دانلود
رمان



باکره (جلد 2)

اسارت خون

فصل اول

حقایق

جینجر

باید پیش برادرم برمیگشتم . احساس سرما میکردم . تمام طول راه میلرزیدم.... چیز های مبهوت کننده ای که شنیده بودم ،باعث شده بود حتی از بودن درون این تاکسی لعنتی هم احساس امنیت نکنم. با دلواپسی به راننده نگاه کردم . با حالت عجیبی نگاهم میکرد . نگاهش به دهانم بود و من متوجه شدم دندان هایم روی هم میخورند . دستانم را دورم پیچیدم.... حرف های ایتن مدام در ذهنم تکرار میشد . المیا! باید چه غلطی میکردم؟با یاداوری صورت ایتن، در آخرین لحظه، لرزشم شدیدتر شد.بطرز اعجاب انگیزی زنده مانده بودم... خدایا زنده بودم. باید برادرم را میدیدم . باید او را در آغوش میگرفتم، تا بتوانم احساس امنیت کنم ،حاال دیگر تمام این شهر لعنتی و تمام مردمش مرا

DUNYAIEMAMNOE

میترساند. حتی از خودم نیز میترسیدم. خدایا! باید چکار میکردیم ؟

***

"یک ساعت قبل"

"جینجر آروم باش ،شما فقط کمی...مم متفاوتین"

"متفاوت..."

محض رضای خدا! جان خون مینوشید! دو دندان نیش ترسناک داشت! و وقتی کنترلش را از دست میداد میتوانست یک انسان را بکشد ! شوخی اش گرفته؟

"ساکت باش و بزار توضیح بدم" واقعا او اعتماد ً نمی دانستم چرا هرچه می گفت را باور میکردم، ولی به داشتم. دست خودم نبود، این از درونم نشأت میگرفت. احساسی به من میگفت حتی یک کلمه از حرف های این مرد نمی تواند دروغ باشد . وقتی دید ساکت شده ام شروع کرد.

DONYAIEMAMNOE

"تو و برادرت المیا هستین"

به ایتن نگاه کردم. با حالت مرموزی به من نگاه کرد و ادامه داد.

"شما المیا هستین،به نژادتون میگن المیا....مادرتون سال ها پیش کشته شده و شما..."

"مادرم حتی چند ماه هم نمیشه که از دنیا رفته..."

"جین میتونی برای چند دقیقه ساکت باشی؟"

با عذرخواهی سرم را تکان دادم و او دهان تماشایی اش را روی هم فشار داد.

" منظورم اولین مادره ، بانو المیا ! اون مادر همه ی المیا هاست ،اون سالها روی زمین به دنبال فرزندانش گشت ،ولی هیچ وقت نتونست پیداشون کنه، اون معشوقه زئوس بود"

"زئوس همون خدای..."

با نگاه تندش دهانم را فورا بستم ،چشمانش خطرناک و باریک شد و ادامه داد،

" خدا نیست، اونا الهه بودن و فعال وقت توضیح بیشتر در مورد اینکه فرق خدا و الهه چیه رو ندارم... خیلی خب، بذاربریم خیلی قبلتر، افسانه های یونانی رو خوندی جینجر؟"

سر تکان دادم.

" خب بزار برات چکیدش کنم ... زئوس معشوقه های زیادی داشت و میتونست برای خودش یه خدای هوس باشه ،هرا(Hera) خواهر زئوس بود که با اتفاقاتی که بینشون پیش اومد با زئوس ازدواج کرد ،و خب اون مثل تمام زن ها حسود بود و همیشه اونی که تو اون حسادت ها آسیب میدید ،معشوقه های زئوس بودن. زئوس عاشق شهبانوی لیبی،المیا شد ،اون زن خیلی خیلی زیبا بود،زئوس با اون زن خوابید و المیا از زئوس فرزندان زیادی به دنیا آورد . طبق معمول هرا حسادت کرد ،از جادوش استفاده کرد و اونو تبدیل به یه موجود وحشتناک کرد ، همچنان همونطور زیبا بود ولی توی دهنش نیشی مثل نیش مار داشت و همینطور عطشی سیری ناپذیر، برای نوشیدن خون انسانها! جوری که همه ی بچه های خودشو هالک کرد. این برای هرا کافی نبود. المیا در اون برهه باردار بود ، شبی که المیا فرزندانش رو به دنیا آورد به اونجا رفت و دید که یه دوقلو به دنیا آورده.... و هرا اونها رو برداشت و جایی بین مردم پنهانش کرد. وقتی المیا این موضوع رو فهمید ،سالها به دنبال فرزندانش گشت ،ولی نتونست پیداشون کنه ، در این بین انسان های زیادی رو به قتل رسوند و خونشون رو نوشید . انقدر به کشتن انسانها ادامه داد،تا

DONYAIEMAMNOE

هرا به بهانه ی قتل های زیادش دستور کشتن المیا رو داد ،ولی یه چیزی از نگاه زئوس و هرا دور موند" با کنجکاوی نگاهش کردم .

این بیشتر شبیه به خواندن یک کتاب تخیلی بود تا حقیقت، ولی نمی توانستم جلوی حرفهایش را بگیرم، باید باالخره به یک جایی ختم می شد، چون اینهایی که میگفت ابدا به منو جاناتان ارتباطی پیدا نمی کرد،ایتن یا دیوانه بود و یا یک چیزهایی می دانست که هیچکس از آنها خبر نداشت ، ولی حاال تنها امیدم به او بود.

" اونا،اون دوقلو رو از یاد برده بودن. اون بچه ها فرزندان المیا بودن و هرا اونها رو به یک زن و مرد فانی سپرده بود تا ازشون نگهداری کنن .هنوز سنی نداشتن که اون زنو مرد فهمیدن ،بچهها عادی نیستن، اونها می تونستن بدون این که از دهن هاشون استفاده کنن با هم حرف بزنن ،عاشق خوردن حیوانات بودن، البته به صورت خام!

DONYAIEMAMNOE

اون ها خیلی راحت با حیوانات ارتباط برقرار می کردن و وقتی پسر به سن ۱۸سالگی رسید ،اون زن و مرد دیگه زنده نبودن

،چون المیای پسر، خونشون رو نوشید و در اون لحظه خواهر دوقلوش کنارش نبودتا اونو تحت کنترل نگه داره ،المیا ها هفته ی اول تبدیلشون غیر قابل کنترل میشن ،برعکس خون آشام ها که سال ها وقت میبره تا

از اون حالت بیرون بیان،المیاها خیلی زود خودشونو کنترل میکنن. در سن ۱۹سالگی همین اتفاق برای خواهرش افتاد و اونها در خفا شروع به نوشیدن خون انسانها کردن و وقتی هر دوشون ازدواج کردن، یه دوقلوی دیگه به دنیا آوردن،اونها پیر نمیشدن ، درست مثل خون آشام ها و صورت بی نهایت زیبایی داشتن، پس شروع به رفتار کفرآمیز کردن چون عشق شدیدی بین خواهر و برادر وجود داشت، به طوری که طی چند سال تعدادشون خیلی خیلی زیاد شد. هر زایمان یک دو قلو به همراه داشت و المیا ها

توانایی باالیی در باروری داشتن و هر بارداریشون فقط هفت ماه طول میکشید . این داستان از افسانه هاییه که از زبون یکی از المیاهای اصیل شنیدم ، به درستی و نادرستیش مطمئن نیستم ،ولی یه نظریه ی ساده تر وجود داره که میگه ،خون آشام ها از

نژاد جهش یافته ی المیا ها هستن و این جهش باعث شده قدرتشون بیشتر بشه و به خون آشام های کنونی تبدیل بشن. همونطور که گفتم ،المیا ها صاحب بچه میشن که خون آشام ها نمیتونن ،المیا ها ،غذاهای انسانی میخورن که این برای خون آشام ها نفرت

انگیزه ،المیاها زیر خورشید زنده میمونن و این خون آشام ها رو میکشه،ولی در عوض قدرت های خون آشام ها از المیا ها بیشتره،قدرت،سرعت،حواسه قویتر،خون آشام ها ابدا سرما و گرما رو حس نمیکنن ولی شما حسش میکنین ،اونا هرگز به اکسیژن نیازی ندارن ولی شما دارین. اونا میتونن ذهن قربانیشونو پاک کنن ولی شما نمیتونین... اون ها قدرت های خیلی خیلی زیادی دارن که شما ازش بهرمند نیستین.... و تفاوت های خیلی زیاد دیگه...و شباهت اصلیتون اینه که هم المیا ها و هم خون آشام ها نامیرا هستن و هرگز نمیمیرن."

چند ثانیه به صورت مبهوت شده ام نگاه کرد تا مطمئن شود تا آنجای حرفش را متوجه شده ام. سپس ادامه داد.

DONYAIEMAMNOE

"المیاها هزاران سال در خفا مشغول نوشیدن و کشتن بودن ، ولی در این بین موجودات دیگه ای هم وجود داشتن که می خواستن هویتشون پنهون بمونه ،ولی المیا ها نمیتونستن حافظه ی کسی رو پاک کنن، پس مجبور به کشتن هر کسی که ازش می نوشیدن میشدن و مرگ های زیاد، انسان هارو کنجکاو کرد، هزاران سال گذشت و تعداد المیا ها به طرز چشمگیری زیاد شد و هرجفت برای خودشون قلمرو هایی تعیین کردن، اشتباهات المیا ها ماهیت خون آشام ها رو به خطر می انداخت، قطعا اون ها نمیتونستن اینو تحمل کنن. درسته که المیا ها ماهی یکبار مثل یک سیکل ماهانه تشنه می شدن و مثل انسان ها از غذای انسانی هم تغذیه می کردن ، ولی وقتی ماهی یکبار توی یه شهر کوچیک، اون هم تو یک روز خاص، دو نفر بمیره مردم مشکوک میشن، بدتر از همه این بود که اونا نمی تونستن ذهن کسی رو پاک کنن ،پس اگر کسی اونا رو در حین نوشیدن میدید مجبور میشدن اون شخص رو هم بکشن و اگه انسانی فرار میکرد فاجعه به بار می اومد، چون قطعاً این موضوع رو برای همه تعریف میکرد و انسانها المیا ها رو با خون آشام ها اشتباه می گرفتن ،چون هر دو نژاد خون مینوشیدند..."

DONYAIEMAMNOE

"منظورت چیه ذهنشونو پاک کنن؟"

"خون آشام ها توانایی اینو دارن که ذهن شکارشونو پاک کنن"

لرزیدم و مطمئن بودم که متوجه لرزشم شده چون با حالت زننده ای نیشخند زد و بعد از چند ثانیه ادامه داد .

" پس پادشاه تصمیم گرفت به این وضع فیصله بده..."

"پادشاه؟کدوم پادشاه؟ منظورت یه پادشاه مثله..."

"پادشاه خون آشام ها..."

صدای زنی حرفش را برید.

"البته اون مرد دیگه پادشاه نیست"

به آن زن، دوست دختر ایتن، ِکلیر نگاه کردم.چشمانش درست به رنگ چشمان ایتن بود ولی صورتش درنده به نظر میرسید . درنده و وحشی! آمدو کنار ما ایستاد .

ایتن گفت

DONYAIEMAMNOE

"بله دیگه پادشاه نیست...اون به ملکه خدمت میکـ.."

"برده ی ملکه شده..."

با ابروهای بالا رفته به آندو نگاه کردم .

"خون آشام ها ملکه دارن؟یه ملکه ی واقعی مثل ملکه ی ....."

زن با نفرت غرید .

" ابدا جوری که فکر میکنی نیست ... اون زن یه هـــرزه ی نفرت انگیزه ،بخاطر اونه که..."

"کلیر لطفا شروع نکن، این مسئله به این دختر مربوط نمیشه"

زن نفسش را با خشم بیرون داد و روی صندلی نشست ، ایتن به سمت من برگشت.

"بزار ادامه بدیم ،پادشاه دستور داد تا یکی از هر جفت رو بکشن و انتخاب رو به عهده ی خودشون گذاشت ،وقتی یکی از جفت ها می مرد،قدرت جفت دیگه طی مدت چند ماه گرفته میشد و به مرور زمان تبدیل به یه انسان معمولی می شدن ،البته اونهایی که سن زیادی داشتن طی چند روز می مردن و اونهایی که چند سال بود که تبدیل شده بودن صورت و بدنشون رفته رفته به سن واقعی بر می گشت بنابراین دیگه هیچ دوقلوی المیایی متولد نشد، چون خون خالصی وجود نداشت، بعضی از کسایی که

DONYAIEMAMNOE

دوقلوهاشون مرده بودن، ازدواج کردن و صاحب بچه هایی شدن ،ولی هیچ وقت یه دو قلوی المیا به وجود نیومد ،در این صورت صد ها ساله که المیایی وجود نداشته ،البته 'بعضی' از انسان ها هنوز رگه هایی از خون المیا رو درون خودشون دارن....یا بهتره بگم

'خیلی' از انسان ها ،چون حتی اگه کمی از خون المیاهارو توی وجودشون داشته باشن توانایی باروری باالیی دارن،به اون ها 'المیای خاموش' میگن، اونها فرزندان المیا محسوب میشن ولی خونشون اونقدر قوی نیست که بتونن یه دوقلوی المیا تولید کنن"

با تعجب به او نگاه کردم . به نظر دیوانگی می رسید ،ولی این از تمام قصه ها بیشتر به وضعیت جاناتان نزدیک بود، بجز یک تفاوت، او خون می نوشید، ولی هنوز ۱۸ سالش نشده بود.

"جاناتان هنوز ۱۸ سالش نشده"

" خب چیزهای زیادی باعث میشه سرعت تبدیل شدن سریع تر بشه، چیزهایی که تحریکش کنه ،مثل ناراحتی شدید، خشم و

DONYAIEMAMNOE

درآخر بوی خون" خب جاناتان در تمام این مدت همه ی اینها را از سر گذرانده بود.

"اگه اونجوری که تو گفتی باشه، پس چطور...چطور بعد از صدها سال جاناتان تبدیل شده؟"

رکِلی گفت.

"ممکنه کسی که خون المیا تو رگ هاش داشته، با استفاده از یه چیز

قدرتمند تونسته باشه یه دوقلو بدنیا بیاره"

ایتن دستی به ته ریش چانه اش کشید .

"ولی یه چیز خیلی قوی الزمه ...یه چیزی مثل..."

"خون ملکه..."

آن دو به هم نگاه کردند ،انگار در سکوت با هم حرف میزدند. دیگر حرف هایشان تخیلی به نظر نمیرسید .هردو که با هم دیوانه نشده بودند؟ شده بودند؟ یا اصال از کجا از موضوع جاناتان خبر داشتند؟ کلیر بعد از چند لحظه خرخری کرد و نگاه تحقیر آمیزی به من انداخت.

"دراصل باید گزارش بدیم"

"هنوز که چیزی نشده ...کسی نمرده،اگه اونا یه جفت المیا هستن، پس پدر یا مادرشون باید المیا باشن و طی ۲۰ سال گذشته کسی تو این شهر به خاطر حمله ی المیا ها کشته نشده ،هیچ مرگ مشکوکی گزارش نشده، پس اونا مثل المیا های سابق نیستن..بهش نگاه کن ،اون حتی ذره ای به اون آشغاال شباهت نداره..."

حرفش را بریدم.

" امکان نداره خانواده ی من المیا باشن، مادر و پدرم توی پرورشگاه با هم آشنا شدن، چون مادربزرگم دیوونه بود و نمی تونست از مادرم مواظبت کنه، هیچکسی رو نداشت قطعاًمادرم ،برادر نداشته و پدرم کال خانواده ای نداشت. چون توی زندان به دنیا اومد و بعد از خودکشی مادرش توی زندان، اونو به پرورشگاه بردن،و اون هم خواهری نداشت و هر دوشون، مرور زمان باعث شده بود که سنشون بالاتر بره، پس تو همون سن ۱۹، ۲۰سالگی نموندن و هیچ وقت ندیدم خون بنوشن یا

چشماشون به رنگ دیگه ای در بیاد ،درسته پدرم زیاد به سفر می رفت ولی..."

" جین دو احتمال وجود داره اول اینکه امکان داره پدر و مادرت، پدر و مادر واقعیتون نبوده باشن و دوم اینکه یکی از اونها چیزهایی رو ازتون پنهون کرده باشن" باورم نمیشد که فقط آنجا نشسته بودم و منتظر بودم بدنم به نحوی حرف های سنگینشان را فرو دهد. و حتی درباره احتماالت از او سوال می پرسیدم! اصال در بدنم چیزی به عنوان درک اتفاقات مافوق بشری وجود داشت؟

"مزخرف میگه"

"مطمئن نیستم"

" احتمال اولت کامال اشتباهه، من کامال صورت مادرم رو دارم و برادرم به هردوشون شباهت داره و اونا چطور میتونن این همه سال چیزی به این مهمی رو از ما پنهون کنن"

" االن این مهم نیست ...چون شما در خطرین ،اگه کسی بمیره، میان دنبالتون، هردو، یا یکی از شما رو می کشن چون نمی تونین ماهیت خون آشام ها رو به خطربندازین.....ببینم بردارت از خون کی نوشیده؟اون فرد مرده؟برادرت گازش گرفت؟"

DONYAIEMAMNOE

"نه گازش نگرفت ،دست اون پسر با چیزی بریده شده بود، وقتی جاناتان رسید اون پسر افتاده بود و از دستش خون میرفت و ...وقتی جاناتان از خونش مینوشید اون پسر بیهوش بود پس چیزی ندیده و گمونم زندست...."

"خوبه!"

"بپرس راه حلی نداره"

"درمانی نداره؟...یه راهی که دوباره..."

ابرو در هم کشید.

"شوخیت گرفته؟"

دستم را روی پیشانی ام کشیدم . پس حاال که راهی وجود نداشت ،فقط باید روی کنترل کردن اوضاع تمرکز میکردم.

"من باید چیکار کنم ؟ چطور میتونم جلوی جاناتانو بگیرم"

باورم نمیشد آنجا نشسته بودم و در این مورد حرف میزدم .تا چند ساعت پیش به جاناتان میگفتم این یک بیماریست و حالا سعی میکردم راهی پیدا کنم که برادر خون آشامم را کنترل کنم ! یا مسیح! برادرم خون آشام بود!(به نوعی!).

از فکرم لرزیدم و این هم از نگاه ایتن دور نماند ولی اینبار نیشخند نزد . خم شد و مرا بررسی کرد.

نگاهش بیشتر،دلسوزانه بود.

"باید کنارش باشی جینجر،تنهاش نزار، چون اگه تنها باشه روی خودش کنترل نداره ،تویی که اونو تحت کنترل نگه میداری و فقط به تو آسیب نمیرسونه ...نمیتونه آسیب برسونه....ببین جینجر،المیا ها مثل خون آشام ها بطور مداوم نیاز به نوشیدن ندارن ،ماهی یکبار نیاز به نوشیدن دارن ،روزی که تبدیل شد رو یادت بمونه و ماه بعد ،تو همون روز، اونو توی خونه نگه دار...اگه می خوای یجوری بهش خون برسونی نذار کسی بفهمه، چون در غیر اینصورت ملکه مجبور به دخالت میشه و اونو میکشه و ....ببین خون آشام ها به المیا ها احساس خوبی دارن.

دلیل اینکه هزاران سال طول کشید که پادشاه تصمیم بگیره المیاهارو از بین ببره همین حس خوب بوده،حتی خودش نمیتونست اون هارو بکشه و فقط یه نفر تونست اون هارو شکار کنه و اون هم به دالیل خاصی بوده که به تو مربوط نمیشه ...فقط میخوام بدونی که خون آشام ها به المیاها حس خوبی دارن،

یجورایی از درونمون نشات میگیره ،حداقل من نسبت به تو این حس رو دارم و نمیخوام بهت هیچ صدمه ای برسه، ولی اگه کسی بمیره، مجبورم گزارش کنم که اینجا به دست یه المیا قتلی رخ داده و یا انسانی به 'ماهیت ما' پی برده...من بازرس این منطقه هستم و اگه کوتاهی کنم...."

با ترس به او نگاه کردم .

"ماهیت ما؟منظورت از ما...نمی خوای بگی که ..."

به محض اینکه لبهایش کمی از هم فاصله گرفت و نیشش بیرون زد خفه شدم!

نیش هایش از نیش های جاناتان بلند تر بود و مثل مروارید سفید بود و مثل کریستال میدرخشید . صورتش تغییر کرده بود. کامال غیرواقعی و حیوانی! وحشت زده از جایم بلند شدم ،بطوری که سکندری خوردم ولی خودم را سرپا نگه داشتم و با چشمان وحشت زده ومتحیر به او نگاه کردم.

DONYAIEMAMNOE

"یا مسیح..."

روی سینه ام صلیب کشیدم و گردنبند صلیبم را لمس کردم . رکِلی خندید و دندان های نیش او را نیز دیدم . همان نگاه تحقیر آمیز را دوباره به من انداخت و غر زد.

" واقعا فکر میکنی صلیب باعث میشه چه اتفاقی بیافته؟"

دلم میخواست جیغ بکشم، ولی ابدا حرکت مناسبی بنظر نمیرسید. او میتوانست خیلی راحت با آن نیش هایش خرخره ام را از هم بدرد

"یا مسیح ! فرار کن جین"

وحشت زده به سمت در دویدم و وقتی به در رسیدم ایتن آنجا بود! چطور با این سرعت به در رسیده بود ؟ حتی گذشتنش از کنارم را حس نکرده بودم ! جاناتان در سرم نعره زد.

"جین...چطور بهت برسم"

صدای برادرم کامال درمانده بنظر میرسید . بسمت در میدوید و قصد بیرون آمدن داشت.

DONYAIEMAMNOE

"از خونه بیرون نیا جان"

حاال هر کاری هم میکرد نمی توانست به موقع به من برسد.

همین اورا درمانده کرده بود و من می توانستم صدای غرش بلندش را در سرم بشنوم .

میدانست نمیتواند از خانه بیرون بیاید، چون نه تنها به موقع نمیرسید، بلکه ممکن بود در راه، جان کسی را بگیرد و خونش را بنوشد! دستان ایتن دو طرف بازویم را گرفت و من التماس کردم.

"لطفا ....بهم...خدای بزرگ ...بهم صدمه نزن...."

به سرعت نفس نفس میزدم و سعی میکردم از بین دستانش بیرون بروم . چشمانم را بسته بودم و محکم به هم فشارشان میدادم.

"چشماتو باز کن جینجر"

همچنان چشمانم را روی هم فشار میدادم که اینبار صدایش را درست جلوی صورتم شنیدم.

"چشماتو باز کن ،بهت صدمه نمیزنم ،هرچند که اگر هم میخواستم بهت صدمه بزنم ،چشمای بستت هیچ کمکی بهت نمیکرد"

DONYAIEMAMNOE

چشمانم را به آرامی باز کردم و با وحشت نگاهم را روی صورتش نگه داشتم . دیگر نیش هایش بیرون نبود و صورتش کامال خونسرد و مثل قبل تماشایی و شکیل بنظر میرسید ،ولی حاال میدانستم زیر آن صورت زیبا و خیره کننده چه جانوری پنهان شده. لپم را از داخل گاز گرفتم تا جیغ نکشم.(بیشتر برای اینکه گریه نکنم).

"من بهت صدمه نمیزنم جین،اجازه ی کشتنتو ندارم، چون اگه اینکارو بکنم خودم کشته میشم ،چون تو هنوز انسانی پس) بین دستانش بی حرکت ماندم.(....ببین دارم بهت لطف میکنم که اینو بهت میگم،اگه چیزی از ما فاش بشه من اجازشو دارم که بکشمت ...پس..."

تمام حرف هایش با سرخوشی از دهان تماشایی اش بیرون میریخت،انگار این برایش تفریح بود و کشتن من برایش مثل راحت ترین و طبیعی ترین کار دنیا بود.

"بهش بگو به کسی نمیگی و از اون جهنم بیا بیرون جین"

جاناتان با بیچارگی و ناامیدانه جلوی در خانِیمان روی زانوهایش افتاده بود .

"هیچی به کسی نمیگم... قسم میخورم...برادر خودمم مثل شماست...."

نیشخند زد.

"بله ،میدونستم دختر باهوشی هستی،ولی اگه بازم به کمک احتیاج

داشتی ...اینبار چیزی رایگان نیست،متوجه شدی؟"

با اینکه دیگر نمی خواستم حتی به این مکان نزدیک هم شوم ،با لکنت زمزمه کردم.

"چقدر باید پول بیارم؟"

خندید،یک دستم را رها کرد و یک انگشتش را از پایین گوشم تا پایین گردنم کشید . صدای خرناس جاناتان را میتوانستم بشنوم و خشمش آنقدر زیاد بود که نمیتوانستم آن را تخمین بزنم.

"من به پولت نیازی ندارم عزیزم...من اینجا کار میکنم چون به اینکار علاقه دارم و اینجوری کسی شک نمیکنه و میتونم از همه

چیز خبر دار بشم و انقدر ثروت دارم که حتی نمیتونی تصورشو بکنی،پس پول بی ارزش ترین چیز برای منه "

تُن صدایش مرا میترساند. در واقع حرف هایش را بطرز بیشرمانه ای میگفت. سرش را خم کرد و از باال تا پایین گردنم را لیسید . زبانش سرد بود . خیلی سرد ! بدنم بشدت میلرزید . درست جلوی دوست دخترش با من لاس میزد؟

کار بعدی اش باعث شد این فکرم خط زده شود . تیزی نیشش را روی گردنم حس کردم و غرش جاناتان را در سرم شنیدم . تیزی اش را تا چانه ام و بعد روی گونه ام و بعد گوشه ی دهانم حس کردم ،فقط به اندازه ی یک اینچ از دهانم فاصله گرفت ،بطوری که وقتی حرف زد سردی لب هایش را روی لب هایم حس میکردم .

"المیاها ...اونا خون فوق العاده باارزشی دارن ،تلفیقی از بوی انسان و خون آشام و باور کن عطرش انقدر شگفت انگیز هست که هر خون آشامی دلش میخواد امتحانش کنه،دلم می خواد بچشمت ...و شرط میبندم که هر خوناشامی حاضره بخاطرش هر کاری بکنه،بهت که گفتم، خوناشام ها به المیاها عالقه ی

زیادی دارن،یه عالقه ی افراطی و من ایده های خلاقانه ی دیگه ای هم بغیر از نوشیدن خونت دارم"

لبش را لیسید،بطوری که زبانش لب هایم را لمس کرد. خب من هم ایده های خلاقانه ای داشتم که میتواند آن ایده های خلاقانه اش را کجایش فرو کند . قطعا حتی برای کمک گرفتن، به اینجا نمی آمدم ،همین حاال هم ً هرگز داشتم از ترس میمردم و حتی پلک نمی زدم، چون می ترسیدم که مبادا با سرعتی که داشت، کاری بکند. فقط سرم را تکان دادم و به سختی آب دهانم را قورت دادم . ایتن نیشخندی زد،سرش به آرامی خم شد و کامال دوستانه لبش را روی گونه ام گذاشت. هرچند که دوستانه بود ولی دهانش افسون گر و شهوانی بنظر میرسید! لحظاتی طولانی که گمانم فقط برای من طوالنی بوده و فقط کمتر از دو ثانیه بود، دهانش را همانجا نگه داشت و بعد رهایم کرد . به محض اینکه دستانش از من جدا شد، پاهای خشک شده ام را از آن مغازه ی لعنتی بیرون کشیدم و برای اولین تاکسی دست تکان دادم ،تا مرا به خانه ببرد . خانه ام! جای امن ،کنار برادرم!.

فصل دوم

رازها

جینجر

قبل از اینکه به خانه برسم میدانستم جاناتان در اتاق پدر و مادرم مشغول زیرورو کردن وسایل است. لباس ها ،کتاب ها و وسایل شخصی و دست نوشته هایشان ، کف چوبی اتاق ریخته شده بود. چراغ خاموش بود ،ولی در سر جاناتان همه چیز را روشن می دیدم . چطور امکان داشت؟ ترسناک بود! چیز هایی را میخواند . چطور در تاریکی می توانست بخواند؟ این هم یکی دیگر از قدرت هایش بود ؟ حیرت کرده بودم ولی چیزی نگفتم ،خودش به اندازه ی کافی عصبی بود .

متوجه شدم که بشدت آشفته است و در تمام مدت چیز هایی که ممکن بود برای من اتفاق بیفتد را در ذهنش بازسازی میکند، که اکثرشان با مرگم به پایان میرسید و مدام خودش را بخاطر این سرزنش میکرد. قبل از اینکه به خانه برسم، متوجه شدم به جلوی در آمده و قبل از اینکه در را باز کنم خودش در را برایم باز کرد ،محکم بدن لرزانم را در

آغوش گرفت و مرا به داخل برد با دست آزادش در را بست ، قفل کرد و مرا به اتاق پدرو مادرمان برد.

روی تخت نشست،مرا روی پایش نشاند و دقایق طولانی مرا همانجا در آغوشش نگه داشت . دستانش دور کمرم بود ،صورتم را به گردنش فشار میدادم،دهانش بالای سرم بود و روی ران هایش نشسته بودم . او با یک حرکت در کمدش را له کرده بود ولی حالا انگار بطور غریزی می دانست چقدر به بدنم فشار بیاورد که اتفاق بدی برایم نیفتد .

تقریبا لمسش محتاط بود و من در سرم گفتم.

"لطفا محکمتر بغلم کن"

به آن نیاز داشتم. به امنیت آغوشش نیاز داشتم! به دستان حامی و آرامش دهنده اش نیاز داشتم. دستانش دورم تنگ تر شد و دهانش را روی موهایم حس کردم که پشت سر هم مرا میبوسید.

"متاسفم جین"

DONYAIEMAMNOE

سرم را کمی عقب بردم.همچنان میلرزیدم !

همچنان ترسیده بودم و تصویر صورت ایتن مدام در ذهنم بازپخش میشد. آن دندان ها از چیزی که در دهان برادرم بود ،ده ها بار ترسناک تر بودند.

"برای چی متاسفی؟"

متوجه شدم با اینکه کسی نبود و ما کنار هم بودیم، ولی در سرمان با هم حرف میزدیم .

انگار حرف زدن با دهانمان ممکن بود چیزی را بشکند.

"توی خطر انداختمت و اینجا بودمو کاری از دستم برنمیومد...خیلی ترسناک بود جین...وحشتناک بود.."

بله ترسناک بود!

"آره خیلی ترسناک بود... خیلی از اون ترسیده بودم"

"من از اون نترسیدم جین....فکر کردم از دستت دادم...فکر کردم او تورومیکشه....وحشتناک ترین حس ممکنو داشتم...حتی وقتی مامانو بابارو از دست دادم ،هم،همچین حسی نداشتم...وقتی نیششو روی پوستت حس کردم، حس کردم دارم میمیرم...حس

کردم یه نفر داره با یه خنجر هر قسمت از بدنمو تیکه تیکه میکنه...اگه اتفاقی برات میفتاد....جین ...این منو میکشت..."

با دقت به چشمان لطیف و مبهوت کننده اش نگاه کردم . چشمانش از اشک پر شده بود.... این کمی مرا ترساند، چون بعد از آن شروع به بوسیدن گردنم کرد...هر قسمتی که ایتن لمس کرده بود را با دهانش طی کرد . هر قسمت از سرو صورتم را دیوانه وار بوسید .

"جان..."

دستانش را از دور کمرم برداشت و دو طرف صورتم را قاب گرفت ،صورتم با فاصله ی کمی جلوی صورتش بود، بطوریکه وقتی حرف زد نفس خوشبویش را روی دهانم حس کردم.

"دیگه نمیذارم همچین اتفاقی برات بیفته...دیگه اجازه نمیدم تو خطربیفتی....دیگه نمیذارم هیچی اذیتت کنه...قسم میخورم جین"

لرزشم قطع شده بود ،ولی حرف های جان کمی مرا وحشت زده میکرد . درست است برادرم از قبل هم بطور افراطی از من

DONYAIEMAMNOE

محافظت میکرد،ولی این حرف هایش کمی(خیلی بیشتر از کمی) زیاده روی بود.

"جان من خوبم..."

سرش را تکان داد و متوجه یک قطره اشکی که از چشمانش پایین لغزید شدم. همچنان صورتم را قاب گرفته بود،دهانم را جلو بردم و اشکش را با بوسه ام پاک کردم.

"هیچ اتفاقی نیفتاده جان،من خوبم...همه چی روبراهه....و این تقصیر تو نبود...خودم رفتم و الانم سالمم"

نگاهش در تمام صورتم چرخید ...هر نقطه از صورتم را برای ثانیه های طولانی نگاه کرد و نالید.

"آره سالمی"

یک قطره اشک دیگر از چشمانش چکید و دستانش را برداشت . با انگشتانم اشکش را پاک کردم و گونه اش را دوباره بوسیدم ،سرم را عقب بردم و از همان فاصله به صورتش نگاه کردم .

"من خوبم...ما خوبیم...همه چی روبراه میشه جان،لطفا آروم باش"

DONYAIEMAMNOE

لبخند تلخی زد . و میتوانستم ببینم که ابدا برای خودش نگران نبود، تمام نگرانی اش از

بابت من بود . صورتم را دوباره به گردنش فشار دادم و گلویش را بوسیدم . با خیالی آسوده آه کشید و دستانش دوباره دورم محکم شد . دوباره زمزمه کردم

"من خوبم...تو هیچوقت نمیذاری هیچ اتفاق بدی برام بیفته"

دوباره آه کشید ،اینبار انگار از اطمینانی که به او داده بودم(از اینکه به او اعتماد داشتم)

خوشحال بود ،بعد از چند لحظه که حس کردم کمی آرامتر شده،سرم را عقب بردم .

و به چشمان آبی زیبایش نگاه کردم .

"تونستی چیزی پیدا کنی؟"

جاناتان دوباره آه کشید ولی اینبار با بیحوصلگی و خستگی.

"هیچی ...هیچی اینجا نیست ...چطور ممکنه اونا خون آشام بوده باشن

،ولی چیزی..."

"من مطمئن نیستم که اونا..."

حاال صورتش خشمگین بود. نمی توانستم درک کنم چون با سرعتی غیر واقعی احساساتش تغییر میکرد . او فقط عصبانی نبود...او بیش از حد عصبانی بود . تا چند لحظه پیش احساساتش شکننده بود،به حدی که اشک میریخت و حالا به بالاترین حد ممکن ازخشم رسیده بود.

"جین اون مرد تمام حرفاش درست بود ...اون میدونست ،خودت دیدیش...اون یه خون آشام بود ...سرعتشو نیشاشو دیدی ...باورم نمیشه من یه نیمه انسانم و باید یجوری باهاش کنار بیام ،چون یه خدای کوفتی می خواست یه دختر خوشگلو بکنه و زن هرزش فهمید که شوهرش یه لـاشـیـه"

بی ربط ترین حرف را زدم.

"اون خدا نبود اون یه..."

"هر کوفتی..."

DONYAIEMAMNOE

مرا از روی پایَش بلند کرد و روی تخت،کنارش نشاند.

"هر کوفتی که بود ...باورم نمیشه انقدر هرزه بود"

سعی کردم نخندم . در این شرایط می توانست به هر چیزی بند کند ،ولی به زئوس بند کرده بود،کسی که گمانم حاال حتی استخوان هایش پوسیده ،البته اگر هرا استخوان هایش را از قبل نجویده باشد . اصال چرا در این موقعیت به این چیزها ی احمقانه فکر میکردیم؟

جاناتان به سمت من چرخید و با دلواپسی زمزمه کرد .

"یه سال دیگه...وقتی تو تبدیل شدی باید چیکار کنم؟...ماه بعد وقتی تشنه شدم چه غلطی بکنم؟...اگه بازم کنترلمو از دست بدم چی؟ اگه به تسا صدمه بزنم چی؟ از وقتی این اتفاق افتاده جواب تماساشو ندادم....خدایا اگه تبدیل بشی...."

"آروم باش جان ،یه فکری براش میکنیم،فعال تا یه هفته مدرسه نیا و بعد..."

فریاد زد.

"من تبدیل به یه خون آشام تخـ*ی شدم و تو درباره ی مدرسه حرف میزنی؟"

با حالت احمقانه ای زمزمه کردم.

DONYAIEMAMNOE

"خون آشام نه ...المیا...تو تبدیل به المیا شدی"

گمان نکنم این حرفم تاثیری رویش داشته باشد! جاناتان هیچوقت اینطور بی ادبانه با من حرف نمیزد ولی درکش میکردم. میتوانستم ببینم که چقدر پریشان و خشمگین است و گمانم این تغییر(تبدیل) روی احساساتش تاثیر شدیدی داشته. موهای بلوند زیبایش کامال آشفته جلوی پیشانی اش ریخته شده بود و ابروهایش یک گره دائمی داشت. دستی به صورتش و از آن جا بین موهایش کشید و نالید.

"متاسفم ...فقط دارم دیوونه میشم...کامال دارم عقلمو از دست میدم...تا چند روز پیش اگه کسی در مورد این چیزا بهم میگفت بهش میخندیدم وحاال..."

حرف را عوض کردم.

"جان ،اگه ما خون آشام...یعنی اگه ما المیا بودیم.."

"هستیم جین،ما لامیا هستیم.."

DONYAIEMAMNOE

" خیلی خب ،بزار حرف بزنم،اگه تو المیا بودی چیکار میکردی تا بقیه بو نبرن؟چطور خون کسیو مینوشیدی ،در حالی که خود اون شخص نفهمه،مدارکتو چطور و کجا مخفی میکردی؟"

جاناتان شانه باال انداخت .

"یه جایی که مطمئن باشم دو تا بچه ی فضول پیداش نمیکنن"

و شوهری که دائما سفره"

"چرا فکر میکنم، توام همین فکرو میکنی که اگه قراره یکدومشون المیا باشن ،اون مامانه؟"

"خودتم میدونی اون مارو خیلی متفاوت تر از مادرای دیگه تربیت کرده، اون دفتر خاطرات ،با متنی که نشون میداد داره از یه نفر فرار میکنه و اون رنگ موی سفید...چه دلیلی داشت مامان رنگ موی سفید داشته باشه؟چون می خواست سنشو به نحوی بیشتر نشون بده ،و خودتم میدونی صورتش چقدر صاف و شفاف بود، درست مثل یه زن بیست

DONYAIEMAMNOE

ساله،اون مارو از حیوونا مخصوصا از گربه ها دور نگه میداشت در صورتی که هر دومون میدونیم که ما به گربه حساسیت نداریم

،وقتی فهمید با حیوانات ارتباط برقرار میکنم اصال تعجب نکرد ،فقط یه دروغی سرهم کرد و گفت به بابا دربارش چیزی نگم ،هر ماه تو یه روز خاص به سفر میرفت و میگفت برای تمدد اعصابه در صورتی که

وقتی برمیگشت عصبی تر از همیشه بود ،پس آره فکر میکنم اگه قراره یکی از اون دو تا المیا باشن اون مامانه" ناگهان انگار فکری به ذهن جاناتان رسیده باشد اخم کرد و گفت صبر کن ببینم ،اون مرد گفت دفترچه خاطرات مامان زیر تخته؟"

"آره یه همچین چیزایی"

"پس..."

می توانستم ذهنش را ببینم. هر دو با هم از روی تخت بلند شدیم و جاناتان به راحتی با فشار خیلی آرامی تخت را به عقب هل داد .

"یه جاهایی بدرد می خوره میدونی..."

DONYAIEMAMNOE

لبخند غمگینی زدم.

جاناتان پایش را روی زمین،جایی که چند لحظه ی پیش تخت قرار داشت ،زد .

"یه بویی میاد ؟"

هیچ بویی حس نمیکردم.

"منکه چیزی حس نمیکم "

"چطور حس نمیکنی..."

دستش را پایین برد و به چوب ها فشار آورد . کمی از چوب شکست ولی قسمتی از آن در دیوار فرو رفت انگار که چوب ها با یک حالت کشویی در دیوار فرو میرفتند با کمک جاناتان تکه تکه چوب ها را کنار کشیدیم و متوجه پله هایی که بسمت پایین میرفت شدیم . جاناتان فورا پایین رفت ،من هم به دنبالش رفتم ،آنجا تاریک بود پس چشمم را بستم و از ذهن جاناتان به اتاق نگاه کردم . یک محوطه ی بزرگ، درست به اندازه ی اتاق خواب مادرم آنجا بود و فقط یک میز تحریر که چهار کشو زیرش داشت به همراه یک یخچال آنجا قرار داشت . جاناتان چراغ کوچکی که روی میز بود را روشن کرد و من چشمانم را باز کردم.

DONYAIEMAMNOE

"بوشو حس میکنی؟"

"بوی چیزیو بجز رطوبت حس نمیکنم"

جاناتان به یخچال اشاره کرد . به آن سمت رفتم،در یخچال را باز کردم و از چیزی که دیدم شوکه شدم . درون یخچال تعداد زیادی کیسه ی خون قرار داشت . پس اینجوری الزم نبود کسیو بکشه و خون کسی رو نمینوشید"

"مامان...!"

"آره"

به سمت میز تحریر رفت و سعی کرد کشو را باز کند.قفل بود ،پس به آن فشار اندکی آورد و قفل را شکست. تمام کاغذها ،دفترها و نامه ها را بیرون آورد ،با سرعت بسیار سریعی که مرا ترساند از پله ها باال رفت و چند ثانیه ی بعد با جعبه ای برگشت . همه چیز را داخل جعبه ریخت و دستم را گرفت و فورا مرا از آن زیرزمین بیرون کشید. عجله اش را درک میکردم .بوی خون آزارش میداد . وقتی به اتاق نشیمن برگشتیم ،جعبه را زیرو رو کردیم . سه دفتر داخل آن بود . به نامه ها نگاه کردیم ،اسم و

DONYAIEMAMNOE

آدرسی از فرستنده نوشته نشده بود. چند نامه را باز کردیم و بعد از خواندنشان هر دو به هم خیره شدیم.

"مامان... اون المیا بود،کی این نامه هارو براش فرستاده؟اون برادر دوقلو نداشت"

"کسی که ازش فرار میکرد، برادرش بود ،یه دلیلی داشت که نمی

خواست کنار برادرش باشه"

"نمیفهمم ،اگه اون میدونست که یه المیاست چرا با بابا ازدواج کرد چرا

بچه دار شد ،اصال چرا..."

"آروم باش، همه ی این چراها رو از این نوشته ها میفهمیم "

"گمونم اون سفرهاش برای این بود که میرفت پیش برادرش تا وقتی تشنه میشه اونو تحت کنترل نگه داره و اون نامه ها باید از طرف برادرش باشه" یکی از دفتر ها را باز کردم . کل دفتر خالی بود و فقط در صفحه ی آخر یک آدرس و یک متن قرار داشت .

متوجه معنی اش نمیشدم ولی هر دویمان حدس میزدیم که این باید، دفتر مادربزرگم باشد. متن این بود.

+در روز مرگم، سه نفر را برگرداندی، من کشته شدم و تو فقط روح مرا برنگرداندی ،روح دو نفر دیگر به همراه من بازگشت

+ خط مادرم نبود و هر دویمان فکر میکردیم باید برای مادر بزرگم باشد

ناگهان زنگ در به صدا در آمد .

"ساراست..."

"از کجا میدونی؟"

وقتی از ذهنش فهمیدم که از بویَش متوجه شده کمی لرزیدم . وسایل را جمع کردم و در جعبه گذاشتم و آنرا بدست جاناتان دادم .

"اینو ببر اتاق من و پایین نیا، باشه؟"

سر تکان داد و با سرعت غیر انسانی به طبقه ی بالا رفت. دوباره از دیدن سرعتش لرزیدم . چطور می توانست انقدر سریع حرکت کند ؟ چه چیزی به یک انسان چنین نیرویی میداد؟ انقدر سریع

بود که مثل خط تاری دیده میشد ! نفس عمیقی کشیدم و رفتم تا در را باز کنم . سارا با همان لبخند چندش آورش پشت در ایستاده بود .

"هی جین ،چطوری؟"

حرکاتش کاملا تصنعی بود ! او قبال ابدا با من خشو بش نمیکرد . ولی برادرم بیشتر از یک مدل زیبا بود، پس خشو بش کردن با خواهرش چه اشکالی داشت؟

"ممنونم سارا ،کاری داشتی؟"

البته که داشت!

"با جانی کار داشتم ،امروز یهو غیبش زد و من ...خب نگران شدم آخه

چند وقتیه تلفنشو جواب نمیده واسه همین..."

"اون یکم مریضه ،وگمونم باهات بهم زده ،درسته؟تلفنشو هم بیصدا

کردم تا بتونه یکم استراحت کنه"

DONYAIEMAMNOE

دروغ گفتن که آدم را نمیکشت ،میکشت؟ منکه در دروغگویی استاد شده بودم!

"اوه خدای من چی شده؟بزار بیام ببینمش..."

داشت بدون دعوت داخل میامد که دستم را جلویش گرفتم.

"اون آنفوالنزا گرفته و بشدت مسریه، پس بهتره بری و تا خوب بشه

صبر کنی...البته الزم به صبر کردن نیست، فکر نمیکنم جان بازم بخواد تورو ببینه "

با ترشرویی عقب رفت .

"باشه پس بهش بگو من اومدم "

"حتما سارا"

کمی این پا و آن پا کرد و گفت.

"ببخشید قبال باهات بد بودم،واقعا نمی خواستم مثل یه عوضی رفتار کنم"

و تازه بعد از اینکه فهمیدی جاناتان برادر من است، به این نتیجه رسیدی؟

باشد!

"مثل یه عوضی؟منظورت وقتیه که کاریکاتور منو کشیدیو رو کمد همه ی بچه ها یه کپیشو گذاشتی؟ که صورتم خودم بودم و بدنم شکل یه کرگدن بود؟ یا وقتیو میگی که با دوستات مسخرم میکردی؟یا وقتی که با اینکه فکر میکردی جان دوست پسر منه باهاش میخوابیدیو به من میگفتی بی دست و پا؟اوه باشه مشکلی نیست، ولی باور کن حتی معذرت خواهی کردن از من چیزی رو عوض نمیکنه چون جاناتان بخاطر من باهات بهم نزده ،باهات بهم زده چون با یه دختر آشنا شده و واقعا اونو می خواد " چهره در هم کشید. هرزه!

"نباید اینو االن بروم می آوردی میدونی؟(کمی مکث کرد) اون هرزه کیه؟چطور جرات کرده با وجود من بیاد سراغ جان؟" لبخند مهربانی زدم(از آنها که جگر را میسوزاند!)

"الان داری غیر مستقیم میگی هرزه ای؟"

با گیجی نگاهم کرد و قبل از اینکه بپرسد خودم جواب دادم.

DONYAIEMAMNOE

"الان گفتی اون دختر هرزست که با وجود تو اومده سراغ جان....تو قبلا فکر میکردی جان با منه و رفتی سراغش،پس باید یه هرزه ی بزرگ باشی"

غرید.

"تو چطور جرا....."

"من جرات نمیکنم عزیزم ،اینو خودت به خودت گفتی و اگه کاری نداری بهتره بری چون من باید برای برادرم سوپ بپزم(چرا بینی ام دراز نمیشد؟)"

دندان هایش را به هم سایید ،چند ثانیه با اخم نگاهم کرد و بی هیچ حرفی رفت .

"جواب خوبی بود"

لبخند زدم و به اتاق خودم برگشتم . جاناتان روی تختم مشغول خواندن نامه ها بود. بدون اینکه چیزی بپرسم کنارش نشستم . نامه ها که یک نفر (که هردویمان فکر میکردیم باید کار برادر دوقلویش تقریبا جعبه را ً باشد) برای مادرم فرستاده بود، آنقدر زیاد بود که کل میگرفت و همیشان روی هم به یک چیز اشاره

DONYAIEMAMNOE

میکردند، این که مادرم، پدرم را رها کند و با آن شخص بماند. دلم می خواست جواب مادرم را بدانم ولی این که سالها با ما مانده و ما را رها نکرده بود به نحوی جواب مرا می داد ،ولی چیزی ذهنم را درگیر کرده بود. اگر آنها المیا بودند ،اگر آن شخص برادرش بود پس چه نیازی به نوشتن نامه بود ؟ چرا در ذهن یکدیگر با هم حرف نمی زدند!؟.

**

با تکان سختی از خواب بیدار شدم . و در تاریکی به جاناتان نگاه کردم . درون سرش کاملا سرخ شده بود، پس نمیتوانستم چیزی ببینم. کمی خودم را بالا کشیدم و دستم را روی گونه اش گذاشتم .

" چی شده؟"

صدایم کاملا گرفته و خوابالود بود . آب دهانش را قورت داد و چند بار دهانش را بازو بسته کرد . بسختی نفس نفس میزد و بدنش بشدت میلرزید . روی تخت نشست ، من هم کنارش نشستم. بی اطلاع مرا گرفت و در آغوشش نشاند . دستانش را

DONYAIEMAMNOE

دورم پیچید و صورتش را در گردنم فرو برد و همانطور که عمیقترمرا در آغوشش جای میداد ،

نفس های عمیق میکشید.انگار سعی در آرام کردن خودش داشت .

"جان..."

دستانش دورم محکمتر شد و بعد صدای فس فسش را شنیدم . خدای من! گریه میگرد؟

با دستانم سعی کردم سرش را عقب بکشم،ولی حرکت نکرد .

"جان ،داری منو میترسونی، بهم بگو چی شده"

بعد از چند ثانیه، سرش را به آرامی عقب برد ،خم شدم و چراغ خواب کنار تخت را

روشن کردم و به صورتش نگاه کردم . چشمانش گشاد شده و سرخ بود و پلکش میپرید.

صورتش وحشت زده بود انگار همین حاال وحشتناک ترین و ترسناک ترین اتفاق زندگی اش به وقوع پیوسته. حتی وقتی

تبدیل شده بود ،تا این حد نترسیده بود . دستانم را دو طرف صورتش گذاشتم .

"جان لطفا باهام حرف بزن... داری منو میترسونی"

لب های خشکش را با زبانش تر کرد و با صدای گرفته ای گفت

"فقط...فقط چند ثانیه بهم وقت بده...باید آروم بشم....بغلم کن جین بزار آروم بشم..."

چند ثانیه به چشمانی که حاال آبی شده بود و وحشت آن را پر کرده بود نگاه کردم و بعد دستانم را محکم دور گردنش پیچیدم . سرش را روی شانه ام گذاشت و شروع به کشیدن نفس های عمیق کرد. بالاخره بعد از چند ثانیه زمزمه کرد

"خواب دیدم... یه خواب وحشتناک..."

با تعجب زمزمه کردم.

"ولی من خوابی ندیدم...این همون خوابیه که..."

سرش را روی شانه ام به نشانه ی مثبت تکان داد . ما همیشه خواب های یکسان میدیدیم ،بجز یکی! خوابی که جاناتان فقط آن را میدید و چیزی بود که ابدا به خواب شبیه نبود، من روز

بعد در ذهنش میتوانستم تمام خوابش را ببینم، البته او همیشه سعی میکرد به آن خواب فکر نکند . خواب یک دختر بود،صورتش را نمیدید ولی صدایش را میشنید و بدنش را حس میکرد و آندو با هم عشقبازی میکردند، بدون اینکه جاناتان بتواند صورتش را ببیند . اینطور نبود که فقط عشقبازی کنند،آنها تقریبا انگار هر شب به دیدن هم می رفتند، حتی از رابطه ی شب قبلشان با هم حرف میزدند. وقتی توانستم ذهنش را بخوانم خودش شروع به حرف زدن کرد

"من گازش گرفتم... اون جیغ کشید... خدایا من داشتم خونشو میمکیدم... همه ی خونشو.. میخواستم خالیش کنم... میخواستم خشکش کنم...اولش بوسیدمش ولی بعد گازش گرفتم....خدای بزرگ وحشتناک بود...اون ترسیده بود میتونستم از صداش حس کنم...انگار میدونست "

قراره بمیره حتی صدایش هم میلرزید . دستانم را دورش محکمتر کردم ،چون در ذهنش میدیدم که چه خوابی دیده و این وحشتناک بود ،انگار که خودم در حال نوشیدن خون آن زن هستم ،حتی میتوانستم جای دو سوراخ را روی گردنش

ببینم . جاناتان همیشه معتقد بود که آن دختر نیمه ی گمشده ی او یا چنین چیزیست و باالخره یک روزی او را خواهد دید!

می توانستم حس کنم ،حتی با اینکه فقط آن دختر را در خواب دیده ، با اینحال علاقه ی عمیقی به او دارد و حتی گاهی قبل از خواب متوجه میشدم ، آرزو میکرد که کاش آن دختر را در خواب ببیند و حاال او خون آن دختر را در خواب نوشیده بود، و میخواست جانش را بگیرد و این احساس وحشتناکی داشت. کنار گوشش را بوسیدم و زمزمه کردم.

"اون فقط یه خواب بود عزیزم ...تو هیچوقت به هیچکس صدمه نمیزنی"

تنفسش آرام شده بود ولی همچنان میلرزید .

"میترسم جین..."

صدایش آنچنان شکسته بود که قلبم فرو ریخت.او هرگز از چیزی نمیترسید . بیاد ندارم ،حتی وقتی بچه بودیم او گفته باشد که از چیزی میترسد و گفتن آن حرف ،آنهم با آنهمه درماندگی بطرز لعنتی دردناک بود . دستانم حتی از قبل هم محکم تر شد .

DONYAIEMAMNOE

"تو از هیچی نمیترسی جاناتان ،تو هیچوقت از چیزی نترسیدی،من مطمئنم از پسش برمیای،تو میتونی خودتو کنترل کنی،تو قراره یک سال بعد منو هم کنترل کنی و وقتی من ترسیدم هوامو داشته باشی،تو همیشه مثبت نگر بودی جان،درست برعکس من و الان واقعا لازمه که مثبت نگر بمونی ،چون من کسیَم که تو شرایط سخت همیشه کم میاره ،و تویی که همه چیو روبراه میکنی،نباید تو این موقعیت بزاریم تا ترس بهمون

غالب بشه،ما چیزی برای ترس نداریم،ما همدیگه رو داریم و مهم نیست چی پیش میاد چون من نمیذارم هیچ اتفاق لعنتی برای تو بیفته،همونطور که تو نمیذاری هیچ اتفاقی برای من بیفته"

جاناتان به آرامی سرش را باال آورد . به من لبخند غمگینی زد . چشمانم را بوسید و همانطور که در آغوشش بودم روی تخت دراز کشید و دستانش را دورم محکم کرد .

"دارم سعی میکنم قوی باشم...خدا میدونه که از وقتی ایتن درموردمون بهت گفت، دارم سعیمو میکنم، ولی اون خواب ...جین...من داشتم اونو میکشتم...میتونستم حس کنم که قلبش

ضعیف شده ،میشنیدم که التماس میکنه ...ولی نمیتونستم رهاش کنم ...نمیتونستم از نوشیدن دست بکشم...."

خیسی اشکش را روی پیشانی ام حس کردم.

"اون فقط یه خوابه،جان ،اون المیای عوضی میخواد تورو از پا دربیاره ،حتی توی خواب ،بهش نشون بده که از اون قویتری،بهش نشون بده تو بهش حکومت میکنی...تو مهربون ترین مردی هستی که میشناسم...هیچکس مثل تو نیست ...کسی با قلب تو نمیتونه به کسی صدمه بزنه ،مخصوصا به دختری که عاشقشه"

کمی سرش را بالا آورد و به من نگاه کرد ،من نیز به او نگاه کردم.

"فکر میکنی من عاشقشم؟"

شانه بالا انداختم و چانه اش را بوسیدم.

"اون فقط یه خوابه و تو هر بار که بهش فکر میکنی بدنت گرم میشه و قلبت تند میزنه، مثل همین حالا،هر شب دلت می خواد خوابشوببینی تا بتونی فقط ببوسیش...که با اینکه وقتی کسی رو

DONYAIEMAMNOE

میبوسی یا حتی بهش فکر میکنی ، برام چندش آوره ولی حسی که به اون دختر داری زیباست...خودت چی فکر میکنی؟"

کمی فکر کرد و همانطور که چشمانش در چشمانم قفل شده بود نالید.

"فکر میکنی اون واقعیه؟"

"حس میکنم که هست...ولی نمیدونم حتی اگه ببینیش اونو میشناسی یا نه!"

"با شرایطی که دارم ترجیح میدم اگه واقعیه هرگز نبینمش"

دوباره چانه اش را بوسیدم.

"بهت قول میدم همه چی روبراه میشه...ما میتونیم از پسش بربیاییم،تو خیلی قوی هستی جان،و همینطور باهوش،مطمئنم یه فکری براش میکنی و وقتی زمانش برسه اونو میبینی و بهت اطمینان میدم که بهش صدمه ای نمیزنی"

دیگر گریه نمیکرد . لب هایش فقط کمی بالا رفت. پیشانی ام را بوسید و زمزمه کرد.

"ممنون جین".

فصل سوم

برنامه

ترنتون

وقتی بیدارشدم جلوی خانه ی جینجر بودم و ساعت از ده گذشته بود . قطعا جینجر تا حاال به مدرسه رفته، پس فورا به سمت مدرسه رفتم،ولی هنوز ماشینم را پارک نکرده بودم که متوجه اش شدم . در حالی که جاناتان به او تکیه داده بود از ساختمان مدرسه ،بیرون میامد . متوجه شدم که راه رفتنش مشکل دارد. گمانم بخاطر سکس شب قبل بود ! دقیقا با او چکار کرده بودم که اینطور راه میرفت؟! وقتی کنار ماشینش رسیدم متوجه شدم حال جاناتان خوب نیست ،چون رنگی به چهره نداشت و کمی بیحال بنظر میرسید .

از پشت دست جین را گرفتم و صدایش کردم . به سمتم برگشت و با دیدن من ابتدا جاناتان را درون ماشین گذاشت و بعد دوباره روبرویم ایستاد. سعی کردم درباره ی شب قبل توضیح دهم،شبی که تا صبح ،در اتاق استراحت زمین بازی، با او سکس کرده بودم،نه یک سکس معمولی،من تقریبا (کاملا)وحشیانه او را کرده

DONYAIEMAMNOE

بودم ،او خودش خواسته بود و من مثل همیشه تسلیم او شدم . این تقصیر من نبود؟بود؟ او مرا مجبور کرده بود و قسم میخورم با وجود تجربه های گذشته ام(که چندان کم هم نبود) هرگز هیچکس را به این شکل(آنطور حیوانی)نکرده بودم. این به نوعی مانند تنبیه بود. او بیشتر از من، خودش را تنبیه میکرد و من نمی دانستم چرا ،ولی میخواستم بدانم. ولی حتی مهلت حرف زدن نداد .

"واقعا نمی خوام در مورد دیشب چیزی بشنوم ،لطفا دیگه هیچوقت سر راهم سبز نشو ،نظرت چیه به روزای سابق برگردیم،فقط مثل قبل دیگه باهام حرف نزن ،باشه؟"

با دهان باز نگاهش کردم. فورا سوار ماشین شد و رفت . من فقط می خواستم بگویم که شب قبل خودش مجبورم کرده بود تا با او بخوابم . میدانستم امروز هم اوضاع خوب نخواهد بود ولی فکر نمیکردم به من فرصت حرف زدن ندهد . فکر میکردم نادانسته اشتباهی کرده ام و او رنجیده و من هر طوری بود آن سوء تفاهم را حل میکردم. یکی از بچه ها گفته بود که شارلوت به جینجر چیز هایی گفته ،فکر میکردم بخاطر اوست ولی اشتباه از من

نبود ، من کاری نکرده بودم و او مشکل دیگری داشت . مشکلش این بود که دیگر مرا نمی خواست. کارش را ...استفاده اش را از من برده بود و دیگر برایش جذابیتی نداشتم.

حضور کسی را کنارم حس کردم و بعد صدای ایو را شنیدم.

"گفتم که.."

باورم نمی شد حرف های ایودرست بوده باشد . درست است که خودم به سراغش رفتم ،ولی آنهمه لوندی ،آنهمه اغواگری، آن نگاه ها و آن رفتارها نمی توانست دروغ و فریبکاری باشد . ایو را نادیده گرفتم و سوار ماشینم شدم . حالم به شدت بد بود . درواقع افتضاح بودم. باید به جایی می رفتم و خودم را خالی میکردم. پس به زمین بازی رفتم .

همانجایی که شب قبل ساعت ها با 'جینجرم' سکس کرده بودم! جینجرم؟ لعنت خدا! جینجِر نبود! او دیگر من او حاال می توانست پاهایش را برای هر کسی باز کند! از این فکر لرزیدم و فکم سخت شد. خدایا ،اگر شب قبل جلویش را نگرفته بودم با دنیرو میخوابید؟

دنیرو او را لمس میکرد ،او را میبوسید و ... لعنت بر شیطان! نمی خواستم بغیر از من کسی او را لمس کند ،چه برسد به اینکه واژن لعنتی اش توسط شخص دیگری، بغیر از من پر شود...

افکار لعنتی! خداراشکر حداقل بخاطر سکس دیشب الزم نبود تا چند روز نگران این باشم!(اینکه خباثت نبود ،بود؟)

ابتدا به اتاق استراحت رفتم و خدایا هنوز هم میتوانستم بوی بدنش را حس کنم. چند دقیقه ای روی مبلی که شب قبل بارها جمالت نفرت انگیز جینجر را شنیدم بود، نشستم و دستانم را درون موهایم فرو بردم. به موهایم چنگ زدم و خاطره ی شب قبل بارها و بارها در ذهنم تکرار شد ،تا وقتی که فریاد زدم.

"لعنت بهت جین...لعنت بهت"

فورا از اتاق بیرون رفتم و ساعتها مشغول بازی شدم و هنوز هم آن قدر انرژی داشتم که داشت خفه ام میکرد . حضور کسی را حس کردم. شپرد بود که بی حرف توپ را از من گرفت و درون حلقه انداخت.

" برای مسابقه ی چهارشنبه داره اینجوری خودتو میکشی یا بازم مشکلی پیش اومده"

جوابش را ندادم . توپ قهوه ای رنگ را گرفتم و همانطور که آن را به زمین می زدم از کنارش رد شدم و آن را درون حلقه ی آن طرف زمین انداختم . عرق از سرو رویم میریخت. تیشرتم که خیس عرق شده بود را در آورده بودم. به خستگی اهمیت نمی دادم.

نیاز داشتم که همچنان انرژی ام را تخلیه کنم.

"داری خیلی درگیرش میشی ترنت"

"پریشب باهاش خوابیدم و همینطور شب قبل"

ناگهان از دهانم پرید . ما پنج نفر خیلی با هم صمیمی بودیم و من حرف هایم را فقط به شپرد میگفتم . ترور حرف ها را جدی نمیگرفت. . ایو حرف ها را نگه میداشت، تا بعدا از آن ها استفاده کند و کامرون...او مشکالت بزرگ تری داشت ! کامرون همـــجنـــــسباز بود و در تمام زندگی اش سعی میکرد کسی متوجهش نشود و این موضوع را فقط من،ترور ، شپرد و گمانم تسا(او همیشه همه چیز را میدانست)می دانستیم .

هرچند که این یک مسئله ی پذیرفته شده بود ولی اگر خانواده اش میفهمیدند مطمئنا خوب برخورد نمیکردند. او با یک پسر

خارج از مدرسه دوست بود و پنهانی با هم رابطه داشتند ! اگر این قضیه پنهان میماند برای ما هم بهتر بود،چون قطعا دلمان نمی خواست بقیه فکر کنند ،یکی از ما شریک جـــنسی او هستیم! نه اینکه برای ما مهم باشد، ولی برای خانواده هایمان بود . البته من اهمیت چندانی نمیدادم ،بقیه میتوانستنددر مورد من هر طور که دوست دارند فکر کنن(همه بجز جینجر لعنتی). شپرد با بیخیالی شانه باال انداخت .

"زیاد عجیب نیست، اون دختر مثل یه سگ ماده ،انگار از خودش فرومون تولید میکنه ، تا نرها برن طرفش"

"منظورت چیه؟"

" چیزی بهت نمیگم ،چون نمیخوام از مدرسه اخراج بشی، ولی انقدر

خودتو درگیرش نکن، ایو بهم گفت چطور باهات برخورد کرده و تو لایق این نیستی ،درسته روش شرط بندی کردی ولی همیشه حواست بهشه، قبالً کسی می خواست بهش بوده و الانم حواس خیلی ها گاهی باهاش قرار بذاره، ولی االن بیشتر پسرهای مدرسه

DONYAIEMAMNOE

براش نقشه دارن و اگه اینجوری به فکر کردن به اون ادامه بدی دیوونه میشی" فکم سخت شدو غریدم.

"کیا؟"

"اسمی در کار نیست، هیچ اسمی بهت نمیگم، فقط خودتو جمع و جور کن ،شبیه پسر های..."

فریاد زدم .

"لعنت،بهم بگو کی؟"

"هی مرد ،تو چته؟"

دستم را روی پیشانی ام گذاشتم و روی زمین نشستم . دستانم را دور زانویم پیچیدم و زمزمه کردم.

" باورم نمیشه فقط واسه اینکه بکارتشو بگیرم با من بوده... لعنت.... نمی تونه این باشه... پریشب یه جوری نگاهم می کرد که انگار خدام ....اون شب باهاش خوابیدم ....تمام شب تو بغلم بود و من لذت بخش ترین خواب عمرمو داشتم ،صبح حتی نمی تونستم ازش دل بکنم و الان فهمیدم که ...لعنتی ...دارم دیوونه میشم"

" کاملا از دست رفتی برادر... اگه قراره نادیدت بگیره ،تو هم نادیدش بگیر ،یه کم دور از دسترس رفتار کن، ،زیادی داری دوروبرش میپلکی"

"ازش فاصله بگیرم، ممکنه بیاد طرفم؟"

"امکانش هست...اگه دوستت داشته باشه"

"اینجوری فکر میکنی؟"

سر تکان داد .

"کاملا"

با درماندگی سرتکان دادم.

"باشه"

و یه چیز دیگه...گمونم بهتره کامال بیخیالش بشی...من نسبت به اونو "

برادرش حس خوبی ندارم" با ترشرویی اخم کردم.

DONYAIEMAMNOE

"منظورت چیه؟"

"فقط حس ششمم میگه اون دو تا یه مشکلی دارن...ببین برادرش...اون ...نمیدونم چجوری بهت توضیح بدم ،فقط حس میکنم خطرناکه ...تو مثل برادرمی ترنت نمی خوام اتفاقی برات بیفته "

***

تمام آن هفته مثل یک عوضی رفتار کردم . وقتی در مدرسه بود نگاهش نمیکردم. وقتی پسر ها نگاهش می کردند نادیده می گرفتم.

(پسرهای لعنتی!)

جوری نگاهش می کردند که انگار یک خوراکیست و اینکه نمی توانستم آنها را وحشیانه بزنم داشت مرا میکشت . تمام این یک هفته جین حال عجیبی داشت. غمگین بود!

در فکر بود و برادرش به مدرسه نمی آمد! اصال به درس توجه نمی کرد و چندین بار معلم شیمی جدیدمان او را در کالس خواست تا تنها با او حرف بزند. کنجکاو شده بودم که چرا دائم با او حرف میزند،پس دزدکی به حرف هایشان گوش دادم .

DONYAIEMAMNOE

حرفهای مزخرفی درباره ی خانوادهاش، برادرش، خودش و درس هایش می گفت. به گمانم آن مردک هم به دنبالش بود!

و بعد از ۶ روز مزخرف که کم آورده بودم . حالا تصمیم گرفتم به خانه اش بیایم .

صبح بود ! و وقتی ،رفتن جین به مدرسه را دیدم، رفتم،و زنگ خانِیشان را فشار دادم .

فردا با چند نفر از بچه ها برای کمپ به جنگل می رفتیم. آنجا چادر میزدیم و ظهر بر می گشتیم. جین به هیپکینز گفته بود که نمی آید ،ولی خود بنیتا میامد ،گمانم رابطه اش با شپرد بهتر شده بود ! خیلی هم اصرار کرده بود تا جین هم بیاید ولی او بیماری برادرش را بهانه کرد و گفت که نمی تواند او را تنها بگذارد. فردا آخرین فرصتم بود. چیزی به امتحانات آخر سال نمانده و تا چند هفته دیگر فارغ التحصیل میشدیم ،پس من دیگر او را در دبیرستان نمیدیدم . شاید او مرا نمی خواست ولی به او حق میدادم. من تمام مدت مثل یک عوضی با او رفتار کردم، چطور انتظار داشتم عاشقم شود؟!

ولی می توانستم خودم را اصلاح کنم !

رفتارم را درست کنم و به او نشان دهم که من هم می توانم پسر خوبی باشم ! باید به او نشان میدادم که تا چه اندازه دوستش دارم . باید شانسم را امتحان میکردم ،چون همین شش روز برایم مانند شکنجه بود . تقریبا هر ثانیه از نبوسیدن او احساس درد میکردم!

و این داشت به دردی دائمی تبدیل میشد. جاناتان در را باز کرد، ولی فورا کمی از من فاصله گرفت. گمانم واقعاً آنفوالنزا گرفته بود.

می دانستم بدجنسیست ولی خوشحال بودم که جین بیماری را از او نگرفته! هرچه نباشد آنها شب ها با هم می خوابیدند. سالم کردم و جاناتان سری تکان داد و به من اشاره کرد تا داخل شوم .

"بیا تو"

به اتاق نشیمن رفت . بدنبالش رفتم و جاناتان اشاره کرد تا بنشینم. خودش با فاصله از من نشست و گفت.

"چی شده؟"

"راستش اومدم ازت یه خواهشی بکنم"

رنگش به شدت پریده و گمانم در چشمانش لنز گذاشته بود ، چون چشمهای آبی اش تیره شده بودند!

" چی باعث شده ، فکر کنی در موقعیتی هستی که ازم یه خواهش بکنی"

خیلی خب ،باشد ،حقم بود!

" ببین جان من خواهرتو.... من میخوامش...واقعا میخوامش....ومی خوام باهاش قرار بذارم ولی.... اون... خب اون منو نمیخواد ،باشه حق داره ولی من می خوام سعیمو بکنم"

جان ابرویش را باال انداخت.

"نمی خوادت؟و کی اینو بهت گفته؟خودش؟"

"خب...اونجوری که من فهمیدم اون فقط می خواست من...من بکارـــ..من اولینش باشم ...میدونی که ما با هم..."

ناگهان جاناتان ایستاد و به سمت اتاقی رفت . صدای عق زدنش را میشنیدم بالا می آورد!؟ بخاطر بیماری اش بود یا حرف من؟

بعد از چند دقیقه بیرون آمد و با صورتی رنگ پریده و عصبی غرید.

" آره می دونم، شما تو اون اتاق خواب لعنتی مدام ناله میکردین و نعره

میکشیدین پس قطعاًمیدونم.... ولی اینو نمیفهمم که چطور به این نتیجه رسیدی که اون به خاطر این باهات خوابیده که .... اون خواهرمه و به عنوان یه دوقلو... هر اتفاقی.... تاکید می کنم هر اتفاقی و هر احساسی که داره رو ...'یه جورایی' بهم میگه و من اصالً فکر نمیکنم که بخاطر اون دلیل احمقانه ای که گفتی باهات خوابیده باشه و تا اونجایی که

فهمیدم اون ازت ناراحته چون به خاطر مادرم اونجوری مواظبش بودی ،اون فکر میکرد یه حس هایی داری که ...خب... باهاش.... لعنت!... باهاش اون کارهارو میکردی ولی بعد متوجه شد که ، به خاطر قولی بوده که به مادرم دادی، انکار نکن چون تو سالن غذا خوری صدای تو و رفقاتو 'شنیدم' ....شنیده"

خدای بزرگ!

لعـــــنت!

لعنـــــــت !

لعنـــــــــــت !

لعنت به ایو !

لعنت به من با آن دروغ احمقانه!

لعنت به من!

همه چیز به خاطر آن دروغ کوچک بود که به ایو گفته بودم؟

و خدایا جین آن حرفها را شنیده بود !

نمی توانستم تصور کنم چه حس بدی داشته و قطعا نمیتوانستم تصور کنم که با این فکر چقدر غرورش شکسته. او روی علاقه ام حساب باز کرده بود(که این خبر فوق العاده ای بود)و من با گفتن آن دروغ غرورش را شکسته بودم . او را به اوج برده و بیرحمانه با سر به زمین کوبیده بودم،ولی حالا دلیل رفتارش را درک میکردم. چرا در رابطه با او مدام گند میزدم؟ از طرفی به خاطر این ناراحت بودم که بخاطر یک دروغ مزخرف،رابطه ی بینمان خراب شده و از طرفی لبهایم کش آمد.

"یعنی اون چون می خواست من ..."

" نه ترنتون ،چون می خواست تو اولینش باشی باهات نخوابیده..نه فقط برای اینکه اولینش باشی!

و دقیقا االن برای چی اومدی اینجا ؟حاال قراره من مثال چیکار کنم؟ آشتیتون بدم ؟یا چی؟"

اخم کرده بود .

لب هایش کمی میلرزید و گمانم در نفس کشیدن مشکل داشت ،چون با هر نفس هیسی می کشید و انگاریک درد درونی را تحمل میکرد.

"تو حالت خوبه؟می خوای ببرمت بیمـ.."

"فقط جوابمو بده و زود از اینجا برو"نه فقط می خوام راضیش کنی فردا صبح باهامون بیاد" اخمش بطرز تیره و خشنی عمیقتر شد و حتی آن تیرگی را در صدایش نیز حس کردم.

"کجا؟"

"ما قراره توی جنگل کمپ بزنیم ،شبو میمونیم و فردا قبل از تاریکی برمیگردیم ،قول میدم حواسم بهش باشه ،فقط راضیش

کن بیاد ،قرار نیست فقط من باشم.... خیلی از بچه ها میان ،حتی هیپکینز ،پس.."

"قراره اونجا چیکار کنی؟"

تقریبا سوالش را با خرناس پرسید.

" همه چیو براش توضیح میدم تا منو ببخشه"

چشمانش را باریک کرد و به من خیره شد.انگار سعی میکرد بفهمد چقدر صادق هستم ،وبعد از چند ثانیه گفت.

" این کارو می کنم ولی...دو تا شرط داره"

دهانم به حدی کش آمد که در فکم احساس درد کردم. فورا گفتم.

"باشه، هرچی"

صدای هیسی از سینه اش بیرون آمد.

"باید قول بدی که مواظبش باشی،اگه آسیبی ببینه میکشمت"

شوخی اش گرفته؟ البته که مواظبش بودم . سرم را با جدیت تکان دادم . چند ثانیه نگاهم کرد ،ابروهایش بشدت در هم گره خورد و بعد تقریبا غرید.

DONYAIEMAMNOE

"دیگه هیچوقت ...تاکید میکنم هیچوقت تو این خونه باهاش نمی خوابی؟"

با تعجب نگاهش کردم. دستش را تکان داد و با صدای بی حوصله و در عین حال خشمگینی گفت.

"فهمیدنش زیاد سخت نیست ،

دلم نمی خواد صدای ناله ی خواهرم، با مردی که داره باهاش می خوابه

رو بشنوم، گرفتی؟"

لب پایینی ام را گزیدم تا نخندم و سرم را تکان دادم.

"باشه قبوله"

اخم هایش کمی از هم باز شد ولی همچنان با همان جدیت زمزمه کرد. رو حرفت حساب میکنم"

جینجر

DONYAIEMAMNOF

"چرا باید برم جان من نمی تونم تنهات بزارم؟"

در واقع نمی خواستم تنهایش بگذارم.

" فقط یه شبانه روزه ،قرار نیست از خونه برم بیرون... سارا میگفت بانی هم هست و من می دونم که به خاطر من نمیری"

"این طور نیست ،واقعاً دلیلی نمی بینم که تنهات بذارم ،اصال برای چی "

باید برم واقعا چرا باید میرفتم ؟ چیزی در سرم داد میزد ' به خاطر ترنتون!' فکرم را پس زدم و متوجه شدم که جاناتان داشت در ذهنش چیزی زمزمه میکرد.

"ال ال ال ال ال ال ال ال ال ال ال ال ال"

سعی کردم بیشتر به ذهنش نفوذ کنم ولی ابدا چیزی نمی دیدم . امروز صبح وقتی متوجه شدم که دوباره همان رنگ سرخ روی ذهنش به خانه برگشتم و او این بحث را پیش کشید و در کشیده شده، فوراً همان حال که حرف می زدیم در فکرش به چیزهای بی اهمیت فکر می کرد و حاال با خودش زمزمه می کرد. با تردید به او نگاه کردم.

DONYAIEMAMNOE

"قضیه چیه جان؟"

"قضیه؟ کدوم قضیه؟"

"داری یه چیزیو ازم قایم میکنی"

شانه بالا انداخت.

"نه بابا ،چی میگی... امروز وقتی سارا زنگ زد تا دعوتم کنه ... خب یه حرفای خصوصی زدیم بهم زدیم و من...میدونی که با هم نمیخوام که..."

"باشه ،باشه گرفتم "

"پس میری؟"

به او نگاه کردم.

" باور کن برات خوبه، منم میتونم تو ذهنت یکم از اون طبیعت لذت ببرم، به خاطر من هم که شده برو....منم مثل این چند روز به تسا پیام میدمو باهاش صحبت میکنم"

دقیقا میدانستم چقدر عمیق به تسا عالقمند شده. در واقع به نحوی دلم برای تسا میسوخت،برادرم دهان کثیفی داشت و فقط با حرف هایش می توانست کاری کند که دختر مقابلش کامال

خیس و درمانده شود. این تا حدودی چندش آور بود(البته فقط برای من)

بارها دیده بودم که با حرف هایش چطور باعث شده تسا کامال از پا بیافتد ! مخصوصا حاال که از هم دور بودند و نمیتوانست آتشی که در بدن تسا براه می انداخت را خاموش کند. سرم را تکان دادم .

"باشه ولی قول بده از خونه بیرون نمیری و مواظب خودت هستی"

نیشخند زد .

"قول میدم"

***

با بنیتا قرار گذاشتم تا به دنبالم بیاید. وسایلم را جمع کرده و در کوله ام چپاندم (درواقع جاناتان این کار را برایم کرد).

ساعت حوالی دو بعد از ظهر بود که بنیتا به دنبالم آمد. قبل از رفتن چندین دقیقه به برادرم سفارشات الزم را کردم،سه بار تا در رفتم ،دوباره برگشتم و او را بوسیدم . دفعه ی چهارم خودش

مرا به بیرون هل داد و در را رویم بست و بعد از پنجره برایم دست تکان داد(خب نگرانَش بودم!)

تا آنجایی که ماشینرو بود را با ماشین طی کردیم و بعد همگی ماشین ها را پارک کردیم و پیاده درون جنگل به راه افتادیم. جاناتان تمام مدت ،تمام سفارشات الزم را به من میکرد. پسرها وسایل سنگین را حمل می کردند که این خوب بود. اینکه ترنتون هم اینجا بود به نوعی پریشانم میکرد ولی سعی می کردم او را نادیده بگیرم(که ابدا موفق نبودم)

تمام این یک هفته را با بی محلی گذرانده بودیم . او دیگر اعتنایی به من نمیکرد (با بدجنسی) این همان چیزیست که خودم از او خواسته بودم ولی از طرفی دلم برایش تنگ شده بود (بیش از حد تصورم)سعی کردم فکرش را از خودم دور کنم ،چون نمی خواستم همینجا جلوی بقیه و او ،بنشینم و مانند یک کودک زیر گریه بزنم. تمام این یک هفته آنقدر نگران برادرم بودم که تقریبا ترنتون در حاشیه ی زندگی ام قرار داشت.(درواقع این یک دروغ بزرگ بود،در هر شرایطی ترنتون در مرکز زندگی و افکارم قرار داشت)

تا وضعیت جاناتان در ثبات قرار نمیگرفت ،نمیتوانستم به چیزهای دیگر فکر کنم(به جز ترنتون) ،حتی برای مدرسه رفتن هم جاناتان اصرار کرده بود وگرنه قصد تنها گذاشتنش را نداشتم. سرسختانه تالش کردم ،چند روزی را کنارش بمانم ولی جان راضی نمیشد.

و این کمپ مسخره باعث شد حتی آخر هفته را هم از برادرم دور باشم. قرار بود کنار آبشاری اردو بزنیم (رویزی آبشارهای زیادی داره)و یک راه دو ساعته تا آبشار داشتیم.

کمی که راه رفتیم، عرق از سر و رویمان می ریخت . چند نفر از پسرها تیشرت هایشان را درآوردند . ترنتون همچنان لباس به تن داشت، ولی شپرد ،ترور و کامرون،

تیشرت هایشان را در آورده بودند. شپرد بدنش کوچکتر از ترور بود، ولی صورت جذاب تری داشت(یا شاید چون از ترور متنفر بودم اینطور فکر میکردم) هر بار که ترور را میدیدم ،حس میکردم عضالتش حجیم تر می شود ! کاملا بدن یک ورزشکار بالغ را داشت و قد بلندش با آن عضلات بزرگ در کنار پسر های

دیگر کمی جلب توجه میکرد . یک تفاوت کامال واضح بینشان بود !

وقتی ترور متوجه نگاهم روی بدنش شد سوتی زد و وقتی چشمانم روی صورتش قرار گرفت ،به بدنش اشاره کرد،با زبانش لبش را بطرز اغواگرنه ای لیسید و با نیشخند چشمک زد . کاملا معنی اشاره اش را فهمیده بودم . به نوعی مرا به ضیافت بدنش دعوت میکرد . نه ممنونم!

نگاه من روی او فقط از سر کنجکاوی بود نه چیز دیگری! چشمانم را برایش چرخاندم ،و او نیشخند بزرگ تری تحویلم داد. به بنیتا نگاه کردم .متوجه شدم که با حالت خاصی به بدن برهنه ی شپرد نگاه می کند. با دهان بسته خندیدم.

"میترسم انقدر نگاش کنی تا پوستش بسوزه"

با گیجی نگاهم کرد و وقتی متوجه حرفم شد بلند خندید که باعث شدکامرون، ترنتون ،ترور و شپرد به طرف ما برگردند و به ما نیشخند بزنند و همین باعث شد هر دویمان

DONYAIEMAMNOE

دهانمان را ببندیم و نگاهمان را از آنها بگیریم. چند دقیقه ای نگاهم را پایین نگه داشته بودم که صدای یکی از دختر ها را ،که با دختر کناری اش حرف میزد شنیدم .

"اوه ترنتونو ببین..."

نگاهم را به سمت ترنتون که بین ترور و کامرون بود چرخاندم. او هم تیشرتش را در آورده و بالاتنه اش برهنه بود . پشتش ...خالکوبی اسکلت بزرگ...و آن چشمان تو خالی ،خالکوبی شانه هایش و روی کمرش و باکسرش که از زیر شلوارش برایم دست تکان میداد ،باعث شد ناگهان داغ شوم، چون خاطرات شب هایمان به خاطرم آمد،لبم را ناخوداگاه لیسیدم. آنقدر حواسم پرت شد که پایم به یک کنده ی درخت گیر کرد و به زمین افتادم، پایم کمی زخمی شده بود و خون کمی می آمد(خیلی کم) بانی جیغ آرامی کشید.

"لعنت، زخمی شدی...بزار ببینمش"

DONYAIEMAMNOE

"چیزی نیست بانی شلوغش نکن"

"تو کیفت برات باند گذاشتم ،پاتو ببند"

"اصال زخمش عمیق نیست"

"ممکنه اونجا آلوده باشه،به حرفم گوش کن و پاتو ببند"

لحنش کاملاجدی بود. خیلی خب! کیفم را برداشتم و باند را از درونش بیرون کشیدم . می خواستم آنرا روی پایم ببندم که کسی پایم را گرفت و کمی باال آورد.

"اوه!"

لازم نبود سرم را باال بیاورم تا متوجه شوم که کیست ،آن خالکوبی ها که حروف و عالئمی روی انگشتانش داشت،و آن بوی عطر شیرین و آشنا، خودش لعنت گویای همه چیز بود . سعی کردم پایم را از دستان بزرگش بیرون بکشم . بانی نخودی خندید و من به او اخم کردم .

ترنتون باند را از دستم بیرون کشید و با لمس های اضافه ای شروع به بستن پایم کرد.

در واقعا لمسش حس خوبی داشت. حسی مثل سرخوشی،بطوری که چیزی گرم و دوست داشتنی را درون شکم و سینه هایم حس کردم. تقلا کردم ولی او کار خودش را میکرد.

DONYAIEMAMNOE

متوجه صدای کامرون پشت سر ترنتون شدم.

"راه بیفت مرد،اون خودش میتونه..."

بجای ترنتون، بنیتا و شپرد هر دو غریدند .

"خفه شو کامرون"

کامرون اخم کرد،شانه باال انداخت و به راهش ادامه داد. نگاهم بسمت ترور کشیده شد که با کمی نگرانی و اخم به من نگاه میکرد و وقتی متوجه شد به او نگاه میکنم اخمش محکم تر شد و چشمانش را از من گرفت و به پایم دوخت. تقریبا کسی که از کنارمان رد میشد کمی می ایستاد و با حیرت به ً هر ترنتون خیره می شد و می رفت. محض رضای خدا اون ترنتون لمبرت بود و جلوی پایم زانو زده و پای دختر بدنام(بدنام در دست و پا چلفتی و احمق بودن)مدرسه را میبست. پایم را کشیدم.

"لازم نیست لمبرت من خوبم"

انگشتانش را نوازش گونه روی مچم کشید و خنده ی مردانه ای روی لب هایش شکل گرفت ... می دانستم از اینکه لمبرت صدایش کرده ام خوشش آمده، نمیدانم چه دلیلی داشت که

DONYAIEMAMNOE

هربار لمبرت صدایش می کردم می خندید. باند را روی مچ پایم بست و بالاخره پایم را رها کرد. بقیه جلوتر به راهشان ادامه داده بودند، به کمک بنیتا ایستادم . پایم فقط کمی (خیلی کم)سوزش داشت، ولی چیزی نبود که از پسش بر نیایم . ترنتون کوله ی مرا بدست شپرد و کوله پشتی خودش را در آورد و به دست ترور داد.

"اینو بیار"

ترور کوله را گرفت و اخم کرد.

"چرا خودت نمیا.."

وقتی ترنتون با یک حرکت مرا روی پشتش گذاشت دهان ترور بسته شد.

"یا مسیح "

"لعنت ،حرکت خفنی بود"

"ترنت..."

DONYAIEMAMNOE

تقریبا جیغ کشیدم.

"داری چه غلطی میکنی؟ ولم کن"

دستانش را پشت باسنم گذاشت تا پایین نپرم و ضربه ی آرامی به باسنم زد.

"پات آسیب دیده ،من میارمت،راه زیادی نمونده و حرف نزن ،دهنت

کنار گوشمه"

عوضی ! درست کنار گوشش فریاد زدم.

"بزارم زمین گنده بک ،بزارم پایین"

متوجه ،خنده ی جاناتان شدم.

"ای حروم زاده،خوشم اومد!"

"خیلی خب،تا دلت می خواد جیغ بزن آبنبات"

بقیه جلوتر رفتند . تقریبا را یدک میکشید و شپرد چندین دقیقه با صدای بلند ً ترور اخمش خندید و سعی کرد قدم هایش را با بنیتا هماهنگ کند. بزارم پایین من حالم خوبه... لازم نیست..."

DONYAIEMAMNOE

"لازمه جین،پس انقدر غر نزن"

"من غر نمیزنم "

"باشه"

"تو یه احمقی"

"باشه"

"انقدر نگو باشه"

چی بگم!"

لرزش پشتش به من میگفت که میخندد. لعنتی! کاملا میتوانستم پوستش را حس کنم و خدایا این شکنجه بود! جوابش را ندادم و او دوباره تکرار کرد . چی بگم آبنبات"

" غریدم "فقط نگو 'باشه' "

"با 'خیلی خب' ،مشکلی نداری؟"

"تو یه خوکی"

"خیلی خب!"

حرام زاده!

DONYAIEMAMNOE

در آن لحظه می توانستم او را خفه کنم!

"عوضی"

"خیلی خب!"

پروردگارا!

با خشم نفسم را بیرون دادم و شنیدم که دوباره با دهان بسته خندید .

"چرا داری اذیتم میکنی؟"

"من دارم بهت کمک میکنم جین ،چون پات صدمه دیده"

"خودتم میدونی چیز مهمی نیست"

"باشه"

"میتونم همین االن بکشمت"

اینبار قهقهه زد.

"ببخشید یادم رفته بود که نباید بگم'باشه' "

باورکردنی نیست! او میخواست مرا دیوانه کند! برای از دست ندادن عقلم ،دهانم را بستم ولی او عمدا قدم هایش را آهسته برمیداشت تا از بقیه فاصله بگیریم . کمی روی پشتش تکان خوردم . دوباره با کف دستش به باســـنم کوبید.

DONYAIEMAMNOE

"انقدر وول نخور آبنبات"

"بزارم زمین تا وول نخورم ...من اصال چیزیم نیست ،فقط یه زخم

کوچیکه" سرش را تکان داد.

"اشکال نداره ،حداقل میتونم به بهانه ی اون زخم لمست کنم"

اوه خدای من! این را که به مادرم قول نداده بود ،داده بود؟ وقیحانه ادامه داد.

"وتو میتونی با روش های بهتری از من تشکر کنی"

و من کامال میدانستم منظورش چه روش هاییست! با درماندگی نالیدم.

"فقط بزارم پایین ترنت"

تکان کوچکی خورد و بعد از چند ثانیه با صدای خش داری زمزمه کرد.

"دلم حتی برای اینکه اسممو از دهنت بشنوم تنگ شده بود..."

ناخوداگاه ساکت شدم و بی اراده پاهایم را دور کمرش حلقه کردم . خدایا نه....دیگر قرار نبود درگیر بازی او شوم ! ولی نمی

توانستم پاهایم را از دور کمرش بردارم و بجای اینکار ،دستانم را هم محکم روی شانه ی عضالنی هوس انگیزش گذاشتم . انگار اعضای بدنم ذهن خودشان را داشتند و من هیچ کنترلی روی آن احمق ها نداشتم! دستش زیر باسنم محکمتر شد .

"خدایا دلم برای لمس کردنشون تنگ شده بود"

اوه خدای من اوداشت مرا تحریک میکرد واینکارش کاملا اثر داشت.دهانم دقیقا ،پشت موهایش بود و کامال میتوانستم رایحه ی شیرین و غیر زمینی اش را حس کنم . چشمانم را بستم و نفس عمیقی کشیدم و بدون اینکه بفهمم انگشتانم را در عضلات سرشانه اش فرو بردم. مغزم میدانست این کار اشتباه است ،ولی بدنم همراهی نمیکرد. چشمانم را باز کردم و گردن و خالکوبی پشت گردنش در دیدم قرار گرفت ، به اندازه ی یک الهه قدرت به خرج دادم که دهانم را به پوست گردنش فشار ندادم یا با زبانم پوست زیبایش را ستایش نکردم،ولی

سرعت قلبم به حدی زیاد شد که مطمئن بودم او این را حس میکند. شرورانه با صدای مخملینش زمزمه کرد.

"اگه میخوای به لمس کردنم ادامه بدی بهم بگو تا پشت یکی از این درختا بایستم و کامال برات برهنه بشم تا بتونی به هر کجا که دلت بخواد دست بزنی"

خنده ی شیطنت آمیزی کرد و ادامه داد.

"بشرطی که قبلش خودت برام برهنه بشی"

به نفس نفس افتادم و بخاطر خودم هم که شده فورا دستانم را برداشتم و صدای خنده ی آهنگین و مردانه اش را شنیدم و آهی کشیدم که میگفت

'لطفا به من رحم کن!'

"دلت میخواد بزارمت پایین؟"

باز هم جوابش را ندادم.

"جات راحته؟"

تک خنده ای کرد . و این خندهای لعنتی اش باعث انقباضات دردناکی در شکمم میشد. با درماندگی و صدای ناصافی زمزمه کردم.

"چرا اینکارو میکنی؟"

"چون پات زخمی شده.."

"چرا ...اوه...چرا...بخاطر قولیه که....چرا انقدر مواظبمی فقط چون به مادرم قول داده بودی؟"

کنایه آمیز قهقهه زد .

"جین من اون موقع خیلی کوچیک بودم ،واقعا فکر می کنی انقدر احمقم که به خاطر یه قول، این همه سال حواسم بهت باشه؟"

"حواست بهم باشه؟منظورت چیه؟ تو که هیچوقت...." با دیدن آبشار نفسم بند آمد و حرفم را ادامه ندادم.. " ....خدایا چقدر قشنگه،بزارم زمین..."

در کمال تعجب مرا روی زمین گذاشت. به محض این که مرا پایین گذاشت ،متوجه شدم که هیچ دردی ندارم . درواقع اصلا زخمم را حس نمیکردم. یک فضای کاملا صاف و خالی از درخت آنجا بود که کنارش رودخانه ای وجود داشت و آبی که در آن رودخانه میریخت از یک آبشار بلند

DONYAIEMAMNOE

پایین می امد . بچه ها از قبل درون آب پریده بودند . بنیتا نیز فقط با لباس زیرش درون آب بود و شپرد با اخم های درهم دوروبرش میپلکید. تاپ و شلوارکم را درآوردم و درون آب پریدم. آب آنقدرها هم عمیق نبود و آنقدر زالل بود که سنگهای رنگی زیر پایمان را به راحتی میدیدم. بسمت بنیتا میرفتم که چند لحظه بعد حضور ترنتون را پشت سرم حس کردم . دست ترنتون روی شکمم قرار گرفت و ناخودآگاه چشمانم بسته شد. دستش روی شکمم حرکت کرد و باعث شد ضربان قلبم سرعت بگیرد. وقتی که چرخیدم و ترنتون را برهنه و فقط با باکسرش روبرویم دیدم، تپش قلبم را در گوش هایم میشنیدم. ماهیچه ها و خالکوبی های هیجان انگیز و بطرزوحشیانه ای جذابش

جلوی چشمانم بود. می توانستم آب افتادن دهانم را حس کنم)تقریبا آب دهانم میتوانست رودخانه را پر کند! و این شرم آور بود!به من نزدیک تر شد بطوری که پوست گرمش را چسبیده به پوستم حس کردم . هر دو دستش جوری دورم حلقه شد که مچ ساعد دو دستش روی هم قرار گرفت . دقیقا به درون چشمانم نگاه میکرد و بعد متوجه شدم که همه به ما نگاه میکنند و ترنتون به نوعی چون برهنه بودم سعی میکرد قلمروش را

DONYAIEMAMNOE

مشخص کند. جوری بازوی خوش تراشش دورم بود که تقریبا کسی نمیتوانست قسمت زیادی از پوستم را ببیند .

"بهتر نیست از آب بری بیرونو لباستو بپوشی؟ پاهات زخمه ممکنه..."

صدایش تیره و ناصاف بود! علارغم اینکه همچنان همان انقباضات را در شکمم حس میکردم،سعی کردم خودم را عقب بکشم ولی دستانش دورم محکم بود.

"کارت خیلی...کارت احمقانست"

حالت صورتش جدی بود ،دیگر نمیخندید و فکش سخت شده بود و قسم می خورم در حال جان کندن بود تا آرام بماند .

"کدوم کارم؟"

صدایش تیرتر از قبل شد و منقبض شدن عضالتش را حس کردم. به دستانش اشاره کردم.می توانستم خشمش را حس کنم.

به من نزدیک تر شد بطوری که پوست گرمش را چسبیده به پوستم حس کردم . هر دو دستش جوری دورم حلقه شد که مچ ساعد دو دستش روی هم قرار گرفت . دقیقا به درون چشمانم

نگاه میکرد و بعد متوجه شدم که همه به ما نگاه میکنند و ترنتون به نوعی چون برهنه بودم سعی میکرد قلمروش را مشخص کند. جوری بازوی خوش تراشش دورم بود که تقریبا کسی نمیتوانست قسمت زیادی از پوستم را ببیند .

"بهتر نیست از آب بری بیرونو لباستو بپوشی؟ پاهات زخمه ممکنه..."

صدایش تیره و ناصاف بود! علارغم اینکه همچنان همان انقباضات را در شکمم حس میکردم،سعی کردم خودم را عقب بکشم ولی دستانش دورم محکم بود.

"کارت خیلی...کارت احمقانست"

حالت صورتش جدی بود ،دیگر نمیخندید و فکش سخت شده بود و قسم می خورم در حال جان کندن بود تا آرام بماند .

"کدوم کارم؟"

صدایش تیرتر از قبل شد و منقبض شدن عضالتش را حس کردم. به دستانش اشاره کردم. می توانستم خشمش را حس کنم.

او کاملا رم کرده بود و فقط به یک پارچه ی قرمز برای حمله کردن نیاز داشت و قطعا نمیخواستم ،من آن پارچه ی قرمز باشم!

با صدای آرامی شروع به حرف زدن کرد ،هرچند که صدایش بسیار آرام بود ،ولی کامال میتوانستم هشدار را در آن حس کنم و در آن هشدار،هیچ شوخی در کار نبود.

"لطفا از تو آب برو بیرون و لباستو بپوش ... خیلی دارم خودمو کنترل میکنم ،واقعا نمی خوام امشب گند بزنم ولی ... نمی خوام کسی نگاهت کنه،و لعنت این اصال به خاطر مادرت یا اون قول احمقانه ی تخـمی نیست، برای اینه که این بدن مال منه و دارم میمیرم تا گردن چند تا از پسرا رو بشکنم تا دیگه نگاهت نکنن "

چشمانش مرگبار و بطرز مبهوتانه ای حیوانی شد . در شرایط عادی با او مخالفت میکردم که بدنم به خودم تعلق دارد ولی حالا .... گمان نکنم!

فصل چهارم

DONYAIEMAMNOE

از قدرتت استفاده کن

جینجر

به کمک بنیتا چادرمان را به پا کردیم . یک چادر کوچک! تمام بچه ها چادر هایشان را زدند و قبل از این که هوا کامال تاریک شود آتش درست کردیم . کنار هم دور آتش نشستیم و چیز ساده ای خوردیم و هر کدام چیز خنده دار یا ترسناکی تعریف می کردیم.

در دست همه بطری های سبز رنگ آبجو دیده میشد . تمام مدت نگاه ترنتون را حس می کردم. حتی یک لحظه از من برداشته نمیشد . نه حرف می زد .نه به سوالهای بقیه جواب میداد . فقط چشمانش را به صورتم(بیشتر به قسمت های دیگر بدنم)دوخته بود

چشمانش در آن آتش جوری برق می زد که هرگز ندیده بودم . جوری که انگار نقشههای شومی کشیده و فقط منتظر لحظه ی درست است! متوجه صدای نگران َهنک شدم که همانطور که جرعه ای از آبجویش را مینوشید،صدایش را بالا برد.

"شنیدین چند روز پیش دو نفر تو جنگل کشته شدن؟میگن کار یه حیوونه ،چون وقتی اون زن و مردو پیدا کردن هیچ خونی

توی بدنشون نبود و قسمت های زیادی از بدنشون خورده شده بود "

آناستازیا غرید.

"مارو نترسون هنک"

"باور کن جدی میگم ،جنگلبانا ، مامورای باغ وحش محلی و یه تعداد مامور دنبالش میگردن "

"اونا زندَن؟"

"میگم خونی تو بدنشون نبودو قسمتای زیادی از بدنشون خورده شده

بود ،اونوقت فکر میکنی زندن؟؟طبق چیزی که شنیدم این چهارمین باره که همچین اتفاقایی میفته"

بالاخره ترنتون حرف زد.

"خفه شو هنک،داری دخترارو میترسونی"

و تازه متوجه شدم که با حرف های هنک بدنم میلرزد ، نه از ترس آن حیوان ! بلکه بخاطر آن افرادی که خورده شده بودند....خونشان خشکیده بود و این مرا فقط به یاد یک چیز می

انداخت. خون آشام ها! تقریبا پشت سر هم اسمش در سرم تکرار میشد . صدای نگران جاناتان را شنیدم.

"نترس جین ،یادت نمیاد ایتن چی گفت؟طبق حرفایی که زد خون آشام ها نمیتونن بی دلیل انسانی رو بکشن"

"انسان ها هم نمیتونن انسان های دیگه رو بکشن ولی اینکارو میکنن،کی گفته خون آشام ها همگی قانونو اجرا میکنن؟"

جاناتان جوابم را نداد ولی می دانستم در ذهنش با من موافق است . هنک شانه بالا انداخت.

" فقط بهتون گفتم که مواظب باشین ،اصلا شاید تا حالا مامورای باغ وحش اونو گرفته باشن"

بانی مارشمالویی که بوسیله ی چوب باریکی روی آتش گرفته بود را جلوی دهانش برد و گازی به آن زد، سپس با نگرانی به من نگاه کرد.

"جین!؟"

DONYAIEMAMNOE

متوجه شدم که لرزشم بیشتر شده و نمی توانستم جلوی لرزیدنم را بگیرم. می دانستم که به من حمله ی عصبی دست داده . فقط

یک چیز در سرم تکرار میشد . انسان هایی که کشته شده بودند و شکارچی آنها....خون آشام ها ! بانی چوب را کنار گذاشت و با تعجب به من نگاه کرد ، قبل از اینکه چیزی بگوید ترنتون از آن طرف آتش بلند رو به من گفت

"سردته آبنبات؟"

با چشمان گرد شده نگاهش کردم . چه مرگش بود؟ هیچوقت جلوی بقیه به من آبنبات نگفته بود ،همیشه در تنهایی اینطور صدایم میکرد . گمانم مارشمالو در گلوی بنیتا گیر کرد ،چون مدام سرفه میکرد . هیچ کس ابدا حرفی نمیزد و همه به من و ترنتون نگاه میکردند . ترنتون نیشخند کوچک و مرموزانه ای زد و من از آن نگاه شرور و یاغی اش فهمیدم موضوع چیست . او دوباره داشت قلمرو اش را به همه نشان میداد . چشمانم را باریک کردم و متوجه شدم که دیگر نمیلرزم .همچنان همه منتظر بودند که جواب بدهم . گلویم را صاف کردم وآرام زمزمه کردم.

"نه،من خوبم"

DONYAIEMAMNOE

نیشخندش کمی بزرگ تر شد . ناگهان صدای ترور را شنیدم.

"جینی،اگه میترسی امشب میتونی تو چادر من بخوابی،و حتی اگه سردت بشه میتونم گرمت کنم"

چه باملاحضه!(حرام زاده!)

دوباره ،نه ممنونم! تعارفات ترور دیگر داشت زیادی میشد. به ترور که با حال شرورانه ای به من خیره شده بود نگاه کردم .او همچنان برهنه بود و عضالتش در نور آتش برق میزد. نگاهم را از سینه اش گرفتم و به چشمانش نگاه کردم و متوجه شدم که نیشخندش بزرگ تر شده! متوجه نگاهم شده بود!؟ صدای خرناسی از طرف ترنتون شنیدم و بعد متوجه شدم که با اخم به ترور نگاه میکند.می توانستم با ترور ،ترنتون را آزار دهم؟! این فکر خبیثانه را کنار زدم چون اگر فقط ذره ای به ترور امید میدادم همین امشب مرا میکرد و من حتی از اینکه توسط او لمس شوم متنفر بودم. قبل از اینکه دهانم را باز کنم (آن هم به زحمت) ترنتون با صدای خشنی گفت.

"تنها نمیمونه که بترسه"

DONYAIEMAN.COM

ترور به ترنتون نگاه نمیکرد و چشمانش کاملا روی من بود. همه به ما نگاه میکردند. گستاخانه ادامه داد.

"جینی ،میخوای خالکوبیه روی پشتتو بهمون نشون بدی؟امروز توی آب درست ندیدمش چون حواسم به جاهای جذاب دیگه ت بود"

محض رضای خدا، او چه مرگش بود؟ از جانش سیر شده ،یا دیوانه شده بود؟ صدای هیسی که از سینه ی ترنتون بیرون آمد شنیدم و با اخم به ترور نگاه کردم. ولی عوضی بودنش به همانجا ختم نشد. و با صدای چندش آور و منزجر کننده ای گفت.

"منم میتونم خالکوبی هایی که تا حاال ندیدی رو نشونت بدم...میدونی که چی میگم؟ یه جاییه که فقط وقتی باکسرمو دربیارم میتونی ببینی"

شپرد با هوشیاری اخطار داد.

"داری زیاده روی میکنی ترور جیمز "

ترور ابتدا خنده ی آرامی کرد،سرش را خم کرد و از زیر پلک هایش به من خیره شد و قسم میخورم در آن چشم ها چیزی بود که پنهان میکرد! سپس نگاهش را بسمت شپرد برگرداند و زمزمه کرد.

DONYAIEMAMNOE

"مگه تو هیپکینزو نمیکنی؟نکنه توام جینی رو میخوای؟"

نگاهش را بسمت من برگرداند و ادامه داد.

"هی ،به اونم دادی؟ غیر از من کسی هست برهنه ندیده باشدت؟"

از حرفش به نفس نفس افتادم ،دندانم را روی هم ساییدم و دوباره می خواستم دهانم را باز کنم که باز هم شپرد غرید.

"خفه خون بگیر ترور"

کامرون بین حرف شپرد پرید.

"هی شپ،اون مسته ..برای خواهرش یه مشکلی پیش اومده عصبیه،منظوری نداره"

شپرد با حالت مشکوکانه ای به کامرون نگاه کرد .

"جان،برای تس مشکلی پیش اومده؟"

"نه داره دروغ میگه"

چرا حس میکردم کامرون چیزی میداند که ما نمیدانیم؟ شپرد رو به کامرون زمزمه کرد.

DONYAIEMAMNOF

"چرا حس میکنم تو یه چیزی میدونی که من نمیدونم؟"

آفرین! دقیقا سوال من هم همین بود. کامرون نگاهی به ترور کرد،دوباره به شپرد خیره شد و زمزمه کرد.

"دقیقا من هم میتونم اینو بهت بگم"

هردویشان مشکوک بودند. شپرد چند ثانیه با چشمان باریک شده به او نگاه کرد ولی بعد او را نادیده گرفت و رو به ترور گفت.

"وقتی جنبه نداری مجبور نیستی انقدر بخوری"

تازه متوجه شدم در دست او بطری آبجو نیست ،او یک بطری بیرنگ در دست داشت که تقریبا چیزی از آن باقی نمانده بود. گمانم ودکا بود، بویش را تقریبا حس میکردم ...بله راکی }یه نوع شراب با در صد الکل بالابود! به همین خاطر بود که ترنتون واکنش زیادی نشان نمیداد چون میدانست دوستش مست است و هر مزخرفی ممکن است از دهانش بیرون بیاید. ترور با حرف شپرد اخم کرد و به او خیره شد ،نگاهم بسمت ترنتون رفت که با اخم وحشتناکی به ترور نگاه میکرد. بانی فورا پیشنهاد بازی داد. بازی 'راست یا دروغ' شروع شد و از آن بحث لعنتی گذشتیم(خداراشکر!)

DONYAIEMAMNOE

هر شخصی دو حقیقت و یک دروغ در مورد زندگی اش میگفت و ما باید حدس میزدیم کدام حرفش راست و کدام دروغ است . در حقیقت تا بحال این بازی را نکرده بودم چون تنها همبازی ام جاناتان بود و خب او همه ی حقایق ناگفته ی زندگی ام را میدانست . اول خود بانی شروع کرد و بعد از او،میا،هنک،کاساندرا ،آناستازیا و جورج هم، بازی کردند. نوبت که به شپرت رسید نگاهش را بسمت بنیتا گرفت و زمزمه کرد.

"یک: تو زندگیم فقط یه کار اشتباه انجام دادم ،دو :اگه برگردم به عقب بازم اون کار اشتباهو انجام میدم چون شیرین ترین اشتباه عمرمه،سه:میخوام هر طوری شده اون اشتباهمو جبران کنم"

خیلی خب،این واضح بود ! به بنیتا نگاه کردم و نیشخند زدم ،ولی او اخم کرده بود! شپرد احتمالا میخواست کاری که با بانی کرده بود را جبران کند و با اینکه او را اذیت کرده بود ولی اگر به گذشته برمیگشت باز هم همین کار را انجام میداد و دروغش این بود که در زندگی اش' فقط یک کار اشتباه انجام داده! ' او قطعا اشتباهات وحشتناک زیادی در زندگی اش داشت.

بازی 'راست یا دروغ' شروع شد و از آن بحث لعنتی گذشتیم(خداراشکر!)

هر شخصی دو حقیقت و یک دروغ در مورد زندگی اش میگفت و ما باید حدس میزدیم کدام حرفش راست و کدام دروغ است . در حقیقت تا بحال این بازی را نکرده بودم چون تنها همبازی ام جاناتان بود و خب او همه ی حقایق ناگفته ی زندگی ام را میدانست . اول خود بانی شروع کرد و بعد از او،میا،هنک،کاساندرا ،آناستازیا و جورج هم، بازی کردند. نوبت که به شپرت رسید نگاهش را بسمت بنیتا گرفت و زمزمه کرد.

"یک: تو زندگیم فقط یه کار اشتباه انجام دادم ،دو :اگه برگردم به عقب بازم اون کار اشتباهو انجام میدم چون شیرین ترین اشتباه عمرمه،سه:میخوام هر طوری شده اون اشتباهمو جبران کنم"

خیلی خب،این واضح بود ! به بنیتا نگاه کردم و نیشخند زدم ،ولی او اخم کرده بود! شپرد احتمالا میخواست کاری که با بانی کرده بود را جبران کند و با اینکه او را اذیت کرده بود ولی اگر

به گذشته برمیگشت باز هم همین کار را انجام میداد و دروغش این بود که در زندگی اش' فقط یک کار اشتباه انجام داده! '

او قطعا اشتباهات وحشتناک زیادی در زندگی اش داشت. به نوعی تمام حرف هایش را غیر مستقیم به بنیتا میگفت. ترور حدس زد.

"منکه فکر میکنم هر سه تاش دروغه"

برای اولین بار بنیتا با ترور موافقت کرد. چشمانش را با جدیت در چشمان شپرد دوخت و زمزمه کرد.

"با فرانکشتاین موافقم"

ترور نیشخند زد و شپرد با دلخوری نگاهش کرد و همان لحظه ترنتون چیزی که در ذهن داشتم را تکرار کرد.

"دروغت اینه که فقط یه اشتباه کردی ،چون خودم تو هزار تا از اون اشتباها باهات شریک بودم ،(شپرد به او نیشخند زد)و حقیقت اینه که اگه به عقب برگردی باز هم همین اشتباهو میکنی و میخوای اشتباهتو جبران کنی"

DONYAIEMAMNOE

ترنتون نیز به دوستش نیشخند زد و شپرد نگاهش را از ترنتون گرفت و روی بنیتا تمرکز کرد.

"کامال درسته"

بنیتا چشمانش را برای اوچرخاندو نگاهش را به آتش دوخت.

"حاال هر چی!"

شپرد لبخند زد.

به نوعی تمام حرف هایش را غیر مستقیم به بنیتا میگفت. ترور حدس زد.

"منکه فکر میکنم هر سه تاش دروغه"

برای اولین بار بنیتا با ترور موافقت کرد. چشمانش را با جدیت در چشمان شپرد دوخت و زمزمه کرد.

"با فرانکشتاین موافقم"

ترور نیشخند زد و شپرد با دلخوری نگاهش کرد و همان لحظه ترنتون چیزی که در ذهن

داشتم را تکرار کرد.

DONYAIEMAMNOE

"دروغت اینه که فقط یه اشتباه کردی ،چون خودم تو هزار تا از اون

اشتباها باهات شریک بودم ،(شپرد به او نیشخند زد) و حقیقت اینه که اگه به عقب برگردی باز هم همین اشتباهو میکنی و میخوای اشتباهتو جبران کنی"

ترنتون نیز به دوستش نیشخند زد و شپرد نگاهش را از ترنتون گرفت و روی بنیتا تمرکز کرد.

"کاملا درسته"

بنیتا چشمانش را برای اوچرخاندو نگاهش را به آتش دوخت.

"حاال هر چی!"

شپرد لبخند زد. نوبت که به ترور رسید سرم را پایین گرفتم و بعد صدای خشن و گستاخش آمد!

"بهتر نبود جرات و حقیقت بازی کنیم؟ حداقل تا حاال نصف دخترا رو رو انتخاب بوسیده بودم ،یا مثال وقتی نوبت بنیتا میشد و قطعا 'حقیقت' میکرد ازش میخواستم ،در مورد راب َطش با

جینی بهمون بگه" با حیرت سرم را بالا بردم و به او نگاه کردم ،به ما نگاه کرد و نیشخند شرورانه ای زد .

"شما دو تا همجنسباز بودین مگه نه؟"

لبش را لیسید. خدایا او واقعا حرام زاده بود ! بانی با خشم به ترور نگاه کرد .

"از وقتی بدنیا اومدی همینطور نفرت انگیز بودی یا براش تمرین کردی؟"

"حتی نمی تونی حدس بزنی...فقط کافیه بهت نگاه کنم تا بفهمم همین الان دلت میخواد جینی رو..." شپرد غرید.

"خفه شو ترور و بازیتو بکن"

چند ثانیه سکوت شد و بعد زمزمه کرد .

"باشه، پسر خوبی میشم،(عمرا!)بزارین بازی کنیم...خیلی خب،یک:من یبار یه نفرو با ماشینم زیر گرفتم .دو:تو یه شب با چهار تا دختر رابطه داشتم.سه:تا حاال هیچکسو اذیت نکردم"

بانی با خیرگی گفت .

DORYAEMAMNOE

"تو مطمئنا یه نفرو تا حاال زیر گرفتی، پس این حقیقته، و کسی که تا حاال اذیتش نکرده باشی رو تو عمرم ندیدم،پس این دروغه و قطعا عوضی تر از اونی هستی که میتونی تو یه شب چهار تا دخترو فریب بدی پس اینم حقیقته"

ترور با حالت شرورانه ای خندید.

"تو چی فکر میکنی جینی کوچولو؟"

به او نگاه کردم و سعی کردم صورتم را بی حس نشان بدهم . چرا دست از سرم برنمیداشت؟

چرا هر بحثی که پیش میامد ،آن را بسمت من برمیگرداند؟ با بی پروایی نگاهم میکرد . گلویم را صاف کردم و سعی کردم صدایم را بیرون بریزم.

"با بانی موافقم"

چشمانش گستاخ تر شد .

"فکر میکنی بتونم یه نفرو زیر بگیرمو قِسر در برم؟"

نگاهم را به گردنش دوختم.

"قطعا!"

سرش را کمی پایینتر آورد تا چشمانش در دیدم قرار بگیرد.

"فکر میکنی ممکنه من تا حاال کسیو اذیت نکرده باشم؟"

چشمانم دقیقا در چشمانش بود و خدایا میتوانستم ببینم که داشت به همان شب فکر میکرد .

کمی لرزیدم ولی چشمانم را از او نگرفتم .

"نه!"

"نه چی ِجینی؟"

ناخوداگاه اخم هایم بشدت به هم گره خورد.

"تا اونجایی که یادمه کسی توی مدرسه نیست که اذیتش نکرده باشی"

"تورو چی"

"باورم نمیشه اون برادر ِتساست،دلم می خواد بکشمش، اون حروم زاده"

DONYAIEMAMNOE

جواب این سوالش را ندادم و فقط با اخم نگاهش کردم. وقتی چیزی نگفتم متوجه شدم که به طور محسوسی لحن صدایش را عوض کرد . و ممکنه تو یه شب با چهار نفر خوابیده باشم و همشونو هم راضی

" کرده باشم؟"

اخمم غلیظ تر شد و بی اراده نگاهم به سمت ترنتون رفت که دستانش مشت و فکش سخت شده بود و چنان با خشم به ترور نگاه میکرد که حس میکردم فقط چند ثانیه مانده تا خرخره اش را بجود. نگاهم دوباره به سمت ترور رفت که با نیشخند و ابرو های بالارفته و منتظر، نگاهم میکرد . با صدای خفه ای زمزمه کردم.

"با فاصله ی زمانی چند ساعته آره، امکان داره باهاشون خوابیده باشی ،ولی همشون با_هم ،تو ی یه زمان...نه امکان نداره... ازت برنمیاد بتونی چهارتا دخترو در آن واحد راضی کنی"

DONYAIEMAMNOE

"جوابت عالی بود ،داری راه میفتی"

اولین نفراتی که نکته ی حرفم را گرفتند ،ترنتون و جاناتان بودند که قهقهه زدند ،بعد شپردو بانی و بعد بقیه به حرفم خندیدند.

ولی من همچنان با اخم به ترور نگاه میکردم و با حرفی که ترور زد ناگهان همه ساکت شدند .

"میخوای عمال نشونت بدم که میتونم چجوری چهار نفرو در عان واحد راضی کنم؟ از کدوم دختر خوشت میاد؟ بغیر از بنیتا با کدوماشون خوابیدی؟(حرام زاده)سه تاشونو انتخاب کن و تو میتونی یکی از اون چهار نفر باشی و قسم میخورم جوری راضیت کنم که تا حاال هیچکس اینکارو باهات نکرده باشه و بهت قول میدم برای تو استثنا قائل بشم و بیشتر از بقیه با تو بازی کنم..."

در آن لحظه حتی با حرفش دلم میخواست بالا بیاورم . با حالتی منزجر به او نگاه کردم و میخواستم جوابی به گستاخی اش بدهم که ترنتون غرید .

"یا خفه شو یا میتونم خودم همون دکمه ی خاموشی که قبال دربارش حرف زده بودی، و گفته بودی تو بدنت داری رو برات بشکونم"

DONYAIEMAMNOE

نمیدانستم از کدام دکمه حرف میزد! ولی همین حرفش باعث شد نیشخند ترور محو شود .

درواقع صدای ترنتون به حدی خشن و حیوانی بود که اگر به مزخرفاتش ادامه میداد مطمئن میشدم که دیوانه است. ترور با اخم نگاهش را از من گرفت و به ترنتون نگاه کند . ناگهان متوجه شدم همه ساکت شده اند و با ترس و همینطور نگرانی به ترور و ترنتون نگاه میکنند. شپرد برای عوض شدن فضا با خنده ای تصنعی گفت.

"نوبت جینجره"

شپرد دوستانه سرش را برایم تکان داد ،جوری که انگار میگفت :یا حرف بزن یا تا چند ثانیه ی دیگر دعوا خواهد شد !

کمی در جایم جابه جا شدم و نگاهم را از مرد تنومند روبرویم گرفتم

(اگر نگاهم را رویش نگه میداشتم کامال کلمات را فراموش میکردم)

کمی فکر کردم ...

"یک:من انسان نیستم.دو: تا حاال عاشق نشدم.سه:از مورد ترحم قرار گرفتن متنفرم"

DONYAIEMAMNOE

خب اینجا دو حقیقت وجود داشت . من انسان نبودم یا حداقل نیمی از من انسان نبود . از مورد ترحم قرار گرفتن متنفر بودم و میدانستم ترنتون کامال متوجه کنایه ی جمله ام شده . و دروغم واضح بود ،من از وقتی که به خاطر میاورم عاشقش بودم ! بانی اخم کرد.

"گفتم دو تا حقیقت و یه دروغ،چیزی که گفتی دو تا دروغه و یه حقیقت!"

آرام زمزمه کردم.

"اینطور نیست"

به ترنتون نگاه کردم که با اخم و متفکرانه به من نگاه میکرد. شپرد حدس زد .

"دو تا حقیقت دربارت اینه که تا حاال عاشق نشدی و از مورد ترحم قرار گرفتن متنفری و دروغت هم اینه که انسان نیستی "

بانی همچنان اخم کرده بود . جیمی و هنک حرِف شپرد را تایید کردند . ناگهان ترنتون گفت .

DORYAIEMAMNOE

"دو تا حقیقت دربارت اینه که از مورد ترحم قرار گرفتن متنفری و انسان نیستی ،چون یه فرشته ای و دروغت اینه که تا حاال عاشق نشدی"

باز هم سکوت شد! شنیدن چنین حرف شیرینی از ترنتون آنهم در بین دوستانش بعید بود و

این ترنتون جدید کم کم داشت مرا میترساند . بانی بلند خندید .

"خودشه... جوابت عالی بود لمبرت .... حاال نوبت خودته"

با این حرف بنیتا ،ترنتون به من نیشخند بزرگی زد و حلقه ی طلایی دور چشمانش بزرگ تر شد . خدایا او بطرز نفرت انگیزی زیبا بود.

کامال باشکوه! بطرز دردناکی باشکوه! بدون لحظه ای مکث انگار که از قبل به این موضوع فکر کرده باشد گفت.

"یک:من عاشق شدم، دو: اون دختر الان روبرومه و سه: امشب قراره بکنمش!"

DONYAIEMAMNOE

نفسم بند آمد و دستم را محکم روی رانم فشار دادم . همه ساکت بودند . فهمیدن اینکه کدام حرفش دروغ است سخت بود . کسی که روبرویش بود ،من بودم . یقینا عاشقم نبود و قرار نبود امشب با من بخوابد،حداقل من اجازه اش را نمیدادم !(البته اگر میتوانستم!)

صدای خنده ی شپرد را شنیدم. میا با چشمان گشاد شده گفت.

"گمونم دروغت اینه که عاشق شدی و دو تا حقیقت هم اینه که میخوای دختر روبروتو بکنی!"

این نمیتوانست درست باشد چون گفته بود که عاشق شده و کسی که عاشقش است روبرویش نشسته ،پس احتماال دو تا از حرف هایش دروغ بوده . نگاه همه بین منو ترنتون که همچنان به هم خیره شده بودیم ردوبدل میشد تا اینکه شپرد با نیشخند گفت.

"هر سه تاش حقیقته ... درسته ؟ ...تو یه خوکی لمبرت"

DONYAIEMAMNOE

شپرد دستش را روی شانه ی دوستش کوبید و نیشخند ترنتون وسعت گرفت . نگاهم را از چشمان شیطانی اش گرفتم. با بدنی که میلرزید از کنار آتش بلند شدم و آرام رو به بنیتا زمزمه

کردم.

" بهتره برم تو چادر"

نیشخند ترنتون بزرگ تر از این نمیشد! بنیتا همراهم آمد و متوجه شدم که همانطور که ما میرفتیم بقیه یکی یکی به سمت چادر هایشان میرفتند و شپرد و ترنتون با هم پچ پچ میکردندو به چیزی بلند بلند میخندیدند. وقتی درون چادر کوچکمان(خیلی خیلی کوچکمان)رفتیم چراغ قوه ی تلفن همراهم را روشن کردم و کیسه خوابم را مرتب کردم . تقریبا هم چسبیده میخوابیدیم. به خاطر کوچکی چادرمان باید به وقتی بانی سعی کرد زیپ چادر را ببندد سر شپرد داخل آمد و دست بنیتا را اسیر کرد.

" اینجا کوچیکه، بیا چادر من ،اونجا خیلی بزرگتره"

با خنده،ابتدا به شپرد که این را گفت و بعد به بانی که با تعجب به اوخیره شده بود نگاه کردم.

DONYAIEMAMNOE

شپرد به من نگاه کرد و با کمی خجالت(که باورنکردنی بود) زمزمه کرد.

"بخاطر حرفای ترور متاسفم ،اون فقط مست بود"

شانه بالا انداختم.

"اشکالی نداره ،اون همیشه با من همینقدر عوضی بوده"

نیشخند زد،همچنان دست بنیتا را رها نکرده بود.

"الان گمونم ازت خوشم میاد"

به او لبخند زدم. شپرد به بنیتا نگاه کرد .

"یالا،اگه امشب اینجا بخوابی همه فکر میکنن حرفای ترور درست بوده"

عوضی! با دهان بسته خندید و نگاهش را بین منو بنیتا چرخاند. بنیتا دستش را کشید.

"بودن با جین خیلی بهتر از بودن با شما پسرای حروم زاده ی بی عرضست"

با حیرت به بنیتا نگاه کردم،صورتش کاملا جدی بود! شپرد با گیجی به من و بنیتا نگاه کرد و زمزمه کرد.

"واقعا با هم میخوابین؟"

DONYAIEMAMNOE

دست آزادش را روی چانه اش کشید و با نیشخند ادامه داد.

"خوب بنظر میرسه"

تقریبا غریدم.

"نه عوضی نباش "

به من نیشخند زد و بنیتا دوباره دستش را از دست شپرد کشید.

"چیه ،الان میخوای هردومونو با انگشتات ....لعنت.... دستتو ازم بکش من همینجا میخوابم،بزن به چاک"

" ببین من به خاطر خودتون میگم ،قسم میخورم بهت دست نمیزنم ،هنوز به بیضه هام نیاز دارم"

بلند خندیدم. شپرد نیشخند زد. اصلا شبیه شپردی که میشناختم نبود . خنده دار بود که میترسید دوباره بنیتا به بیضه هایش بکوبد .

"عشق با آدم اینکارو میکنه"

"نه که چقدرم تو تجربشو داری،واقعا فکر میکنی ترنتونو دارو دستَش چیزی از عشق میفهمن؟"

"بیشتر از بقیه"

در ذهنم به حرف جاناتان پوزخند زدم . بانی هم به حرف شپرد خندید ولی همچنان سر جایش ماند شپرد که کمی او را سست دید،دستش را کشید و او را از چادر بیرون برد .

لحظه ی آخر صدای غر غر های بانی را شنیدم.

"جین تنها میمونه ...کیسه خوابم..."

"اون تنها نمیمونه و تو ،توی کیسه خواب خودم می خوابی"

بنیتا جیغ کشید و شپرد قهقهه زد و بعد فقط صدای زمزمه هایی که از چادر ها میامد ،شنیدم

حق با شپرد بود من تنها نمیماندم .جاناتان کنارم بود! همیشه کنارم بود.

"فکر نکنم منظورش من باشم"

"منظورت چیه؟"

همان لحظه چادر دوباره کنار رفت و ترنتون داخل آمد.

"من میرم دوش بگیرم،شب خوبی داشته باشی"

"جان"

"لعنت! جاناتان ...؟ مردای عوضی!"

جاناتان به فحش هایم خندید و بعد افکارش محو شد . ترنتون همچنان سعی می کرد خودش را داخل چادر جا دهد. او هیکل بزرگی داشت ،پس جا شدنش کمی سخت به نظر میرسید.

"برای چی اومدی اینجا؟ برو بیرون"

"واقعا فکر کردی میزارم تنها بخوابی....گفتم که امشب قراره دختری که عاشقشمو بکنم(چشمک زد و باعث شد بلرزم)...اجازه هست؟"

او همین حاال چه چیزی گفته بود؟ عاشق ..چی؟ به کیسه خوابم اشاره کرد و مرا از کیسه خوابم بیرون کشید . مقاومت نکردم (درواقع توانش را نداشتم)

کنارم نشست. کیسه خوابم را زیرم گذاشت و کیسه خواب بانی را رویم کشید و بعد خودش کنارم خزید . با لمسش، سعی کردم او را پس بزنم ولی عضلاتم یاری نمی کرد، تقریباً بدنم خشک شده بود، چون قبل از اینکه مرا در آغوش بکشد تیشرتش را در آورده بود و کف دستم درست روی سینه اش قرار داشت و سرم روی شانه اش بود، حتی می توانستم فلز روی نوک سـینه اش

DONYAIEMAMNOE

را لمس کنم. و این مثل شکنجه بود که خودم را کنترل کنم تا نوک سینه اش را در

دهانم نچپانم.

"نفس بکش .."

برای همین سرم سیاهی میرفت!؟ نفس عمیقی گرفتم و نفس های داغ ترنتون را کنار گوشم حس کردم .

"فکر میکردم منو نمیخوای..."

سرم را کمی بالا بردم و با تعجب به او کردم . منظورش چه بود؟ با دیدن صورتم ،چراغ قوه ی تلفن همراهم را خاموش کرد و گفت.

" بهم گفته بودن که تو فقط ازم استفاده کردی تا من اولینت باشم و بعد میخوای ولم کنی و تو دقیقا همین کارو کردی"

خوب قسمتی از حرفهایش درست بود . من به نحوی از او استفاده کرده بودم، ولی اگر کلی به آن قضیه نگاه میکردیم ،حرفهایش حقیقت نداشت!

" شوخیت گرفته ؟کی همچین مزخرفی گفته... تو ...تو باهام بودی چون..."

" چون به مادرت قول دادم؟ این حرف یه دروغ بزرگه... اینو به ایو گفته بودم... درست همون یه ماهی که غیبت زده بود، چون... چون نمی خواستم بدونه که میخوامت"

نفسم بند آمد. گفت مرا می خواست!؟ درست شنیدم؟ در تاریکی سعی کردم به صورتش نگاه کنم ولی چیزی دیده نمیشد.

"ایو بهم گفت..گفت که..."

"اینو ایو بهت گفت؟"

صدایش خشن شد.

"خب آره و من فکر کردم که تو....تو خیلی حواست بهم بود ،میدونی ...اون شبی که با هم ..با هم..."

"با هم سکس داشتیم ؟"

صدای نفس هایش میگفت که لبخند میزند. چرا لکنت گرفته بودم؟

"آره همون شب ،جوری باهام بودی که انگار من آبم و با لمست ممکنه بشکنم،خیلی باهام محتاط بودی در صورتی که میدونم توی سکس چقدر خشنی و بعد ...وقتی بکارتمو گرفتی ،اون دیوونه بازیارو راه انداختی انگار که بدترین اشتباه ممکنو در حق من کردی و کلی وقت صرف

کردی تا بدنمو آروم کنی...اون همه شب میومدی سراغمو لمسم میکردی ،بدون اینکه خودتو راضی کنی یا توقعی داشته باشی...تو گفتی نه خودت میتونی این کارو بکنی نه میتونی اجازه بدی کسی اونکارو باهام بکنه...و من فکر کردم که ایو راست میگه"

"اینکه دلم نمیخواد آسیبی ببینی ربطی به مادرت نداره....،من میومدم سراغت تا سراغ کس دیگه ای نری و اگه خودم از اون موقعیت استفاده میکردمو باهات میخوابیدم بهت صدمه میزدم....بزار صادقانه بهت بگم جین، من به دو دلیل نمیتونستم خودم بکارتتو بگیرم،اول اینکه حس میکردم با این کار کثیفت می کنم ..."

DONYAIEMAMNOE

"اوه! چی؟ منظورت چیه؟"

"من آدم خوبی نیستم،اینو میدونی، ولی بغیر از اون ....ببین نمیتونم دلیلشو بهت بگم ولی من آدم کثیفی هستم و نمیخواستم تورو هم آلوده کنم"

واقعا میخواستم بدانم چه چیزی باعث شده که ترنتون چنین حسی نسبت به خودش داشته باشد. ولی سوالی نپرسیدم(چون جوابش را قطعا نمیگرفتم)حیرت زده در تاریکی به او نگاه کردم . انگشتانش طول بازویم را نوازش کرد،تا آرنجم پایین رفت و دوباره تا سر شانه ام بالا آمد و این حس خوبی داشت، بطوری که دوباره لرزیدم.

"و چرا بعد نظرت عوض شد؟"

چند ثانیه مکث کرد و نالید.

"قبلا بهت گفته بودم....من به دنیرو حسادت میکردم چون تو...تو یجوری بهش لبخند زدی که به من نزده بودی،یه لبخند لعنتی درخشان که من هیچوقت ازش سهمی نداشتم...و اون شب وقتی میخواست ببوستت....اون شب واقعا میتونستم اونو بکشم ...یا وقتی فکر میکردم جاناتان دوست پسرته ...لعنت ،شما دو تا واقعا بدجنسین(با این موافق بودم)...یادمه اولین باری که تورو توی

تختش دیدم تقریبا حس کردم دارم میمیرم ،اینکه فکر میکردم تو باکره نیستی....اینکه یه نفر غیر از من لمست کرده ،یه نفر غیر از من تورو بوسیده،بدنتو ستایش کرده ،باکرگیتو گرفته....مسیح، فکرش داشت مغزمو میسوزوند،این باعث شد بفهمم که شاید من یه آدم کثیفو حروم زاده باشم ،ولی اگه میخوام زنده بمونم باید تورو مال خودم کنم وگرنه بقیه تالششونو میکنن تا تورو مال خودشون کنن و من نمیتونستم بزارم این اتفاق بیفته ،چون تو مال منی"

دوباره این را تکرار کرد ! چقدر جمله ی زیبایی بود!

"و دلیل دومت؟"

"اینکه نمیتونستم ببینم که درد میکشی،نمیتونستم ببینم که صدمه میبینی،تحمل دیدن اینو نداشتم که تورو در حالی ببینم که زیر بدنم جیغ میکشی و گریه میکنی،من کارهای زیادی تو زندگیم کردم،کارهای خیلی بدو ترسناک ،و اتفاقای دردناکی رو تو زندگیم تحمل کردم ،ولی

DONYAIEMAN.COM

هیچکدومشون وحشتناکتر از وقتی که تورو اونجوری دیدم...که جیغ زدی و گریه کردی...اون حالت صورتت که معلوم بود درد داری،نبود....خدایا واقعا مثل شکنجه بود"

میتوانستم خش دار شدن صدایش را حس کنم . ادامه داد.

"ولی همچنین نمیتونستم بزارم کسی غیر از من لمست کنه ،میفهمی؟ تو مال منی"

سه بار! نوازش دستش متوقف شد و هر دو دستش دورم محکم شد.

"باور کن کاری که من کردم حتی ذره ای به مادرت ربط نداشت...بزار دو تا چیزو بهت بگم تا بعدا دوباره کسی نخواد از این اطالعات سوء استفاده کنه"

ساکت ماندم . و حرفش را باور کردم . من چه می خواستم یا نه، همیشه حرفش را باور می کردم.

" من همیشه حواسم بهت بوده ...نه به شکل درست...ولی همیشه حواسم بهت بود.... من کلی دنده شکوندم تا پسری طرفت نیاد واون قبل از این بود که ببوسمت ....چون.... خب اون موقع

DONYAYEMAMNOE

...نمیدونم چرا ،فقط نمیخواستم کسی لمست کنه... ولی بعد.... وقتی منو بوسیدی... اون بوسه خیلی لعنتی بود....خیلی عالی بود ،تا حدی که یجورایی با اون بوسه منو ترسوندی....و من خب خیلی احمق بودم، بخاطر همین تو تموم اون مدتی که شبا میومدم سراغت، میترسیدم لب هاتو ببوسم، چون میدونستم کنترلمو از دست میدم،و دومین چیز... اینه که خودم کسی بودم که توی مدرسه چو انداختم که تو و هیپکینز همجـــنس بازین ،چون نمیخواستم کسی طرفت بیاد"

چند ثانیه ،مات و متحیر در آن تاریکی به او خیره شدم و بعد به سینه اش مشت زدم .

"تو واقعا عوضی هستی لمبرت ...چطور تونستی همچین دروغی به هم ببافی"

خندید . مهربان و آهنگین. خنده اش تقریبا باعث درد سینه هایم میشد! همانطور که دستانش بدورم بود ، مرا چرخاند و درست روی خودش کشید، بدنش درست زیر بدنم بود . سخت، داغ و به طرز لعنتی دعوت کننده!

DONYAIEMAMNOE

برای لحظه ای نفس کم آوردم و سعی کردم لرزشم را پنهان کنم،ولی او همه ی بدنم را حس میکرد پس میفهمید با لمسش چطور میلرزم . خودم حرفش را ادامه دادم.

" و تو به خاطر اینکه تاچر بهم دست زده بود، دستشو له کردی! اینکارت خیلی وحشیانه بود، تو نمیتونی با مردم همچین کارایی بکنی"

"میتونم،میتونم بخاطرت آدم بکشم"

این حرفش با اینکه ترسناک بود ولی بطرز دیوانه واری شیرین بود!

"نمی خوام کسی بخاطر من صدمه ببینه"

"و منم می خوام االن ببوسمت ...محکم..."

قبل از این که بتوانم حرفش را پردازش کنم لب هایش دهانم را پیدا کرد و دستانش به حرکت درآمد . یکی روی کمرم و دیگری روی باسنم ! باسـنم را محکم فشار داد .

DONYAIEMAMNOE

چندین دقیقه مرا بوسید و ابدا دهانش را برنمیداشت. ناله ای کردم و ناگهان در همان حال صدای بانی و شپرد را شنیدم که به این سمت می آمدند ،صدایشان واضح شنیده می شد .

"توی عوضی باید همون اول بهم میگفتی ...جین نمی خواد ترنتون پیشش باشه...لمبرت بیا بیرون"

شپرد دستش را گرفته بود ، بخاطر آتش ساییشان کنار چادر دیده میشد .

ترنتون لبش را با بدخلقی برداشت و غرید .

"شپ دخترتو ببر،(به لبم لیسی زد) ممم ....مزاحم نمیخوام"

هردویمان نفس نفس میزدیم . و من میدانستم که از خجالت سرخ شده ام. بانی جیغ کشید.

"بیا بیرون ترنتون من دختر اون عوضیه بی خـ.. نیستم وگرنه....جین؟"

گلویم را صاف کردم .

"من خوبم"

DONYAIEMAMNOE

صدایم خش دار و پر از شهوت بود و حتی یک انسان احمق هم متوجهش میشد .صدای خنده ی نخودی شپرد را شنیدم. چند لحظه سکوت شد و بعد بانی آرام تر گفت.

"باشه...اگه مشکلی پیش اومد...اگه عوضی بازی در آورد من کنار آتیشم..."

شپرد حرفش را برید .

"تو چادر منه جین،اگه ترنت عوضی بازی در آورد بیا اونجا"

ترنتون با خنده گفت.

"خفه شو شپ و بزن به چاک"

هر دو دوست خندیدند و همانطور که آندو دور میشدند صدای بحششان را میشنیدم. دستان ترنتون دوباره به حرکت در آمد و لب هایش جلوی دهانم زمزمه کرد .

"دلم می خواست الان تو اتاقت بودیم و تو ،مثل اون شب ،مثل یه..."

DONYAIEMAMNOE

"احمق؟"

"می خواستم بگم شیطان"

خندید .

"مثل یه شیطان با بدن برهنت وسوسم کنی"

کمی مرا بالا کشید،دستش را زیر تاپم لغزاند و سینه هایم را پیدا کرد .

"اوممم.... خیلی حس خوبی میدی ...نرمی "

چه خوب که سـینه بندم خیلی نازک بود ! با دستانش سینه بندم را پایین کشید و سینه هایم را قاب گرفت کمی مرا بالا تر آورد و از روی تاپم دهانش را روی نوک سینه ام گذاشت . گاز های ریزی از آن ها گرفت و من بی طاقت برای اینکه دهانش مستقیما روی پوستم باشد با یک دست تاپم را بالا دادم و سینه هایم با حالتی که رویش دراز کشیده بودم مانند یک پیشنهاد جلوی دهانش قرار گرفت .

"خدایا...عاشق اینام...ممم..."

با ولع شروع به بوسیدن و مکیدنشان کرد و ناله هایم بلندو بلندتر شد . دقایق طولانی راصرف ستایش سینه هایم کرد. کاملا خیس بودم و خودم را به ،سختی بین پاهایش فشار میدادم.

DONYAIEMAMNOE

زبانش خط بین سینه ام را لمس کرد و خرناسی کشید . دستان من در جستجوی لمس عضلاتش بودند .... به سختی دستم را پایین بردم و دکمه و زیپ شلوارش را پایین آوردم و کیرش را بیرون کشیدم . کاملا سخت و داغ بود . ناله ای کرد و دوباره مرا بالا کشید تا سینه هایم را ببوسد و

من برای پر شدن توسط او بی طاقت بودم. دستانم را پایین بردم و شلوارکم را باز کردم و سعی کردم آن را پایین بکشم،یک دست ترنتون به پایین کشیدنش کمک کرد و وقتی تا زانویم پایین آمد ،با حرکت پایم آن را در آوردم و من بسرعت خودم را به کیرش فشار دادم، ولی کفل هایم را نگه داشت.

نالیدم

"نه ...بزار..."

میتوانستم لبخندش را حس کند . بشدت نفس نفس میزدم و برای پر شدن بیتاب بودم. سر کیرش را کمی ...فقط کمی به داخل فشار داد و زمزمه کرد

"میخوام بیشتر حسش کنم ...میخوام طولانی تر حسش کنم..."

DONYAIEMAMNOE

کمی دیگر به داخل لغزید . صدایش کاملا برانگیخته بود و میدانستم خودش هم برای بودن در

درونم بیقرار است .

"لطفا....لطفا..."

کمی بیشترا!

"خیلی خیسی...خدایا مثل جهنم داغی ،چجوری اینهمه مدت ازش دور بودم"

کمی بیشتر.

"میخوام تا ابد درونت باشم"

اوه لطفا!

ناله ای کردم و او

با یک حرکت بقیه ی کیرش را درونم فشار داد..

سرم به عقب رفت و به باسنم قوس دادم . هر دو دستش دو طرف باسنم قرار گرفت و به آن فشار آورد ،دهانش نوک یکی سینه هام را در خود بلعید و بشدت مکید،سپس مقابل سینه ام

DONYAIEMAMNOE

زمزمه کرد .

"وقتی اینجوری رومی رو خیلی دوست دارم ،صورتتو میتونم ببینم،سینه هات مثل یه پیشکش جلوی دهنمه و دستام به باسنت دسترسی کاملی داره"

با انگشتانش به باسنم چنگ زد. اولین ضربه را نزده بود که ناگهان صدای غرش و جیغ بانی و بعد چند نفر دیگر آمد . کمک می خواستند و بانی مدام نام شپرد را صدا میکرد. یا مسیح!

چه خبر شده بود؟ بزحمت از روی ترنتون کنار رفتم و از جدا شدن از او ناله ای کردم.

"اوه"

"مسیح...لعنت"

فورا لباسم را پوشیدم ،ترنتون فقط شلوارش را بالا کشید زیپ چادر را باز کرد و ما بیرون رفتیم.

ازین فاصله بچه ها را دیدیم. دخترها جیغ میکشیدند و دست هرکدامشان تکه چوب آتش زده ای بود. شپرد روی زمین بود و

دو پسر ،کامرون و ترور جلویش بودند و چوبهای آتش گرفتیشان را به سمت شیر گرفته بودند.

شیر! یک شیر ! واقعا یک شیر بود،یک شیر واقعی! آن شیر همان قاتل بود؟ همانی که هنک درباره اش گفته بود . فورا به جاناتان خبر دادم

"جان"

"چیه؟"

"گوش کن ،به جنگلبانی یا آتش نشانی یا هر جای کوفتیه دیگه ای خبر بده که یه شیر تو جنگله و به ما حمله کرده ،ماکنار اولین آبشاریم ،به بیمارستان هم خبر بده که یه گروه رو بفرستن اینجا...فورا...شپرد زخمی شده"

میتوانستم امواج نگرانی و ترسو وحشت را از مغز جاناتان حس کنم و وقتی از آب بیرون آمد با دیدن چیزهایی که من میدیدم ترسش بشدت بیشتر شد.

DONYAIEMAMNOE

" یا مسیح ....باشه ...باشه...فقط جین...عقب وایسا باشه؟ ...من کنارت نیستم تا مواظبت باشم...لطفا بخاطر من عقـــب بمون...باشه؟

تقریبا با درماندگی التماس میکرد .

"باشه،هیچ اتفاقی برام نمی افته، نگران نباش"

"یا مسیح!"

این با وحشت از دهان ترنتون بیرون آمد،نگاهش را از شیر گرفت ،به من نگاه کرد و محکم مرا به خودش چسباند. آرام آرام به سمت بچه ها رفتیم. ما هیچ دفاعی نداشتیم و اگر شیر میچرخید میتوانست خیلی راحت ما را بگیرد. نزدیک تر که شدیم، با نور آتش و نور ماه ،پای شپرد را دیدم که به شدت خونریزی دارد .

ترنتون هم تکه چوب آتش گرفته ای را برداشت و کنار شپرد زانو زد . بهوش بود . خدا را شکر که هنوز بانی، سر شپرد را روی پاهایش گذاشته بود. بین گریه هایش گفت.

DONYAIEMAMNOE

"تقصیر من بود...همش تقصیر من بود"

همانطور که کنار بانی زانو می زدم ، به شیر نری که در مسیری که پسرها دور شپرد ایستاده بودند، قدم میزدو حالت حمله گرفته بود، نگاه کردم . با هر قدمش دختر ها جیغ میکشیدند . خیلی بزرگ بود! بزرگ تر از شیر هایی که در تلویزیون دیده بودم! یال های شیر نشان میداد که سن زیادی دارد و همین نشان می داد که چرا به سراغ انسان ها آمده! ترنتون زمزمه کرد.

"حالت خوبه شپ؟"

شپرد ناله ای کرد و فقط سرش را تکان داد . بنیتا که انگار بخواهد برای خودش توضیح دهد با گریه گفت

" باید تو همون چادر می موندم، اگه از چادر بیرون نمیومدم ..... باید زودتر ببریمش بیمارستان ...داره ازش خون میره ،باید یه کاری بکنیم"

شپرد دست بانی را فشار داد . سعی میکرد بنیتا را آرام کند ،چیزی کنار گوش بنیتا گفت که چشمانش گشاد شد و به ترور نگاه کرد . نمیدانم شپرد چه چیزی گفته بود ولی بنیتا با ترس به ترور نگاه میکرد و بعد متوجه شدم ،شپرد چیزی زیر لب برای خودش زمزمه میکند...نگاهش به شیر بود و چیزی زیر لب

میگفت ،مطمئن بودم با بنیتا حرف نمیزند چون انگار داشت زیر لب دعایی میخواند . در یک لحظه ناگهان شیر به سمتی که شپرد دراز کشیده بود، یعنی دقیقا

بسمت ترور یورش برد . بوی خون او را دیوانه کرده بود که به آتش توجهی نشان نمی داد.

ترور جلو پرید و تکه چوب را بسمتش گرفت . چوب را به سرش زد ولی شیر عقب نرفت و با حالتی که انگار تمام قصدش از همان اول فقط گرفتن ترور بوده نعره ای کشید و پایش را

گرفت . ترور فریاد زد ،فریاد هایش تقریبا شبیه نعره ای دلخراش بود. گمانم باید درد زیادی داشته باشد. همان لحظه ترنتون از جایش بلند شد و من می دانستم که به سمت شیر میرود.

این پسر های احمق گرچه وحشی بودند،ولی جانشان را برای هم می دادند. هنوز ترنتون از روی زانویش بلند نشده بود که از پشت او را کشیدم، به طوری که روی باسنش افتاد . قطعا هم زخمی میشد. اگر ترنتون میرفت او هنوز هم آرواره های شیر پای ترور را محکم گرفته بودند . ترور دراز کشیده بود و فقط فریاد می زد، زجه می زد و کمک می خواست . فقط خداراشکر میکردم که

بخاطر آتشی که در دست ترور بود گردنش را نگرفته ،اگه گردنش را بین دندان هایش میگرفت گمانم تا حالا ترور مرده بود . خیل خب گمانم حالا دیگر مستی از سرش پریده باشد!

پسرها جرات نزدیک تر شدن نداشتند و شیر جوری سرش را تکان می داد که انگار میخواست تکه گوشتی که در دهانش بود را از بدن ترور جدا کند. ایستادم و به سمت شیر دویدم . صدای ترنتون و جاناتان که وحشت زده فریاد زدند را شنیدم . یکی در سرم و یکی از پشتم ! به سمت شیر رفتم . این فقط یک کار شجاعانه یا قهرمان بازی یا چنین چیزی نبود! اگر حرفهای ایتن درست بوده باشد ،پس حیوانات از حرفهایم پیروی می کردند . اگر هم درست نبود هم فرقی نداشت، آن شیر به هر حال همه ی ما را می کشت . شاید همه مان را نمی خورد ولی قطعا زخمی یا کشته میشدیم. پس باید شانسم را امتحان می کردم. وقتی به یک قدمی شیر رسیدم دستم را به یالش گرفتم و محکم کشیدم. زیر دستم یالش خشن و زبر بود و بعد صورتم را درست جلوی صورتش که هنوز هم پای ترور را در دهانش داشت بردم و فریاد زدم

،خیلی بلند... بطوری که صدایم چند بار در جنگل انعکاس پیدا کرد .

"..ولـــــش کـــن ...بـــــرو عـــقـــب.."

همان لحظه اتفاقی افتاد . پرنده های زیادی از روی درخت ها بر خالف مسیر ما پرواز کردند. صدای کوبش پنجه ها و سم هایی به زمین شنیده شد که دور شدند . و شیر دهانش باز شد و پای پاره شده ی ترور را رها کرد، آرواره هایش خم شد ، سرش را عقب برد و پشتش قوز شد و همانطور که سرش را پایین گرفته بود ،عقب رفت و به اندازه ی چند یارد از ما فاصله گرفت .

تاپم فورا را درآوردم و دور پای ترور پیچیدم ولی خون به سرعت از ً آن رد شد! وضعیت پایش افتضاح بود. دستی پارچه ای را روی پای ترور پیچید . به بالا نگاه کردم. ترنتون بود . به کمک کامرون ترور را عقب کشیدیم . دیگر کسی جیغ نمی زد فقط گریه های آرامی شنیده میشد.

شیر همان جا ایستاده بود و آرواره هایش طوری بود که انگار از چیزی درد می کشد. به صورت ها نگاه کردم. همه مات و مبهوت نگاهم می کردند . خیل خب! حاال باید چه میگفتم؟

"جین به باغ وحش محلی اطلاع دادم اونا همون طرفان این شیر از همون باغ وحش محلی نزدیک جنگل فرار کرده، تا یه ساعت دیگه میرسن، به بیمارستان خبر دادم دارن یه هلیکوپتر میفرستن، زخمی ها رو میبرن و یه گروه نجات دیگه میاد بقیه رو میبره، منم دارم باهاشون

میام چون جای دقیقشو نمیدونن، بهشون گفتم که اینجا جا برای فرود آوردن هلیکوپتر هست، تا ۵ دقیقه دیگه راه میافتیم"

"باشه ،خودم دیدم ،ما اینجا منتظریم ... وضعیت پای ترور خیلی وحشتناکه ،پاش شکسته و بشدت خونریزی داره،عجله کنین"

بچه ها یکی یکی پارچه ها را می آوردند و سعی می کردند خون پای ترور و شپرد را بند بیاورند ،هردویشان هنوز هوشیار بودند . بنیتا و کامرون کنار شپرد و منو ترنتون کنار ترور بودیم و زخمشان را محکم نگه داشته بودیم.

بلاخره ترنتون پرسید.

"چطور اونکارو کردی؟"

خب! این هم قسمت سخت ماجرا! با لکنت شروع کردم.

DONYAIEMAMNOE

"خب من ...یعنی پدرم یه چیزایی در مورد شیرها بهم یاد داده بود،همین"

صورتش میگفت که باور نکرده ولی چیزی نگفت. ترور بین ناله هایش بازویم را بی جان فشرد،متوجه شدم مردمک چشمانش به طرز غیر قابل باوری بزرگتر شده، تقریبا دوبرابر اندازه ی یک مردمک طبیعی ،تقریبا سیاهی تمام عنبیه اش را گرفته بود و این کمی ترسناک بود.

"متاسفم جین...متاسفم ....اون روز .... واقعا متاسفم "

دقیقا میدانستم از کدام روز حرف میزند . شپرد تایید کرد.

"بایدم باشی"

حالت شپرد هم کامال مرموزانه بود بطوری که چشمانش مرا میترساند .

"وقتی پامو گرفته بود....هیچکس جرات نداشت نزدیک بشه و ،وقتی من مثل یه ترسو داد میزدم تو..."

خیلی خب!

DONYAIEMAMNOE

" ساکت شین پسرا اگه این باعث میشه حالتون بهتر بشه باید بهتون بگم که اگه بخاطر شما دوتا بود این کارو نمی کردم ....اگه من نمی رفتم جلو ،کله خره سومی اینکارو میکرد پس ..."

ناگهان متوجه چیزی که گفته بودم شدم ،ترنتون با دهان بسته خندید و من حرف را عوض کردم.

" تا چند دقیقه دیگه هلیکوپتر بیمارستان میرسه پس وسایلتونو جمع کنین"

همه با تعجب نگاهم کردند . خیلی خب! حاال چه دروغی باید میگفتم .

'فقط برای چند دقیقه خفه شو جینجر'

کاساندرا زمزمه کرد

"از کجا میدونی؟اینجا که آنتن نداره،چجوری خبرشون کردی؟"

چند لحظه به همه که منتظر پاسخم بودند نگاه کردم. نمیشد از زیر جواب دادن در رفت. خداراشکر بانی به جای من جواب داد!

"گوشی جینجر آنتن داشت ،دیدم که داره به برادرش پیام میده "

شپرد با تردید و جدیت به بنیتا نگاه کرد ،نگاهی که میگفت بعدا باید مفصل با او حرف بزند .

چشمان ترنتون با شک باریک شده بود . کامرون آمد و جای مرا گرفت و دستش را روی پای زخمی ترور گذاشت. ناگهان احساس سرما کردم و دستم را روی سینه هایم محکم کردم. فورا چادر رفت و تیشرتش را برایم آورد آن را پوشیدم و به ً ترنتون به جمع کردن وسایل کمک کردم. همچنان شیر همانجا با سری فرود آمده ایستاده بود. بعد از چند دقیقه کامرون کنار رفت و من دوباره پای ترور را محکم نگه داشتم.

او بیهوش شده بود ولی شپرد همچنان هوشیار بود و بانی کنار گوشش چیزهایی می گفت. وقتی بعد از چندین دقیقه صدای هلیکوپتر را شنیدیم ،بچه ها شروع به جیغ کشیدن کردند. وقتی هلیکوپتر در فضای باز خالی از درخت فرود آمد یک تیم پزشکی مجهز فورا به پای شپرد و ترور رسیدگی کردند و به محض اینکه پای ترور را رها کردم در آغوش کسی جای گرفتم که قطعا کسی غیر از برادرم نمیتوانست باشد. بوسه اش را بین موهایم حس کردم . سرم را عقب برد و نقطه به نقطه ی صورتم را بوسید.

بدنش جوری منقبض شده بود که نشان میداد همچنان بخاطر اتفاقی که افتاده پریشان است،دوباره مرا محکم در آغوش گرفت.

میتوانستم فکر نگرانش را حس کنم و بعد همان سد سرخ را در سرش دیدم و تازه به یاد آن همه خون افتادم . خدای من! حالا بین اینهمه انسان، اگر کنترلش را از دست میداد چه...

میشد؟

ولی بعد وقتی سرم را عقب بردم متوجه شدم نگاه جاناتان به خون نیست ،بلکه به ترنتون که پشت سر من ایستاده بود،خیره شده. همانطور که یک دستش دور شانه ام بود رو به ترنتون غرید.

" اینجوری قول دادی مواظبش باشی ....بیاریش جایی که ممکن بود بمیره ...اینجوری قرار بود..."

به جاناتان نگاه کردم و زمزمه کردم.

"هی تقصیر اون نبود....صبر کن ببینم،شما با هم حرف زده بودین؟"

DONYAIEMAMNOE

جاناتان با بی حوصلگی دستش را بین موهایش کشید و کمی از من فاصله گرفت و حرف را عوض کرد .

"یه لحظه فکر کردم از دستت دادم ..."

حرفش را بریدم و چشمانم را باریک کردم

"حرفو عوض نکن،تو با اون دست به یکی کردیو منو فرستادی اینجا؟"

جاناتان لبش را خیس کرد . سرش دیگر سرخ نبود ،پس می توانستم همه ی اتفاقاتی که افتاده بود، از آمدن ترنتون به خانه ی ما و حرف هایی که زده بودند را ببینم . پس به همین خاطر بود که نمی خواست ذهنش را بخوانم. با اخم به جاناتان نگاه کردم. جاناتان در سرم گفت

"تو خیلی ناراحت بودی جین...میخواستم یکاری برات بکنم،اون اتفاقا فقط یه سوءتفاهم بود"

همانطور که جاناتان در ذهنم حرف میزد ترنتون گفت

" تقصیر اون نیست ،من رفتم خونتون و ازش خواستم که..."

"میدونم ترنتون"

DONYAIEMAMKHOE

ناگهان متوجه چیزی شدم.

"خدای بزرگ"

همچنان نگاهم را از جاناتان نگرفتم. هردویمان به یک چیز فکر می کردیم. چشمان جاناتان گشاد شده بود! او کنار خون بود و خودش را کنترل کرده بود. حتی بدون این که سعی کند! نگرانی به خاطر من باعث شده بود حتی متوجه خون نشود. این یک پیشرفت بود . یک پیشرفت بسیار بزرگ!

فصل پنجم

مهمانی آخر سال

جینجر

"این آخرین سال دبیرستانه و برای اولین باره که من تو یه مهمونی همراه دارم"

به بانی که کنار شپرد بود نگاه کردم . شاد و سرخوش بنظر میرسید. خب من همچنان تنها بودم و(مثل هرسال)کسی مرا برای مهمانی آخرسال دعوت نمیکرد. حال پسر ها بهتر شده بود، در واقع زودتر از آن چیزی که فکر میکردیم به مدرسه برگشتند و در حقیقت بجز بسته بودن پاهایشان اصلا به نظر زخمی و

آسیب دیده نمیامدند . شپرد تقریبا راحت راه میرفت، البته به کمک بنیتا و روند درمانش بسرعت رو به پیشرفت بود . گفته بود که زخمش عمیق نبوده و استخوان پایش نشکسته . ولی ترور استخوان شکسته داشت .

خب تقریبا له شده بود و زخمش هم خیلی عمیق تر از زخم پای شپرد بود....حداقل خودم اینرا دیده بودم، ولی او نیز بعد از چند هفته به مدرسه آمد، ولی با ویلچر اینطرفو آنطرف میرفت ، با اینحال اگر از من بپرسید میگویم که اصال هیچ دردی یا مشکلی نداشت. متوجه شده بودم که آنها رازی را پنهان میکنند. و متوجه شده بودم رابطه ی شپرد و ترور به نحوی با گذشته فرق کرده!و اینرا هم متوجه شده بودم که ترنتون از این راز چیزی نمی داند . این برای اولین بار بود که در غذا خوری دور میز ترنتون و دوستانش مینشستم .

از وقتی شپرد بعد از دوره ی درمان به مدرسه برگشته بود بانی دائم کنار آنها مینشست ،ولی من ترجیح می دادم کنار برادرم باشم. او بیشتر از بقیه به من نیاز داشت . و فقط امروز با دعوت بنیتا آنجا نشسته بودم.

تمام امتحاناتمان را داده بودیم و امروز آخرین روز بود. ایو بعد از دعوایی که با ترنتون داشت دیگر کنار آنها دیده نشد و منو ترنتون.... خب ما از آن روز با هم برخورد زیادی نداشتیم ،او دیگر ابدا به خانه ام نیامد. که می دانستم جاناتان از او خواسته ....و در مدرسه ...خب من به نحوی از او دوری می کردم یا شاید ما از هم دوری میکردیم. البته هر شب قبل از خواب پیامی از ترنتون دریافت میکردم که به من شب بخیر میگفت و من هم جوابش را میدادم و صبح ها پیامی از او

برایم میامد که به من صبح بخیر میگفت و من باز هم جوابش را میدادم.

دلیل این دوری را نمی دانستم ،ولی حس می کردم باید برای مدتی ،کمی بینمان فاصله بیاندازم، چون جاناتان حالا شرایط سختی را میگذراند و من نمی توانستم او را در این موقعیت تنها بگذارم.

یک ماه بعد از آن که از اولین تغذیه جاناتان گذشت ،در خانه ماند و خودش را در زیرزمین خانه پنهان کرد و از خونی که از بیمارستان گرفته بودیم نوشید. خون گرم را ترجیح میداد تا به

نظرش مزه خون سردی که در یخچال مانده ! و این حرفش به طرز وحشتناکی مرا ترساند. چون این داشت یک عادت می شد و من باید برایش راه حلی پیدا میکردم. من نمیخواستم اینگونه زندگی کنم ..... خون....نه قرار نبود خون کسی را بنوشم ،پس باید دنبال راه چاره ای می گشتم هرچند که هیچ چیزی به ذهنم نمیرسید.

در این مدت جان با تسا قرار نگذاشته بود،حتی در مدرسه اگر تسا را میدید ،بسمتش نمیرفت،ماسکی همیشه روی دهانش بود و به بهانه ی بیماری از او دوری میکرد، بخاطر اینکه نگران بود به او صدمه بزند ،ولی در مهمانی قرار بود تسا همراهش باشد.)فکر میکرد تا آن زمان

کامال خودش را تحت کنترل خواهد داشت آخر هفته جشن آخر سال را در خانه ی ویالیی یکی از بچه ها می گرفتیم ولی مثل هر سال من تنها بودم پس تصمیم گرفتم امسال هم نروم .

جاناتان با کمی فاصله روی میز کنارمان نشسته بود تمام حواسش روی میز ما متمرکز شد وقتی که ترور رو به من گفت

" جین باید اون کاری که توی جنگل با شیر کردی رو به ما هم یاد بدی، تو فقط مثل یک کله خر رفتی جلوی صورتش داد زدی و انگار شیر با اون ابهتش از توی ریزه میزه ترسید"

به همه نگاه کردم . ترنتون. شپرد. بنیتا. ترور . و دوباره به جاناتان. خب باید چه میگفتم؟

یالا پینوکیو! دروغ دیگری دست و پا کن!

" فکر نکنم تو هیچ وقت بتونی یاد بگیری فرانکشتاین ،شاید وقتی بزرگتر شدی یادت بدم"

لودگی همیشه جواب میداد! همه خندیدند و ترنتون رو به ترور گفت.

"تو قراره امسال با کی بری ترور؟فکر نکنم هیچ دختری دلش بخواد با یه افیج بره مهمونی "

ترنتون به حرف خودش خندید و ترور به او چشم غره رفت و رو به من گفت.

DONYAIEMAMNOE

"جین تو با من میای"

حالا دیگر ترور با من جوری که با ترنتون رفتار میکرد، برخورد میکرد... کاملا صمیمی و دوستانه و من دیگر به آن شکل از او نمیترسیدم(حداقل دیگر از او چندشم نمیشد)ولی امکان نداشت با او به مهمانی بروم . عمرا!

رفتار ترور کاملا مرموزانه شده بود، انگار نقابی به چهره داشت که سعی میکرد آن را حفظ کند و بعد از اتفاق در جنگل و اینکه مجبور بود با من با ادب باشد، نگه داشتن آن نقاب برایش سخت شده بود . وقتی مثل یک عوضی رفتار میکرد نگه داشتن نقابش راحت بود،یک حرف ،یک حرکت ،یک رفتار افتضاح انجام میداد و باعث میشد از او منزجر شوم ولی حاال ....

درست است که با من مثل قبل رفتار نمیکرد ولی قسم می خورم که چیزی در نگاهش بود که هرچقدر تالش میکردم نمی فهمیدم . چیزی مرموزانه !

چیزی که گمانم خیلی باید برای ترور مهم باشد چون بسیار خوب از آن نقاب محافظت میکرد، تا آن چیز را از صورتش نخوانم . و مورد دیگر این بود که به طرز عجیبی به جاناتان نگاه میکرد ،هر بار چشمش به او می افتاد بینی اش چین می افتاد ،صورتش

گیج میشد و در آخر اخم میکرد،گمانم بخاطر تسا بود . قبل از اینکه جواب ترور را بدهم(که قطعا منفی بود)ترنتون غرید

"خفه شو ترور جیمز یا میتونم بجز یه پای شکستَت، اون پاتو هم برات بشکونم"

لبم را گزیدم تا نخندم .

"شوخی کردم بدبخت! کاساندرا می خواد همراهم باشه "

ترور دوباره رو به من گفت.

"جین تو چی؟ تو با کی میری؟"

'جینی

دیگر برایش 'جین'شده بودم و از آن اسم احمقانه ی کوچولو'استفاده نمیکرد . و این خوب بود چون از آن اسم متنفر بودم و مطمئنم او در همه ی این سال ها این را می دانست. خب دوباره نوبت به من رسید . تقریبا همه می دانستند که من هیچ وقت در مهمانی آخر سال شرکت نمی کنم. شانه باال انداختم و می خواستم بگویم ، نمی روم که ترنتون گفت.

"قراره با من بیاد"

با تعجب به ترنتون نگاه کردم. او حتی از من درخواست نکرده بود.

" و کی گفته اون قراره باهات بیاد"

شپرد اینرا با نیشخند گفت . و ترور حرفش را ادامه داد .

" و کی گفته برادرش بهت اجازه میده ...خدای من نگاش کن اگه نگاه کردن میتونست تورو بسوزونه الان خاکستر شده بودی"

لازم نبود نگاهش کنم ،در سرش ردیف فحش هایی که به ترنتون نشانه گرفته بود را میشنیدم.

از وقتی جاناتان ،مرا از جنگل برد، دیگر روی او حساس شده بود ،نه اینکه از او متنفر باشد،هنوز هم در ته ذهنش میدیدم که فکر میکرد به غیر از ترنتون هیچکس نمی تواند برازنده ی من باشد، ولی از اینکه ترنتون مرا به آن صورت به خطر انداخته بود،عصبانی بود. ترنتون بی توجه به بقیه رو به من گفت.

"لطفا با من به مهمونی بیا جینجر"

DONYAIEMAMNOE

گفت لطفا! قلبم ! این اولین باری بود که کسی از من درخواست می کرد ، همین که روی زمین نمی نشستم و اشک شوق نمیریختم یا بلند نمیشدمو از خوشحالی چاچا یا فالمنکو(البته اگر بلد بودم) نمیرقصیدم،خیلی وقار به خرج داده بودم . با نیشخند گفتم.

"البته!"

ترنتون لبخند شیرینی زد .

"آخر هفته ...امممم خب زوده که االن بگم ولی خب ...ساعت هفت میام دنبالت"

من هم با لبخند سر تکان دادم . در چشمانش آتش بازی بود و گمانم بقیه باید روی چشمانشان عینک میگذاشتند که از آن درخشش در امان بمانند . چند ثانیه ای همه ساکت بودند و به منو ترنتون نگاه میکردند تا اینکه ناگهان ترور کامال به سمت من برگشت و با دستپاچگی گفت.

"هی جین،چند وقتیه می خوام ازت یه چیزی بپرسم ولی راستش....میترسم جوابشو بشنوم"

DONYAIEMAMNOE

با کنایه گفتم .

"بپرس فرانکشتاین ،بهت نمیاد ترسو باشی"

با دستپاچگی خندید . کمی من و من کرد و گفت.

"اون روز...وقتی پیادَت کردم چه اتفاقی افتاد؟"

همه با دقت به ترور و بعد به من نگاه کردند . بنیتا خرناسی کشید ،چون تمام موضوع را میدانست.

قبل از اینکه چیزی بگویم ترنتون پرسید.

"کدوم روز؟ منظورت چیه؟"

ترور انگار که تازه به یاد آورده باشد ترنتون چیزی از آن موضوع نمیداند، رنگش پرید . قبل از اینکه ترور چیزی بگوید میان حرفش پریدم.

"میشه خواهش کنم دیگه از اون روز حرفی زده نشه؟"

گمانم همه متوجه لرزش صدایم شدند چون دهانشان را بستند . ترنتون ابتدا با اخم به ترور و بعد به من نگاه کرد . خب گمانم قرار نیست در مورد این موضوع حرفی زده نشود .

نگاهش که میگفت ، بزودی خواهد فهمید . حالا دیگر دلم برای ترور میسوخت!.

***

برای دفعه ی هزارم به خودم در آینه نگاه کردم. لباسم به نظر بیش از حد باز می آمد، ولی جاناتان قبل از اینکه به دنبال تسا برود گفت که خیلی زیبا شده ام .

موهایم را فرهای ریزی داده بودم. لباسم یک لباس شب سفید کوتاه بود و بلندی اش تا رانم میرسید و قسمت جلویش قسمت زیادی از سـیـنه هایم را نشان میداد و از پشت تا وسط کمرم عریان بود و یک کمربند ظریف طالیی رنگ دور کمرم بسته میشد. میدانستم زیبا شده ام ،ولی نمی دانستم ترنتون چه نظری دارد . آرایش صورت و موهایم را خودم انجام داده بودم و بی نهایت از آن راضی بودم . وقتی صدای زنگ در زده شد ،برای بار آخر در آینه نگاه کردم .

کیفم را برداشتم و به طبقه پایین رفتم . به محض اینکه در را باز کردم،چشمانم گشاد شد و دهانم باز ماند . هرگز ترنتون را در چنین لباس هایی ندیده بودم. آن طور شیک و رسمی! کت و

شلوار زیبای مشکی رنگی پوشیده بود ،پیراهن دکمه دار سفیدی زیرش بود که دکمه هایش را تا بالا بسته بود و کراواتی با زمینه سیاه آن را تکمیل میکرد . در آن لباس بسیار معرکه بنظر میرسید و کمی خنده دار! پوشیدن آن لباس به همراه آن همه خالکوبی که روی پشت دست ، کنار گردن و نگین هایی که روی گوش، بینی و لب هایش بود باعث میشد کمی مضحک به نظر برسد.

"یا مسیح!"

این از بین لب های ترنتون که کمی باز مانده بود، بیرون آمد . متوجه شدم که او هم در حال بررسی کردن من است . انگار که در آن لباس راحت نباشد مدام گره کراواتش را می کشید تا شل تر شود.

لبانش را تر کرد و آب دهانش را قورت داد. چشمان سبز_آبی اش همان حلقه ی طالیی دوست داشتنی را دورش داشت و میدرخشید.

DONYAIEMAMNOE

"سلام"

دستم را به نشانه سلام بالا گرفتم.

کارم کمی احمقانه بود. ولی او به من نخندید و هنوز هم با چشمانش تمام صورت و بدنم را کنکاش می کرد. ناگهان مانند حیوانی که رم کرده باشد،خرناسی کشید و به آرامی مرا به

لب هایم را شکار کرد . داخل خانه هل داد و فوراً قبل از اینکه حتی دستانش محکم دورم بپیچد، دهانش روی لب هایم بود.

دهانم را باز کردم تا نفس بگیرم ولی زبانش را داخل دهان فرو برد و دهانم را با آن پر کرد. دستانش روی باسنم محکم شد . هرچند ثانیه ، ناله هایی از لذت از گلویش بیرون می آمد.

خدایا عاشق مزه ی دهانش بودم. صدای خرناس هایی از خشم را در سرم شنیدم . نفس نفس زنان عقب رفتم و او دوباره نگاهم کرد.

"محشر...فوق...بی نظیر شدی ،...خدا امشب بهم رحم کنه"

گمانم این برای هر دویمان جدید بود و واکنشش ارزش آن همه وقتی که روی خودم گذاشته بودم را داشت.

لبخند زدم و لب پایینی ام را گزیدم . دوباره خرناسی کشید و دستانش را بین موهایش که حاال مدلش عوض شده و خیلی رسمی به پشت سرش حالت داده شده بود کشید.

"لطفا اونکارو نکن...به برادرت قول دادم که اینجا کاریت....منظورم اینه که..."

"میدونم چه قولی به جان دادی"

لبخند زد .

"بهتره بریم،نمیتونم بیشتر از این تو یه جای کوچیک باهات تنها باشم و دستا و دهنمو ازت دور نگه دارم"

نیشخند زدم ولی او جدی بود، دستم را گرفت و از خانه بیرون کشید . بعد دقیقا از این که در را قفل کردم، دستش را برایم بالا گرفت، دستمً

را روی دستش گذاشتم و به سمت لیموزین سفیدی که پارک شده بود رفتیم . در را برایم باز کرد(بالاخره داشت یاد میگرفت)تا سوار شوم و پشت سرم سوار شد و درست روبرویم نشست . بعد از حرکت ماشین، ترنتون از سکوی کنار پنجره بطری شرابی را

DONYAIEMAMNOE

بیرون آورد و برای خودش در جامی نوشیدنی ریخت. با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم . با چشمان باریک شده گفت.

"تا وقتی به سن قانونی نرسیدی نمی تونی بنوشی،و من اگه 'الان' دارم جلوی تو مینوشم به این دلیله که بعد از دیدنت واقعا به الکل نیاز دارم "

چرا تمام مرد های زندگی ام به این اصل اصرار داشتند؟ ابتدا پدرم. بعد جاناتان . و حالا ترنتون.

من دقیقا امشب ۱۸سالم تمام میشد. بله امشب تولدمان بود، ولی به ترنتون چیزی نگفته بودم. صبح امروز جاناتان هدیه ای که خودم دقیقا میدانستم چیست(چون وقتی آنرا میخرید در سرش دیده بود)را به من داد و صبحانیمان کیکی بود که شب قبل بعنوان کیک تولدمان خریده بود . میدانستم که تمام سعیش را میکرد تا مرا خوشحال کند چون بخاطر وضعیت او و نگرانی برای آینده ی خودم وضعیت روحی خوبی نداشتم.

و من در این لحظه واقعا خوشحال بودم! ترنتون جرعه ای طولانی از شرابش نوشید و همانطور که جامش را تمام می کرد نگاهش فقط روی من بود. خدایا او در این منظره بطرز دردناک و نفرت

انگیزی زیبا بنظر میرسید! سعی کردم از دهانم نفس بکشم تا تنفسم را منظم نگه دارم.

حس میکردم قفسه ی سینه ام با حالتی غیر عادی بالا و پایین میشود. و میدانستم که ترنتون متوجهش شده، چون نگاهش چند ثانیه روی سینه ام ماند ، نیشخندی زد و جام را کنار گذاشت . آرام دستم را گرفت و به سمت خودش کشید. جوری که روی پاهایش نشستم. به خاطر کوتاهی دامنم شکرگزار بودم . تا بالای رانم عریان بود. حالا کامالاو گمانم شورت توری سفیدم را می توانست ببیند. با شهوت نگاهش را به همان نقطه دوخت و از آنجا باال آمد و روی صورتم متوقف شد .

"حاال دیگه خونه ی شما نیستیم ...میدونی به جاناتان قول داده بودم،اونجا باهات کاری نکنم "

دوباره صدای خرناس خشمگین جاناتان آمد.

"حروم زاده"

سعی کردم نخندم، پس لبهایم را گزیدم و نگاه خیره ترنتون را روی تقریبا . ً لبهایم حس کردم و بعد صورتش جلو آمد و دهانم را بلعید دهانم به طرز دیوانه واری با دهانش هماهنگ بود ،

ناخودآگاه بدون این که خودم بخواهم با او همکاری میکردم . بوسه اش ابتدا آرام بود و بعد شدیدتر شد ،لب پایینی ام را گاز آرامی گرفت و کمی آن را کشید زبانم را محکم مکید و با زبانش،با خشونت آن را به بازی گرفت . دستانش پشت و کمرم را طی کرد و زیر باسنم متوقف شد. فشار محکمی به باسنم آورد و یک دستش از زیر پیراهنم داخل شد وبر روی پوست برهنه ام قرار گرفت و آنجا را هم فشار محکمی داد. جاناتان نالید .

"لطفا جین ...واقعا نمیتونم تحملش کنم"

تمام سعیم را کردم که عقب بکشم ،او نیز بسختی سرش را عقب برد و خرناس بلندی کشید.

"دلم می خواست الان تو تختم بودی ...دلم برای بدنت تنگ شده آبنبات....متاسفم اگه کم تحملم ...من فقط...دلم تنگ شده"

خدایا صدایش! به حدی برانگیخته و وسوسه انگیز بود که دلم میخواست میتوانستم صدایش را ببوسم. گلویم را صاف کردم ،هنوز هم روی پاهایش بودم.

" پس چرا این یه ماه نیومدی .....حتی توی مدرسه.... اصلا ...منظورم اینه که ازم فاصله گرفته بودی"

DONYAIEMAMNOE

اخم کرد.

"شوخیت گرفته؟من فکر کردم که...خب تو بعد از اتفاق توی جنگل عصبانی بنظر میومدی،بطوری که مجبور شدم از هیپکینز بخوام ازت خواهش کنه روی میز ما بشینی ... هر بار که می دیدمت تو فکر بودی و انگار دلت نمیخواست بهت نزدیک بشم ...نمیخواستم اذیتت کنم.... با خودم گفتم اگه.... اگه منو بخوای... میای طرفم ولی خب بازم تحمل نکردم ،حتی یه درصد هم فکر نمیکردم که قبول کنی باهام به مهمونی بیایی"

اوه!

"فکر کردم بخاطر جاناتان نمیای طرفم"

" خب اونم تهدیدم کرد که اگه بخوام اذیتت کنم از تخمام آویزونم میکنه ولی مطمئناً فاصله گرفتنم از تو به خاطر اون نبوده، میخواستم یه مدت آروم بشی ...آخه انگار میخواستی تو دنیای خودت باشی و من میخواستم بهت فضا بدم ولی واقعا تو این مدت خیلی دلتنگت شدم.... این که درست روبروم باشی و نتونم باهات حرف بزنم ....که نتونم لمست کنم خیلی دردناکه"

DONYAIEMAMNOE

به او حق میدادم، در آن یک ماه مدام نگران جاناتان بودم و همیشه کنارش بودم تا دوباره اتفاق بدی نیفتد. اگر کسی را میکشت .....حتی نمی خواستم به این فکر کنم ولی حتی اگر در آن حال، انسانی را میکشت باز هم نمی گذاشتم اتفاقی برایش بیفتد.

با آن ملکه ی کوفتی هرزه می جنگیدم. با کل دنیا می جنگیدم تا برادرم را محفوظ نگه دارم.

این فکرها برای خودم هم عجیب بود. کاملا قدرت می کردم و این قدرت کم کم داشت بیشتر و بیشتر احساس میشد و بیشترین قدرتم احساسی بود تا جسمی! ترنتون که مرا در فکر دید زمزمه کرد.

"نمیدونم چرا حس میکنم یه چیزی اشتباهه ،حس میکنم یه مشکلی داری که بهم نمیگی"

می دانستم منظورش چیست. به او حق میدادم . من چیزهایی را از او پنهان می کردم. چیزهایی که با عقل جور در نمی آمد . چیزهایی مثل دستور دادن به یک حیوان! جوابی ندادم و ترنتون آرام کنار گوشم زمزمه کرد.

"هر وقت بخوای به حرفات گوش میدم و اصلا قضاوتت نمیکنم..."

لبخند زدم و دوباره نفس های داغش را کنار گوشم حس کردم. دهانش نرمه ی گوشم را درون دهانش کشید و کمی آنرا مکیدم . کمی لرزیدم و چیزی گرم و دوست داشتنی را در شکمم حس کردم. دهانش کنار گردنم قرار گرفت و با درماندگی گفت .

" می خوام همین الان، همین جا،درونت باشم"

نفسم بند آمد و گوش هایم داغ شد . سعی کردم رانهایم را به هم نزدیک کنم و با اینکار کیرش را کاملا حس کردم . آب دهانم را قورت دادم و تمام سعیم را کردم که بتوانم نفس بکشم و خودم را تحت کنترل نگه دارم ،تا فورا شلوارش را باز نکنم و خودم را با او پر نکنم .تقریبا میلرزیدم ولی باید آرام میماندم پس زمزمه کردم.

"اینجا نمیشه..."

DONYAIEMAMNOE

با ناامیدی گفت

"چرا نه؟"

چون جاناتان قطعاً ساعت ها به خاطر این بالا می آورد و هرگز مرا نمی بخشید.

"چون کاندوم نداریم"

امیدوار بودم وسیله ی محافظتی همراه خودش نداشته باشد . ترنتون نفسش را با آه بیرون داد . خدا را شکر ،نداشت ! با کمی دلخوری و خشم گفت.

"از این به بعد همیشه تو جیبم یه بسته نگه میدارم"

جاناتان غرید .

"گاهی اوقات دلم میخواد بکشمش"

خندیدم . بدون محافظ نمیتوانستم با او بخوابم. حالا دیگر،واقعاً طبق چیزی که فهمیدم المیا ها آمادگی باروری بالایی داشتند و دوقلو های لامیا به دنیا میآوردند و من ابداً نمیخواستم کودکان دیگری مثل خودمان تولید کنم ، پس باید وجود المیا ها با مرگ من تمام می شد . آرام از پای ترنتون بلند شدم و روی صندلی خودم نشستم ترنتون همچنان با همان ناامیدی نگاهم میکرد. از

DONYAYEMAMNOE

جاده اصلی خارج شده بودیم. راه خالی از خانه بود و فقط یک راه طولانی خاکی دیده میشد.

صداهای کمی به گوش می رسید و وقتی ماشین جلوی خانه نگه داشت ترنتون پیاده شد و در را برایم باز نگه داشت . دستم را گرفت و مرا به داخل راهنمایی کرد. در بدو ورود جاناتان را دیدم که به من نگاه کرد ،صورتش جمع شد و فورا رویش را برگرداند . چرا به من اخم میکرد؟ تقریباً ترنتون بی توجه دستم را کشید ،صدا غیر قابل تحمل بود و همه در هر جایی که ایستاده بودند بدنشان را تکان میدادند . تقریبا دست همه دیده میشد ،حتی بانی!ً لیوانهای آبجو در با دیدنم به سمتم آمد مرا در آغوش گرفت و کنار گوشم گفت

"گمونم بهتره بری دور لبتو تمیز کنی"

لبم را گزیدم و جلوی دهانم را نگه داشتم. پس دلیل اخم جاناتان این بود ! چرا ترنتون به من نگفته بود که دور لبم را به گند کشیده؟ وقتی فقط با نیشخند به من نگاه کرد فهمیدم که این هم یک نقشه بوده . باز هم قلمروش را به بقیه نشان میداد ! رو به من گفت.

"میرم پیش بچه ها،اونا مثل بدبختا اون گوشه نشستن"

جایی که آنها نشسته بودند را نشانم داد . کاساندرا کنار ترور نبود . برای پسر ها دست تکان دادم و آن ها هم با لبخند جوابم را دادند .

"تو برو پیششون منم برم کاردستیتو تمیز کنم"

دوباره نیشخند زد که آن صورت جدی و عبوسش را به طرز دیوانه واری زیبا کرد . ناخوداگاه نفس سختی کشیدم که از نگاهش دور نماند و نیشخندش بزرگ تر شد و کاملا متکبرانه به من نگاه کرد.

آن لبخند های لعنتی هر بار نفسم را بند می آورد . نگاهم را از صورتش گرفتم تا از طلسم زیبایی اش بیرون بیایم!

سر تکان داد.

"باشه همونجا میبینمت"

دوباره نیشخندی زد و با بنیتا بسمت دوستانش رفت. با راهنمایی چند نفر دستشویی را پیدا کردم .

و مشغول پاک کردن رژ لب از دور دهانم شدم و همچنین رژ لبم را دوباره تثبیت کردم. همان لحظه سه دختر وارد شدند و بدون توجه به من به حرفشان ادامه دادند .

شارلوت بود . خدایا... من از آن دختر متنفرم! انگار که هیچ حرفی نداشت بجز حرف زدن در مورد ترنتون !

" این احمقانست دخترا ...کی باور میکنه؟ اون تا دیروز روش شرط بندی می کردو مسخرش میکرد و بعد بخواد باهاش قرار بذاره؟ اونم ترنتون که هیچوقت تا حالا با هیچ کس قرار نذاشته؟"

"ولی اون دو تا با هم اومدن ،من خودم دیدم"

از آینه دیدم که رژ لب صورتی اش را از کیفش درآورد و محکم روی لبهایش کشید. لبش را چند بار به هم فشار داد و ادامه داد.

" ببین جینا اگه ترنتون بخواد با کسی قرار بذاره اون منم.... تا حالا سابقه نداشته که ترنتون چند شب پشت سر هم با کسی بخوابه، یادتونه که گفتم اون شب بعد از استخر پارتی خونه ی شپرد، وقتی ،'اومد' بهم گفت آبنبات ....خب شب بعد دوباره اومد سراغم ...همونطور شب بعدش و دقیقا مثل وحشیا بود، فورا منو

DONYAIEMAMNOE

برهنه کرد انگار حریص این بود که باهام بخوابه و وقتی به ارگاسم رسید بازم صدام کرد آبنبات..."

اوه خدای من!

اوه خدای من!

دیگر حرفهایشان را نمی شنیدم .... بدون جلب توجه به بیرون رفتم. از اتاق خارج شدم و ترنتون را دیدم که کنار شپرد و ترور و همینطور بانی میخندید .

چند دختر همان حوالی بودند ،دستشان را با لوندی بین موهایشان میکشیدند و برایش دلبری میکردند، ولی ترنتون توجهی نمیکرد . نمی توانست حقیقت داشته باشد. او نمی توانست چنین کاری کرده باشد. او نمیتوانست با من این کار را بکند. از آنجا رد شدم و به سمت در ورودی رفتم . نمیتوانستم حتی یک ثانیه هوای آنجا را تنفس کنم . خدای من! چطور امکان داشت؟

او درست همان شبهایی که با من بود .....همان شب هایی که فکر می کردم چقدر لذت بخش بوده....دقیقا همان شب های

DONYAIEMAMNOE

لعنتی... بعد از این که مرا راضی می کرد میرفت و خودش را با شارلوت خالی میکرد !

با شارلوت!

نه با من!

می توانست با من باشد!

لعنتی ،حتی اگر با من بودن او را اذیت می کرد و می ترساند.... میتوانست خودش این کار را بکند! چرا باید با شارلوت می خوابید؟ تمام این مدت دعا میکردم که در این مدت با کسی نبوده باشد و او دقیقا همان شب هایی که با من بود به سراغ شارلوت میرفت . حس می کردم از ساختمانی بلند با سر به زمین خورده ام و مغزم از هم پاشیده!

واقعا اگر با تبری به فرق سرم میکوبید اینقدر آسیب نمی دیدم ! حس مورد خیانت قرار گرفتن داشتم ....درست است که آن زمان هیچ رابطه ای نداشتیم و خدای من همین حالا هم رابطه ای نداشتیم ...!

DONYAIEMAMNOE

ما حتی یک قرار هم نداشتیم و امشب ...اولین قرارمان به گند کشیده شده بود. در ذهنم به دنبال جاناتان گشتم ولی سرش دوباره سرخ شده بود. ناگهان ترسیدم پس صدایش کردم.

"جان....کجایی؟نمیتونم ببینمت"

"نگران نباش ،فقط یکم اینجا شلوغه ،میدونی؟"

"آره،بهش توجه نکن ،نمیتونه افسارتو به دست بگیره،تو روی اون المیای مسخره ی درونت حکومت میکنی"

خندید .

"آره باشه..."

حس کردم کمی عصبیست ! چیز دیگری نگفتم ، نمی خواستم شبش را خراب کنم. تا جاده ی اصلی را پیاده میرفتم و بعد قطعا ماشینی رد میشد تا مرا به خانه برساند . نمی توانم دوباره ترنتون را ببینم .

حداقل نه حالا!

DONYAIEMAMNOE

نه حالا که اینطور صدمه دیده ام . نه حالا که دلم میخواست گوشه ای بنشینم و گریه کنم!

نه حالا که احساساتم ضعیف شده و لطمه دیده بودم. شاید نه تا یک میلیون سال دیگر. اشک هایم گونه هایم را خیس کرد. با خشم اشک هایم را پاک کردم . لعنت! حالا وقت ریختنشان نبود!

حداقل نه تا وقتی به تختم نرسیدم. پیاده در جاده ی سنگ فرش شده براه افتادم . راه رفتن با آن کفش های پاشه بلند سخت بود . پاهایم بخاطر آن پاشنه های بلند درد گرفته بود ولی اهمیتی ندادم . درد پایم در برابر درد قلبم هیچ بود . از کنار آخرین ماشین پارک شده که رد شدم ناگهان صدایی شنیدم که از پشت سرم میامد .

به محض اینکه برگشتم در تاریکو روشن جاده شخصی را دیدم که به من نزدیک میشد . قدم به قدم جلو میامد و من از ترس سر جایم خشکم زده بود و وقتی نزدیکتر شد و توانستم صورتش را ببینم نفسم بند آمد.

تاچر به من نیشخندی زد. سعی کردم معمولی رفتار کنم.

DONYAIEMAMNOE

"منو ترسوندی تاچر..."

خندید.

"بایدم بترسی"

همان لحظه کسی مرا از پشت گرفت ،به عقب نگاه کردم. استوارت بود و خدایا چرا صدایم در نمیامد . از ترس لال شده بودم و به محض اینکه توانستم جیغ بکشم دست تیم جلوی دهانم را گرفت . سوار ماشین شد و مرا بعد از خودش داخل ماشین کشید . استوارت کمکش کرد تا مرا به داخل ببرد و بعد متوجه شدم ژوزف پشت فرمان نشسته . استوارت جلو نشست و تاچر بعد از من داخل شد ، هنوز در بسته نشده بود که ماشین حرکت کرد .

سعی کردم خودم را از دستشان عقب بکشم ،مشت زدم ،لگد زدم و بدون توقف جیغ کشیدم و فحش دادم .

همان لحظه تاچر چاقویش را در آورد و درست به گردنم فشار داد،بطوری که تیزی زخمی که روی گردنم ایجاد شده بود و خونی که از گردنم بیرون آمد را حس کردم ،بی حرکت ماندم و دهانم بسته شد. با چشمان وحشت زده به آنها نگاه کردم.

"جان...جاناتان کمکم کن.....منو گرفتن"

"جین؟چی شده تو کجایی؟"

هنوز هم ذهنش مسدود بود پس نمی توانست چیزی ببیند و فقط چند ثانیه بعد آن سد سرخ رنگ پایین آمد ،چون نگرانم شده بود و با چیزی که دید ترسو وحشت و خشم مغزش را گرفت.

"یا مسیح...جین تو کجایی ،ترنتون کدوم گوریه؟ اونا چطور گرفتنت؟"

در سرم به اتفاقاتی که افتاده بود فکر کردم و اینطور جاناتان جواب تمام سوالاتش را میگرفت .

با ترس به چشمان تاچر خیره شدم .

با صدای خشنی غرید .

"دوباره جفتک بنداز تا گردنتو ببرم ،مثل یه دختر خوب سر جات بمون"

آب دهانم را قورت دادم و او فقط به اندازه ی نیم اینچ چاقو را از گردنم فاصله داد.

DONYAIEMAMNOE

"نمی خوام زخمی بشی ،ترجیح میدم بجای چاقو ،با دستو دهنم زخمیت کنم"

دوباره آب دهانم را قورت دادم . گلویم بخاطر جیغ هایم میسوخت .

"چرا منو ...چرا منو گرفتین ...بزارین برم ..."

صدایم خشک و خشن شده بود و بشدت گریه میکردم.

"میپرسی چرا؟ واقعا میپرسی؟"

دستش را بالا گرفت.

"به خاطر اون حروم زاده دو تا از انگشتامو از دست دادم و تو میپرسی چرا؟"

دو بند از انگشتانش را نداشت.

"ترنتون ....اون ،اینکارو کرده....چرا منو گرفتین..."

خندید . تیم پوزخند صدا داری زد .

"میدونی جینجر،ترنتون هیچ آدمی نداشت که براش مهم باشه....خب البته تا چند وقت پیش، و من می خوام کاری کنم که تا ابد یادش بمونه"

هق هق میکردم . جاناتان در سرم فریاد زد ..

DONYAIEMAMNOE

"از پنجره به بیرون نگاه کن....قسم می خورم که نجاتت بدم ..نمیزارم....جین... قسم می خورم که نمیزارم .... فقط از پنجره به بیرون نگاه کن تا ببینم کجا میری"

"جان...من میترسم"

نگاهم را از پنجره به بیرون دوختم .

"نه ،نمیترسی،من نجاتت میدم،نمیذارم جین"

میتوانستم درماندگی را در سرش حس کنم. همراه بانی و ترنتون داشت بدنبالم میامد. در سرم بدترین چیزها شکل گرفته بود و تاچر همچنان چاقو را زیر گردنم گرفته بود و با پوزخند نگاهم میکرد تیم گفت

"یه جوری دورو اطرافتو نگاه میکنی انگار که قراره با پای خودت برگردی..."

"وقتی ولت کنیم فکر نکنم حتی بتونی رو پاهات وایسی... گمون نکنم انقدر جون داشته باشی که حرکت کنی ولی نگران نباش نمیمیری....البته اگه دووم بیاری"

میلرزیدم . به زحمت نالیدم .

DONYAIEMAMNOE

" می...می خواین باهام ...چیکار کنین..."

تاچر با حالت کثیفی لبش را لیسید و با صدای آرام ولی تیره ای زمزمه کرد .

"قرار بود بجای تو خواهرشو بدزدیم، ولی اون خیلی کوچیک بود،میدونی ،زیاد دووم نمی آورد و این اصلا لذت بخش نیست،میدونی من چی دوست دارم؟ اینکه وقتی درد میکشی به صورتت نگاه کنم، ولی وقتی بیهوش بشی اصلا خوش نمیگذره"

حالا دیگر جوری میلرزیدم که دندان هایم به هم برخورد میکرد. با بیچارگی نالیدم .

"تاچر...التماست میکنم...بـ..بـ..بزار برم ...تو نمیتونی اینکار...."

" می تونم جینجر و میدونی چیه؟شنیدن التماست بیشتر تشویقم میکنه"

ناگهان تلفن تاچر زنگ خورد . تاچر با پوزخند به تلفنش نگاه کرد و آن را کنار گوشش گذاشت (و من میدانستم چه کسیست)

" ترنتون کاری داری؟"

حرف های ترنتون را از ذهن جاناتان میشنیدم . تاچر خندید .

DONYAIEMAMNOE

"واقعا فکر میکنی به همین آسونیه؟میدونی قراره باهاش چیکار کنم؟ کاری که روزی هزار بار آرزوی مرگ کنی...نترس نمیکشمش ولی کاری میکنم که درد بکشه"

و با پشت دستش به دهانم کوبید . جیغ کشیدم و میدانستم ، اینکار را کرد تا ترنتون صدایم را بشنود . از ذهن جاناتان میتوانستم ببینم ترنتون به تاچر چه میگوید،تهدید کرد ،التماس کرد و بعد جاناتان منفجر شد و چیزهایی به تاچر گفت .... میتوانستم ببینم که کامال کنترلش را از دست داده . در سر جاناتان میدیدم که میدانست قرار است آنها با من چکار کنند و این بدتر از آن چیزی بود که فکر میکردم. ضربه ی دیگری به صورتم خورد که کاملا مرا گیج کرد و همه چیز را تار میدیدم و گنگ میشنیدم. صدا ها شبیه تپش قلب به گوش میرسید و در سرم اکو میشد،فقط تاچر را میدیدم که با آن چشمان شیطانی به من زل زده بود . تلفن را قطع کرد.

ناگهان با حالت چندش آوری انگشتانش...انگشتان همان دستی که آسیب دیده بود را روی گونه ام کشید و چیزی گفت که واقعا صدایش را نشنیدم،چون انگار قلبم درون گوش هایم میزد .

حالا دیگر تنها امیدم فقط جاناتان بود.

ممکن بود به موقع برسند؟ سرعت ماشین تاچر زیاد بود . بسیار زیاد!

در دور و اطراف دیگر خانه ای دیده نمیشد و فقط هر ۲۰۰ یارد آلونک های چوبی دیده میشد که بیشتر شبیه استبل حیوانات بود. ترسیده بودم ولی نمیدانم چرا چیزی نمیگفتم.

حالا باید التماس میکردم .

ولی بهر حال می دانستم فایده ای ندارد . پس تا پایان مسیر دستم را دور خودم پیچیدم و ساکت ماندم و فقط هق هق هایی آرام از سینه ام بیرون میامد. وقتی ماشین متوقف شد، تپش قلبم شدت گرفت . آنقدر میترسیدم که توان ایستادن نداشتم . پس استورات همانطور که تاچر چاقو را زیر گردنم گرفته بود مرا میکشید .

زمین های اطراف تا چشم کار میکرد خالی از خانه بود و نرده بندی ها نشان میداد اینجا برای پرورش حیوانات است و صدای خرخری که میامد نشان میداد که آنجا خوک پرورش میدهند.

DONYAIEMAMNOE

خانه ی چوبی که آنجا بود تقریبا خرابه به نظر میرسید. و معلوم بود سال ها پیش ساخته شده و هیچ مراقبتی از آن نمیشود . در بزرگی را باز کردند و مرا داخل کشیدند . ژوزف در را بست.

همه جا تاریک بود تا اینکه یکی از آن چهار نفر چراغ را روشن کرد . بیشتر شبیه یک پروژکتور بود که روی سقف کار گذاشته بودند .

آنجا خانه نبود فقط شبیه به یک سالن بسیار بزرگ بود که دورش را وسایل خراب قدیمی گرفته بود و درست زیر آن پروژکتور، یک مبل بزرگ گذاشته بودند و یک چهارپایه و دوربین حرفه ای فیلم برداری درست جلوی مبل قرارداشت . سرم گیج میرفت چون نمی توانستم نفس بکشم ،چیزی به بزرگی یک توپ پینگ پنگ در گلویم هر لحظه بزرگتر میشد.

دیگر آن چاقوی در دست تاچر ترسناک به نظر نمیرسید . کاری که قرار بود با من بکنند ترسناک تر بود . پس با همان صدای گرفته جیغ کشیدم و به تاچر چنگ زدم و بعد سوزش چاقو را روی بازویم حس کردم ولی از مبارزه دست نکشیدم ،تا اینکه

ه رو ی زم ین بی فتم

.

ژوزف غرید.

"بهتر نیست این هرزه رو ببندیم؟"

"نه ،دلم می خواد ترنتون ببینه چقدر برای نجات خودش تقال کرده"

ژوزف دکمه ی دوربین را زد و تاچر مرا از بازویم گرفت و روی مبل پرت کرد . حتی اجازه نداد نفس بکشم و با یک حرکت پیراهنم را پاره کرد و پارچه ها را روی زمین انداخت . صدای دختری میامد که ناله میکرد و فحش میداد و بعد متوجه شدم این صدای خودم است .

صدایم گرفته بود و حس می کردم از جای دوری به گوش میرسد. و اصلا کنترلی روی چیزهایی که میگفتم نداشتم. سعی کردم دستانم را دور خودم بپیچم ولی مشتش هنوز هم گیجم کرده بود .

DONYAIEMAMNOE

"جین...عزیزدلم ..پاشو...باهاشون بجنگ ...یکم برام وقت بخر تا برسم ...خواهش میکنم تسلیم نشو...مهارت هاتو به خاطر بیار...فقط برام یکم وقت بخر و وقتی برسم قسم میخورم برات همشونو میکشم و اون دستایی که لمست کردنو خرد میکنم"

سعی کردم حرکت کنم ولی همان لحظه دستی سـینه بندم و دست دیگری شورتم را گرفت و طوری کشید که پشت و کنار پایم زخم شد. در خودم جمع شدم و حالت تدافعی گرفتم .

سرم را بالا گرفتم و متوجه شدم که ژوزف پشت دوربین ماند و تیم ،تاچر و. استوارت به سمتم آمدند .

بی جان نالیدم

"شما گفتین زنده نگهم میدارین..... چرا.... چرا دارین فیلم میگیرین؟"

تاچر با پوزخند پیراهنش را در آورد . کمربندش را هم! دکمه ی شلوارش را باز کردو شلوارش را به همراه لباس زیرش پایین کشید .

DONYAIEMAMNOE

تیم و استوارت هم همینکار را کردند. نگاهم را با انزجاراز آنها گرفتم.

"این فیلم دو منظور داره...یه کپیش به دست ترنتون میرسه..میخوام بدونه دقیقا باهات چیکار کردم و یه کپیش پیش خودمون میمونه و اگه یه موقع هوس کردی به پلیس چیزی بگی توی فضای مجازی پخش میشه،فیلمی که اصلا قرار نیست خوشایند باشه....ببینم هنوزم باکره ای؟

" امیدوارم باشی،اینجوری درد بیشتری میکشی و من لذت بیشتری میبرم"

خدایا آنها عقلشان را از دست داده بودند؟ واقعا فکر میکردند یک فیلم جلوی من برای رفتن پیش پلیس، یا جلوی جاناتان را برای کشتنشان میگرفت؟ حتی ذره ای شک نداشتم که اگر امشب، زنده میماندم یا نه،آنها موفق به تجاوز میشدند یا نه ،جاناتان هر چهار نفرشان را میکشت.

و حتی اگر جاناتان اینکار را نمیکرد با استفاده از آن فیلم خیلی راحت هر چهارنفرشان را دستگیر میکردند. گمانم ابدا مغزی

درون سرشان نداشتند. سعی کردم تند تند نفس های عمیق بکشم تا گیجی ام از بین برود. حالا وقت ضعف نبود .

چند ثانیه بعد هر سِیشان برهنه بودند،تاچر که به سمتم آمد دیوانه وار جنگیدم . مشت زدم.

لگد زدم. به صورت و سِینیشان چنگ زدم. یکبار پایم را به تخم تیم کوبیدم که فریاد زد و پشت دستان بزرگش صورتم را نشانه گرفت و خون با فشار از بینی ام بیرون آمد و بعد به سمت لباس هایش رفت کمربندش را برداشت و هر بار که آنها کنار میرفتند روی پوستم فرود میاورد . درد بدی داشت . خیلی بد ! ولی باز هم دست برنداشتم .

ضربه های کمربند باعث میشد هوشیار تر شوم و گیجی از سرم بپرد. جیغ کشیدن را متوقف کرده بودم . اینکار فقط انرژی ام را میگرفت .

پس روی تقلا کردن تمرکز کردم و من فقط در این تعجب بودم که چرا آنها هربار که ضربه هایم را مهار می کردند با هم به چیزی میخندیدند ،انگار من گربه ی کوچکی بودم که با من بازی میکردند.

بالاخره تاچر با صدای سرگرم شده ای گفت.

"دیگه بازی بسه ،استوارت ،پاهاشو بگیر"

استوارت به قفسه ی سینه ام مشت زد و من روی زمین افتادم.

دستان بزرگش مچ پاهایم را گرفت و قبل از اینکه بتوانم از دستانم کمک بگیرم شخص دیگری دستانم را گرفت که بعد متوجه شدم ژوزف از پشت دوربین جلو آمده و مثل بقیه کاملا برهنه است . خدایا حالت تهوع داشتم .

سعی کردم دست و پاهایم را از دستشان بیرون بکشم ولی فایده ای نداشت . ژوزف مچ دستانم را پشت کمرم محکم نگه داشت . تاچر خودش روی مبل نشست،کاملا برهنه و کیرش.... دلم می خواست بمیرم ....

در همان لحظه! خدایا محتاج معجزه بودم. حتی اگر معنای معجزه این بود که زمین زیر پایمان باز شود و هر پنج نفرمان را ببلعد .

DONYAIEMAMNOE

یا زلزله ای بیاید و آن کلبه را روی سرمان خراب کند و یا حتی شهاب سنگی سقوط کند و ما را خاکستر کند ...هراتفاق لعنتی

،بهتر از چیزی بود که تا چند لحظه بعد قرار بود اتفاق بیفتد. حتی نمیتوانستم دیدنش را تحمل کنم . داشتند مرا به سمت تاچر میبردند . خدایا نه! استوارت با بازوهایش پاهایم را از هم باز کرد و مرا در هوا نگه داشت .

هنوز هم تقلا میکردم ، انگار ترس و نفرت باعث شده بود نیرویم دو چندان شود ولی دربرابر آنها شانسی نداشتم. خدایا نه! لطفا نه!

درست بالای تاچر بودم و اگر مرا پایین می آوردند....

خدایا نه...

وقتی وحشیانه مرا پایین آوردند آنهم درست روی تاچر.... بی اراده بدون اینکه به آسیبی که ممکن است به سرم بیاید فکر کنم سرم را

محکم به جلو حرکت دادم و محکم به صورت تاچرکوبیدم . از بینی تاچر خون آمد . سرم درد داشت ولی مشت هایی که تاچر با خشم پشت سر هم به صورتم کوبید درد بیشتری داشت .

DONYAIEMAMNOE

تقریبا بی حال شده بودم ولی چیز چندش آوری که بین پاهایم وحشیانه و با بی رحمی حرکت کرد ،هنوز هم مرا هوشیار نگه داشته بود. پرو خالی شدن توسط تاچر حس اینرا داشت که مرا درون مواد مذاب میگذاشتندو در میاوردند . این درد داشت . نه جسمی...مثل یک شکنجه ی وحشتناک !

این حتی از کتک هایشان دردناک تر بود . وقتی دهان نفرت انگیز و لعنتی اش روی دهانم قرار گرفت. با تمام توانم لبش را گاز گرفتم، بطوری که خون با فشار از لب هایش جاری شد .

تاچر عقب کشید و دوباره به صورتم مشت زد . واین مرا گیج تر کرد. ولی اینبار بیخیال نشد و دستش را دور گلویم پیچید . متوجه شدم که یکی از آن ها محکم و پشت سر هم به سینه هایم سیلی میزند .

گیج تر از آن بودم که متوجه شوم کدام دست متعلق به کیست . دیگر نمی توانستم تحمل کنم ....واقعا در این لحظه باید اتفاقی می افتاد یا ...فقط باید راهی پیدا میکردم تا جان خودم را بگیرم . نه زمین زیر پایم باز شد،نه زلزله ای آمد و نه شهاب سنگی سقوط کرد.

قرار نبود هیچ معجزه ای رخ دهد. هیچ معجزه ی لعنتی در کار نبود. کم کم احساس خفگی میکردم.

دستانش فشار زیادی به گلویم میاورد.

"جان لطفا....لطفا کمکم کن ...من نمی خوام...نمی خوام اینکارو باهام بکنن ...کمکم کن....دیگه نمیتونم....نمیتونم"

"عزیزدلم... میکشمشون...قسم میخورم میکشمشون...جین ...متاسفم عزیزم....متاسفم....."

گریه میکرد . تقریبا حس مرا داشت و از پا درآمده بود . جاناتان خیلی از من دور بود. هیچ راهی نداشتم .

خدایا هیچ معجزه ای در کار نیست؟ به خس خس افتاده بودم که تیم از پشت موهایم را گرفت و به عقب کشید .

تاچر گلویم را رها کرد. هوا را بطرز دردناکی به ریه کشیدم. چشمانم را بستم . نمیخواستم صورتش را ببینم . وقتی بدنش را پشتم حس کردم ،فهمیدم قرار است چه اتفاقی بیفتد .

مطمئنا حتی برای تاچر هم جا نداشتم و پشتم...سرزمین باکره ای بود و من قطعا دوام نمی آوردم .

DONYAIEMAMNOE

دستانم را نمی توانستم حرکت دهم. پاهایم را همینطور!

و تنها کاری که توان انجامش را داشتم را انجام دادم و جیغ کشیدم...بسیار بلند....جوری که در آن اتاق اکو میشد. نه یک بار ،بلکه بارها و بارها جیغ کشیدم . و فقط منتظر درد شدیدی که باید تحمل میکردم شدم و می دانستم دردهایی از آن هم بدتر قرار است تحمل کنم و من چاره ای نداشتم به جز اینکه جیغ بکشم و منتظر بمانم. و امیدوار باشم که شاید فرصت کمی برای کشتن خودم پیدا کنم تا از این شکنجه ی وحشتناک خالص شوم..

فصل ششم

مرگ

ترنتون

"باید با ویلچر باهات برقصه ،گمون نکنم از اینکار خوشش بیاد"

هیپکینز به حرف خودش خندید . و نوشیدنی که برای شپرد گرفته بود را به دستش داد .

"وقتی با من میاد مهمونی نمیتونه با یه پسر دیگه برقصه .... فقط منتظرم پاهام خوب بشه ،چند نفرن که بدجوری نیاز به تنبیه دارن"

شانه ی ترور را با دلداری لمس کردم .

"تو میتونی از دور، از رقص منو جین لذت ببری "

ترور چشم غره رفت و کامرون حرف را بسمت جینجر برد.

"کی فکر میکرد اون همچین دختری باشه..."

واقعا چه کسی فکر میکرد او چنین دختری باشد . آن دختر کوچک دوست داشتنی ،مثل یک جنگجو به سمت شیر رفته و او را مثل یک بره رام کرده بود ! هر دفعه که آن صحنه به یادم میامد بدنم میلرزید . نه برای اتفاقی که افتاده بود . برای اینکه میدانستم چیزی که گفت حقیقت ندارد. حتی اگر سال ها با شیرها هم زندگی میکرد، یک شیر پیر گرسنه از گوشت آبداری که زیر دندانش بود نمیگذشت . و من با چشم های خودم دیده بودم که شیر با آن ابهت از جینجر ترسیده بود .

DONYAIEMAMNOE

خدایا واقعا ترسیده بود و همه اینرا دیده بودیم. چه چیزی باعث میشد یک شیر از یک دختر کوچک بترسد؟ هنوز هم جوری که آرواره هایش خم شد و چشمانش را پایین گرفت را بیاد دارم.

جوری به پایین نگاه میکرد انگار به خودش اجازه نمیداد به صورت جینجر نگاه کند.

میدانستم چیزی هست .

احتمالا چیزی که فراتر از درک من بود ! دلم می خواست بدانم . دلم می خواست به من اعتماد کند . دلم میخواست انقدر به من اعتماد داشته باشد که هر چیزی که هست(هرچند فراتر از درک من)را به من بگوید .

او دروغ دیگری هم گفته بود . محض رضای خدا ،تلفن وسط آن جنگل چطور آنتن داشت و وقتی من به چادر برگشتم دیدم که تلفن همراهش دقیقا همانجایی بود که وقتی چراغ قوه اش را خاموش کرده بودم ،گذاشتم .

DONYAIEMAMNOE

پس اصلا همراهش نبود که به برادرش خبر بدهد! جاناتان چطور فهمیده بود ؟ اصلا چطور به او اطالع داده بود؟ میدانستم که جاناتان و جینجر ارتباطی عمیقتر از فقط یک خواهرو برادر دارند

. کدام خواهرو برادری در این سن کنار هم می خوابند؟! کدام خواهرو برادری اینچنین همدیگر را در آغوش میگیرندو میبوسند. کاملا بیاد دارم وقتی جین در آغوشش قرار گرفت ،جاناتان چطور او را میبوسید و میبویید.

آن یک بوسه ی خواهرو برادری نبود. آن چیزی فراتر از یک بوسه بود. نمی خواستم به چیز های منفی فکر کنم ،چون میدانستم که جین کاملا از یک فرشته زاده شده .

و آن حالت حمایتگرانه ی افراطی جاناتان بیشتر به یک پدر میماند تا برادر . آن ها دو قلو بودند، شاید برای همین بود که در این حد به هم نزدیک بودند .

میدانستم که رابطه ی زیبایی بینشان است که با هیچ چیز کثیفی آلوده نشده ... حتی از فکرش هم به خودم لعنت فرستادم . ولی همچنین اینرا می دانستم که راز هایی وجود دارد که من از آن ها بی اطالعم و داشتم میمردم تا بفهمم و در این مدت کوتاه یک چیز را خوب فهمیدم . جینجر آن دختر ساده با زندگی کامال سفیدی که فکر میکردم نیست . او پر از رمزو راز هایی بود

که دلم می خواست کشفشان کنم . دانه به دانه ی آن راز ها را ! و من هم راز هایی داشتم که باید به او میگفتم. در این یک ماه بارها و بارها می خواستم رازی که در زندگی ام مرا به

چیزی که حالا هستم تبدیل کرده را به او بگویم ولی به دلایلی جینجر اصلا مشتاق به نظر نمیرسید . هر روز منتظر بودم که غم از درون چشمانش بیرون برود ولی هر روز وضعیت بدتر میشد .

گاهی درست جلوی چشمانش بودم و او جوری نگاهم میکرد که انگار مرا نمیبیند و بعد جوری سرش را تکان میداد که متوجه میشدم اصلا به من نگاه نمیکرده و فکرش جای دیگری درگیر بوده. گاهی با خودم فکر میکردم که بعد از با من خوابیدن شاید دیگر برایش جذابیتی ندارم ،ولی بعد چیزی در درونم به من میگفت که اینطور نیست .

به همان اندازه ای که من،او را میخواستم ، او نیز مرا میخواست، ولی مشکلاتی داشت که نمی خواست با من شریک شود و من نمی خواستم مجبورش کنم .

DONYAIEMAMNOE

تسا به من گفته بود که جینجر مرا دوست دارد،نمیدانم از کجا میدانست ولی به حرفش اعتماد داشتم(او همیشه درست میگفت)

"باز اسم جینجر اومد و ترنتون رفت تو عالم رویا"

نیشخند زدم. دیگر این حرف ها ناراحتم نمیکرد . باید احمق میبودند که نمیفهمیدند که چقدر آن دختر را می خواهم . درواقع حالا میخواستم همه بدانند، تا کسی برایش دندان تیز نکند(که

حتی اگر هم میکرد آن دندان را میشکاندم).

می خواستم امشب تمام احساسم را به او بگویم . می خواستم برای اولین بار یک، جمله را به یک دختر بگویم . می خواستم به او بگویم که عاشقش هستم و اینکه می خواهم فقط با من

باشد . امشب تولدش بود و نقشه های زیادی برایش کشیده بودم. گمانم فکر میکرد نمیدانم که امشب،شب تولدش است ولی من از یک هفته قبل برای امشب برنامه داشتم .

DONYAIEMAMNOE

هدیه ای که برایش تدارک دیده بودم اصلا قیمتی نبود، ولی میدانستم که قطعا هیچکس غیر از او نمی توانست ارزشش را درک کند . من صورت او را روی دستم، در همان جای خالی ، خالکوبی کرده بودم .

چندین عکس از او درون تلفن همراهم داشتم . در حالت های مختلف و لحظه های مختلف! خودم طرحش را روی کاغذ پیاده کردم و به شارون دادم تا روی دستم خالکوبی کند .

در کارخانه ی قدیمی همه چیز را آماده کرده بودم و فقط باید این مهمانی کوفتی تمام میشد تا او را به آنجا ببرم و قرار بود امشب چیز دیگری هم به او بگویم . قرار بود بعد از تابستان به دانشگاه مینه سوتا بروم . رئیس دانشگاه از دوستان سابق پدرم بود و با درخواستم موافقت کرده بود و من فقط باید بعد از گرفتن مدارکم، آنها را برایش میفرستادم . می خواستم از او بخواهم که همراه من بیاید، ولی اگه قبول نمیکرد(به هر حال او یک برادر دوقلو داشت که به شدت به هم

DONYAIEMAMNOE

وابسته بودند)اینجا میماندم .

میدانستم خیلی زود بود ولی وسعت علاقه ام به او به قدری عظیم بود که دلم می خواست هر چه زودتر او را مال خود کنم.(فقط برای محکم کاری)میدانستم اگر اینرا به کسی بگویم به من میخندد . ما تازه از دبیرستان فارغ التحصیل شده بودیم و حتی مدارک فارغ التحصیلیمان را یک ماه دیگر به ما میدادند . پس این موضوع برای همه کمی مضحک بود. و شاید حتی برای جینجر هم احمقانه باشد . شاید او با من بودن را نمیخواست.

شاید نقشه های دیگری برای آینده و زندگی اش داشته باشد و ترس از جوابی که ممکن است به من بدهد به نحوی مرا از گفتن این حرف و در خواست ازدواج از او منصرف میکرد . ولی میدانستم که هدف بعدی زندگی ام همین است که بستری آماده کنم تا بتوانم این موضوع را با او در میان بگذارم ،تا حداقل نظرش را در مورد ازدواج بدانم و قبل از آن باید سهم پدرم از شرکت و زمین هایی که قطعا فقط به من میرسید را میگرفتم و برای او زندگی راحتی را فراهم میکردم .از فکر هایم خنده ام گرفت . شبیه مرد های چهل ساله فکر میکردم در صورتی که هنوز ۲۱سالم

DONYAIEMAMNOE

نشده بود . من سه دوست داشتم که چند سالی از من کوچکتر بودند ولی باز هم من سن مناسبی برای ازدواج نداشتم ولی حقیقتش این بود که میترسیدم او را از دست بدهم .

اگه همسرم میشد ،حداقل خیالم راحت بود که چشمان و دستان دیگری بدنبالش نیست . من تنها کسی بودم که با او خوابیده و میترسیدم که دلش بخواهد مردان دیگری را هم امتحان کند. باید تا دیر نشده کاری میکردم. کمی لرزیدم و ناگهان به یاد حرف ترور در سالن غذا خوری مدرسه افتادم . در این مدت آنقدر فکرم مشغول جینجر بود که فراموش کردم از ترور بپرسم .

گمانم این موضوع (حالا هر چه که بود)دلیلی بود که جینجر قبال در آن حد از ترور میترسید . جین قبال در مستی به من گفته بود که ترور کار وحشتناکی با او کرده. چه کاری می توانست با او کرده باشد؟

به ترور نگاه کردم و با جدیت پرسیدم .

"هی چیزی که چند وقت پیش تو سالن غذاخوری به جینجر گفتی؟ درباره ی روزی که پیادَش کردی؟ منظورت چی بود؟"

ناگهان همه ساکت شدند و ترور با ترس به من نگاه کرد پس قضیه جدی بود . متوجه پوزخند بنیتا شدم و وقتی ترور دهانش را بسته نگه داشت اخم کردم و از هیپکینز پرسیدم.

"تو میدونی موضوع چیه"

هیپیکنز نگاه شرورانه ای به ترور انداخت، نیشخند مرموزانه ای به او زد و به من نگاه کرد .

"بله کامال ،تمام موضوع رو میدونم، تقریبا تمام بچه ها موضوع رو

میدونن چون فرانکشتاین زحمت کشیدو از اون صحنه ها فیلم گرفت"

به ترور با اخم نگاه کردم و متوجه شدم که ترسش بیشتر شده . هیپکینز ادامه داد.

"یکی دوسال پیش تو یکی از اون روزایی که تو تعلیق شده بودی ..گمونم دو هفته ای تعلیق بودی ...تو یه روز بارونی ترور، جینجرو سوار ماشینش کرد و بهش گفت باید لباسشو دربیاره و وقتی جینجر قبول نکرد، سرعتشو به حدی زیاد کرد که باعث شد

DONYAIEMAMNOE

جینجر گریه کنه ،چون ،خب میدونی اون ترس از سرعت داره)کمی مکث کرد انگار چیزی را بیاد می آورد و با اخم ادامه داد(...و بعد اونو یه جای پرت ول کرد و در این بین از اون صحنه ها فیلم گرفتو توی مدرسه پخشش کرد چون فکر میکرد خیلی بانمکه که یه دخترو بترسونه و به گریه بندازه"

صورت هیپکینز پر از نفرت بود . متوجه شدم که صورتم درد میکند و بعد فهمیدم با تمام قدرت دندان هایم را روی هم فشار میدهم. نگاهم را با خشم به سمت ترور برگرداندم . کاملا رنگش پریده بود . میدانست که راه فراری ندارد. او نمی توانست با آن پا از دستم فرار کند . شروع به بهانه آوردن کرد .

"بزار برات توضیح بدم ترنت...اصلا اونجوری که فکر میکنی نیست..."

هیپکینز به ترسش خندید و من از بین دندان های چفت شده ام غریدم .

"من از قبل بهت گفته بودم بهش نزدیک نشی؟درسته؟ اینو بهت گفته بودم ،یادته؟"

صدایم کنترل شده ولی خطرناک بود و ترور میدانست که وقتی اینگونه حرف میزنم خطرناک تر از زمانی هستم که فریاد میزنم ،پس فورا توضیح احمقانه ای داد.

"ببین ترنت... قسم می خورم که نمی خواستم اذیتش کنم فقط تو خیلی هواشو داشتی ،من فکر میکردم میـکـنیش فقط می خواستم ببینم زیرلباساش چیه که انقدر جذابه که تو اینجوری هواشو داری ،قسم میخورم که نمیخواستم بکنمش.... و دوربین ماشینم روشن بود ...و اون ...خب

گریه هاش بامزه بود و ..."

حرفش را تمام نکرد، چون با تمام توانم به صورتش مشت زدم و لعنت او استخوان های محکمی داشت! فریاد آرامی کشید .

"هی ...لعنت درد داشت.."

هیپکینز دوباره خندید و شپرد دستش را روی بازویم گذاشت .

"آروم مرد،این برای خیلی وقت پیشه"

دست ترور روی گونه اش بود . قسم میخورم که ترور چیزهایی را پنهان می کرد. ابدا توضیحی که داد را باور نداشتم.

DONYAIEMAMNOE

"درد داشت؟ هنوز حتی ذره ای از چیزی که لیاقتته رو بهت ندادم ،حیف که نمی خوام شب جینجرو خراب کنم وگرنه ....بعدا جبران میکنم ترور"

هیپکینز بار دیگر خندید انگار که سال ها منتظر این اتفاق بوده . ترور به هیپکینز نگاه کرد .

"تو اصلا قایم نمیکنی ازم متنفری مگه نه؟"

لب های هیپکینز جمع شد و غرید .

"اگه میدونستی اون روز باهاش چیکار کردی میفهمیدی چرا انقدر ازت متنفرم"

صورت ترور از خشم خالی شد و تقریبا به زحمت نالید .

"میدونی اون روز وقتی پیادش کردم چه اتفاقی افتاد؟"

"پس فکر میکنی چرا انقدر ازت متنفرم؟ پس فکر میکنی چند روز بعد از اون اتفاق ،کی اون بالرو سر ماشینت آورد"

ترور عمیقا فکر کرد و با حیرت گفت.

"تو اونکارو کردی؟ شیشه ها، بدنه،چرخا آینه هاشو تو داغون کردی؟"

DONYAIEMAMOF

هیپکینز نیشخند زد . ترور با کمی ترس و نگرانی دوباره نالید.

"بهم بگو اون روز چی شد"

هیپکینز با نفرت نگاهش کرد و رو به من شروع به حرف زدن کرد.

"وقتی اونو یه جای خلوت پیاده کرد ،جین اصلا نمیدونست کجاست ، یه مرد کیف،تلفن همراه ، ساعت و حتی گوشواره هاشو دزدید ،جین بهم از جزئیات نگفت ولی اون مرد می خواست لمسش کنه که جینجر به بین پاهاش کوبیدو فرار کرد ،چون پولی نداشت تموم راهو پیاده تا خونش رفت و وقتی رسید تقریبا از نیمه شب گذشته بود و اون تمام شبو تو اون خیابونای خطرناک گذروند ،چند بار دنبالش کردن که فرار کرد و ..."

قبل از اینکه حرفش تمام شود دوباره به صورت ترور کوبیدم . ناله ای کرد ولی بعد زمزمه کرد .

"این واقعا حقم بود"

DONYAIEMAMNOE

تقریبا حس کردم انگشتانم شکست،بینی اش خون آمد ولی برایم مهم نبود. خدایا چقدر به آن دختر ضربه زده بودیم و او همچنان

همان دختر مهربان مانده بود . نمیدانم چرا ولی به نحوی بخاطر این خودم را سرزنش میکردم. کامرون دستمالی به ترور داد ولی او نیز با خشم به ترور نگاه کرد. شپرد رو به من گفت.

"دخترت یکم دیر نکرده؟"

اخمم باز شد و لبخند زدم دخترم! او دختر من بود فقط دختر من! خدایا حس خوبی داشت! اینکه رژ لبش دور لبش پخش شده بود و من به او نگفتم فقط دو دلیل داشت . اول اینکه جاناتان ببیند تا به او بفهمانم در این مدت بخاطر ترس از او نبوده که به سمت جین نمیرفتم و دوم اینکه پسر هایی بودند که برای امشب برای جین نقشه هایی داشتند .

شپرد یک چیزهایی در این باره به من گفته بود . بهرحال وقت زیادی برایشان باقی نمیماند،بعد از امشب دیدار بعدیشان با جینجر در مراسم فارغ التحصیلی خواهد بود . حق با شپرد بود ،جین کمی دیر کرده بود . گمانم آن رژ لب را زیادی دور لبش پخش کرده بودم . وقتی در را باز کرد و من آن رژ لب سرخ رنگ را روی لبش دیدم،تنها فکری که به ذهنم رسید تا شخص دیگری لب هایش را در آن حالت دعوت کننده نبیند این بود که خودم

رژ لب را از لبهایش ببلعم و خدایا دیدن آن صورت سخت ترین اراده ها را میشکاند . جوری که با آن حالت بامزه نگاهم میکرد ...

میدانستم از اینکه لباس رسمی پوشیده بودم تعجب کرده و از طرفی تحسین در چشمانش باعث شد دلم بخواهد بیشتر برایش از این کار ها انجام بدهم. او با من یک کار هایی کرده بود ... ازوقتی درونش بودم ،از وقتی نرمی و گرمی اش را حس کرده بودم،از وقتی که او را بوسیده بودم با من یک کارهایی کرده بود. روز ها بود که دیگر با کسی نمیخوابیدم . در واقع بعد از شبی که برای اولین بار به خانه ام آمد ،دیگر با کسی نخوابیدم ،با اینکه بارها به این نیاز داشتم.

این کمی برای شخصی مثل من عجیب و غیر قابل باور بود . ولی من فقط منتظر بودم که دوباره با او باشم و خدا میدانست اگر اجازه میداد بدون استفاده از کـــاندوم درون ماشین خودم را درونش دفن میکردم .

DONYAIEMAMNOE

برایم مهم نبود که از وسایل محافظتی استفاده کنم ...درواقع اصلا دلم نمی خواست مانعی بین بدن هایمان باشد ،ولی اگر این

برای جینجر مهم بود ،پس باشد... من هم مراعات میکردم . بنیتا گفت .

"آره خیلی طولش داده ، میرم ببینم کجا مونده"

هنوز هیپکینز قدمی برنداشته بود که متوجه شدم جاناتان به سمتمان می آید. بنیتا فورا از جلوی جاناتان کنارکشید چون او مانند یک گراز رم کرده به سمتم می آمد و لحظه ای بعد مشتش روی صورتم فرود آمد . آنقدر سریع بود که اصلا متوجه حرکت دستش نشدم و انقدر قوی بود که فکر میکردم با دیواری بتنی برخورد کرده ام . بانی هینی کشید و شپرد سعی کرد بایستد . کامرون سعی کرد خودش را جلو بیاندازد که دستم را برایش بالا گرفتم تا عقب بماند .

دستش دوباره بالا آمد ولی فورا آن را پایین آورد و با صدایی که مملو از خشم ،نفرت و همینطور ترس بود غرید .

"تو واقعا بی لیاقتی ،حتی عرضه ی مراقبت از یه دخترو نداری ، نمیدونم چطور فکر میکردم تو آدم مناسبی هستی در صورتی که تو چیزی بجز یه حروم زاده ی آشغال نیستی"

DONYAIEMAMNOE

خوشحال بودم که صدای آهنگ انقدر بلند بود که کسی صدای او را نمیشنید . دستم را روی دهان خونی ام گذاشتم و نالیدم.

"منظورت چیه؟اتفاق جنگل تقصیر من..."

"تاچرو دوستاش بخاطر تو جینو گرفتن و اگه بلایی سرش بیاد....قسم میخورم میکشمت"

"داری اشتباه میکنی.جین رفته دستشویی تا...."

"بله اونجا بود ولی رفت بیرون چون یکی از اون هرزه هات بهش گفته ،دقیقا همون شبایی که میرفتی سراغ خواهرم بعدش میرفتیو خودتو تو اون هرزه فرو میکردی..."

"اوه نه"

"اوه خدای من"

"یا مسیح...!"

" این حقیقت داره؟"

لعنت شارلوت!خدایا باید زودتر برایش توضیح میدادم . باید حقیقت را به او میگفتم. یا مسیح.....تاچر به جین رحم نمیکرد. خدایا نه ...! باید چکار میکردم ...!؟

قسم میخورم که نفس نمیکشیدم و به همین خاطر پاهایم سست شده بود و فکم به حدی محکم شده بود که حس میکردم هر لحظه امکان دارد استخوان های صورتم خرد شود . ولی حالا وقت ضعف یا دعوا نبود ...باید به دنبالش میرفتم باید نجاتش میدادم . پس محکم دست جاناتان را چسبیدم .

"تو دیدی که اونو بردن؟ "

جاناتان بی توجه به من رو به هیپکینز گفت .

"من این دورو برو نمیشناسم ،باهام بیا تا پیداش کنم"

شپرد سعی کرد بایستد و غرید .

"منم میام."

ترور هم فریاد زد

"من اون تاچر حروم زاده رو میکشم"

ترور جوری غرید و صورتش جوری خشمگین شد که باعث حیرتم شد! سعی کرد بایستد ولی من دستم را روی شانه اش گذاشتم.

"شما بمونین ،حتی نمیتونین روی پاهاتون بایستین"

شپرد بنیتا را کنار خودش کشید و چیزی کنار گوشش زمزمه کرد و هر سه نفرمان بسرعت از خانه بیرون رفتیم . جاناتان قبل از ما به ماشینش رسیده بود . صورتش به حدی خشمگین بود که گمانم اگر حالا تاچر جلویش بود خیلی راحت او را میکشت و حتی تردید نمیکرد. هیپکینز پشت نشست و جاناتان سوییچ را به دستم داد .

"تو برون من تمرکز ندارم"

سوییچ را از دستش گرفتم و فورا ماشین را روشن کردم و وقتی به جاده ی اصلی رسیدیم جاناتان گفت .

" برو به راست"

"مطمئنی از این طرف رفتن؟"

فقط سر تکان داد . خداراشکر درکش میرسید که حالا وقت دعوا و لج بازی نیست . ناگهان متوجه شدم یقه ی لباس سفید جاناتان خونیست و از گردنش خون جاری شده .

DONYAIEMAMNOE

"گردنت چی شده؟باهاشون درگیر شدی؟"

جاناتان چیزی نگفت و سرش را به پشت چرخاند و نگاه مرموزانه ای با بنیتا ردوبدل کرد . که همان لحظه هیپکینز دستش را جلوی دهانش گذاشت و نالید

"اوه خدای من"

چه بود که از من پنهان میکردند ؟ سعی کردم فعلا روی رانندگی ام تمرکز کنم تا به جینجر برسم. تلفن همراهم را از جیبم در آوردم و شماره ی تاچر را گرفتم بعد از چند بوق برداشت .

" ترنتون کاری داری"

با تمام خشمم فریاد زدم

"تاچر بخدا قسم اگه بلایی سرش بیاری اون سر بزرگتو از بدنت جدا میکنم ،فهمیدی چی گفتم....جینجیرو برگردون ... همین الان...."

تاچر خندید

"واقعا فکر میکنی به همین آسونیه؟میدونی قراره باهاش چیکار کنم؟ کاری که روزی هزار بار آرزوی مرگ کنی...نترس نمیکشمش ولی کاری میکنم که درد بکشه"

همان لحظه صدای جیغ جینجر و هق هق هایش را شنیدم. حس میکردم قلبم سوراخ شده . حس میکردم نفسم بالا نمیاید . حس میکردم حالا نیاز دارم که صورت تاچر جلویم باشد تا بتوانم آنقدر به آن مشت بزنم که از آن چیزی بجز مشتی گوشت له شده نماند .

" قسم میخورم میکشمت تاچر....نمیزارم بعد از امشب نفس بکشی ...."

تاچر غرید.

"هیچ غلطی نمی تونی بکنی،هر چیزی تاوانی داره ،می خوام خیلی کارا باهاش بکنم ترنتون ، نه فقط من ،هر چهار نفرمون ...ولی نگران نباش، واژنش فقط مال منه ،می خوام تخممو تو رحمش بکارم تا هر بار که به بچش نگاه میکنی بفهمی تاوان در افتادن با من چیه ...."

خدایا نه...! دیگر تهدید فایده نداشت ،او از هیچ چیزی نمیترسید، پس التماس کردم .

"تاچر ....لطفا ،اونو ول کنو بیا منو بگیر ،بدون هیچ اسلحه ای ....هر کاری دلت می خواد با من بکن ، اگه چشم در برابر چشم

برات کافی نیست ،میتونی بجای انگشت ،دستمو ببری، میتونی سرمو ببری ،میتونی منو بکشی ولی اونو ول کن ...اون گناهی نکرده ...بهت التماس میکنم ..."

دوباره خندید .

"حس خوبیه که اینجوری میبینمت و خدایا دلم می خواد وقتی کارم باهاش تموم میشه صورتتو ببینم ...فقط یه چیزی رو یادت باشه ،وقتی کارم باهاش تموم بشه یه تیکه از بدنشو یادگاری نگه میدارم ...یه تیکه از بدنش که گمونم خیلی دوسش داشته باشی...."

همان لحظه قبل از اینکه جوابش را بدهم جاناتان تلفنم را گرفت و تقریبا نعره کشید

"همین الان خواهرمو ول کن حروم زاده ....اگه همین الان ولش کنی کاریت ندارم ، به پلیس خبر نمیدم و بی سرو صدا این قضیه رو تموم میکنیم ، ولی قسم می خورم اگه بلایی سرش بیاری شکارت میکنم ...

DONYAIEMAMNOR

هر روز یه تیکه از گوشت بدنتو میکنَم تا وقتی هیچ گوشتی تو اون هیکل کثیفت باقی نمونه ، ولی نمیکشمت تا وقتی که

التماس کنی و من اون موقع با دندونام گلوتو پاره میکنم و تا آخرین قطره ی خونتو از بدنت بیرون میکشم ...."

جاناتان جوری آن حرف ها را با شدت میگفت که هیچ شکی نداشتم این کار را خواهد کرد . صورتش کاملا به یک قاتل شباهت داشت . یک صورت کاملا حیوانی! ناگهان جاناتان تلفن را فورا کنار کشید و متوجه شدم از بینی اش خون بیرون زد... آن هم با فشار !

تلفن را روی پاهایم انداخت و با دستانش به موهایش چنگ زد .

"دماغت خونریزی داره....چت شده؟"

باز هم توجهی نکرد . از چند دو راهی گذشتیم و جاناتان راهنمایی ام کرد که از کدام راه بروم .

انگار که دقیقا میدانست آنها کجا هستند . هیپکینز با صدای لرزانی گفت.

"دارن میزننش؟"

DONYAIEMAMNOE

جاناتان سر تکان داد .

"چرا گرفتنش...چرا جینجروگرفتن اونکه کاری نکرده"

جاناتان ساکت ماند ولی بعد از چند دقیقه رو به هیپکینز گفت.

" می خوان از لمبرت انتقام بگیرن ...اول می خواستن خواهرشو بدزدن....ولی چون بچه بود نمیتونست در برابرشون....نمیتونست تحمل کنه و وقتی فهمیدن ...ترنتون جینجرو می خواد تصمیم گرفتن با اون،ازش انتقام بگیرن"

جاناتان انگار که عمیقا به چیزی فکر میکرد اخم کرد. تقصیر من بود !

اگر اتفاقی برایش می افتاد چطور خودم را میبخشیدم؟ چطور با خودم کنار می آمدم ؟ چطور دوباره به صورت جینجر نگاه میکردم؟ همه چیز تقصیر من بود . چندین دقیقه در راه بودیم تا بالاخره جاناتان دوباره رو به هیپکینز زمزمه کرد .

"این دورو بر مزرعه ای هست که توش پر از خوک و اسب باشه؟ بردنش همچین جایی" گمانم می خواست کاملا مرا نادیده بگیرد.

DONYAIEMAMNOE

"من نمی..."

حرفش را بریدم .

"اونجا مزرعه ی خانوادگیه تاچره ....اونجا خوک پرورش میدن .... اگه با همین سرعت بریم بیست دقیقه دیگه تا اینجا فاصله داره ،تو از کجا میدونی جینجرو بردن اونجا؟ "

باز هم جوابم را نداد و همان لحظه صدای ناله ی جاناتان را شنیدم . به او نگاه کردم و متوجه شدم قسمت بازوی پیراهن سفیدش خونی شده . بنیتا هین بلندی کشید و جاناتان بدون توجه به زخم غرید.

"سریعتر برو ....پاتو رو اون پدال کوفتی فشار بده"

بشدت نفس نفس میزد. درواقع زجه میزد.

"چه بلایی داره سرت میاد...ایـ.."

همان لحظه از بینی و دهانش خون جاری شد. خدایا! اینجا چه خبر بود ... بانی بلند بلند گریه میکرد و جاناتان دستانش مشت شده و صورتش تقریبا کبود شده بود . پایم را تا انتها روی پدال گاز فشار دادم و رو به هیپکینز غریدم.

DONYAIEMAMNOE

"بهم بگو چه خبره؟"

جاناتان چندین بار دستش را با خشم روی داشبورد کوبید بطوری که داشبورد ماشینش شکست و بعدبلند غرید.

"باهاشون بجنگ لعنتی...باهاشون بجنگ..."

اشک هایش یکی پس از دیگری از پلکش پایین می افتاد رگ های پیشانی اش جوری ورم کرده بود انگار دردی فراتر از یک درد انسانی را تحمل میکند.. به هردویشان نگاه کردم . جاناتان قطعا در این شرایط جوابم را نمیداد و جوری که هیپکینز گریه میکرد نشان میداد که او همه چیز را میداند پس دوباره غریدم .

"اگه بهم نگین قضیه چیه همین الان ماشینو نگه میدارم"

بنیتا نگاهی طولانی به جاناتان انداخت و بعد با هق هق زمزمه کرد .

"جاناتان میتونه ببینه چه بلایی داره سر جین میاد ....اونا دوقلوئن و ذهنا به هم متصلن ...یه جورایی مثل تلپاتی ...نمیدونم چطور برات توضیح بدم تو این شرایط ولی ، هر بلایی که داره سر جاناتان میاد در حقیقت داره برای جینجر اتفاق می افته ...اونا دارن میزننش ...."

DONYAIEMAMNOE

چی؟ آنها....! اوه خدای من ! اوه خدای من! اوه خدای من! جین.... خدایا نه ....!

با حیرت به جاناتان که همچنان خونریزی داشت و کل صورتش خونی بود و لباس سفیدش با خون سرخ شده بود نگاه کردم . روی پوست صورتش کبودی هایی بود که به رد شلاق یا چنین چیزی شباهت داشت ... خدایا ....

اشک میریختم . جلوی چشمانم تار شده بود . چشمانم را محکم فشار دادم تا بتوانم جاده را ببینم. نمیتوانستم فعلا بخاطر این اتصال بین او و جینجر حیرت زده شوم ،حالا تنها چیزی که تمام مغزم را گرفته بود ترس و وحشت بود . احساس میکردم چیزی جلوی نفس کشیدنم را گرفته . ناگهان سر جاناتان چندین بار به پشت صندلی اش خورد و دوباره خون با فشار بیشتری از بینیو دهانش بیرون زد و کل صورتش پر از لکه های کبود و سیاه شد .

وقت تجزیه و تحلیل اتفاق پیش آمده را نداشتم چون جاناتان فریاد زد .

"ماشینو نگه دار....نگهش دار...."

پایم را محکم روی ترمز فشار دادم ،جوری که همه به جلو پرت شدیم . جاناتان فورا از ماشین بیرون پرید و هنوز دو قدم از ماشین فاصله نگرفته بود که بالا آورد . از ماشین پیاده شدم و غریدمـ

"بجنب مرد"

جاناتان فورا حرکت کرد ، هنوز یک قدم برنداشته بود که متوقف شد ،دستش را روی گلویش گذاشت و پوستش کبود شد .

"هی جان"

یک دقیقه بعد دستش را از روی گلویش برداشت و به روبرویش خیره شد.

دو قطره اشک پشت سر هم از یک چشمش بیرون آمد و محکم گوش هایش را گرفت . بعد از چندین ثانیه ی طولانی دستانش را برداشت و صورتش بی حالت شد . کاملا بی حالت !

یک قطره . دو قطره . سه قطره اشک از چشمانش پایین آمد و جوری که انگار پاهایش تحمل وزنش را نداشته باشد روی زمین

DONYAIEMAMNOE

نشست . پاهایش را روی سینه اش جمع کرد . سرش را روی زانویش گذاشت .

دستانش را دور پایش پیچید و مانند گهواره خودش را تکان تکان داد. چه مرَگش شده بود؟

بازویش را کشیدم و فریاد زدم.

"پاشو جان ....چه مرگت شده "

ولی از جایش تکان نخورد . اشک هایش یکی پس از دیگری بیرون می ریخت . دوباره فریاد زدم.

"بجنب مرد،جین به کمکمون نیاز داره"

سرش را فقط کمی بالا آورد و همانطور که خودش را تکان میداد به من نگاهی کرد و نالید .

"دیگه نیاز نداره..."

با تعجب نگاهش کردم که مانند کسی که... سوگواری میکند، اشک میریخت . چرا؟ چرا دیگر لازم نبود؟ حتی اگر شروع به تجاوز کرده بودند یا حتی اگر کارشان را تمام هم کرده بودند باز هم باید میرفتیم و آنها را میکشتیم . حتی اگر جینجر از دستشان

فرار کرده باشد یا خودش حاال به نحوی آنهارا کشته باشد که بعید می دانستم باز هم باید میرفتیم . ناگهان فکری به ذهنم رسید .

اگر...

نه...

لعنت!

او نمی توانست بمیرد...

خدایا نه....

لطفا نه... .

DONYAIEMAMNOE

فصل هفتم

درماندگی

ترنتون

"لعنت بهت مرد پاشو"

جاناتان همچنان دستانش را دور پاهایش حلقه کرده بود و شبیه کسی که همین حالا یکی از نزدیکانش را از دست داده اشک میریخت . نمی خواستم به این فکر کنم . نباید به این فکر میکردم. مطمئنا جین من زنده بود و فقط باید می رفتم و نجاتش میدادم. بله! قطعا همینطور بود. نمیتوانستم بیشتر از این صبر کنم . فورا درون ماشین خزیدم،هیپکینز هم سوار شد و من با تمام سرعت راندم .

انقدر سرعتم زیاد بود که هر لحظه منتظر بودم از جاده منحرف شوم . ولی فعلا نمی توانست این اتفاق بیفتد .

فعلا نمی توانستم بمیرم. نه تا وقتی که جینجرم را نجات نداده بودم. نه تا وقتی که او را به خانه برنگردانده بودم. نه تا وقتی که همه چیز را برایش توضیح نداده بودم. نه!

DONYAIEMAMNOE

فعلا نمی توانستم بمیرم. با صدایی که بزحمت شنیده میشد نالیدم .

"دربارش بهم بگو هیپکینز...اونا چجور ارتباطی دارن؟"

در این شرایط نباید به چنین چیزی فکر میکردم، ولی نمیتوانستم چیزی که دیده بودم را باور کنم ، جاناتان جلوی چشمانم زخمی و کبود شده بود در حالی که در واقع جینجر کسی بود که آن ضربه هارا تحمل میکرد . و درواقع این پرسش ها باعث میشد فکرم از چیزی که در سرم جولان میداد منحرف شود . با یاد صورت جاناتان لبم را محکم گزیدم بطوری که مزه ی فلز را در دهانم حس کردم . هیپکینز به آرامی نالید .

"این مربوط به اوناست من نمیتونم چیزی بهت..."

آنچنان به او نگاه کردم که دهانش را محکم بست .

"همین الان بهم میگی وگرنه از این ماشین پرتت میکنم بیرون"

"جراتشو نداری..."

DONYAIEMAMNOE

غریدم .

"امتحانم کن.."

نفسش را با خشم بیرون داد و من سعی کردم لحن صدایم را حداقل کمی آرامتر کنم .

"من باید بدونم هیپکینز...مـ ...من..میخوامش پس باید بدونم"

چند ثانیه نگاهم کرد. انگار چیز احمقانه و ساده ای را گفته ام. انگار که این یک چیز واضح ،روشن و همینطورطبیعی بود که من جینجر را بخواهم .

"منم چیز زیادی نمیدونم لمبرت،فقط میدونم که از نظر ذهنی به هم متصلن"

دستانم را محکم دور فرمان نگه داشته بودم بطوری که حس میکردم به خودم آسیب میرسانم . هیپکینز دستانش را با استرس به هم میمالید و گریه میکرد.

"هر...هر اتفاقی که برای جاناتان می افتاد..."

"آره لمبرت،هر اتفاق،هر ذره ی کبودی،هر قطره ی خون ،در حقیقت برای جین اتفاق می افتاد"

DONYAIEMAMNOE

خدای بزرگ... جاناتان مرد تنومندی بود.اخیرا حتی تنومند تر و درشت تر و البته قدرتمند تر از قبل شده بود. ولی جینجرا! او ظریف بود...

او فقط یک دختر کوچک بود! اگر تمام اتفاقاتی که برای جاناتان افتاده بود،درواقع،برای او رخ داده باشد .... چطور آن را تحمل کرده بود؟ چطور آنهمه زخم را تحمل کرده بود؟

او دوام نمیاورد. خدایا حتی یک مرد هم با آن همه زخم دوام نمیاورد. سعی کردم روی جاده تمرکز کنم ،ولی حاال این سخت ترین کار ممکن شده بود ،چون تنها تصویری که به ذهنم میرسید ،جینجر بود ،با تمام زخم هایی که از جاناتان دیده بودم... و حتی چیزی بدتر... آنها می خواستند به او تجاوز کنند. نه فقط تاچر. همه ی آنها. همه ی آن حرام زاده های لعنتی. حتی از تصورش ،قفسه ی سینه ام به حدی داغ شد و درد گرفت که حس میکردم قلبم بجای خون رسانی در حال بجوش آوردن خونم است. و این دردناک بود. خیلی دردناک بود. بطوری که نعره کشیدم. بسیار بلند.

مهم نبود که هیپکینز وحشت زده شده بود. مهم نبود که گلویم میسوخت! پشت سر هم نعره زدم و این ابدا اثر نداشت. دستم را جلوی فرمان کوبیدم. بسیار محکم! نیاز داشتم به خودم آسیب برسانم. نیاز داشتم درد را حس کنم تا آن تصورات لعنتی از ذهنم بیرون برود ،کاری که همیشه میکردم. این دلیل تمام آن خالکوبی ها بود ،چون با حس کردن درد ،کابوس هایم فراموش میشد و حالا بی نهایت به درد نیاز داشتم. هیچ دردی نمیتوانستم چیز وحشتناکی که در سینه ام حس میکردم را کمرنگ کند. نه حتی خونریزی دستم!

وقت نشد تا بیشتر هیپکینز را بازجویی کنم چون به خوکدانی رسیدیم . پایم را محکم روی ترمز فشار دادم، بطوری که سر هردویمان بشدت به جلو پرت شد .

به محض نگه داشتن ماشین از آن بیرون پریدیم . بسرعت بسمت تنها کلبه ای که آنجا بود دویدم . بیشتر شبیه به یک انباری خرابه بود. سرعتم آنقدر زیاد بود که هیپکینز از من عقب مانده بود . به محض رسیدن به کلبه در را باز کردم . صدای قوک قوک

، خوک ها را میشنیدم ،همینطور شیهه ی چند اسب که از جایی کمی دورتر می آمد .

تاریک بود، پس تلفن همراهم را در آوردم و چراغ قوه اش را روشن کردم و از صحنه ی روبرویم خشکم زد . کاملا حس میکردم تمام اعضای بدنم منجمد شده ... نفسم بند آمده وچشمانم تا آخرین حد گشاد شده بود. پروردگارا!

تمام کلبه از خوک هاپر شده بود ،این عجیب نبود....عجیب وقتی بود که یک انگشت را در دهان خوک دیدم . انگشت یک انسان! عجیب وقتی بود که کف زمین پر از خون بود . عجیب این بود که بدن صورتی خوک ها با خون سرخ شده بود . عجیب این بود که در هر قسمت تکه هایی از بدن انسان را میدیدم که توسط خوک ها بلعیده میشد . صدای نفس بند آمده ی هیپکینز را شنیدم .

این خون ها...این بدنی که خورده میشد نمی توانست بدن جینجر من باشد .

DONYAIEMAMNOE

سرم را با انکار تکان دادم .

"نه ،نه!"

جین من زنده بود...جین من....او... خدایا نه... سعی کردم پاهای خشک شده ام را تکان دهم. بسرعت از بین خوک هایی که بسیار بزرگ و پروار بودند رد شدم . دنبال نشانه ای میگشتم .

حتی یک نشانه از زنده بودن جینجر ! در گوشه ای لباس خونی و پاره شده ی جین را دیدم ...مال خودش بود...همانی که امشب هزار بار دلم میخواست آنها را در تنش پاره کنم

...اشک هایی که از چشمانم میریخت بی اراده بود...این اشک ها بیخود میباریدند چون مطمئن بودم که جینجر من نمرده...امکان نداشت بمیرد. او قرار بود مال من باشد ،من اجازه ی رفتن به او نمیدادم. به این سادگی نمی توانست تنهایم بگذارد . روی زمین زانو زدم و پارچه ی لباس را برداشتم آنرا به بینی ام چسباندم و بوییدم....فقط بوی خون می آمد ...نعره زدم ...با تمام وجود نعره زدم و نامش را فریاد کشیدم .

DONYAIEMAMNOE

"جـــــــین"

یک بار

دو بار

ده بار

آنقدر پشت سر هم فریاد زدم و نامش را صدا کردم که نفس کم آوردم . با وجود انکارم صدایم ترسیده بود. کاملا ترسیده !

چیزی ته ذهنم مدام فریاد میزد که او رفته. که دیگر هرگز او را نخواهم دید! که دیگر رایحه ی بهشتی اش را حس نخواهم کرد. که دیگر بدنش را در آغوشم نخواهم داشت. که دیگر لب های جادویی و اغواگرش را نخواهم بوسید. خدایا نه! یا مسیح نه! صدای خوک ها اذیتم میکرد ...این محل که از خونو گوشت تکه تکه شده پر شده بود اذیتم میکرد . لباس پاره و خونیه جینجر اذیتم میکرد... لعنت خدا ،از اینجا متنفر بودم. لباسش را به سینه ام فشار دادم . نمی توانستم ناامید شوم.

نمی توانستم! ایستادم ...او زنده بود . حق نداشت بمیرد . اجازه نداشت که بمیرد!

بین خوک ها گشتم . از سمتی به سمت دیگر رفتم و با چشمانی پر از اشک و با تاری که بخاطر آنها بود همه جا را بررسی کردم و مدام نعره کشیدمو نعره کشیدمو نعره کشیدم. انقدر اسمش را

فریاد زدم که گلویم میسوخت. نور چراغ قوه آنقدر ها قوی نبود ولی ناگهان بین خوک ها چیز سفید و سرخ رنگی را دیدم .

سه قدم برداشتم و....خدای بزرگ.... خدای بزرگ.... پروردگارا... او آنجا بود آنجا نشسته بود ...کاملا برهنه!

درست مثل جاناتان پاهایش را روی سینه جمع کرده،دستش را دور پاهایش پیچیده،سرش را روی زانویش گذاشته و مانند گهواره خودش را تکان تکان میداد و به نقطه ی نامعلومی خیره شده بود. تنها فرقش این بود که او اشک نمیریخت . نگاهش مات بود و روی تمام بدنش را خون گرفته بود

جلوی پاهایش زانو زدم. آنقدر زخمی بود که میترسیدم او را لمس کنم و به او صدمه بزنم .

بی جان نالیدم

"جین..."

نگاهش را برنگرداند ...انگار که اصال صدایم را نمیشنید.

"حالت خوبه؟"

DONYAIEMAMNOE

از احمقانه بودن سوالم آگاه بودم ولی نمی دانستم چه بگویم . نمیدانستم چکار کنم ،اصلا نمیدانستم چطور باید او را در آغوش بگیرم که دردش نیاید ،هر چند که مطمئن بودم عالرقم صورت بی روحش درد زیادی را تحمل میکند .

حتی اگر صورت له شده اش(کامال له شده)را در نظر نمیگرفتم هر جایی از بدنش که خونی نبود می توانستم جای کبودی های سیاه رنگی را ببینم . حس میکردم چیز تیزی درون سینه ام فرو میرود ،بیرون میاید و دوباره در قلبم فرو میرود . درد داشت....دیدن او در این شرایط آنهم فقط بخاطرحماقت من درد داشت .

دیدن صورت بی روحش درد داشت . دیدن اینکه حتی نمیدانستم چطور او رادر آغوش بگیرم که دردش نیاید درد داشت . دردی که مرا از پا انداخته بود ،دردی که از مرک بدتر بود .

"جینجر باهام حرف بزن...باید از اینجا ببرمت ..میخوام بغلت کنم باید یکم تحمل کنی باشه؟"

باز هم نگاهش تغییری نکرد . نمیتوانستم جلوی اشک هایم را بگیرم . من این بلا را به سرش آورده بودم .

می توانستم بدن خونی ،زخمی و کبودش را ببینم، تمام صورتش از خون پر شده بود در واقع قسمت کمی از بدنش سالم بنظر میرسید .

نمیدانم اینجا چه اتفاقی افتاده بود، ولی اگر این خونو گوشت و استخوان متعلق به آن چهار حرام زاده باشد پس اصلا حس بدی نداشتم . اگر زنده بودند مجازاتی کمتر از این در انتظارشان نبود.

حالا وقت فکر کردن به اینکه اینجا چه اتفاقی افتاده، نبود . حالا فقط وقت این بود که او را از اینجا ببرم . کتم را در آوردم و با احتیاط به اوپوشاندم . با ملایمت زیر زانوهایش را گرفتم .

ناله ای کرد،فورا او را رها کردم ،با درماندگی روی زمین نشستم و با بیچارگی نالیدم.

"چیکار کنم جین...چطور بغلت کنم؟"

ابدا جواب نمیداد، حتی نگاهم نمیکرد .

با نهایت دقت و محتاطانه او را در آغوش گرفتم و بلند شدم.

DONYAIEMAMNOE

جینجر سرش را در سینه ام پنهان کرد ،دیگر حتی صدای ناله ای از او بیرون نمیامد . فورا او را از آن خرابه بیرون بردم . صورت هیپکینز وحشت زده،حیرت زده و همینطور خشمگین بنظر

میرسید . هیچ کلمه ای به زبان نیاورد . حتی به سمت جینجر نیامد، فقط در را برایم باز کرد و من جینجر را روی صندلی عقب خواباندم . بسمت کلبه برگشتم . کنار در کمی کاه ریخته بود ،با فندک آن را روشن کردم و آتش شعله کشید . نمیدانستم چه اتفاقی افتاده ولی باید تمام مدارک را پاک میکردم . هر چه که بود به جینجر ربط داشت و من نمیخواستم او درگیر چنین چیز هایی شود و از آن مهمتر با اینکار می توانستم کمی از خشمم نسبت به تاچر را خالی کنم .

وقتی مطمئن شدم آتش تا حدی زبانه کشیده که کلبه را خاکستر کند به سمت ماشین برگشتم .فورا سوار ماشین شدم و براه افتادم . هیپکینز همچنان ساکت بود. رو به او غریدم .

"تو امشب اینجا هیچی ندیدی"

DONYAIEMAN.COM

هر اتفاقی که امشب در آن کلبه افتاده بود یک س َرش به جینجر برمیگشت، پس نمیخواستم به دردسر بیافتد . هیپکینز با نفرت و انزجار به من و بعد به جینجر نگاه کرد و سر تکان

داد . در راه جاناتان را کنار جاده دیدم . دیگر در همان حالت نشسته نبود ، منتظر بود تا به او برســـم . به محض رسیدن در پشت را باز کرد و کنار جینجر خزید و محکم او را در آغوش گرفت. هر چند که میخواستم جلویش را بگیرم،ولی خودم را آرام نگه داشتم، چون در این لحظه هیچ نقشی در زندگی جینجر نداشتم .

جاناتان به اندازه ی پانزده دقیقه جای جای صورت و بدن جین را بوسید ولی هیچ صدایی از هیچکدامشان در نیامد. متوجه شدم که هر دو بشدت میلرزیدند. از آینه به آنها نگاه کردم . بعد از سی دقیقه فقط به یکدیگر نگاه میکردند.

دستان هم را محکم گرفته بودند و زیر لب چیزی هزیان گونه میگفتند ،چشمان هردویشان خالی بود. خالی از زندگی و تنها چیزی که تمام حجم صورت و چشمانشان را گرفته بود وحشت بود .

تا رسیدن به خانه شان در همان حال ماندند ،وقتی رسیدیم هیپکینز فورا پیاده شد و بی توجه به ما در خیابان شروع به دویدن کرد، انگار از چیزی فرار میکرد . او را نادیده گرفتم. جاناتان جینجر را رها کرد و بیرون آمد، سعی کرد او را در اغوش بگیرد، ولی او را عقب کشیدم.

"تو حتی نمیتونی روی پاهات وایسی ،خودم میارمش،تو برو درو باز کن"

با نهایت تعجب به حرفم گوش کرد. ولی متوجه شدم او اصلا جوری که باید باشد نیست. اوکاملا بدون درد بنظر میرسید. انگار که اصلا آسیبی ندیده. جینجر را در آغوش گرفتم و او را تا روی مبل اتاق نشیمن حمل کردم . وقتی رهایش کردم پیراهنم را در چنگش گرفت . دستش خونی بود و من میتوانستم رد کمربند را روی چند قسمت دستش ببینم، در واقع حالا که کمی از خون با کتم پاک شده بود میتوانستم زخم ها و کبودی های وحشتناکش را ببینم.

DONYAIEMAMROE

به صورتش نگاه کردم و جلویش زانو زدم .

"جایی نمیرم،میخوام یه چیزی بیارم بدنتو تمیز کنم"

کمی پیراهنم را کشیدم ،ولی دستش را برنداشت . چشمانش را ترس پر کرده بود و فقط به چشمانم نگاه میکرد .

"عزیزم ،من همینجام،همه چی تموم شده...تو خوب میشی"

خدایا نمی توانستم به صورتش نگاه کنم. صورتش نابود شده بود! صورت زیبایش نابود شده بود!

دوباره اشک هایم فرو ریخت! جاناتان با جعبه ی کمک های اولیه و یک حوله ی خیس آمد مرا براحتی کنار زد و جلوی جینجر زانو زد ،حوله را به نرمی روی پوست دستش کشید ،ولی جینجر ناله ای کرد و لباس او را هم گرفت و بالاخره با صدای گرفته ای که خشک و خش دار بودنش ابدا برایم آشنا نبود حرف زد .

"من کشتمشون..!؟"

جاناتان با بیخیالی زمزمه کرد .

"نه تو نکشتیشون"

جینجر با صدای گرفته ای تقریبا جیغ کشید .

"من کشتمشون جان ،میدونم که کشتمشون....اونا داشتن..."

DONYAIEMAMNOE

جاناتان با خشم دستش را روی دهان پاره شده ی جینجر گذاشت.

"من حسش کردم جین و تو کسی نبودی که اونارو کشته ....و میدونی چیه؟اگه اون اتفاق نمی افتاد من کار بهتری باهاشون نمیکردم ...تموم مدت توی ماشین نقشه میکشیدم که چطور بکشمشون تا درد بیشتری بکشن و جوری که اونا مردن اصلا با کاری که من قرار بود باهاشون

بکنم برابری نمیکنه ،اونا خیلی راحت مردن...خیلی خیلی راحت ولی بهت اطمینان میدم جین،اون اتفاق کار تو نبود"

حرف هایش کاملا مثل یک قاتل بی رحم از دهانش بیرون میامد و من ابدا شک نداشتم که حتی یک کلمه اش دروغ یا بزرگنمایی نیست. جینجر چند لحظه به برادرش نگاه کرد و تقریبا بعد از ده ثانیه جاناتان برگشت و به سمت من آمد.

"تو باید بری مگر"

DONYAIEMAMNOE

اینکه مرا میکشت.

"شوخیت گرفته؟ اون حالش بده ،باید ببرمش بیمارستان باید..."

دستش را دوستانه روی شانه ام گذاشت...برای اولین بار در طول امشب

با من ملایم بود .

" برو لمبرت....اون میخواد که بری.."

به جینجر که ابدا به این سمت نگاه نمیکرد و چشمانش بسته بود خیره شدم .

"اون هیچی نگفت...اون نمیخواد من برم ،تو میخوای که من برم..."

"اون بهم گفت ترنتون.."

با جدیت نگاهم کرد طوری که باید یک چیزی را میفهمیدم و من متوجه شدم...آنها با هم ارتباط ذهنی داشتند. او در ذهنش به برادرش گفته بود که مرا نمیخوهد. خدایا...او مرا نمیخواست! ولی قرار نبود بروم. جاناتان را کنار کشیدم تا بسمت جین بروم و هنوز قدمی برنداشته بودم که جاناتان یقه ام را چسبید مرا تقریبا با حرکت یقه ام تکان داد و روی صورتم غرید .

DONYAIEMAMNOE

"از خونه ی من برو بیرون لمبرت ،گمونم به اندازه ی کافی باعث دردسرمون شدی...برو بیرون....(یقه ام را رها کرد و صدایش و صورتش فقط کمی آرام تر شد)من مواظبشم ، ولی الان باید تنهاش بزاری ...اون نیاز داره که تنها باشه ...از حالش بهت خبر میدم"

حق با او بود! من مقصر همه چیز بودم.متوجه اشک های تازه ای که صورتم را خیس کرد شدم.

جاناتان نگاهش را از صورت درمانده ام گرفت و گمانم کلمه ی متاسفم را از دهانش شنیدم.

گیج و غمگین سر تکان دادم ،و با قدم هایی لرزان بسمت در رفتم. جلوی در ورودی از پشت شانه ام را در چنگ گرفت، برگشتم و به جاناتان نگاه کردم و قسم میخورم در طول همین یک شب صورت او سال ها باتجربه تر بنظر میرسید.

صورتش حالا کمی آرام و کمی نگران بود .

DONYAIEMAMNOE

"میدونم چیزی که دیدی طبیعی نیست...میدونم خیلی وحشتناک بوده...ولی باید،بخاطر جینجر اتفاقات امشبو پیش خودت نگه داری ،میفهمی چی میگم؟"

شوخی اش گرفته؟ با اطمینان سرم راتکان دادم و ملتمسانه گفتم

"لطفا از حالش بهم خبر بده....اون خیلی زخمی شده..اون خیلی خونیه..."

"همینکارو میکنم و نگران نباش اون خیلی زود خوب میشه...خواهر من خیلی قویه"

"بهم قول بده که از حالش بهم خبر میدی"

"قول میدم!"

متوجه شدم که جاناتان حالا با من بسیار ملایم شده. او حالا باید مرا بخاطر این اتفاق میکشت و من قطعا سزاوارش بودم. ولی او با من مهربان شده بود! لبخند بیجانی زدم و از آن خانه بیرون رفتم. جینجر قوی بود...بله خیلی قوی بود ،قوی تر از چیزی که

DONYAIEMAMNOE

فکر میکردم. قوی تر از هر انسانی که دیده بودم. اگر چیزی که گفته بود حقیقت داشته باشد، یعنی آن چهار مرد را کشته

باشد ،پس بسیار قدرتمند بود. حتی من هم نمی توانستم در عان واحد از پس آن چهار مرد بربیایم . در آن خانه ...بین آندو خواهرو برادر چیزی در جـــــریان بود... چیزی غیرطبیعی ،چیزی که فقط آندو میدانستند و من حتی از دانستنش هم میترسیدم. ولی در آن لحظه یک چیز را میدانستم و از آن مطمئن بودم. جینجر هرگز مرا نمیبخشید. نه در این زندگی! نه تا هزار سال دیگر.

فصل هشتم

بعد از حادثه

جینجر

DONYAIEMAMNOE

۱۱اکتبر:

نمی دونم چرا ،ولی بنظر خوشمزه میومد. دلم نمیخواست اینکارو بکنم، ولی چارلی بعد از اینکه مزش کرد بهم گفت طعمش عالیه . و من هم چشیدمش. خدایا تا حالا همچین چیزی نخورده بودم. از اون شب هرشب همین کارو میکنیم . تا امروز که چارلی گربه ی خانوم کمپلو برامون آورد . خیلی شیرین بود ،بوی فوقالعادهای داشت ولی خانوم کمپل عاشق گربَش بود . احساس گناه میکنم.

خیلی زیاد؟

۵ دسامبر : خیلی ترسیدم...

چه بلایی سرش اومده...

همه ی حرفهای مامان راست بود... البته فقط اون قسمتش که میگفت ما نفرین شده ایم. ما نفرین شده ایم و این حقیقت داشت. ما از بچگی مثل دوتا زالو خون گربه می نوشیدیم و دیروز چارلی دیوونه شد . اون داشت خون دوست دخترشو می نوشید . آدریا بیهوش بود و من نیش هاشو دیدم ... . ترسیده بودم ولی زخم روی گردن دختره زود خوب شد و وقتی بیدار شد تظاهر کردیم اتفاقی نیفتاده . چارلی ترسیده بود. من ترسیده بودم ....

DONYAIEMAMNOE

باید مامانو از اون تیمارستان در بیاریم ،ولی میترسم ... میترسم که بازم همون حرفا رو بزنه، درباره ی خون آشام ها درباره ی جادوگرا ،درباره ی نفرین.

۸ ژانویه: دارم دیوونه میشم .

چارلی کاملا دیوونه شده . هر ماه یه دختررو میاره ،بیهوشش می کنه و بعد ازش می نوشه.

به طرز وحشتناکی قوی شده. درست مثل چیزهایی که شنیده بودم . قوی با حواس پنجگانه ی فوق العاده...

نمی خوام این اتفاق برام بیفته، یه سال و نیم گذشته و من هنوز همون آدمم، هنوز دلم میخواد خون گربه هارو بنوشم، خدایا دیروز یه سگ جوری به حرفم گوش میداد انگار که میفهمه من بهش چی میگم. ازش خواستم برام گربه بگیره و اون برام آورد ... چارلی داره زیاده روی میکنه و من نمیتونم جلوشو بگیرم من ضعیفم و اون به حرفم گوش نمیده .

DONYAIEMAMNOE

۱۲ می: من اینکارو کردم. من ازش نوشیدم ... چارلی لعنتی... مجبورم کرد ... خدایا من نمی خواستم ... ولی نتونستم جلوی

خودمو بگیرم .... دارم مثل چارلی میشم. وقتی از اون دختر مینوشید منو دید که چقدر تشنه و حریص بهش نگاه میکنم ...بوی خوبی داشت...خیلی خوب...

حس میکردم اگه ازش نچشم میمیرم. ازم خواست ازش بنوشم و من نتونستم تحمل کنم .

ازش نوشیدم و مزه ی بهشت می داد. خدایا اون بهترین چیزی بود که نوشیده بودم ... بهش نیاز داشتم مثل نفس کشیدن. وقتی نیش هامو دیدم فهمیدم دارم مثل چارلی میشم .... قدرتم خیلی زیاد شده و من از این میترسم. کاملا شده. از اون روز دیگه نمیتونم ذهن چالی رو ببینم، ذهنش بسته اون هم نمیتونه ذهنمو بخونه فقط میتونیم تو ذهنمون با هم حرف بزنیم و همین یه فکری به ذهنم آورده. باید اینکارو بکنم،باید بتونم اینکارو بکنم.

۳ژوئن: ازش فرار کردم. باید فرار میکردم. نمیخواستم از مردم سوء استفاده کنم.

DONYAIEMAMKOL

دارم تبدیل به همون هیولایی میشم که مامان همیشه ازش حرف می زد . که همین باعث شد اونو به تیمارستان بفرستن ،الان به مامان نیاز دارم،واقعا بهش نیاز دارم؟

۶جوالی: بالاخره یه راهی پیدا کردم که بدون آسیب رسوندن به کسی میتونم تغذیه کنم .

فقط خیلی هزینه داره . به یکی از پرستارهای بیمارستان یه دروغ هایی گفتم و اون در ازای پول هر ماه برام دو کیسه خون میاره و من دیگه لازم نیست نگران باشم که ممکنه کسی رو بکشم ... دیروز توی محل کار جدیدم اون پسررو دیدم . فرانک... اون همون پسریه که توی پرورشگاه دیده بودمش.

باورم نمیشد اینقدر جذاب شده باشه. سعی کردم ازش فاصله بگیرم ولی خدایا اون خیلی جذابه

۶ دسامبر :یه هفتست که ازدواج کردم . باورم نمیشه... فرانک... فوق العادَست .

خیلی سعی کردم ازش فاصله بگیرم ولی نمی تونستم ... حتی نمی تونستم حقیقتو بهش بگم .

DONYAIEMAMNOE

باید چه غلطی بکنم؟ تا آخر عمر بهش دروغ بگم ؟ چطور تونستم وقتی ازم خواستگاری کرد قبول کنم ... ولی حتی نمی تونستم به 'نه' گفتن به اون فکر کنم. اون مثل یک فرشتست.

چی میشه برای یه بار هم که شده از این دنیا سهمی داشته باشم ؟ من به جز فرانک چیزی نمیخوام ،فقط باید هر ماه مواظب باشم تا زمان تغذیه ازش دور بمونم . خدایا نزار بهش آسیبی برسونم؟

دفتر خاطرات مادرم را بستم و روی تخت دراز کشیدم. اینکه مادرم چقدر سختی کشیده بود برایم زجر آور بود . ولی باید همه ی نوشته هایش را میخواندم و هنوز هم به نصف نرسیده بود.

نوشته هایی از دوران کودکی اش، از وقتی در یک پرورشگاه بوده،اینکه مادرش را به تیمارستان فرستاده بودند و برادرش ،چارلی بعد از چند سال خانه ای تهیه کرده و او را پیش خودش برده . صدای در را شنیدم . جاناتان بود، میدانست جوابی نمی شنود ،صدای گذاشتن چیزی را روی زمین شنیدم.

"بخورش شامو آوردم جین، لطفاً "

در قفل بود و نمی توانست وارد شود . بعد از آن مهمانی کذایی تا حالا در اتاق مانده بودم و فقط چند باری از اتاقم بیرون رفتم

. حتی در ذهنم با او حرف نمیزدم. روز های اول در سرش با من حرف میزد، ولی وقتی سکوتم را دید، دست از اینکار برداشت و به اینکه می خواستم تنها باشم احترام گذاشت.به ابدا آن شب فکر نمیکردم . ً درواقع نمیتوانستم فکر کنم .

ابدا جوابش ً ترنتون بارها به تراس آمده بود و روی در کوبیده بود ،ولی راه ندادم. نمی توانستم....

حتی نمی توانستم بخوابم،چون تمام شبو روز در اتاقم می ماندم. اتفاقی که افتاده بود مرا به طرز وحشتناکی میترساند. پس تمام فکرم را روی ترنتون گذاشته بودم و با فکر به کاری که کرده بود به اندازه ی جهنم از او متنفر شده بودم(البته فقط دائم زمزمه میکردم از او متنفرم ،آن حس لعنتی که به او داشتم انگار با هیچ چیز کوفتی تغییر نمیکرد)

برای هزارمین بار صدای ویبره تلفن همراهم را شنیدم . بدون باز کردنش هم میدانستم که ترنتون است ،ولی با این حال آن را باز کردم.

DONYAIEMAMNOE

+ دلم برات تنگ شده... لطفاً فقط بزار برات توضیح بدم... میدونم حالت خوب نیست ولی لطفا به حرفم گوش بده ..

تلفنم را روی تخت انداختم . در این مدت حتی یک بار بنیتا به ملاقاتم نیامده بود که این مرا متعجب نکرد ،چیزی که او دید،وحشتناک بود... خدایا میترسیدم... از چیزی میترسیدم، ولی نه تاچر نه از استورات یا ژوزف و تیم . آنها دیگر نمی توانستند به من آسیب برسانند ! من از خودم میترسیدم ... با فکر به آن شب تصویر آن لحظات به ذهنم آمد.

سرم را تکان دادم ولی باز هم از سرم بیرون نمیرفتند ، حرکت تاچر در درونم و بعد فشاری که پشتم حس کردم .....من فقط جیغ می کشیدم ...فقط جیغ میکشیدم ... چه کار دیگری از دستم بر میامد؟

به اندازه ی جهنم درد داشتم و بیشتر از درد ، آن شرایط چندش آور بود ،بدتر از تمام آن کتک ها یی که خورده بودم،بدتر از تمام زخم هایی که برداشته بودم. و ناگهان ، آن صدای بلند... چشمانم را محکم بستم و گوش هایم را نگه داشتم . نمی خواستم بیاد بیاورم ...نباید بیاد می آوردم چون این عذاب به خودی خود در حال نابود کردن من بود،پس نیاز نبود بیشتر از این خودم را شکنجه دهم.

درون قلبم احساس خالی بودن میکردم . انگار قلبم مثل یک بادکنک بود که فقط از هوا پر شده. و آن جای خالی مثل یک حفره ی دردناک هر لحظه همه چیز را به من یاداوری میکرد . دستم را از روی گوش هایم برداشتم و نفس عمیقی کشیدم. بلند شدم ،در اتاقم را باز کردم تا غذایم را بردارم (هرچند که مدت ها بود چیزی در معده ام نمیماند)که صدایی شنیدم . صدا از پایین میامد.

سعی کردم از ذهن جاناتان ببینم که کجاست ولی چیزی نمیدیدم ،گمانم زیر آب بود . به طرف صدا رفتم و به اتاق جاناتان رسیدم . صدای جاناتان بود که از حمام می آمد . صدایش شبیه ناله یا چنین چیزی بود . به سمت حمام رفتم و در را باز کردم . جاناتان درون وان نشسته بود،آرنجش روی زانوانش بود ، دستش روی صورتش بود و گریه میکرد . خدای من! با دیدنش تقریبا قلبم فروریخت.

"جان!"

DONYAIEMAMNOE

فورا رویش را بسمت من برگرداند . و صورتش را پاک کرد . با تعجب نالید.

"چطور صدای پاهاتو نشنیدم!؟"

"چون بلندبلند داشتی گریه میکردی"

"اونقدرام بلند نبود،فکر نمیکردم بشنوی"

"الان قراره درباره ی اینکه من چطور صداتو شنیدم حرف بزنیم؟"

بسمتش رفتم و کنار وان زانو زدم .

"چی شده؟"

با حیرت نگاهم کرد، گمانم بخاطر اشک ها چشمانش تار میدید چون با انگشتانش چشمانش را فشار داد . کمی بیشتر از نیاز چشمانش را مالید و دوباره به من نگاه کرد . انگار با دیدن صورتم او را کتک زده باشند ،صورتش جمع شد و نالید .

"واقعا نمیدونی؟صدای خواهرمو بعد از چند هفته دارم میشنوم ....و ....و میدونم که ....همه ی چیزی که برات اتفاق افتاده تقصیر منه"

DONYAIEMAMNOE

شانه ی خیسش را لمس کردم ...درواقع بعد از آن شب که زخم هایم را تمیز و پانسمان کرد اولین بار بود که او را لمس میکردم. بخاطر لمسم لرزید و چشمانش را بست.

"دلم برای اینکه لمسم کنی و باهام حرف بزنی تنگ شده بود ... و من خودم میدونم که الیق این نیستم ...من نتونستم ازت محافظت کـ..."

فورا نالیدم .

"تقصیر تو نبود"

"من بهت قول دادم که نذارم....من باید مواظبت میبودم... نباید تورو میسپردم به ترنتون،انقدر توی تسا غرق شده بودم که تورو به ترنتون سپردم ... من برادرتم جین و باید نجاتت میدادم و تو حق داشتی که حتی نخوای تو ذهنت باهام حرف بزنی....من چجور مردی ...چجور برادری هستم که وقتی بهم نیاز داشتی حتی نتونستم خودمو بهت برسونم"

DONYAIEMAMNOE

اشک هایش کماکان میچکید و صدایش گرفته بود .

"از توی وان بیا بیرون"

می خواستم درون سرش را ببینم ،می خواستم حسش را بدانم . ایستادم ،او نیز مانند یک پسر حرف گوش کن فورا ایستاد و از وان بیرون آمد . فقط باکسرش را به تن داشت و ....برادرم زیبا بود ! خیلی زیبا! بعد از تبدیلش حتی بدنش زیباتر، عضالنی تر و باشکوه تر از قبل شده بود.

به خودم جرات دادم تا دستانم را دورش بپیچم . لباسم خیس شد ولی اهمیت ندادم. و محکم او را در آغوش گرفتم . جاناتان انگار که شوکه شده باشد ،تکانی خورد و دستانش یک ثانیه ی بعد دورم بود .

آنقدر محکم مرا در آغوش گرفته بود که راه نفسم را بست.

"جان...باید نفس بکشم"

صدای نفس هیجان زده اش را شنیدم . دستانش کمی سست تر شد . سرم را روی سینه اش گذاشتم و لب هایم را به پوستش فشار دادم .

"لطفا دیگه اونجوری نباش...این سکوتت ..اینکه چند هفتست لبخندتو نمیبینم داره منو میکشه ... "

DONYAIEMAMNOE

لب هایش روی سرم قرار گرفت و موهایم را بوسید . کمی لرزیدم و او متوجهش شد ،چون مرا کمی عقب کشید و با ترس و پریشانی به صورتم نگاه کرد . قبل از اینکه حرف بزند دو بار آب دهانش را فرو داد . ابدا پلک نمیزد و بعد با صدایی که میلرزید با ناباوری نالید .

"بوسیدنم اذیتت میکنه؟"

چشمانش درون چشمانم می کاوید و قسم میخورم که از هر زمان دیگری غمگین تر بنظر میرسید . دوباره سرم را روی سینه اش گذاشتم ،جایی نزدیک جناقش را بوسیدم و مقابل پوستش زمزمه کردم

"منو ببوس...دلم براش تنگ شده"

چند ثانیه مکث کرد ،سپس سرم را عقب کشید و پیشانی ام را بوسید . فقط کمی عقب رفت و دوباره به چشمانم نگاه کرد . دوباره لرزیدم نه از ترس...این حس خوبی داشت . بوسه هایش حس امنیت به من میداد و انگار با آن بوسه ها ...کمی ...فقط کمی از زخم های قلبم را التیام میبخشید

خم شدم و جایی نزدیک گردنش را بوسیدم ،عقب رفتم و دوباه زمزمه کردم .

"منو ببوس جاناتان"

دهانش بالفاصله رویم بود ،پیشانی ام ،گونه هایم ،موهایم ،جای مورد علاقه اش روی شانه ام ،چانه ام ... دستانم و با هر بوسه حس میکردم که قلبم پر میشود ...او با بوسه هایش می توانست درد قلبم را کم کند ... بعد از چند دقیقه از حرکت ایستاد و دوباره به چشمانم نگاه کرد

"منو میبخشی؟"

در سرش میدیدم که خودش را بخاطر این سرزنش میکرد و در کمال تعجب میدیدم که ابدا ،حتی ذره ای این را تقصیر ترنتون نمیدانست . در واقع به دلایلی که متوجه نمیشدم میخواست ترنتون را ببخشم .

"تقصیر تو نبود"

DONYAIEMAMNOE

"تقصیر من بود ،تو نباید همچین چیزی رو تحمل میکردی...من نباید اجازه میدادم"

دستانم را روی گونه هایش گذاشتم و دوباره کمی طوالنی تر چانه ی برادرم را بوسیدم .

"تقصیر تو نبود و اینکه مدام اینو میگی اذیتم میکنه "

لبخند غمگینی زد ،دستانش دورم محکم شد و پلک هایم را بوسید .

"باشه...اوممم...فردا جشن فارغ التحصیلیمونه و من می خوام با تو برم ...لطفا دیگه به اون اتاق برنگردو درو رو خودت قفل نکن ..."

"جان... "

سرم را عقب بردم و به چشمانش نگاه کردم .

"لطفا جین ،دیگه نمیتونم تحمل کنم"

"من میترسم"

با گیجی نگاهم کرد

"از چی؟"

چند ثانیه مکث کردم . دوباره تکرار کردنش کمی سخت بود.

DONYAIEMAMNOE

"من کشتمشون...من اونارو کشتم و نمی تونم با این کنار بیام ،میفهمی؟"

مرا عقب تر کشید و دستانش دو طرف شانه ام را گرفت .

"تو اونکارو نکردی ...من دیدم، من حسش کردم ،اون کار تو نبود،بهش فکر کن ،تو اونجا تنها نبودی..."

در ذهنش آن صحنه ها را میدیدم ،کمی به خود پیچیدم ولی باید اینکار را میکردم .یکبار برای همیشه باید مطمئن میشدم . من صدایی شنیدم ...صدایی شبیه غرش و ناگهان گوشه ای پرت شدم . نمیدانم غرش چه چیزی بود ولی بعد صدای سم ها آمد،در تمام مدت چشمانم را بسته بودم و پیوسته جیغ میکشیدم. صدای فریاد ها را می شنیدم هر چهار مرد کمک می خواستند.

صدای پاره شدن ها و شکسته شدن ها را می شنیدم و وقتی دهانم را بستم ، سرم را بالا آوردم و چشمانم را باز کردم ،نفسم بند آمد ، آن تصویر وحشیانه ای که دیدم ، چیزی بود که باعث شد بدانم که به مرگ خیلی نزدیک هستم روی زمین نشستم . زانوهایم را روی سینه ام جمع کردم. دستانم را دور پاهایم پیچیدم . سرم را روی پاهایم گذاشتم و به تصویر روبرو خیره

شدم. آنقدر وحشتناک بود که باید بالا می آوردم،ولی این کار را نکردم .

حتی سعی نکردم فرار کنم. فقط منتظر شدم تا نوبت به من برسد. ولی آنها از کنارم می گذشتند و کاری با من نداشتند و همان لحظه بود که فهمیدم، آن خوک ها خود به خود َرم نکرده و وحشی نشده بودند.

آنها مثل یک گله حیوان وحشی بودند و فقط داشتند هر ذره از گوشت بدن چهار متجاوزم را می بریدند . تا وقتی که یکی از خوکها گردن تاچر را پاره نکرده بود هنوز هم زنده بود و زجه می زد.

همه یشان زجه میزدند و من خورده شدنشان را با آن روش وحشیانه نگاه میکردم . لحظه به لحظه اش را دیدم .....خورده شدن باقی مانده ی تاچر، استوارت ،ژوزف و تیم.... کاملا شد . تا وقتی که نور پروژکتور به دلایلی قطع شد و اتاق تاریک ولی می توانستم سایه ی مردی را ببینم که داخل آمد چند دقیقه ای آنجا بود صدای پایش را میشنیدم ..شاید اشتباه میکردم. شاید

خیاالتی شده بودم ! آنجا پر از صدا بود . تقریبا ۱۰ دقیقه ی بعد وقتی ترنتون آمد حتی به صورتش نگاه هم ً نکردم .

چندین دقیقه طول کشید تا به سمت من بیاید(صدای زجه هایش را میشنیدم که بدنبال من میگشت)مرا در آغوش بگیرد و از آنجا بیرون ببرد. همان لحظه در نور کم چراغ قوه ی تلفن همراه ترنتون متوجه شدم دوربین فیلمبرداری سرجایش نیست، شاید زیر دست و پای خوک ها له شده بود. نمی دانم.... ولی هیچ اثری از آن نبود. وقتی مرا درون ماشین گذاشت و دوباره بسمت آن کلبه رفت و چند ثانیه بعد نور آتش را دیدم ،دیگر نگران آن دوربین نبودم .

بنیتا در تمام طول راه اصال با من حرف نزد . جاناتان با آنها نیامده بود، وسط راه پیاده شده بود. او هم همان چیزی که من دیدم را دیده بود و خدای من این وحشتناک ترین،چندش آور ترین و افتضاح ترین چیزی بود که در تمام زندگی ام دیده بودم. به او حق میدادم که مثل من در هم بشکند و شوکه شود. اصلا نبود! باید برای آن ۴ نفر ناراحت می بودم ولی اینطور آنها حسی را به من دادند که حتی موقع شنیدن خبر مرگ پدر و مادرم هم

چنین حسی را نداشتم. این مثل یک درد دائمی بود . انگار هر روز با یاداوری کاری که با من کرده بودند شکنجه میشدم. انگار هر روز آن اتفاقات تکرار میشد .

و حالا، بعد از این همه روز فکر کردن باور داشتم که این خودم بودم که چنین بلایی سرشان آوردم. وقتی تاچر خودش را درونم فشار داد از ته قلبم می خواستم به بدترین نحو ممکن او را بکشم . و من میتوانستم به حیوانات دستور بدهم پس نتیجه چه میشد؟ من قاتل ۴ مرد بودم!

باشد که روانی بودند !

باشد که متجاوز بودند! باشد که حرامزاده و خالف کار بودند . باشد که باعث شدند احساس وحشتناکی که حتی تا آخر عمرم هم نمی توانستم فراموش کنم را تجربه کنم . ولی من در جایگاهی نبودم که کسی را مجازات کنم . خدایا.... من قاتل بودم....

همیشه در مورد اتفاقی که برای جاناتان افتاده بود نگران این بودم که مبادا به کسی صدمه بزند و من ،هنوز تبدیل نشده بودم و جان چهار نفر را گرفتم.

"گفتم که تو اونارو نکشتی ،کار اون مرد بود"

"هیچ مردی اونجا نبود جان "

دستم را گرفت، مرا از حمام بیرون برد و بعد از دو دقیقه خودش با حوله ای که دور کمرش بود بیرون آمد و مرا روی تختش نشاند . دستانم را گرفت و مستقیما به چشمانم نگاه کرد

"یه نفر اون دوربینو برداشته بود "

"ممکنه زیر دستو پای اون خوکا افتاده باشه، اونجا تاریک بود، هر چیزی امکان داره"

"جینجر چرا گوش نمیدی؟ چند دقیقه قبل از اینکه ترنتون برسه چراغ بالای سرت خاموش شد...خوکا میتونستن خاموشش کنن؟"

کنایه آمیز نگاهم کرد .

"و بعد صدای پا...من شنیدم، خودتم شنیدی، انکارش نکن"

دستم را عقب کشیدم .

"جان اونجا پر خوک بود ،سرو صداشون خیلی زیاد بود،من مطمئن نیستم که صدای پا شنیده باشم"

DONYAIEMAMNOE

" ولی من مطمئنم ،قدرت شنوایی من خیلی زیاد شده و میتونم با شنیدن هر چیزی بفهمم که چه صدایی میشنوم صدای سم خوک نبود ،صدای پا بود ....کسی که پوتین پوشیده بود و حتی میتونم بگم که یه مرد بود"

با دقت به صورتم نگاه میکرد . موهای بلوند باشکوهش خیس بود و قطره قطره به پایین میچکید و روی سینه اش به پایین میلغزید . موهایش را کنار زدم و نالیدم .

"ممکنه کشتن اونا کار اون مرد باشه؟،ولی کی می تونه باشه؟"

"نمی دونم ،ولی مطمئنم تقصیر تو نبوده"

"امکانش هست که مامانو بابا زنده باشن؟ شاید مامان کمکمون کرده؟"

خر خری کرد .

"ما خودمون دفنشون کردیم جین"

"ولی هیچی از صورتشون معلوم نبود فقط چند تیکه...."

"اونجا آزمایش دی ان ای گرفتن ،لطفا بیخود خودتو امیدوار نکن، چون بعدش بیشتر صدمه میبینی"

سر تکان دادم و نگاهم را از او گرفتم جاناتان چانه ام را گرفت و صورتم را به سمت خودش برگرداند .

"لباسامونو گرفتم جین...می خوام فردا باهام بیای...لطفا"

به چشمان ملتمسش نگاه کردم

"نمی خوام کسی رو ببینم"

و منظورم از کسی فقط ترنتون بود .

"جین باید یکم توی افکارت تجدید نظر کنی....ترنتون ...اون شب خودشو می خواست بجای تو بهشون تحویل بده، ولی تاچر قبول نکرد ،نمیگم اون کامله یا چیزی رو دوباره باهاش شروع کنی ،ولی توی چیزایی که توی فکرت راجع به اون داری تجدید نظر کن،اون عذاب وجدان داره و این احساس گناه ،داره اونو میکشه ،باهاش چیزیو شروع نکن ،فقط ببخشش"

تقریبا غریدم.

"اون بهم خیانت کرده....حتی اگه نادیده بگیرم که اون باعث شد همچین بلایی سرم بیاد، بازم چیزی عوض نمیشه ..اون دقیقا همون شبایی که میومده سراغ من با اون دختر..."

توده ی بزرگی که در گلویم هر لحظه بالاتر می آمد راه نفسم را بست .

"بزار برات توضیح بده ،میتونی حداقل این فرصتو بهش بدی"

"هیچ توجیحی برای کاری که کرده وجود نداره ، هر توضیحی که بده تو اصل موضوع تغییری ایجاد نمیکنه ،میکنه؟"

سرش را تکان داد و با مالیمت موهایم را نوازش کرد.

"به هر حال میخوام باهام بیای"

در ذهنش میدیدم که امیدوار بود تِسا نیز آنجا باشد . و به من نیاز داشت تا کنارش باشم تا خودش را تحت کنترل نگه دارد .

"باشه "

لبخند زد . لبخند خسته ای به او زدم و از اتاقش بیرون رفتم و به اتاق خودم برگشتم .

به تلفن همراهم نگاه کردم که آیکون پیام رویش بود . آنرا برداشتم ،بازش کردم و طبق معمول چند پیام از ترنتون بود .

+جینجر ،لطفا بزار برات توضیح بدم (تقریبا در تمام پیام هایش این جمله بود).. بزار فقط برای چند ثانیه ببینمت ...حداقل یه لحظه بزار از پشت شیشه ببینمت

+پشت تراسم جین لطفا فقط یه لحظه اون پرده رو بکش کنار

+باید ببینمت...نمیتونم نفس بکشم جین...لطفا

به سمت تراس رفتم و بسیار آرام قسمت کوچکی از پرده را کشیدم . او آنجا بود، به دیوار تکیه داده ،سرش را بسمت آسمان گرفته و چشمانش بسته بود . میتوانستم پوستش که ته ریش در آورده بود را ببینم ،معمولا از ته ریش خوشم نمیامد ولی آنها روی صورت بی نقص او... لعنت!

بعد از چندین روز او را میدیدم و در قلب لعنتی ام احساس شادی میکردم .

خون ابلهم(سریع تر شده ،تپش قلبم) قلبم حس میکردم که گردش خونم ابلهم(شدت گرفته و بدنم،بدن بی مغزم دوباره به زندگی برگشته است. فورا پرده را کشیدم و چند نفس عمیق کشیدم ،چون طبق معمول دیدنش باعث شده بود نفسم بند بیاید .

DONYAIEMAMNOE

به سمت تختم رفتم و رویش دراز کشیدم . به آخرین باری که او را بوسیده بودم فکر کردم . و از یاداوری اش ،همان لحظه لرزی به بدنم افتاد . چند تقه به در تراس خورد و چند ثانیه بعد دوباره پیامی برایم آمد .

+هرکاری که می خوای باهام بکن ،مجازاتم کن...فقط بزار یه لحظه ببینمت

قلبم میسوخت . مغزم میسوخت. پوستم میسوخت. چشمان لعنتی ام میسوخت! گمانم فقط کمی با تسلیم شدن فاصله داشتم . حتی از پیامش هم می توانستم درماندگی را ببینم. دوباره تلفن همراهم را پایین گذاشتم . لباسم را عوض کردم ،چراغ اتاقم را خاموش کردم و به اتاق جاناتان رفتم .

روی تخت منتظرم بود . چند هفته بودکه نخوابیده بود و حالا هردویمان نیاز به خواب داشتیم .

وقتی در آغوشش جای گرفتم ،کمی لرزیدم... ولی من جایم امن بود . من در امن ترین نقطه ی جهان بودم و تا وقتی بین همان بازو ها میماندم امنیتم تضمین شده بود .

***

او را میشناختم . بارها او را دیده بودم . موهایش بلند بود ،بلند و خوشبو،بویش را میشناختم . عطرش شیرین بود ،مثل وانیل! ولی نمیدانستم کیست! چطور آنقدر آشنا بود ولی او را نمیشناختم؟!

انگشتانم بین موهایش رفت ،به دستانم نگاه کردم ولی این دستان من نبود . به بدنم نگاه کردم ،نیمه برهنه بودم ولی این بدن من نبود ، بدن جاناتان بود .... به صورت دختری که زیر بدنم بود نگاه کردم ...صورتش قابل دیدن نبود ولی عطر آشنایش را حس میکردم . خوشبو بود،بطوری که آب دهانم را راه انداخته بود. سرم پایین ،کنار گردنش قرار گرفت ،بوسه ای رویش زدم و دندان هایم را با تمام توان درون گوشت گردنش فرو بردم .

***

در تمام بدنم درد را حس میکردم ... کسی با چیز شلاق مانندی، مدام به پشت و پهلو، دست ها و پاهایم می کوبید . کسی مدام به گونه و سینه هایم سیلی میزد ...نه آرام ،محکم ...خیلی محکم، آنقدر که بعد از هر سیلی میتوانستم سوزش غیر قابل تحملش را حس کنم. برهنه بودم ،کاملا برهنه .... نگاهم را به پایین

لغزاندم و متوجه چیزی که درونم حرکت میکرد شدم و بسرعت شروع به جیغ کشیدن کردم،سرم را بالا آوردم تا ببینم آن 'چیز' متعق به کیست ...

با دیدن تاچر جیغ هایم بلند تر شد ، چون یک دستش نبود...چیزی به عنوان بینی روی صورتش نداشت، یکی از حفره های چشمش خالی بود . ولی دهانش میخندید . درواقع قهقهه میزد، ولی این با عقل جور در نمیامد چون قسمت جلوی گلویش دریده شده بود. دستانم را جلو بردم تا او را از خودم دور کنم ولی متوجه شدم چیزی در دستانم است ،دستم را بالا آوردم و انگشتانی را درونشان دیدم . انگشت انسان بود....انگشت تاچر ! فورا انرا پرت کردم و سعی کردم دوباره جیغ بکشم ولی چیزی درون دهانم بود .

با تمام توان آنرا به بیرون ریختم و بعد متوجه شد چیزی که در دهانم بوده گوشت خام بود ،گوشت انسان...بدن تاچر... می توانستم مزه ی خون را در دهانم حس کنم ،کسی از پشت به من فشار میاورد ...درد داشت...خیلی درد داشت ....و بعد صدای غرشی آمد ... چشمانم را بستم و فقط جیغ کشیدم . متوجه شدم

کسی به صورتم سیلی میزند . صدای وحشت زده ای اسمم را از جای دوری صدا میکرد .

"جین .. جین عزیزم ...بیدارشو فقط خوابه...."

چشمانم را با ترس باز کردم ...درد رفته بود ..جاناتان جلوی صورتم بود و با چشمانی نگران نگاهم میکرد . صورتش عرق کرده بود . دستانش فورا دورم پیچید.

"فقط یه کابوس مزخرف بود... آروم باش"

محکمتر مرا در آغوشش گرفت.

"عسلم آروم ..هیشش"

و بعد تازه متوجه شدم همچنان جیغ میکشم...دهانم را بستم و خودم را به سینه ی برادرم فشار دادم و به پشتش چنگ زدم . گمانم به او آسیب رساندم ولی در آن لحظه اهمیتی نمیدادم فقط نیاز داشتم در مکان امنم بمانم و دستانش را دورم حس کنم. تمام شب هردویمان خواب های آشفته میدیدیم .

DONYAIEMAMNOE

کابوس های من طبیعی بود (آن هم بعد از اتفاقات اخیر!)ولی ،خواب جاناتان ... من قبلا این خواب خاص را ندیده بودم ،آن

خواب را فقط جاناتان میدید. او روی دختری بود ....من از چشم او میدیدم. او قبلا این خواب را دیده بود.

بارها و بارها و بارها . ولی بعد از تبدیل شدنش عوض شده بود. او با دختری برهنه بود و او را نوازش میکرد میبوسید میبویید و در نهایت گلویش را گاز میگرفت . مدتی بود که آن خواب ها بیشتر شده بودند ... درست بعد از تبدیلش ،قبلا فقط با آن دختر عشقبازی میکرد ولی حالا او گلویش را با نیش هایش می درید . همیشه معتقد بود این خواب ها پیش آگاهی از آینده است ،یا اینکه آن دختر واقعا وجود دارد . جایی در جهان! و او روزی بالاخره آن زن را خواهد دید .

جاناتان بیشتر از من می لرزید . او را محکمتر در آغوش گرفتم ،همانطور که در آغوش هم بودیم دراز کشیدیم . حتی لحظه ای چنگم دورش سست نمیشد . ابدا حرفی نمیزد فقط نوازشم میکرد تا آرام شوم . گمانم تپش بلند قلبم را میشنید و گمانم به دلایلی خشمگین بود چون بشدت از بینی اش نفس میکشید . و حدس میزنم که بدانم برای چه چیزی خشمگین بود. موهایم را

بارها و بارها بوسید و آنقدر به نوازش و بوسه هایش ادامه داد تا دوباره به خواب رفتم .

فصل نهم

فارغ التحصیلی

جینجر

"جینجر .آنجل.مک لین رودز "

وقتی اسمم برده شد به سمت سکو رفتم . چند نفر از معلمانمان و آقای استارک ایستاده بودند و مدارک فارغ التحصیلیمان را اهدا میکردند . آقای استارک با لبخند مدرکم را به من داد، به من تبریک گفتند ،به همه ی آنها دست دادم و از سکو پایین رفتم . با آن شنل مسخره راحت نبودم و حس میکردم بطرز مضحکی احمق بنظر میرسم . رفتم و کنار جاناتان نشستم. با مهربانی مرا در آغوش گرفت و به من تبریک گفت .

او قبل از من مدرکش را گرفته بود. و وقتی اسم همه خوانده شد از سالن بیرون رفتیم . بنیتا نیامده بود ...از شانس بِد جاناتان ،تسا هم نیامده بود و برای همین کمی پکر بود .

در حیاط سالن همایش همگانی بویزی نشستیم . همه در حال عکس گرفتن با خانواده یا دوست پسر هایشان بودند . متوانستم قسم بخورم روی دهان هر کسی طرحی از خنده بود . بیاد سخنرانی آقای استارک افتادم.

در واقع قرار بود مدارک فارغ التحصیلیمان، توسط پدر تاچر به عنوان یکی از صاحب منصبان شهر اهدا شود، ولی آقای استارک توضیح داد که بخاطر اتفاق پیش آمده، امکان حضورش نبوده و اشاره ی کوچکی به اینکه کلبه ی مزرعه یشان آتش گرفته و شواهدی هست(گمانم باید ماشینشان آن شواهد باشد)که نشان میدهد آنها آنجا بودند و از آتش سوزی جان سالم بدر نبرده اند ،کرد. همانطور که آقای استارک حرف میزد دستان برادرم دورم تنگ تر میشد و این باعث میشد که خودم را کنترل کنم . درون جمعیت ترنتون را ندیدم ولی تمام مدت سنگینی نگاهش را حس میکردم.

بدنبالش نگشتم تا او را ببینم،فقط چشمانم را روی سکو نگه داشتم. ولی وقتی اسمش خوانده شد متوجه شدم که حضور دارد،ولی سرم

را بالا نیاوردم(و قسم میخورم که این سخت تر از هر کاری بود)

اصلا او چطور فارغ التحصیل شده بود ؟ بندرت به کلاس میامد و اکثرا فقط موقع امتحانات سر کلاس حاضر میشد !

مدام یا تعلیق میشد یا در دفتر آقای استارک بود و بیشترین وقتی که در دبیرستان میگذراند در سالن ورزش بود . احتمالا باید از نفوذ پدرش(ناپدری اش) بهره گرفته باشد. وقتی روی سکو رفتم میدانستم نگاهش به من است ولی باز هم نگاهم را برای پیدا کردنش نچرخاندم(و من برای اراده ام باید مدال بگیرم)امروز آخرین روز بود ،دیگرمجبور به دیدنش نبودم ، پس فقط همین امروز را باید تحمل میکردم. شاید باید از جان می خواستم که به نیویورک نقل مکان کنیم . همیشه آنجا را دوست داشتم ! در ذهن جاناتان آنجا را دیده بودم و آنجا زیبا بود. کلاه احمقانه و شنلم را برداشتم و جاناتان نیز آنهارا در آورد. حتی در عکس دسته جمعی شرکت نکردیم. دبیرستان قسمتی از زندگی

ام بود که حالا که از آن رد شده بودم دلم نمیخواست هرگز دیگر دوباره آن را بیاد بیاورم. گمانم برادرم هنوز هم منتظر بود که شاید تسا بیاید . دستم را روی گونه اش گذاشتم و به چشمانش نگاه کردم. با صدایی که به زحمت شنیده میشد زمزمه کردم.

"واقعا دوسش داری؟"

بی درنگ پاسخ داد .

"حسش نمیکنی؟"

"چرا ولی....نمیفهمم چرا اون یهو تصمیم گرفته دوروبرتو نپلکه ،بنظر میومد خیلی ازت خوشش میاد ...و اینکه تو یهو از اون خوشت اومد "...

یکی یکی بچه ها بیرون میامدند .شانه بالا انداخت و با حالت مرموزانه ای دورو اطراف را بررسی کرد تا کسی صدایش را نشنود .

" نمیدونم...بعد از اینکه تبدیل شدم ... فقط یبار از نزدیک دیدمش ،همون شب مهمونی ...اولش وقتی منو دید خوشحال

DONYAIEMAMNOE

بود ،ولی یهو وقتی نزدیکم شد نمیدونم ....بنظر میرسید انگار روح دیده"

شانه بالا انداخت.

"بهش زنگ زدی؟"

"آره ولی جوابمو نمیده "

"شاید ترور نمیزاره..."

"قضیه اون نیست ،من احمق نیستم جین ،میتونم بفهمم"

شانه اش را با دلداری لمس کردم.

"بالاخره میفهمیم موضوع چیه،بنظرم توام زیاد خودتو اذیت نکن ،شاید باید پیگیری هاتو یکم کمتر کنی"

گوشه ی دهانش بالا رفت . گمانم از اینکه من با آن گذشته ی افتضاحم در روابط، به او مشاوره میدادم خنده اش گرفته بود.

"درسته گذَشتَم افتضاحه ،ولی یه دخترم و احساس دخترا رو خوب درک میکنم"

"اون با بقیه ی دخترا فرق داره"

DONYAIEMAMNOE

اخم کردم .

"خیلی خب، دیگه دارم حسودی میکنم"

قهقهه زد،مرا بوسید و وقتی عقب رفت، به پشت سرم نگاه کرد،چرخیدم و متوجه شدم کالوین به سمتمان می آید . ایستادم و او با دیدن من بدون خجالت محکم مرا در آغوش گرفت و گونه ام را بوسید .

"تبریک میگم "

لبخند زدم .

"ممنونم ،منم بهت تبریک میگم کال"

کالوین به جاناتان دست داد و دوباره نگاهش را به من برگرداند .

"امشب قراره چیکار کنین؟جشنی چیزی میگیرین یا..."

بجای من جاناتان جواب داد .

"امشب میبرمش به یه رستوران اگه توام قرار نیست...."

جاناتان حرفش را ادامه نداد و متوجه شدم که نگاهش را به نقطه ای دوخته . نگاهش را دنبال کردم و ترنتون و دارو دسته اش را

دیدم. او با آن لباس بعلاوه ی خالکوبی های پشت دستش کاملا مضحک بنظر میرسید!

شنل و کالاهش را در آورد و روی زمین انداخت. زیر آن یک تیشرت طوسی با شلوار جینی که از بالا تا پایینش ریپ دار بود پوشیده بود. بی اراده لبم را لیسیدم ! سرش را به دورو اطرافش چرخاند . دنبال کسی میگشت؟ خب شکی در آن نبود . نمی توانستم نگاهم را از او بگیرم . تیشرتی که به تن داشت کاملا روی بدنش نشسته بود و می توانستم آن عضلات برآمده و باشکوه را زیرشان ببینم . و آنها بطرز دردناکی آشنا بودند. نگاهم روی گردنش بالا رفت و بطور غیر ارادی لبم را به دندان گرفتم و متوجه دستی که روی بازویم قرار گرفت شدم . خدایا چه مرگم شده بود!

ناگهان کالوین جلوی دیدم قرار گرفت . به من لبخند میزد .

"منتظر جوابتم ؟"

DONYAIEMAMNOE

"جواب چی؟"

دهانش کمی جمع شد و زمزمه کرد .

"گفتم تو که مشکلی نداری امشبو با هم جشن بگیریم؟"

سعی کردم لبخند بزنم . دستم را روی بازویش گذاشتم .

"البته که نه ،خوشحال میشم با ما باشی"

کالوین دوباره لبخند زد و خم شدو گونه ام را بوسید . وقتی عقب رفت، از پشت شانه اش ترنتون و گروهش را دیدم که نگاهشان به ما بود . کمی از کالوین فاصله گرفتم و نگاهم را روی صورت ترنتون نگه داشتم .

کل صورتش دلتنگی و چیز دیگری را نشان میداد ...خشم ...؟ لعنت،او عصبانی بود! نگاهی به کالوین انداخت و هنوز یک قدم مانده بود به کالوین برسد که دستش بالا رفت و روی دهان کالوین فرود آمد .

"اوه..."

با شوک خودم را عقب کشیدم . جاناتان به سمت آنها رفت و جلوی ترنتون را گرفت. دوستانش فقط پشت سرش ایستاده بودند و هیچکاری نمیکردند . ترنتون دستانش را بالا آورد و گفت .

DONYAIEMAMNOE

"ولم کن کاریش ندارم ... "

نگاهش روی من متوقف شد ،جاناتان او را رها کرد و ترنتون دو قدم به سمت من آمد که رویم را برگرداندم . باید میماندم و حداقل به کالوین کمک میکردم، ولی دلم نمی خواست با او رودررو شوم . اراده ام ضعیف تر و شکننده تر از این حرف ها بود بی توجه به او براه افتادم که صدایش را از پشت سرم ...با فاصله ی خیلی کم از خودم شنیدم .

"جین ....لطفا بزار برات توضیح بدم ...قسم میخورم هیچی اونجوری که فکر میکنی نیست.....حداقل بزار یه لحظه نگات کنم ..."

شنیدم که جاناتان از کالوین عذر خواهی کرد و به سمت ما آمد . ولی کنارم نبود. با فاصله از من قدم برمیداشت تا در صورت نیاز کمکم کند .

"جین فقط بزار برات توضیح بدم ...فقط بهم یه شانس بده ..."

DONYAIEMAMNOE

باز هم بی توجه به راهم ادامه دادم.

"لعنتی فقط بزار یه لحظه نگات کنم."

از پشت لباسم را کشید و مرا برگرداند . به محض اینکه برگشتم دستم بالا رفت و روی صورتش فرود آمد و بلافاصله بعد از آن غریدم.

"دستتو ازم بکش حروم زاده "

در حالی که با حیرت به چشمانم نگاه می کرد دستش را روی دهانش گذاشت . درواقع دستم به پایین گونه اش و گوشه ی لبش خورده بود و من می توانستم خونی که از لبش جاری شد را ببینم. چشمانش ناباور بود ! نه بخاطر سیلی ،از چیزی که در صورتم میدید حیرت کرده بود .سنگدلی ام را ادامه دادم.

"لعنت به روزی که تورو دیدم لمبرت"

چند نفری دورمان جمع شدند و من فورا برگشتم تا براهم ادامه دهم که دوباره کسی پشت لباسم را گرفت . ولی اینبار ترور بود که وقتی چرخیدم بازویم را گرفت .

"چطور جرات کردی ،فکر میکنی ..."

DONYAIEMAMNOE

صدای خرناس دو نفر را شنیدم . ترنتون و جاناتان!

"داری چه غلطی میکنی ترور ،بکش عقب"

جاناتان غرید.

"دستتو از خواهرم بکش"

صدایش به یک غرش حیوانی شباهت داشت و قسم میخورم که لرزش ترور را حس کردم . قبل از اینکه ترنتون کاری بکند نگاه تندی به او انداختم و به جاناتان که با خشم به سمتم می آمد گفتم.

" نزدیک نیا"

سر جایش ایستاد و با نگرانی به من خیره شد .تمام طول زندگی ام از دردسر فرار کرده بودم .

از انسان های عوضی کناره گیری کرده بودم تا برای خودم دردسر نتراشم ولی دردسر همیشه مرا پیدا میکرد. حالا دیگر فرقی نمیکرد...چه چیز بدتری ممکن بود برایم پیش بیاید؟ به من تجاوز شده بود. چهار نفر را کشته بودم. مردی که عاشقش بودم به من خیانت کرده بود. قرار بود تبدیل به یک هیولا شوم. چه اتفاق بدتری ممکن بود رخ دهد؟

"ولم کن !"

DONYAIEMAMNOE

"ازش عذرخواهی کن"

پوزخند زدم و تکرار کردم .

"فقط یبار دیگه میگم،ولم کن"

چشمانش را باریک کرد و پوزخند بزرگ تری نشانم داد ،انگار در 'پوزخند کی تاثییر گذارتره' شرکت کرده بودیم .

مسابقه ی تردید نکردم . حتی یک ثانیه! انگشتانم را مشت کردم و روی دهان ترور کوبیدم .

بله گمانم انگشتانم شکستند ،چون فک سختی داشت! ولی رهایم کرد و دهانش را چسبید . خونی که از بین انگشتانش جاری شد دیدم .

این مثل دهان ترنتون نبود. تقریبا خون با فشار از لب هایش جاری میشد. چشمانش شبیه دو گوی سیاه شد و با بهت به من نگاه کرد. جاناتان با دیدن عالائم خطر رو به ترور غرید .

" اگه نمیخوای دستت سرجاش بمونه،بهش دست بزن"

ترنتون و کامرون هر دو دست ترور را محکم گرفتند، انگار انتظار داشتند هر لحظه به سمت من حمله کند . شپرد فقط عقب

ایستاده و نظاره گر بود و با تعمق به برادرم خیره شده بود . کامرون دستمالی به ترور داد . ترور غرید.

"باهاش کاری ندارم ولم کنین"

ترنتون او را رها کرد ولی جوری کنارش ایستاد که انگار منتظر هر حرکت ناگهانی از او بود. یک قدم بسمت من آمد.

"چطوری اونکارو کردی؟ امکان نداره بتونی همچین مشتی..."

با تمام نفرتم غریدم.

"همیشه می تونستم ترور ..."

ولی میترسیدم. ولی حالا؟

از هیچ چیز نمیترسیدم.

البته به غیر از خودم!

فقط از خودم میترسیدم .

"جرات داری فقط یبار دیگه لمسم کن!"

DONYAIEMAMNOE

این را با هشدار گفتم . عقب عقب رفتم و از همیشان چند قدم فاصله گرفتم. دورمان تقریبا شلوغ شده بود . جاناتان بسمتم آمد

و کنارم ایستاد . ترنتون ،ترور را عقب کشید و به صورتم خیره شد . خشمگین یا نگران بنظر نمیرسید. تمام نگاهش را حجم بزرگی از دلتنگی و درد گرفته بود .

"متاسفم ،نمی خواستم اینجوری بشه...فقط بهم یه فرصت بده"

"قبلا فرصتتو خرج کردی"

رویم را برگرداندم. بسمت من دوید و بدون مکث جلوی پایم زانو زد و از پایین به صورتم

خیره شد . صدای بند آمدن نفس چندین نفر را شنیدم .

"یا مسیح.."

"لعنت واقعا اونکارو کرد...؟"

"ترنت..."

دورمان همهمه شده بود و متوجه شدم چند نفری با تلفن همراهشان فیلم میگرفتند . من ترنتون را در این موقعیت دیده بودم . بارها! فرقش این بود که آن زمان من برهنه بودم و او دهانش روی من مشغول بود، ولی حالا دیدن او در این شرایط

باعث میشد حس بدی داشته باشم . او همیشه برایم ،انسان مغرور و سرسختی بود...محض رضای خدا او ترنتون لمبرت بود.

ولی دیدنش در این شرایط ...زانو زده ،کاملا خطاکار ...دور از انتظار و بطرز غیر قابل توصیفی آزار دهنده بود .

"جین ...فقط بزار توضیح بدم، اگه نخواستی دیگه اصرار نمیکنم ،اصلا دیگه دوروبرت نمیام"

به صورت غمگینش نگاه کردم .

"پاشو لمبرت"

اینرا جاناتان گفت .

کامال میدانست چقدر از بودن ترنتون از این موقعیت حس بدی دارم . ترنتون به جاناتان نگاهی درمانده کرد .

"دیگه باید چیکار کنم ؟ چند ماه پیش من باهاش همچین کاری کردم...با اون فیلم کوفتی...حالا دارم جبران میکنم ،...می خوام همه ی گندایی که زدمو جبران کنم نگاهش را به من برگرداند جین فقط یه فرصت کوچیک میخوام،میتونی هر کاری که دلت میخواد باهام بکنی ،بخاطر

کاری که کردم مجازاتم کن، ولی فقط یه فرصت کوچیک برای توضیح بده "

به چشمانش نگاه کردم . آن سبز_آبی ها پر بودند ...پر از خیسی ولی اشکی نمیچکید . نمیگذاشت بیشتر از این خرد شود . نمیگذاشت بیشتر از این خرد شدنش را ببینم.

"دارم میمیرم جین..."

خدای بزرگ!

صدایش درمانده تر از این نمیشد. دستش به سمت پایم رفت ،خودم را عقب کشیدم.

و قبلا نمیدانستم چنین جینجر سنگدلی در وجودم دارم .

"بلند شو لمبرت داری اذیتش میکنی"

جاناتان دستش را روی شانه ی ترنتون گذاشت و کنار گوشش گفت.

"نمیتونه اینجوری ببینتت پاشو"

میدانستم آنها از آن شب با هم در ارتباط هستند . جاناتان به او قول داده بود، از حال من به او خبر بدهد و همین کار را کرد .

روزی چند بار ترنتون به جاناتان زنگ میزد و برادرم از حال من به اوخبر میداد .

جاناتان را درک نمیکردم .

زمان هایی که با ترنتون بودم ،از او متنفر بود و حالا که با او نیستم و قصد داشتم دیگر او را به زندگی ام راه ندهم در جبهه ی او بود . جان کنار رفت ،ترنتون ایستاد و به چشمانم نگاه کرد.

"پس هنوزم برات مهمم؟"

بدون اینکه به سوالش جوابی بدهم ،پرسیدم .

"چرا کالوینو زدی؟"

صورتش گیج شد . از تغییر یکدفعه ای بحثمان متعجب بود .

"بهش گفته بودم ازت دور بمونه"

"و تو قراره اینو تعیین کنی؟ که کی قراره ازم دور بمونه؟تو فکر میکنی کی هستی؟"

DONYAIEMAMNOE

صورتش از غم به سمت خشم رفت .

"حتی اگه من نباشم تو نمیتونی با کس دیگه ای باشی"

جاناتان کنارم با دهان بسته خندید . کاملا در سرش میدیدم که از جواب ترنتون لذت میبرد.

پروردگارا!

مرد های زندگی ام چه مرگشان بود؟ او را نادیده گرفتم !

"تمومش کن جین ،بزار برات توضیح بدم..."

لعنتی! چرا دوباره تکرار میکرد؟

"ازم دور بمون لمبرت،توضیحت هرچی که باشه برام ارزش و اهمیتی نداره،نمی خوام دیگه بخاطر تو بلایی سرم بیاد"

نمیدانستم که هر وقت بخواهم میتوانم یک انسان نفرت انگیز و بی رحم باشم. از کنار صورت منجمد شده اش رد شدم و سوار ماشین برادرم شدم . جاناتان نیز سوار شد. وقتی حرکت کردیم از آینه ترنتون را دیدم که جایی که ماشینمان پارک شده بود ایستاده،دستانش را در موهایش فرو برده و به ماشینمان که دورودورتر میشد نگاه میکرد. به طرف رستورانی که در آن ،میز، رزرو کرده بودیم رفتیم.

" می خوای به کالوین زنگ بزنم تا بیاد؟"

به او چشم غره رفتم. خودم میدانستم که از کالوین خوشش نمیاید. او را یک مرد بی دست و پا میدید که حتی دماغ خودش را هم نمی تواند بالا بکشد ،چه برسد که از من مراقبت کند.

"نه اون هربار که با من میاد بیرون از ترنتون کتک میخوره"

جاناتان بلندو طولانی خندید .به او چشم غره رفتم . جوری میخندید که باعث شد من هم لبخند بزنم . لبخند های زیبای برادرم مسری بود!

"دلم براش میسوزه!اون خیلی.."

ناگهان جاناتان ساکت شد و از آینه به پشت سرش نگاه کرد.

"یکی داره تعقیبمون میکنه"

برگشتم و به ماشین نگاه کردم . موستانگ! قسم میخورم که همان ماشینیست که چند ماه قبل تا خانه تعقیبمان کرده بود.

"اون کیه؟مطمئنی تعقیبمون میکنه؟"

"از خونه دنبالمون بود ،دفعه ی اولی نیست که تعقیبمون میکنه"

"کی میتونه باشه؟"

اخم کرد ،کمی سرعتش را زیاد کرد و گفت.

"نمیدونم ولی میفهمیم"

خیابان خلوت بود و جاناتان سرعتش را بیشتر کرد .

"کمربندتو ببند"

فورا کمربندم را بستم و جاناتان بطور ناگهانی پایش را تاانتها روی ترمز فشار داد. با یک دستش فرمان را نگه داشته بود و با دست دیگرش دستش را محکم باالی سینه ام نگه داشت تا به جلو پرت نشوم. وقتی ماشین کامل توقف کرد ،فورا بیرون رفت و دقیقا جلوی موستانگ ایستاد . کمربندم را باز کردم و با ترس بیرون پریدم .

" برو کنار جان ،دیوونه شدی؟"

"هیچ اتفاقی نمی افته ، فقط همونجا بمون"

دستم را با ترس جلوی دهانم گذاشتم و متوجه شدم که چیزی داشتم که بخاطرش بترسم . من فقط از خودم نمیترسیدم ،من از ،از دست دادن برادرم نیز میترسیدم .

موستانگ دقیقا به سمت جاناتان میامد و جان از جایش تکان نمیخورد . موستانگ فقط به اندازه ی طول یک ماشین با او فاصله داشت که راهش را کج کرد و درست از کنار جاناتان رد شد و بسرعت به راهش ادامه داد . جاناتان بسمت من آمد و گفت .

"مرد بود..."

"چطور فهمیدی اون شیشه هاش ..."

به حرفم ادامه ندادم ،چون گمانم این یکی از آن چیز های المیایی بود که من درک نمیکردم .

"صورتشودیدی؟"

"نه ولی بوشو حس کردم...آشنا بود"

"ترنتون؟"

"نه اون نیست "

ناگهان حس کردم که هر آنچه در معده ام داشتم به سمت بالا هجوم میاورد .

DONYAIEMAMNOE

فورا کنار جاده رفتم و هر آنچه خورده بودم را بالا آوردم. جاناتان فورا کنارم آمد و موهایم را برایم نگه داشت . وقتی ایستادم

،دستمالی به من داد. دهانم را پاک کردم و به او نگاه کردم که صورتش ترسیده بود .

"چت شده؟"

"فکر کنم بخاطر اینه که ترسیدم"

ناگهان در ذهنش دیدم که داشت چند ماه قبل را بیاد می آورد . زمانی را که او نیز وقتی عصبی،ترسیده و یا غمگین میشد به او حالت تهوع دست میداد. از فکرش لرزیدم . جاناتان دستانش را محکم دورم پیچید .

"چیزی نیست ...بیا بریم ...نمیخوام امشب خراب بشه"

دستم را تا ماشین نگه داشت و وقتی سوار شدم نفس عمیقی کشید . دستش را بین موهای زیبایش کشید و بعد سوار شد.

با درماندگی فکر میکرد که اگر من هم تبدیل شوم چکار باید بکند و با بیچارگی سعی میکرد به این فکر نکند تا من آشفته نشوم . وقتی به رستوران رسیدیم و جاناتان ماشین را پارک کرد با دیدن کسی،رو به جاناتان گفتم .

"هی اون تسا نیست؟"

DONYAIEMAMNOE

سر جاناتان چنان با سرعت چرخید که ترسیدم به خودش صدمه زده باشد ! دهانش ناخوداگاه کش آمد ،دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت .

"همین جا بمون الان میام"

گلفروشِ ی رستوران گل فورا به سمت تسا که در مغازه ی کنار میخرید(احتمالا برای برادرش!) رفت .

آنچنان خوشحال بود که از راه رفتنش هم میشد اینرا فهمید . در ذهنش فقط می توانستم تصویر چشمان زیبای تسا را ببینم . درون چشمان آبی زیبایش رگه هایی از رنگ بنفش داشت و من میدانستم برادرم عاشق آنهاست! خیلی خب!برادرم از دست رفته بود ! این جای تعجبی نداشت.

جاناتان در اولین ملاقاتشان به تسا در مورد ارتباط ذهنیمان گفته بود(چه کسی یک روزه به یک واژن اعتماد میکرد؟)

برادرم با همه ی مثبت نگری اش ابدا به کسی اعتماد نمیکرد ،نه به صورتی که مهمترین راز زندگی اش را به کسی بگوید ،ولی جاناتان در همان ملاقات اول به تسا گفته بود که ما خواهرو بردار هستیم در صورتی که در آن زمان بصورت سادیسمی ترنتون را

DONYAIEMAMNOE

با شایعه ی دوست دختر دوست پسر بودنمان آزار میدادیم با اینکه میدانست او خواهر فرانکشتاین است و فرانکشتاین صمیمی ترین دوست ترنتون است .

و به او در مورد اینکه در ذهنمان با هم ارتباط داریم گفته بود و حتی یکبار برای اینکه چیزی را در سرش نبینم(همانطور که من دلم نمیخواست لحظه هایم با ترنتون را با او تقسیم کنم) با تسا در حمام عشقبازی کرده بود. دقیقا همان شبی بود که با ترنتون در آن کارخانه ی قدیمی بودم ،ابتدا او او را به خانه اش برد ولی بعد در ماشین بوسیِ شان آنقدر داغ شده بود که را به خانه ی خودمان برگرداند و با او به حمام رفت(درواقع مجبور بود).

چون من مثل یک گاوچران وحشیِ گرسنه در حال سواری کردن روی ترنتون بودم و او را مجبور کرده بودم اینکار را ساعت ها انجام دهد. البته، بغیر از اینکه آن شب من در حال سکس با ترنتون بودم موضوع دیگری هم بود،او دلش نمی خواست به هیچ عنوان لحظه هایش با تسا را با من شریک شود،هرچند که روز بعد کاملا میتوانستم تمام لحظه ها را در سرش ببینم. و طبق

چیزی که متوجه شدم تسا هرگز ما را لو نداده بود(اگر لو داده بود ترور حتما به ترنتون میگفت)

جاناتان پشت سر تسا ایستاد و او انگار متوجه شده باشد. موهای موج دار بنفش رنگش را کنار زد و فورا برگشت. از چشمان جاناتان می توانستم ببینم که تمام چشمان تسا را ترس گرفت ...چیز دیگری هم در چشمانش بود ... نگرانی! و قسم میخورم نگرانی اش فقط از بابت جاناتان بود! او چیزی می دانست!؟

از ماشین پیاده شدم. دو قدم عقب رفت و با دهان باز مانده به جاناتان نگاه کرد.

"هی تس...خیلی وقته ندیدمت ...بعد از اون شب..."

تسا فورا حرفش را قطع کرد .

"بهم بگو چرا داری تعقیبم میکنی؟"

جاناتان با حیرت نگاهش کرد .

"من تعقیبت نمیکردم عزیزم ... با خواهرم اومده بودیم به اون رستوران..."

جاناتان دستش را به سمت من گرفت، ولی تسا حتی نیم نگاهی به سمت من نیانداخت.

"اگه میخوای امشب با ما..."

"نه امشب با برادرم جشن گرفتیم ...میشه دیگه دوروبر من پیدات نشه ،تو دو سال از من بزرگتری و من ...خب ..."

جاناتان چشمانش را باریک کرد .

"وقتی برای اولین بار همدیگه رو دیدیم خودت میدونستی که من چند سال ازت بزرگ ترم ...میشه یه بهانه ای بیاری که حداقل احساس حماقت نکنم؟"

تسا یک قدم دیگر عقب رفت و زمزمه کرد .

"من با یه نفر قرار میذارم ... "

اینرا گفت و فورا از جاناتان فاصله گرفت . برادرم همانجا ایستاد و با حیرت به رفتنش نگاه کرد.

کنارش رفتم و شانه اش را نوازش کردم . نگاهش را به سمت من برگرداند .

"داشت دروغ میگفت ..."

با ابرو های بالا رفته نگاهش کردم .

"چی؟"

" دروغ میگفت ،دوست پسری در کار نیست، میتونستم حس کنم که دروغ میگه..."

"بالاخره میفهمیم ...منم حس کردم یه چیزی هست که داره ازمون پنهون میکنه"

برای من نیز بشدت عجیب بود ،کاملا دیده بودم که تسا در چه حد شیفته ی برادرم شده .

جاناتان برخلاف ذات آرامش دهان کثیفی داشت. نه مثل ترنتون...جاناتان می توانست در یک جای عمومی بین صد ها نفر فقط با حرف هایش یک دختر را به ارگاسم برساند. این را بارها دیده بودم و حتی در قرارهایش با تسا شاهدش بودم. جاناتان کمی لرزید .

"دیگه کم کم همه چی داره عجیبو عجیب تر میشه....اگه بدونه که من یه..."

خندیدم .

DONYAIEMAMNOE

"فکر میکنی از کجا ممکنه اینو بدونه ،اون فقط یه دختر شونزده سالست"

شانه بالا انداخت و من سر به سرش گذاشتم.

"می خوای برگردیم خونه ،تا بتونی با خیال راحت روی شونه هام گریه کنی؟"

به من نگاه کرد . به او لبخند زدم و او نیز به شیطنتم خندید .

"دلم براش تنگ شده بود"

"برای تسا؟"

"برای لبخندت!"

دستم را دور کمرش پیچیدم . و بازوهایش بدنم را احاطه کرد .

"خوبه که برگشتی"

جوری میگفت که انگار از یک سفر چند ماهه برگشته ام. بعد از چند ثانیه عقب کشید.

"باید امشبو جشن بگیریم ،قرار شد نزاریم هیچی امشبو خراب کنه"

DONYAIEMAMNOE

"به هر حال شونه های من همیشه آمادست تا روش گریه کنی"

با دهان بسته خندید، ولی می دانستم که غمگین است. دستم را گرفت و مرا بسمت رستوران برد . رستوران گرانی بود و وقتی به جاناتان گفتم بهتر بود به یک رستوران ارزانتر میرفتیم ،گفت، فقط همین یکبار از دبیرستان فارغ التحصیل خواهیم شد، پس باید برایمان خاص باشد . وقتی به خانه برگشتیم و جاناتان در ورودی را باز کرد ،قدم اول را که به داخل برداشتم جاناتان نفس عمیقی کشید ،از سینه اش صدای هیس مانندی بیرون آمد، یکدستش دورم حلقه شد و کنار گوشم زمزمه کرد .

"یکی توی خونست.... کنارم بمون"

از حرفش لرزیدم و حس کردم معده ام دوباره قصد دارد غذای گرانی که درونش رفته را پس بزند . چند نفس عمیق کشیدم تا خودم را آرام کنم . جاناتان چند قدم به داخل برداشت و مرا کنار خودش حرکت داد .

DONYAIEMAMNOE

آرام نالیدم .

"صدایی میشنوی؟"

"نه یه بویی میاد...همون بویی که امروز از اون ماشین حس کردم"

دوباره لرزیدم ولی چند ثانیه بعد جاناتان چراغ را روشن کرد .

"اون رفته ...بوش برای تقریبا یساعت پیشه"

"بنظرت چیزی دزدیده؟"

بنظر میرسید همه چیز سرجایش قرار دارد . من فورا به سمت اتاقم و جواهراتم رفتم ولی همهیشان سرجایشان بودند .

دوباره پایین رفتم ،جاناتان انگار که رد بو را دنبال میکرد به سمت اتاق پدرو مادرمان رفت. همراهش رفتم . مرا عقب کشید و در اتاق را باز کرد . با دیدن اتاق هینی کشیدم. تمام اتاق به هم ریخته بود .

تخت گوشه ی اتاق خرد شده و در مخفی کشویی زیر تخت برداشته شده بود . جاناتان با سرعتی غیر انسانی پایین رفت ولی من همانجا ماندم . از چشم جاناتان میدیدم که در یخچال باز شده و کیسه ی خونش پایین ریخته شده بود . امیز کشویی خرد شده و وسط اتاق افتاده بود . جاناتان بسرعت برگشت و گفت.

DONYAIEMAMNOE

"چیزایی که از این پایین پیدا کردیم تو اتاقت بود؟"

"توی کشوی کنار تختمه"

با گیجی به او نگاه کردم و وقتی منظورش را فهمیدم بسمت اتاق دویدم . او قبل از من رسیده بود ولی در کشویم را باز نکرد و با نگاهش از من اجازه گرفت . ازاین رفتارش خنده ام گرفت. ما هیچ حریم خصوصی نداشتیم و او برای باز کردن کشویم از من اجازه میگرفت ؟

وقتی فکرم را دید فورا در کشو را باز کرد ولی چیزی نبود ، با ترس کل کشو را گشتم ولی دفتر مادرم آنجا نبود .

ناگهان جان به سمت تختم رفت .

"آخرین باری که خوندیش گذاشته بودی زیر بالشتت"

حق با او بود ! چون دفتر را از زیر بالشتم برداشت .

"بقیه ی نامه ها کجان؟"

خم شدم و زیر تخت را چک کردم ،جعبه و وسایلش سر جایش بود .

DONYAIEMAMOE

"اینجا هیچ بویی نمیاد،این بالا نیومده ،هر کسی بوده میدونسته کجا باید دنبالش بگرده"

"ولی کی میتونه همچین چیزیو بخواد و اصلا بدونه که همچین چیزی وجود داره"

به صورتم نگاه کرد و هر دو به یک نفر فکر میکردیم .

"ولی چطور بعد اینهمه مدت پیدامون کرده؟دفترو نامه ها به چه دردش میخوره؟"

"منم نمیدونم ولی باید یه چیزی تو اون دفترا باشه،اون خیلی وقته ازمون خبر داره جینجر،یکم فکر کن،اولین روزی که با هم به مدرسه رفتیمو یادته؟موقع برگشت یه موستانگ دنبالمون بود ...درست همون موستانگی که امروز دنبالمون بود ، پس اون خیلی وقته دنبالمونه ... یه جای امن اون دفترهارو قایم کن،باید همشونو بخونیم "

سر تکان دادم . ما تمام آن نامه ها و تقریبا بیشتر خاطرات مادرم را خوانده بودیم ولی چیزی نبود که مهم بنظر برسد .

جاناتان روی تخت نشست و به دفتر مادرم خیره شد.

DONYAIEMAMNOE

"یه رازی این تو هست که باید کشفش کنیم،یه رازی که برادرش دنبالشه"

برادِر مادرم! دایی ما! ناگهان حس کردم در معده ام آشوب شد، پس فورا به توالت رفتم و دوباره بالا آوردم . وقتی بیرون آمدم صورت جاناتان درماندگی اش را نشان میداد .

"جین داری منو میترسونی"

خودم هم ترسیده بودم ...! نباید تبدیل میشدم . حالا اصلا وقتش نبود !

فصل دهم

نامه

جینجر

جاناتان به اتاقش رفت و من به حمام رفتم تا بتوانم به امروز فکر کنم . نمی خواستم جاناتان از احساساتم چیزی بداند، هر روز بسختی تلاش میکردم افکارم را جوری منحرف کنم که جاناتان از احساسات شکننده ام بویی نبرد. چیز هایی هست که دلتان نمی خواهد کسی بداند .

چیز هایی که دلتان میخواهد در گنجینه ی قلبتان نگه دارید. و نگذارید هرگز کسی آنها را بفهمد. من هیچ چیز پنهانی نداشتم . بجز احساسی که سعی در دفن کردنش داشتم.

درون وان که نشستم ذهنم را آزاد کردم . از آنهمه فشاری که به خودم آورده بودم تا ذهنم را از ترنتون منحرف کنم احساس خستگی میکردم. چشمانم را بستم و چشمان ملتمس ترنتون را میدیدم ! جلوی پاهایم زانو زده بود ،و با درماندگی نگاهم میکرد. ناخوداگاه آه کشیدم . در ذهنم هزار بار او را بخشیدم، من هم جلویش زانو زدم و او را بوسیدم، ولی در حقیقت تنها کاری که کردم شکستن قلبش بود . چطور انقدر بی رحم شده بودم؟ از کی در این حد سنگدل شده بودم؟ مدام صحنه ای که به صورتش سیلی زده بودم به یادم میامد ... از گوشه ی لبش خون آمد....او را زخمی کرده بودم .

از یاد بوی خونش...ناخوداگاه رعشه ای به بدنم افتاد ،کاملا می توانستم آنرا حس کنم و لعنت...دلم میخواست آنرا بچشم ! گمانم فکرجاناتان درست بود . اگر بزودی تبدیل میشدم ، نمی دانستم

باید چکار کنم . وقتی جاناتان تبدیل شد ،سعی کردم موقعیت را مدیریت کنم، ولی حالا...!

مدیریت کردن خودم در حالی که تبدیل به موجودی حیوانی میشدم غیر ممکن بود .

دوباره لرزیدم، ولی اینبار از تصور جینجری که تبدیل به موجودی غیر انسانی شده! نمی دانستم چقدر زمان دارم ولی میدانستم که چیز زیادی نمانده.و من باید خودم را برایش آماده کنم. وقتی از حمام بیرون آمدم و لباسم را پوشیدم به تلفن همراهم نگاه کردم که یک پیام تصویری از ترنتون داشتم . آن را باز کردم . تصویری از منو او کنار آبشار و درون آب بود . او دستانش را دور بدن نیمه برهنه ام گذاشته بود و طوری مالکانه مرا احاطه کرده بود که بجز خالکوبی روی پشتم چیزی دیده نمیشد . نمیدانم چه کسی آن عکس را گرفته، ولی ....زیبا بود!

انقدر برایم دلپذیر بود که می توانستم دستانش را دورم حس کنم . دستان بزرگِ گرمِ خالکوبی شده اش را ! حتی از فکرش بدنم داغ شد! سپس عکس دیگری برایم فرستاده شد . آنرا باز کردم.

ابتدا متوجه نشدم چیست ،ولی بعد از یک ثانیه نگاه کردن به عکس متوجه شدم . یک خالکوبی بود ! یک خالکوبی از صورت من! آن خالکوبی را روی قسمت خالیی که روی دستش بود زده بود!

حرفی که آن شب به من زد، را بیاد می آوردم از او راجع به جای خالی که روی دستش داشت پرسیدم و جوابش را کاملا بیاد می آوردم .

"اینو گذاشتم برای یه فرد خاص ،منظورم یه زنه ،فکر نکنم به این زودی ها اتفاق بیفته ولی...خب منم بالاخره یه آدم خاص تو زندگیم میاد"

تلفن همراهم را پایین گذاشتم و دستم را روی پیشانی ام گذاشتم . با اینکار چه چیزی را قرار بود اثبات کند ؟ که من همان فرد خاص درون زندگی اش هستم؟ دلم میخواست به او یک فرصت دوباره بدهم . واقعا دلم میخواست . ولی حقیقت این بود که میترسیدم . از دوباره شکسته شدن قلبم میترسیدم . من به زحمت تکه های قلبم را کنار هم نگه داشته بودم و اگر بار دیگر قلبم را میشکاند دوام نمی آوردم . از طرفی من یک انسان

عادی نبودم. حتی از فردای خود اطلاعی نداشتم،ممکن بود حتی یک ساعت دیگر تبدیل شوم .نمی توانستم اینکار را با هیچکداممان بکنم. نمی توانستم او را به خطر بیاندازم. وقتی جاناتان تبدیل شد مدتی را فقط به تسا پیام میداد و من می توانستم شهوت غیر قابل کنترلش را نسبت به تس حس کنم. اگر من نیز به خون ترنتون شهوت پیدا میکردم چه؟ اگر به او صدمه میزدم چه؟ اگر حتی جانش را میگرفتم چه! لرزیدم....از فکر صدمه زدن به او بشدت لرزیدم. یک پیام دیگر برایم آمد . یک فیلم بود .

آن را باز کردم و تصویر اتفاق امروز را دیدم . من او را زدم ...به صورتش در تصویر نگاه کردم .

کاملا درمانده بود . شبیه کسی که محکوم به مرگ است و هیچ راهی برای نجاتش نیست . وقتی جلویم زانو زد متوجه تصویر افرادی که دورمان بودند شدم و بینشان شارلوت و ایو را دیدم .

شارلوت با چشمان گشاد شده و دستانی که جلوی دهانش بود به ترنتون نگاه میکرد . و ایو دستانش را روی سینه چلیپا کرده و پوزخند سرخوشانه ای به لب داشت .

ولی در واقع همه ی آنها(به غیر از ایو)حیرت زده شده بودند . نگاهم را از همه ی آنها گرفتم و وقتی تصویر روی صورتم قرار گرفت دکمه ی مکث را زدم . به صورتم نگاه کردم . از چیزی که میدیدم حیرت کردم . من دیگر همان جینجر سابق نبودم . کاملا تبدیل به انسان دیگری شده بودم .

صورتم کاملا بی رحم و بسته بود جوری که حتی خودم هم نمیتوانستم صورتم را بخوانم .

انگار احساساتم را جایی عمیق در درونم دفن کرده بودم و تنها چیزی که روی صورتم واضح بود ،بی حسی و پوچی بود . حالا دلیل نگاه حیرت زده ی ترنتون رامی فهمیدم. او یک جینجر غریبه را میدید. بلافاصله بعد از دیدنش، پیامی آمد .

+تو شبکه های اجتماعی پخش شده،این حس خوبی بهت میده؟اینکه غرورمو شکستی باعث میشه حداقل کمی از نفرتت کم بشه؟

من هرگز دلم نمیخواست چنین احساسی داشته باشد . من ابدا نمی خواستم غرورش را بشکند و خودش را جلوی بقیه خرد کند

DONYAIEMAMNOE

و از خودش یک احمق بسازد ! این کاری بود که خودش کرده،و حق نداشت بخاطرش مرا سرزنش کند یک پیام دیگر آمد

+دلم برات تنگ شده جین...

همان جمله ی کوتاه میلیون ها حرف با خودش به همراه داشت. از چه کسی پنهان میکردم؟ بی نهایت دلتنگش بودم ! دلتنگ اینکه فقط لحظه ای دستانش را دورم حس کنم. دستان قدرتمند امنش را!. دستان عضلانی خالکوبی شده اش را. دستانی که حالا تصویر مرا در خود داشت. ناگهان صدایی آمد و بعد صدای ضربه خوردن به در تراس را شنیدم . میدانستم که طبق معمول ترنتون است ،ولی اینبار بی خیال نمیشد .

تقریبا نزدیک به یک ساعت هر یک دقیقه سه تقه به در میزد . وقتی دیگر صدایی نشنیدم ،به سمت در رفتم و پرده را کشیدم تا ازرفتنَش مطمئن شوم. ولی او آنجا بود و با چشمان سبز_آبی بزرگش به من نگاه میکرد . صورتش خسته و درمانده بود . چیزی نمیگفت . نمی خواست او را به داخل راه دهم ،حتی پلک هم نمیزد و فقط به من خیره شده بود . می توانستم تمام حرف هایش را از چشمان دلتنگش بخوانم.

ولی تمام سعیم را میکردم که این را نادیده بگیرم. بعد از چند دقیقه پاکتی که در دستش بود را بالا گرفت و نشانم داد.

همچنان که آنرا روی زمین می گذاشت نگاهش را از من نمیگرفت . به اندازه ی پنج دقیقه با چشمان دلتنگش نگاهم کرد،من نیز به او خیره شدم . نمیدانستم حالا صورتم به چه شکلی در آمده ولی حس میکردم احساساتم به دیواره ها چنگ میزنند تا خودشان را بالا بکشند. و من بسختی تلاش میکردم تا جلویشان را بگیرم. بعد از پنج دقیقه عقب عقب رفت،از لبه ی تراس روی درخت پرید و پایین رفت . آرام کلید را چرخاندم ،در را باز کردم ،خم شدم و پاکت را برداشتم . به اتاق برگشتم و روی تخت نشستم .

همان لحظه صدای ویبره ی تلفنم را شنیدم . و آنرا باز کردم

+لطفا پارش نکن ،فقط بخونش و من دیگه هرگزمزاحمت نمیشم+

ناخوداگاه اخم کردم . دیگر هرگز مزاحمم نمیشد؟ من مزاحمتش را می خواستم؟! واقعا می خواستم. تلفنم را کنار گذاشتم ،پاکت را باز کردم و شروع به خواندن کردم.

+سلام عزیزم تو به حرف هام گوش نمیدادی پس... مجبور شدم برات نامه بنویسم ،میدونم در شرایط خوبی نیستی،چیزی که تو دیدی...اتفاقی که افتاد ...اون اتفاق وحشتناک تر از چیزیه که بشه فراموشش کرد و من از اینکه کاری بخاطرش از دستم برنمیاد متاسـفم. از اینکه من دلیل اون اتفاقم متاسفم و روزی نیست که بخاطرش خودمو سرزنش نکنم.چیزایی هستن که باید برام توضیح بدی ،ولی اگه نمی خوای مجبور نیستی ،ولی چیز هایی هست که من باید توضیح بدم ...باید خیلی وقت پیش بهت میگفتم و تو حتی اگه نخوای هم مجبوری حرف هامو بشنوی، چون تا وقتی حرفامو بهت نزنم دست بر نمی دارم . نمی خوام فکر کنی که یه حروم زادم ....خیلی خب باشه، من حروم زادم ولی من فقط به فکر سکس نیستم ،پس باید بهت بگم مشکلم چیه .

من نمیتونم خودمو لمس کنم ...بهانه نمیارم ،قسم میخورم که اگه میتونستم به خودم دست بزنم، هرگز سراغ شارلوت نمیرفتم . من حتی با دیدنت هم دیوونه میشدم و اون شب ها تو منو به طرز دردناکی تحریک میکردی ،نمیتونستم خودمو آروم کنم،حتی دوش آب سرد هم جواب نمیداد و حتی نمیتونستم

خودارضایی کنم،هیچ چیز لعنتی جواب نمیداد و من تقریبا داشتم میمیردم چون تو به طرز لعنتی برانگیختَم میکردی...تو باکره بودیو من نمیخواستم به تو آسیبی

برسونم، پس مجبور شدم ...نمی خوام خودمو توجیح کنم جین ،کاری که من کردم هیچ توجیحی نداره وبا هر بهانه ای وحشتناکه. میدونم گند زدم ،ولی قسم میخورم که حالم از بودن با شارلوت بهم میخورد . من دائم با فکر تو با اون می خوابیدم، میدونم وحشتناکه، میدونم که من آدم وحشتناکی هستم، ولی خودم نمی خواستم که تبدیل به چیزی که هستم بشم ،نمیدونم چقدر بچگی هامون یادته...ولی من همچین آدمی نبودم ...

من پسر خوبی بودم...حداقل یه حروم زاده نبودم. میدونم هرکسی مسئول تمام رفتارهاشه ولیمن مجبور بودم یه حروم زاده باشم تا بتونم زندگی کنم. پدرمو که از دست دادم هنوز یک سال نشده بود که مادرم با یه نفر دیگه ازدواج کرد . من خوشحال بودم. قسم میخورم که خوشحال بودم!

DONYAIEMAMNOE

فکر میکردم میتونم مثل بقیه با پدرم بیسبال بازی کنم باهاش لحظه های پدرو پسری داشته باشیم و منم پدر داشته باشم .

مادرم پرستاربود و من شب ها با اون مرد تنها بودم . یه شب اون به اتاقم اومد ،منو بوسید ،نوازشم کرد و بهم گفت که چقدر دوسم داره . من رو ابرا بودم.. از اینکه پدر دومم منو حتی از پدر اولم هم بیشتر دوست داره ...خیلی هیجان زده بودم . اون بهم گفت خیلی خوشحاله که من پسرشم و منو بیشتر دوست خواهد داشت اگه یه کارایی براش بکنم . من فقط یه بچه بودم جین ،و اون مجبورم کرد لمسش کنم ...وحشتناک بود .حس افتضاحی داشت . اون یه مریض پدوفیلی بود(میل جنسی به کودکان)وگرنه کدوم مردی از یه پسر بچه میخواد تا...

حالت تهوع داشتم . نمی توانستم حتی تصور کنم که چه حسی داشته . اینکه چقدر برایش دردناک بوده . اینکه چه لحظات نفرت انگیزی را گذرانده . نگاهم را به نامه اش دوختم و می توانستم بفهمم که قسمتی که در مورد پدر ناتنی اش حرف میزد ،کلمه ها بطرز عجیبی پر رنگ تر است، انگار که بشدت به خودکار فشار آورده و من می دانستم چقدر برای نوشتن اینها اذیت شده.

+اون بهم گفت اگه چیزی به مادرم یا هر کس دیگه ای بگم دیگه دوستم نداره ، تبدیل به یه پدر بد میشه و حتی اگه به کسی

بگم کسی باور نمیکنه و اون منو از خونه بیرون میندازه،من بچه بودم و حرفشو باور کردم ،پس از ترس دهنمو بسته نگه داشتم و اون هم بهم مزایای خاصی میداد ، چیز هایی که دوست داشتم خریده میشدن و من از اون چیز ها متنفر میشدم . با من بیسبال بازی میکرد یا منو به دیدن بازی میبرد و من از بیسبالمتنفر شدم .

و اون لمسم میکرد . لمس هایی که دوستش نداشتم . و من دیگه دلم نمی خواست پدر داشته باشم . دیگه دلم نمی خواست به دیدن هیچ مسابقه ای برم . دفعه ی بعد ازم خواست کارای بیشتری براش بکنم و من بالا آوردم . بخاطر اینکارم ... منو تنبیه کرد آنقدر بد که تا چند روز درد داشتم. تمام اون شبو گریه کردم.

دفعه ی بعد سعی کردم بالا نیارم چون می دونستم چی در انتظارمه . می ترسیدم به کسی بگم چون فقط یه بچه بودم همیشه با خودم فکر میکردم بزرگ که شدم حسابشو میرسم ،اینکارو تا

DONYAIEMAMNOE

وقتی چهارده سالم بود ادامه داد . هفت سال لعنتی ازم سوءاستفاده میکرد . هر شبی که مادرم بیرون میرفت ازش می خواستم خونه ی دوستام بمونم یا با اون برم ولی ایان اجازه نمیداد ،

تا اینکه یکی از شب هایی که مادرم با دوستاش دورهمی داشت اومد سراغم ، اون حروم زاده حتی هفته ای یبار هم با مادرم نمیخوابید ولی در هفته دو بار میومد سراغ من ، وقتی اومد مثل همیشه صورتمو بوسید ، موهامو نوازش کرد ولی شلوارشو در نیاورد! رفت سراغ شلوار منو دکمشو باز کرد . من ترسیده بودم . خیلی ترسیده بودم . تو دستش یه چیزی بود ،من دیگه اونقدرها بچه نبودم که نفهمم قراره چیکار کنه . خودمو پوشوندم .

اون بهم خندیدو گفت با کیرم کاری نداره.....لعنت خودم میدونستم با کیرم کاری نداره ، اون چیز دیگه ای میخواست . من همیشه ضعیفو ترسیده بودم،ولی اون شب فرق داشت. وقتی کمرمو گرفت تا منو روی تخت بزاره بی حرکت نموندم ،برای اولین بار بهش فحش دادم ،بهش چنگ زدم و به بین پاهاش کوبیدم ،خیلی عصبانی شد به صورتم سیلی زدو بیرون رفت .

گفت فردا میادو تلافی میکنه و به نفعمه تا براش آماده باشم . پس همون شب بیدار موندمو وقتی مادرم اومد همه چیو بهش گفتم و اون...خدایا بهم خندید .

گفت باورش نمیشه بعد اینهمه سال نفرتمو اینجوری دارم خالی میکنم. گفت دارم جواب محبت های اون مرد لعنتیو خیلی بد میدم .

من هیچکسیو نداشتم . هیچ دوست یا آشنایی . من تنها بودمو میدونستم شب بعد قراره اتفاق بدی بیفته. نمی خواستم بزارم اون اتفاق بیفته، پس وسایلمو جمع کردمو فرار کردم .

دو شب توی پارک خوابیدم . خیلی خوب یادمه که زمستون بود و من از سرما میلرزیدم. ولی بهتر از توی اون خونه موندن بود . میدونی چی خنده داره؟ که اون خونه و هر چی که داشتن قانونا متعلق به من بود و من مجبور بودم توی پارک بخوابم ! شب سوم یه گشت پلیس منو گرفت. فکر میکردم مامانم ازشون خواسته دنبالم بگردن ولی اتفاق دیگه ای افتاده بود.

DONYAIEMAMNOE

ایان به قولش عمل کرد . یه مقدار کوکائین توی اتاقم جاسازی کرد . و بعد خودش به پلیس اطلاع داد . ساعت ها بازجویی شدم که اون موادو از کجا آوردم ولی چه جوابی می تونستم بدم؟

من حتی یکبار هم از نزدیک کوکائین ندیده بودم . منو یسال فرستادن زندان ...

در واقع یه زندان واقعی نبود ،چون به سن قانونی نرسیده بودم ،یه زندان بود با یه اسم کمتر ترسناک ! تو اون یسال مادرم هر هفته به دیدنم میومد ولی قبول نمیکردم اونو ببینم .

چرا باید میدیدمش؟ اون باورم نکرده بود . وقتی اونجا بودم با یه پسر آشنا شدم . اسمش اندی بود،۱۷سالش بود و بخاطر پخش مواد و دعوای خیابونی گرفته بودنش ،سه سال اونجا بودو سه ماه بعد از اینکه منو گرفتن آزاد شد. وقتی آزاد شد بهم گفت بعد از آزادیم حتما برم سراغش

و منم همین کاروکردم . دقیقا روزی که آزاد شدم رفتم سراغش. نمی خواستم به خونه برگردم . اون منو با مبارزات زیرزمینی آشنا کرد. جایی که مبارزای خیابونی میرفتنو میجنگیدن و من ازش خواستم به من هم یاد بده .

DONYAIEMAMNOE

دو سال با اندی زندگی کردم . سخت کار کردم . سخت تمرین کردم.سخت مبارزه میکردم تا قوی بشم . انقدر قوی که بتونم از خودم مراقبت کنم . سال اول به مدرسه نرفتم ولی از سال دوم اندی مجبورم کرد که برگردم به مدرسه . اون یه تعمیرگاه داشت که از پدرش بهش رسیده بود. پس بعد از مدرسه بهش کمک میکردم و اون هزینه هارو پرداخت میکرد . ولی کابوس آزار های ایان رهام نمیکرد .

هر هفته خواب اون لحظاتو میدیدم و تمام روز عصبی بودم . دلم می خواست یجوری خشممو خالی کنم . هر بار که فکرش ذهنمو بهم میریخت، میرفتمو یه قسمت از بدنمو خالکوبی میکردم . دردشو دوست داشتم . باعث میشد فکرم از هر چیزی خالی بشه . انقدر اینکارو کردم تا اینکه جایی توی بدنم نمونده بود تا بخوام خالکوبیش کنم .

وقتی هفده سالم شد به خونه برگشتم . امادرم بنظر دلتنگو خوشحال و همینطور حیرت زده بود . پسرش لاغر و ضعیف رفته بود و یه پسر با کلی عضله خالکوبی و فلز برگشته بود . و اون مرد ...وقتی دیدمش دیگه بنظر ترسناک نمیرسید.

برعکس کاملا رقت انگیز و ضعیف بود . با دیدن من ترسیده بود . خیلی خیلی ترسیده بود . خیلی طبیعی بهم خوشامد گفت و همینطور گفت که همیشه توی خونَش یه جایی برای من هست و من با مشتم بهش گوشزد کردم که اون خونه مال منه و هر وقت بخوام میتونم جفتشونو بندازم بیرون.

بهشون فهموندم که هر چی که دارن مال منه. در واقع همین قصدو داشتم و می خواستم بیرونشون کنم . دلم می خواست در حالی که التماس میکنه ببینمش ولی فقط بخاطر خواهر کوچیکم اینکارو نکردم. در واقع نمی خواستم اونو با ایان تنها بزارم، چون به اون مرد هیچ

اعتمادی ندارم . میدونم این اصلا بهانه ی خوبی نیست، ولی من نمی تونم به خودم دست

بزنم ،هربار که اینکارو میکنم کابوس هام توی بیداری به سراغم میان ، یاد کاری که باهام میکرد می افتم ،یاد جوری که ازم سوءاستفاده میکرد .جوری که بهش دست میزدم ...جوری که لمسم میکرد و این منو بطرز دردناکی شکنجه میکنه . این موضوع رو هیچکس نمیدونه ،حتی اندی هم مقدار کمی ازش

میدونه ولی باید بهت میگفتم، باید برات توضیح میدادم میدونم در حالی که تو داری اینو میخونی جاناتان هم به نحوی این موضوع رو میفهمه ،از هر دو تون میخوام حتی اگه قرار نیست بخشیده بشم ،این قضیه رو پیش خودتون نگه دارین ....

فقط باید بدونی که واقعا متاسفم جین ،و تمام این مدت چـند هفته ای حتی یکبار هم بهت خیانت نکردم،من از شبی که برای اولین بار به خونَم اومدی با هیچکسی نبودم،و حتی قبل از اون،تمامش با فکر تو بود...دیوونه وار دلم برات تنگ شده ...امیدوارم یروزی بالاخره بتونی

منو ببخشی. میبوسمت T

وقتی نامه اش به پایان رسید متوجه اشک هایی که روی گونه ام جاری شده بود ،شدم .

باورم نمیشد ترنتون چنین گذشته ای داشته باشد . همیشه به طریقی حس میکردم که او گذشته ی سختی داشته ،ولی چیزی که ترنتون از سر گذرانده بود، غیر قابل تحمل ،چندش آور و وحشتناک بود .

DONYAIEMAN.NOE

چه کسی با یک پسر بچه چنین کاری میکرد؟ او فقط یک بچه بود و من حالا میفهمیدم که چرا او نمی خواست باکرگی ام را بگیرد . حالا میفهمیدم منظورش از اینکه به من گفته بود که چون آدم کثیفی بوده نمی خواسته بکارتم را بگیرد ،چیست. حتی نمی توانستم تصور کنم بخاطر کودکی اش چه صدماتی را متحمل شده، ولی درک اینکه چرا نمی توانست خودش را لمس کند برایم سخت نبود .

از فکرش لرزیدم و ناخوداگاه نیاز شدیدی به آغوشش داشتم . نیاز داشتم به نحوی زخم های گذشته اش را ترمیم کنم . با آغوشم . با دهانم . با بخششم !

فورا سوییچ ماشینم را برداشتم و از اتاقم بیرون زدم . قبل از اینکه بسمت در بروم صدای جاناتان را شنیدم .

"حالا تموم تیکه های مجهول ذهنم سرجای خودش قرار گرفت،میدونستم که اون کسی نیست که بهت خیانت کنه و همیشه فکر میکردم که چراوقتی اونطور شیفته ی تو شده، باید با اون بخوابه ، اون نمیخواست بهت صدمه بزنه و از طرفی نمی تونست خودشو لمس کنه...تموم اینا پیشم میمونه ...بهش بگو"

به او لبخند زدم و متوجه شدم، همچنان اشک میریزم.جاناتان به سمتم آمد و مرا در آغوش گرفت . هق هقی از سینه ام بیرون آمد. پشتم را کمی مالید و مرا عقب کشید .

"میخوام برم اونجا...میخوام برم پیشش،باید..."

"میدونم عزیزم،میخوای من ببرمت؟"

سرم را تکان دادم ،گونه ام را بوسید و من فورا بیرون رفتم . به گاراژ رفتم ،سوار ماشین شدم و بسمت خانه اش راندم. وقتی به خانه اش رسیدم بدون اینکه زنگ در را بزنم ،در نرده ای را باز کردم،طول حیاطشان را طی کردم و از پله های پیچ در پیچی که به اتاقش ختم میشد بالا رفتم.

امیدوار بودم خانه باشد . در باز بود . در به داخل نگاه کردم پشت به من دراز کشیده بود . حرکت پشتش و صدای نفس هایش نشان میداد بیدار است . در را کمی بیشتر باز کردم و به آرامی داخل رفتم . اتاق فقط با نور شهر روشن بود ،ولی میتوانستم به درستی او را ببینم . پاورچین به سمتش رفتم و کنار تختش زانو زدم . به آرامی دستم را روی پشتش گذاشتم .

DONYAIEMAN.COF

بسرعت روی تخت نشست .می توانستم بوی الکل را از او حس کنم . درهمان نور کم به صورتم خیره شده بود . اینچ به اینچ صورتم را میکاوید و بالاخره بعد از چند دقیقه با صدای دورگه ای نالید .

"این نمیتونه واقعی باشه.... بازم دارم خواب میبینم؟"

فصل یازدهم

دلتنگی

ترنتون

گمانم رویا بود . امکان نداشت او حالا اینجا باشد . با سیلی که امروز به من زده بود امکان نداشت امشب به اینجا بیاید . به در باز اتاق و دوباره به او نگاه کردم . سرانگشتانم را روی صورتش کشیدم . مثل گذشته نرم و داغ بود. با صدای گرفته ای نالید .

"بغلم کن ترنت"

و حتی اگر خواب است مهم نیست ،زیر بغلش را گرفتم،او را بلند کردم و روی پایم نشاندم به طوری که پاهایش دو طرفم قرار گرفت و بعد محکم او را در آغوش گرفتم . به حدی محکم که

مطمئنا داشتم به او صدمه میزدم . سینه اش لرزید و من می دانستم گریه میکند ...بالاخره!

جاناتان گفته بود در این مدت ابدا گریه نکرده و این مرا می ترساند . امروز او را دیدم . صورتش خالی بود ،کاملا خالی!

و وقتی مثل هر شب به سراغش رفتم میتوانستم دلتنگی را در چشمانش ببینم. می دانستم با خودش میجنگید تا مرا نخواهد و امروز وقتی او را دیدم، تقریبا مطمئن شدم که موفق شده. امروز با دیدن او ...دیدن خشمش ...دیدن صورت بسته اش و اینکه ابدا اجازه ی توضیح دادن به من نمیداد ،مجبور شدم همه چیز را برایش بنویسم .

حتی نوشتن تمام آن اتفاقات برایم سخت بود(و قطعا نمی توانستم جزئیات را به او بگویم) ،ولی چاره ی دیگری نداشتم و حال ...او اینجا بود . درست در حجم آغوشم. سرش را عقب کشیدم .

نیاز داشتم که صورتش را از نزدیک ببینم . نیاز داشتم که مطمئن شوم ،واقعیست . صورتش از اشک خیس بود . لبخند نمیزد، ولی غمگین هم نبود . دوباره زمزمه کردم.

"دارم خواب میبینم"

دستش را روی سینه ی برهنه ام کشید . برای اطمینان خم شدمو چراغ خواب کنار تختم راروشن کردم . خدایا ،او زیبا بود! یک زیبایی غیر زمینی ! چشمانش روی سینه ی برهنه ام چرخید و لرزی که به بدنش افتاد را حس کردم . همانطور که نگاهم میکرد نالید.

"باید حست کنم"

با تعجب به چیزی که گفت فکر کردم و او ناگهان پیراهنش را در آورد و وقتی صورت گیجم را دید با درماندگی زمزمه کرد .

"می خوام پوستتو روی پوستم حس کنم"

لبخندزدم و اینبار محکم تر او را در آغوش گرفتم . کنار گردنم زمزمه کرد .

"متاسفم.."

نمی دانم برای چه چیزی متاسف است . اینکه یک زندگی افتضاح داشتم ؟ اینکه پدری داشتم که به پسر خودش هر چند پسر خوانده دست درازی میکرد؟

اینکه تمام این روز ها خودش را از من دریغ کرده بود؟ بخاطر اینکه امروز غرورم را شکسته بود؟

بخاطر سیلیی که به من زده بود؟ هرچه که بود فرقی نداشت ،فقط دلم می خواست او را در آغوشم نگه دارم ،او را ببوسم و لمس کنم . دلتنگش بودم ، بطوری که از لمسش احساس ضعف میکردم. از پوستش حرارت ساطع میشد. حرارتی که به پوستم چسبیده بود و من عاشق نرمی اش روی پوستم بودم. سرش را عقب کشید ،به لب هایم نگاه کرد... کمی مردد بود ... ولی دهان من فورا دهانش را پیدا کرد . دهانش را بوسیدم . حس میکردم به لب هایش آسیب رسانده ام ولی شکایتی نکرد .

واضح بود که او نیز همین را می خواست . زبانش که در دهانم لغزید ،بلند غریدم . گرمای دلپذیری در شکمم حس میکردم و خدایا دلم برای مزه ی دهانش تنگ شده بود و آن حرام زاده دلتنگ تر بنظر میرسید. چون خودنمایی کرده و به بین پاهایش فشار میاورد . زبانم را گوشه ی دهانش کشیدم و بوسه را قطع کردم . باید او را میدیدم . باید صورتش را دوباره میدیدم. با

چشمانم جزء به جزء صورتش را کاوش کردم . چشمانش با بی صبری فقط روی لب هایم بود و بدنش در آغوشم میلرزید .

دوباره دهانم را جلو بردم و چیزی که میخواست را به او دادم. محکم و طولانی او را بوسیدم .

دهانش را با زبانم پر کردم. دهانش راچشیدم. گزیدم . مکیدم. دوباره زبانم را گوشه ی دهانش کشیدم و بوسه را قطع کردم . نیاز داشتم که تمام بدنش را طی کنم . خدایا واقعی بود!

قبلا هم خوابش را دیده بودم، ولی هرگز اینقدر دقیق نبود . این گرما ... این شهوت ... این مزه ... این بو ... این صدا ... نمی توانست خواب باشد.

دهانم را از روی فکش روی گردنش کشیدم .

ناله کرد و سرش را بالا برد تا دسترسی بیشتری برای دهانم محیا کند . چال پایین گردنش را بوسیدم و با ناله ی بعدی لرزش حنجره اش را حس کردم . شانه اش را مکیدم . محکم مکیدم .

DONYAIEMAMNOE

نیاز داشتم که همین حالا نشانم را رویش بگذارم . حسی حیوانی داشتم که باید به دنیا نشان میدادم که این دختر مال من است . به زحمت نالیدم

"تو اینجایی...."

دستانش بین موهایم رفت و زمزمه کرد .

"من اینجام..."

زبانم را روی تمام پوست سرشانه اش می کشیدم و هر چند دقیقه جایی از پوستش را میمکیدم.

"منو بخشیدی..."

سرم را عقب بردم و به صورتش نگاه کردم . با بی صبری به صورتم نگاه کرد .

"فکر میکنی برای چی اینجام لمبرت؟"

به لحن شیطنت آمیزش لبخند زدم .

"داری کارمو جبران میکنی؟"

DONYAIEMAMNOE

کاملا مطمئن بودم منظور حرفم را فهمیده . من قبال به اتاقش میرفتم تا او را لمس کنم و او امشب به اینجا آمده بود تا کارم را جبران کند!؟

"شاید!"

با دندانم نرمه ی گوشش را گزیدم.

"بهم بگو...باید بشنوم که منو بخشیدی...."

با درماندگی خودش را به کیرم فشار داد.

"بخشیدمت...ترنت ..."

ناله ای کرد و باسنش را دایره وار به کشاله ی رانم مالید .

"بیشتر میخوام ترنتون...بهم بیشتر بده..."

دستانم در تمام بدنش پرسه میزد ،ولی از همه بیشتر نیاز داشتم تا کمرو باسنش را لمس کنم ،دستانم را پشت قالب سینه بندش گذاشتم

" من همشو میخوام ..."

چشمانش از شهوت تیره شده بود . برای اجازه به او نگاه کردم و او مشتاقانه سر تکان داد . فورا سینه بندش را باز کردم . به او

حق میدادم که حتی نخواهد در آغوش یک مرد باشد. به او تجاوز شده بود،هر چند نصفه و نیمه !

ولی آن شب با دیدن بدن و صورتش میدانستم که خیلی بد کتک خورده،او مانند یک جنگاور مبارزه کرده بود . همه ی اینها تقصیر من بود و حالا او مرا میخواست ...بیشتر از یک بوسه می خواست ! وقتی سینه هایش بیرون آمدند سفت بودند و نوکشان مثل الماس سخت شده بود و درست جلوی دهانم بود . مانند یک پیشکشی! با بیقراری رویشان بوسه ای زدم و دستم را پایین لغزاندم تا زیر باسنش قرار دهم .

هر لحظه منتظر بودم جلویم را بگیرد ،ولی ابدا چنین چیزی اتفاق نیفتاد .

در واقع تمام حرکاتم محتاطانه و آزمایشی بود. وقتی دستانم به باسنش رسید آه کشیدم. دلم برایشان تنگ شده بود، با مالیمت آن گردی های زیبای نرم را در چنگ گرفتم. با بی صبری نالید .

DONYAIEMAMNOE

"درش بیار..."

با هیجان و لرزان شورتش را پایین کشیدم . پاهایش را بالا آورد بطوری که سرش عقب رفت و ران هایش جلوی صورتم قرار گرفت .

شورتش را از پاهایش درآوردم و قبل از اینکه دوباره پاهایش را پایین بیاورد ،هر دو رانش را بوسیدم . جین خودش را بیشتر به بین پاهایم فشار داد و من از گرمایش بلند ناله کردم .

همه خانه بودند و من برایم اهمیتی نداشت که صدایمان را بشنوند . درواقع در آن لحظه هیچ چیز و هیچ کسی را نمیشناختم. تنها چیزی که در مرکز دنیایم وجود داشت جینجر بود.

وقتی کاملا برهنه شد ،دوباره بسمت سینه هایش برگشتم و نوک سخت شده ی یکی از آنها را بوسیدم و صدای ناله اش را شنیدم . با همان ناله ، نفس نفس زنان و بریده بریده زمزمه کرد .

"گازشون بگیر ..."

با رضایت بسیار آرام گازی از یک طرف سینه اش گرفتم . به سراغ دومی رفتم که صدای خشنش را شنیدم که تقریبا غرید .

DONYAIEMAMNOE

"محکمتر...نیاز دارم که سخت تر اینکارو بکنی..."

فقط کمی فشارش را بیشتر کردم . دستانش را دو طرف سرم گذاشت و سرم را بالا آورد ،بطوری که با صورتش روبرو شدم .

"محکم... لطفا ...باید حست کنم ...مثل قبل باش...من شکستنی نیستم ،محکم اینکارو بکن"

چند ثانیه با آتشی که در چشمانش میسوخت نگاهم کرد و بعد سرم را رها کرد و من درست به همان اندازه که دلم میخواست محکم گازش گرفتم . ناله ی بلندی کرد

"آره ..همینه ..."

با سینه ی دیگرش همینکار را کردم و بعد با زبانم تمام هاله ی سینه اش را ستایش کردم .

"خوبه...دوسش داری؟"

انگشتانم را بینمان لغزاندم و بدن خیسش را نوازش کردم . خدایا به اندازه ی جهنم داغ و بی نهایت خیس بود.

" ممم "

لازم بود بگوید بله؟ گمان نکنم ! دستم را دوباره برداشتم و روی باسنش گذاشتم . او اینبار دستانش را جلو آورد و از روی باکسرم کیرم را مالید . آلتم آنقدر از آن لمس راضی بود که حتی از قبل هم سختتر شد . لمسش که محکم تر شد غریدم .

"...لعنت جین..."

همانطور که دهانش را روی دهانم نشاند ،دستش را درون باکسرم فرو برد و هر دو با هم درون دهان هم ناله کردیم . یک دستش بسمت کمر باکسرم رفت و سعی کرد آنرا دربیاورد . کمک کردم تا آن را پایین بکشد . خودش را کمی بالا کشید و آنرا از رانم پایین آورد .

به کمک انگشتان یک پایم آنرا کاملا در آوردم . جین دستش را برداشت و بیصبرانه و با درماندگی خودش را به کیرم میمالید .

از خیسی اش لذت بردم و با درماندگی برای حس گرمای درونش او را بالا کشیدم. خم شدم، از کشویم کاندوم را برداشتم و با بیصبری با دندانم آن را باز کردم ، آنرا روی بدنم کشیدم و بعد سعی کردم به آرامی او را روی کیرم پایین بیاورم .

خیلی تنگ بود ،پس سعی کردم اندک اندک او را از خودم پر کنم. ولی آنقدر خیس و داغ بود که نمیتوانستم بیشتر از این تحمل کنم. نمی توانستم بیشتر از این از آن گرما دور بمانم . پس با یک فشار سریع او را پایین کشیدم . از حسش آه کشیدم و او انگار که از خود بیخود شده باشد سرش عقب رفت و ناله کرد.چندین ثانیه در همان حال ماندم .

به نحوی به او اجازه میدادم به بزرگی ام عادت کند، ولی دلیل اصلی اش این بود که این حس را دوست داشتم،اینکه بی حرکت در همان حال در درونش باشم و هر اینچ از واژنش را حس کنم . و بالاخره آرام درونش شروع به حرکت کردم.

ابتدا اجازه داد همانطور با همان ریتم حرکت کنم . ولی بعد از چند دقیقه خودش حرکت کرد و دیوانه وار خودش را از من پرو خالی میکرد . روی گردنش نفس کشیدم .

"آروم تر...آروم آبنبات!"

زبانم را از آنجا تا شانه و بعد بین سینه هایش کشیدم.

"نه .....ترنتون ..."

گاز آرامی از نوک سینه اش گرفتم و بشدت آنرا مکیدم

"آروم جین...الان نمیتونم باهات سخت اینکارو...."

"لطفا ...همین یبار باهام سخت باش ،از روم پاکش کن ...خواهش میکنم"

سرم را بالا آوردم و به چشمان غمگینش نگاه کردم . این حرفش دردناک بود ،به حدی که حس میکردم قلبم درون سینه ام به نحوی آتش گرفته.

روز ها از آن اتفاق میگذشت . بدنش کامال درمان شده بود ،ولی او از من میخواست جای لمس آن حرام زاده ها را از رویش پاک کنم . این دردناک بود،بله، ولی مرا ملزم میکرد،تا چیزی که می خواست را به او بدهم . پس کفل هایش را گرفتم . او را کمی بالا تر کشیدم و محکم درونش ضربه زدم .

چشمانش از لذت بسته شد . دستش را روی شانه هایم گذاشت و اجازه داد خودم همه چیز را به دست بگیرم . همانطور که بشدت درونش ضربه میزدم سینه هایش به زیبایی حرکت

DONYAIEMAMNOE

میکردند . صورتم را بینشان قرار دادم و نفس های عمیق کشیدم بوی او را میداد و خدایا چقدر دلتنگ بوی بدنش بودم. سرم را عقب کشیدم ،کامال به عقب تکیه دادم و در حالی که درونش ضربه میزدم ،کفل هایش را رها کردم و سینه هایش را در مشتم گرفتم . کاملا داغ بودیم.

گرمای بدن هایمان می توانست حتی قطب شمال را ذوب کند ! نگاهم را روی صورتش نگه داشتم .

بقدری سرخ شده بود که انگار بار ها رویشان سیلی زده ام . دوباره خودم را بالا کشیدم .

نیاز داشتم که بویش را حس کنم و دوباره دهانم روی سینه هایش قرار گرفت.

در همان حال که درونش ضربه می زدم نالید .

"تو این ...تو این مدت با کسی خوابیدی؟"

روی سینه هایش لبخند زدم . خدایا عاشقش بودم . عاشق حسودی کردنش ،که این حسادت نشان میداد چقدر به من اهمیت میدهد .

DONYAIEMAMNOE

"نه ...قسم میخورم"

جوری نفسش را بیرون داد که انگار خیالش راحت شده و تنفسش بسیار سریع شد . ضربه هایم را با نفس هایش هماهنگ کردم و بشدت درونش ضربه زدم .

"آره...محکم تر .."

اگر کمی محکمتر اینکار را میکردم به او صدمه میزدم پس سعی کردم با دندانم پوستش را برای خودم نشانه گذاری کنم

"دلم فقط تورو می خواست....قسم میخورم که دیگه هرگز اون اتفاق نمیفته ...حتی اگه باعث بشه بمیرم..."

ارگاسمش نزدیک بود . همینطور مال من !. ضربه هایم را عمیقتر کردم.

"گرمای بدنتو با هیچیو هیچکس عوض نمیکنم...هرذره از تورو ...قسم میخورم.."

آنقدر بلند بلند نفس میکشیدیم که نفس هایمان در هم آمیخته شده بود .

DONYAIEMAMNOE

"درونت حس خوبی میده عزیزم...می تونم تاابد درونت باشم و بازم تورو بخوام..."

ضربه هایم عمیقترو عمیقتر میشد .

"آره..."

وقتی کسش دور کیرم محکم شد و به شانه ام چنگ زد ، بسختی درونش ضربه زدم و هر دو با هم آمدیم . نعره کشیدم ،جیغ کشید . و من به صورتش نگاه کردم . هرگز نمی توانستم این لحظه را از دست بدهم . دیدن او که به اوج میرسید . که صورتش، در خلسه فرو رفته و کاملا از خود بیخود میشد.

کاملا شهوانی . کاملا سرخ! روی تخت ولو شدم او درست رویم بود و از پس لرزه های ارگاسمش

لذت میبرد . هنوز هم کیرم در درونش نبض میزد که ناگهان در اتاقم باز شد . جین جیغی کشید و من ملحفه را رویش کشیدم .

DONYAIEMAMNOE

ایان بود . حرام زاده ی لعنتی! بدنبالش مادرم هم وارد شد . جین صورتش را روی سینه ام پنهان کرده بود و من حتی زحمت بلند

شدن را به خود ندادم . نمی توانستم اجازه دهم در این لحظه پیوند بدن هایمان از هم گسسته شود ،در آن لحظه او را همانجا میخواستم. نمی توانستم گرمای بدنش را رها کنم.

دستانم را دور جین پیچاندم و کمی سرم را بالا آوردم .

"معنی حریم خصوصی رو میدونین؟"

ایان غرید .

"دخترم تو اتاق بغلی خوابیده و تو داری با یه هرزه...."

با غرشم حرفش را بریدم و رو به مادرم با صدایی که کنترلی رویش نداشتم غریدم .

"قبل از اینکه بلایی سرش بیارم از اینجا ببرش بیرون و اگه فقط یبار دیگه به این دختر بگه هرزه....لعنت خدا گمشین بیرون"

مادرم دستش را روی دهانش گذاشت و ایان با کمی ترس بیرون رفت و در را محکم به هم کوبید . جین همچنان سرش روی سینه ام بود . انتظار داشتم وقتی سرش را بالا می آورد ناراحت و عصبانی باشد . حتی توقع داشتم آنقدر ناراحت شده باشد که

بخواهد از اینجا برود . ایان حرف بدی به او زده بود . وقتی متوجه،تکان های شانه هایش شدم ،با فکر اینکه گریه میکند فورا سرش را بالا آوردم . و لب های کش آمده اش را دیدم . میخندید؟ با دیدن صورت گیجم بلند بلند خندید . و بین خنده هایش گفت.

"مچمونو گرفتن...اولین باره همچین اتفاقی برام میفته...خدایا قیافت خیلی خنده دار شده.."

همراهش خندیدم . خنده اش از آن خنده هایی بود که باعث میشد بی دلیل بخندید. بی اختیار لب هایی که لبخند رویشان داشت را بوسیدم و بعد متوجه شدم هنوز هم کیرم در درونش است و دوباره سخت شده و همین باعث شد خنده اش محو شود . بدون اینکه کیرم را از درونش در بیاورم او را روی تخت گذاشتم و خودم رویش قرار گرفتم .

با اولین تکان ناله ای کرد . صورتش را بوسیدم. به چشمان پر حرارتش نگاه کردم که میدرخشید.

امروز از زندگی خالی بود و حاال میدرخشید!

DONYAIEMAMNOF

"چرا منو بخشیدی؟"

با گیجی نگاهم کرد. صورتش بطرز دردناکی زیبا و هوس انگیز به نظر میرسید.

"ناراحتی که بخشیدمت؟"

لبخند زد. دهانش را کوتاه بوسیدم .

"بخاطر اون نامه منو بخشیدی؟"

چشمانش تیره شد،مثل زمانی که خشمگین میشد،ولی صدایش ملایم بود.

"برای اتفاقی که برات افتاد متاسفم...نمیتونم درکت کنم ولی میتونم بفهمم چه حس وحشتناکی داشتی....تو فقط یه بچه بودی...و الان همه چیز تموم شده ،تو قوی هستی،قوی تر از هر کسی که تو زندگیم دیدم،پس اون کابوس ها نمیتونن تورو از پا دربیارن،این بدن توعه ،تو میتونی

خودتو لمس کنی"

سرم را بشدت تکان دادم.

DONYAIEMAMNOE

"نمیتونم...دردناکه جین...خیلی دردناکه...حس وحشتناکی داره."

دستش بالا آمد و انگشتانش گونه ام را مهربانانه نوازش کرد.

"این توی ذهنته...برای من خودتو لمس کن..."

با حیرت و کمی ترس به او نگاه کردم.

" چی "

هر دو کف دستش را روی سینه ام گذاشت و فشار کمی به آن داد . عقب رفتم و خودم را به زحمت از درونش بیرون کشیدم که باعث ناله ی هردویمان شد. کاندوم را در آوردم و روی میزگذاشتم(بعدا ترتیبش را میدادم!)

او نیز درست روبرویم نشست ...کامال برهنه و من دلم برای برهنه دیدنش تنگ شده بود. چشمانم روی بدنش میچرخید که ناگهان کاری کرد که مرا ترساند. دستم را گرفت و بسمت کیرم برد.

نگاهش را از چشمانم نمیگرفت. دستم را بی حرکت نگه داشتم و او تکرار کرد.

"برای من خودتو لمس کن"

لبش را لیسید و خودش را نزدیکتر کشید ،بزحمت دستم را کشید و روی کیرم گذاشت...

لرزیدم.

"جین.."

"ترنتون اون مال توعه...یعنی مال منه...منظورم اینه که درسته کیرت مال منه ولی جزو بدن توعه...لمسش کن...برای من...میخوام ببینمش و اگه خوشم بیاد بهت انعام میدم"

قسمت آخر جمله اش با شیطنت بود ،انگار قرار بود به یک پسر بچه ی کوچک جایزه بدهد .

ولی قسمت اول جمله اش... خدایا این دختر مرا میکشت. دستش را از روی دستم برداشت. چشمانش را به دست من دوخت و بطرز اغواکننده و وسوسه انگیزی دوباره تکرار کرد.

"برای من خودتو لمس کن"

کمی به دستم حرکت دادم و رعشه ای به بدنم افتاد . میتوانستم کابوس ها را که به سطح میامدند حس کنم. گمانم جینجر

متوجه شد چون خودش را نزدیکتر کشید و دست خودش را روی دستم گذاشت. با دستش ،دستم را حرکت داد و نالید.

"این مال توعه....داری بدن خودتو لمس میکنی... این بدن توعه..."

با دستش ،دستم را پایین کیرم نگه داشت،سرش را خم کرد و چند ثانیه سر کیرم را در دهانش نگه داشت و زبانش را رویش کشید.

ناله کردم. و او خودش را عقب کشید.با چشمانی که از شیطنت برق میزد زمزمه کرد .

"اگه بازم اینو میخوای برای من خودتو لمس کن...بزار ببینمت ..."

دستش را برداشت و من به دستم حرکت دادم. چشمانم را درون چشمانش نگه داشتم. باید حالا کابوس هایم به من حمله میکردند. ولی من باز هم از آن انعام میخواستم. متوجه شدم همانطور که به من نگاه میکرد تنفسش سریعتر شده و سینه هایش بشدت بالا و پایین میشود...آنها همچنان سفت بودند و انگار از قبل هم بزرگتر شده بودند.

DONYAIEMAMNOE

"بهم بگو چه حسی داری"

وقتی به او نگاه میکردم ،همه چیز ساده بود ،هیچ حس بدی نداشتم. حرکت دستم کمی بیشتر شد .

"حس خوبی دارم...و میبینی که پسر خوبی هستم پس بازم انعام میخوام"

لبخند زد و فورا سرش را خم کرد ،تا جایی که میتوانستم دستم را پایین کشیدم تا حجم بیشتری از کیرم درون دهانش قرار بگیرد ،اینبار طولانی تر دهانش را رویش نگه داشت و وقتی عقب کشید با نگاهش ترغیبم کرد تا ادامه دهم. سرعت دستانم از قبل هم بیشتر شد

"به خودت نگاه کن ترنتون،این باشکوهه"

به بدنم نگاه کردم ...خدایا واقعا خودم را لمس میکردم . دستم را از انتها تا ابتدایش کشیدم و اینبار سریع تر خودم را،لمس کردم. هیچ حس بدی نداشتم . این حس خوبی داشت. لذتبخش بود. همانطور به حرکت دستم ادامه دادم که ناگهان صدای ناله ی جینجر را شنیدم.

DONYAIEMAMNOE

"همش مال دستت نیست"

با گیجی از حرفی که زده بود به او نگاه کردم. تنفسش حتی از قبل شدید تر شده و ران هایش را به هم فشار میداد. خدای من! دیدن من که خودم را لمس میکردم او را برانگیخته کرده بود؟

فورا دستم را برداشتم . کاندوم دیگری برداشتم ،روی کیرم کشیدم،دستم را روی شکمش فشار

دادم تا روی تخت دراز بکشد. با دستانم پاهایش را از هم باز کردم ،خودم را بین ران هایش جا دادم و بسرعت خودم را درونش فشار دادم . آنقدر سریع اینکار را کردم که انگار اگر کمی بیشتر طول میکشید و در درونش نمیرفتم ممکن بود بمیرم.

وقتی درونش قرار گرفتم، دستش را روی سینه ام گذاشت و عضلاتم را لمس کرد . به چشمانش نگاه کردم.

"ممنونم جین"

فقط لبخند زد. پروردگارا... او تصمیم گرفته بود امشب هر طور شده جانم را بگیرد!

DONYAIEMAMNOE

پاهایش که حالا دور باسنم گره شده بود را از دورم باز کردم ،زانو های هر دو پایش را جمع کردم ،تا جایی که بدنش انعطاف داشت پایش را باز کردم و تا کنار سرش بالا کشیدم ،به طوری که زانوانش دو طرف سرش بود،با دستانم دو طرف زانویش را نگه داشتم تا دو طرف سرش

بماند ،اینچنین ،دستانش را هم نمیتوانست حرکت دهد و بدنش کاملا و تماما در دیدم بود و کاملا در دسترس ،تا هر کاری که بخواهم با او بکنم .او این را دوست داشت ،سرش را کمی بالا آورد و به بدنش که از من پرو خالی میشد نگاه کرد ،میتوانستم حس کنم که خیسی بیشتری کیرم را پوشاند . جوری به بدن هایمان نگاه میکرد که انگار زیبا ترین چیزیست که میبیند .

سه ضربه به درونش زدم ، او ناله کرد و من بی حرکت ماندم. قبل از اینکه دوباره حرکت کنم زمزمه کردم .

"امشب اینجا بمون"

دستش را نمیتوانست حرکت دهد و حتی چشمانش را نمیتوانست از بدنش بردارد .

"فقط ادامه بده...."

"تا هر وقت که بخوای ادامه میدم و تو اینجا باهام میخوابی..."

خرناسی کشید و زیرم به خود پیچید.

"باشه... فقط...لطفا ادامه ...بده"

لبخند زدم و چیزی که می خواست را به او دادم.

***

نمی دانم چه ساعتی بود، ولی هردویمان بیدار بودیم. خورشید نم نمک در حال طلوع بود و هردویمان ابدا نخوابیده بودیم. نمیدانم چند بار با هم بودیم. ولی وقتی بسته ی نیمه ی کاندوم را خالی کردیم دیگر ادامه ندادیم . نمیدانم چرا انقدر به استفاده از محافظ اصرار داشت.

من دلم می خواست بدنش را بدون هیچ فاصله ای حس کنم . چند بار خواستم بدون کاندوم درونش شوم ولی ابدا اجازه نداد ! تقریبا بخاطرش وحشت زده شده بود . نکند فکر میکرد ممکن است بیماری یا چنین چیزی داشته باشم؟ موهایش را نوازش می کردم و او خط های خالکوبی هایم را دنبال میکرد . چشمانش را از خالکوبی هایم به صورتم دوخت و آرام زمزمه کرد .

DONYATEMAMNOE

"نمی خوای ازم بپرسی؟"

با کنجکاوی پرسیدم .

"چیو؟"

"اتفاقات اخیر...ارتباط منو جاناتان و ...اون شب"

"هر وقت بخوای بهم بگی من همینجام ،ولی اگه اذیتت میکنه ...خب واقعا دلم می خواد بدونم ولی ....اگه دوست نداری بگی درک میکنم"

بی مقدمه گفت.

"منو جان از وقتی بچه بودیم می تونستیم ذهن همو بخونیم"

قبال هم هیپکینز اینرا به من گفته بود .

"مثل تلپاتی؟"

"نمیدونم ،فکر میکنم ذهنامون به هم متصله و میتونیم فکرای همدیگه رو و همینطور تصاویری که میبینیم رو خیلی واضح حس کنیمو ببینیم...خیلی خیلی واضح ...و خب وقتی اون زخمی بشه منم زخمی میشم و اگه من زخمی بشم..."

DONYAIEMAMNOE

"آره ...آره،اون شب دیدم چطور یهو از بینیو دهنش خون میومد و بعد وقتی بهش فکر کردم ،باعث شد از خودم متنفر بشم"

"چرا؟"

با کمی اخم و تعجب نگاهم کرد .

"اون روز توی مدرسه وقتی جاناتانو زدم .....حالا میفهمم چرا اون روز جاناتان ازم می خواست نزنمش و صورتشو نگه داشته بود و بعد اونطوری بغلت کرد ...واقعا متاسفم"

سرش را تکان داد .

"دیگه کم کم دارم به عوضی بودنت عادت میکنم"

خندیدم ولی ناگهان از فکری که بسرم زد ساکت شدم.

"صبر کن ببینم ،اگه اون میتونه هرچی تو میبینی رو ببینه ،اون شب هایی که ما با هم ....اصلا همین چند دقیقه پیش که داشتیم با هم سکس میکردیم اون همه چیزو دید؟"

لبش را گزید تا جلوی خنده اش را بگیرد .

"اون تموم شبو توی وان بوده"

"تموم شبو توی وان بوده؟"

همچنان لبش را گاز میگرفت که این دوباره داشت مرا وسوسه میکرد .

"چون... ما فقط وقت هایی نمی تونیم ذهن همو بخونیم که توی آب باشیم"

چند دقیقه به حرفش فکر کردم و از فکر اینکه جاناتان تا حالا درون وان مانده قهقهه زدم .

و او لبش را دوباره گاز گرفت تا جلوی خنده اش را بگیرد . لب های دعوت کننده ی لعنتی!

"هنوزم تو وانه؟"

"نه ،وقتی کارمون تموم شد گفتم بیاد بیرون"

دوباره خندیدم . جین با دهان بسته خندید.

"میگه بهت بگم تو حروم زاده ای ،پوستش توی آب چروک شده"

و دوباره و دوباره خندیدم . می توانستم صورتش را ببینم که کاملا معلوم بود با برادرش در ذهنش

حرف میزد . دهانش کمی کش آمد و دستش راروی سینه ام محکم کرد و صورتش سرگرم بنظر میرسید. انگار که در ذهنش

با جاناتان به چیزی میخندید و یا شاید به وضعیت جاناتان میخندید! متوجه شدم که تنها درمورد رابطه اش با جاناتان برایم توضیح داده و چیزی در مورد اتفاقات آن شب برایم نگفته. ولی سوالی نپرسیدم ،نمی خواستم به او فشار بیاورم. فعال می توانستم روی همین اطلاعات کار کنم.

حالا میفهمیدم چرا آن روز اصرار داشت در حمام بمانیم. این کمی عجیب بود . خیلی خب...خیلی عجیب بود . ولی حداقل حالا نیمی از مجهولات ذهنم از بین رفته بود. مثال وقتی در جنگل جینجر به برادرش اطالع داده بود که به ما حمله شده.

به نحوی خیلی جالب بود،در شرایط اینچنینی کمک زیادی بود ،ولی از اینکه این لحظه ها را با کسی بغیر از جین شریک هستم خوشم نمیامد.

"ممنونم"

با گیجی به صورتش نگاه کردم.

DONYAIEMAMNOE

"برای چی؟"

اخم کرد،انگار عمیقا به چیزی فکر میکرد.

"احساس خیلی بهتری دارم"

همچنان با سرگردانی به او نگاه میکردم که با دیدن چشمان غمگینش متوجه شدم.

او بخاطر اتفاقی که افتاده بود همچنان زخمی بود،نه زخمی که روی پوستش باشد ،روحش زخمی شده بود و من امشب با دهان و بوسه هایم، تمام یا حداقل اندکی از آن زخم ها را برایش درمان کرده بودم . و ناخوداگاه متوجه شدم ،در شبی که گذشت این فقط من نبودم که زخم

هایش را التیام بخشیده بودم ،او آن زخم قدیمی قلبم را از بین برده بود . ...خدایا او فرشته بود.

دستانم را محکم دورش پیچیدم.

"گمونم من کسی هستم که باید ازت تشکر کنم ...و .....جین من واقعا متاسفم....هرگز دیگه اون اتفاق نمی افته...قسم میخورم"

کمی لرزید ولی لبخندش متزلزل نشد و گمانم این انرژی زیادی از او گرفت چون متوجه شدم نفسش را حبس کرده. دهانم را روی لب هایش گذاشتم ، نفسش را باشدت درون دهانم بیرون

داد و ناله کرد. این ناله ای از روی شهوت یا چنین چیزی نبود. این ناله ای دردناک بود .

این هنوز هم قلبش را میشکاند. سرم را عقب بردم و از فاصله ای اندک از صورتش زمزمه کردم.

"قسم میخورم عزیزم...قسم میخورم"

به صورتم نگاه کرد.

"من مال توام...خودت شب قبل گفتی...و قسم میخورم تا ابد همینطور میمونه"

با شنیدن کلمه ی ابد ،چشمانش کمی لرزید. یا مسیح! فکر میکرد امکان دارد روزی او را رها کنم؟

مگر اینکه مرده باشم. محض رضای خدا من بطرز لعنتی او را می خواستم ،گمان نمیکنم تا یک میلیون سال دیگر بخواهم حتی یک دقیقه بجای او با شخص دیگری باشم.

"من تا ابد مال توام...و توام نمیتونی بغیر از من مال کس دیگه ای باشی"

و منظورم از ابد دقیقا همان بود. متوجه پر شدن چشمانش شدم. چشمانش بخاطر اشک درخشان شده بود و سبزی چشمانش روشن تر از همیشه دیده میشد.

"ترنت..."

دهانش را بوسیدم...منتظر جوابی از او نبودم،ترجیح میدادم در همین حال خوش بمانم. میخواستم به او بگویم. میخواستم آن جمله ی لعنتی که هرگز به کسی نگفته بودم را به او بگویم. تنها کسی که قرار بود تا ابد آن جمله را بشنود او بود.

"جین..."

ناگهان در اتاق باز شد . ملحفه را فورا تا شانه ی جین بالا کشیدم ولی جین ملحفه را روی سرش

کشیدو پنهان شد . کاملا آماده ی فریاد کشیدن بودم .

ولی وقتی خواهرم بلا(Bella) خودش را روی پایم انداخت ،خندیدم . ، هردویمان برهنه بودیم پس سعی کردم ملحفه را روی خودمان نگه دارم .

DONYAIEMAMNOE

"ترنتون تو شب قبل،بعد از اینکه خوابیدم اومدی خونه؟ صبح قول داده بودی قبل از خواب برام قصه تعریف کنی"

او را طرف دیگر بازویم در آغوش گرفتم و همان لحظه متوجه جینجر شد . جینجر مانند یک کودک خطاکار سرش را از زیر ملحفه بیرون آورد و با چشمان بزرگ سبزش به خواهرم خیره شد .

خدایا ،او بانمک بود!

"اون کیه؟"

جین با لبخند دستش را بیرون آورد و روی گونه ی خواهرم گذاشت .

"سلام"

"تو اونجا چیکار میکنی؟"

با خجالت زمزمه کرد.

"من جینجرم دوست ترنتون"

"ولی دوستای ترنتون هیچوقت تو بغلش نمیان"

DONYAIE MAMNOE

جینجر لبش را گزید. با دهان بسته خندیدم و پیشانی خواهر زیبایم را بوسیدم.

"اون دوست دخترمه..."

"تو دوست دختر داری؟ یه دوست دختر واقعی؟"

چشمان کوچک خواهرم کمی درشت شده بود .

"آره عزیزم یه دوست دختر واقعیه خوشگل"

"ولی اون دخترا که شب پیشت نمیموندن"

از اینکه خواهرم متوجه شده بود و از آن بدتر کنار جینجر آن حرف را زده بود کامال خجالت زده شدم . صورت جینجر کمی سرخ و عضلاتش کمی منقبض شد.

"این دختر فرق داره ...اون آبنباتمه"

بلا با کنجکاوی و با دقت به صورت جین نگاه کرد و بعد از چند ثانیه با گیجی گفت .

"خوشگله ولی شیرین بنظر نمیرسه"

هر دو خندیدیم و من دوباره خواهرم را بوسیدم .

"نظرت چیه بری بیرون تا ما هم بیاییم؟ ببینم میتونی یه صبحانه ی خوب برام آماده کنی؟"

باشیطنت جیغ کشید .

"الان به مامان میگم ،تا بزاره کمکش کنم"

از روی شکمم پرید و همانطور که با خوشحالی بپر بپر میکرد بیرون رفت . به محض اینکه،بیرون رفت جین مانند کسی که سگ گازش گرفته از تخت بیرون پرید و مشغول پوشیدن لباسش شد

باورم نمیشد او حالا در اتاق من است! چشمانم روی کمرو باسنش چسبیده بود. در حالی که حرکت میکرد ،دیدن حرکتشان تماشایی بود. با لذت و خنده نگاهش کردم و او غر زد!

"یالا لباستو بپوش"

من هم از روی تخت پایین آمدم . به محض اینکه ایستادم ،دستان جین از حرکت ایستاد و به من خیره شد . چند ثانیه نگاهم کرد ،لبش را گاز گرفت و نق زد.

"مطمئنی دیگه کاندوم نداری؟"

DONYAIEMAMNOE

خندیدم . می تونم گیر بیارم ولی واقعا دلم نمی خواد جاناتان دوباره بره توی

" آب"

او نیز خندیدولی ناگهان لبخندش محو شد و دستش را روی سرش گذاشت . حالت صورتش جوری بود که انگار همین حالا غش میکند . ناله ای کرد . فورا او را گرفتم و روی تخت نشاندم.

فصل دوازدهم

فیلم

ترنتون

ترسیده زمزمه کردم.

"چت شده؟"

سرش را تکان داد .

DONYAIEMAMNOE

"هیچی فقط یکم سرگیجه دارم"

اخم کردم .

"آخرین بار کی غذا خوردی؟"

فورا جواب داد .

"دیشب برای شام رفتیم ، الماس شب}رستوران {"

"پس چرا..."

"ولی بعد بالا آوردم!"

یک ابرویم را بالا دادم .

"چرا؟"

بدنش کمی منقبض شد،ولی فورا شانه بالا انداخت .

"گمونم چون دیروز خیلی بهم فشار اومده...شب قبل هم زیاد فعالیت داشتم"

به قسمت دوم حرفش خندید ولی من همچنان اخم کرده بودم.

به سرتاپایش نگاه کردم .

"تو لاغر شدی..."

DONYAIEMAMNOE

حداقل ۲۰پوند لاغر شده بود .

چه بلایی به سر خودش آورده؟ تقریبا با دلخوری غر زدم.

"چرا لاغر شدی..."

"دوست نداری لاغر باشم؟"

اخمم سنگین تر شد .

"حتی دلم نمیخواد ذره ای تغییر کنی،میخوام هر چی از دست دادی برگرده...لازمه ببرمت بیمارستان؟"

صورتش نگران شد .

"البته که نه ...گفتم که شب قبل زیاد انرژی از دست دادم، من خوبم ،باشه؟"

سر تکان دادم ولی حتی از قبل هم اخمم عمیقتر شد .

"دیشب با کی رفتی الماس شب؟"

"با جاناتان"

"و؟"

با گیجی نگاهم کرد و خودم بیادش انداختم که روز قبل ،پیش از اینکه در حیاط سالن همایش به او برسم با کالوین لعنتی خوشو بش میکرد .

DONYAIEMAMNOE

"با کالوین دنیرو بودی؟"

ابروهایش را بالا داد .

"تو حرفامونو شنیدی؟"

نه نشنیده بودم! بدنم منقبض شد

"پس حدسم درست بود"

ایستاد و قبل از اینکه خودش خم شود ،خودم جلوی پایش زانوزدم،چیزی که دقیقا جلوی دهانم بود را بوسیدم که باعث شد به خود بپیچد و شورتش را به او پوشاندم .

"نه حدست درست نبود،جاناتان دعوتش کرد ولی اونجوری که تو زدیش..."

ناخوداگاه نیشخند زدم . اخمی بین ابروهای جینجر افتاد.

"کارت خیلی احمقانه بود ،اون اصلا حرف بدی نزده بود"

"اون لمست کرد و گونتو بوسید"

DONYAIEMAMNOE

چشمانش گشاد شد.

"نو اونو زدی چون لمسم کرد؟ شوخیت گرفته؟ "

پیراهنش را هم به او پوشاندم،او را روی تخت نشاندم و بعد به سراغ لباس های خودم رفتم .

"ازش خوشم نمیاد"

صورت جین طوری بود که انگار عمیقا به چیزی فکر میکند. و بعد از چند ثانیه که انگار متوجه چیزی شده باشد،صورتش از اخم پاک شد و لبخند مرموزانه ای زد .

"به چی میخندی؟"

خودش را به آن راه زد.

" خنده چیه؟"

"خنده همونه که باعث میشه دهنت به سمت بالا کش بیاد؟"

خنده اش وسعت گرفت .

"خودم میدونم خنده چیه!"

"حالا که میدونی بهم بگو چرا خندیدی؟"

DONYAIEMAMNOE

"من نخندیدم"

"همین حالا هم داری میخندی"

لب پایینی اش را گاز گرفت تا جلوی خنده اش را بگیرد.

"نمیخندم"

دروغ خنده داری بود چون دهانش درست جلوی چشمانم بود و میتوانستم لبخند زیبایش و چشمانش را که برق میزد ببینم. غر زدم

"جین."

"نمی خوام بهت بگم چون ممکنه باعث بشه غرور مردانه ی غارنشینیت متزلزل بشه"

به طرز گفتن آن جمله خندیدم . کمربندم را بستم و درست روبرویش ایستادم .

"بهم بگو!"

چند ثانیه با اشتیاق به چشمانم نگاه کرد . قسم میخورم که می توانستم هزاران راز را درونشان ببینم. که مانند قلعه ای محافظت شده میماند .

DONYAIEMAMNOE

"چیز مهمی نبود فقط یادم اومد تو قبال بهم گفته بودی به کالوین حسادت میکنی...و جاناتان همین الان یادم انداخت که به اون هم حسادت میکردی"

"خب الان به جان بگو که میتونه خیالش از این بابت راحت باشه ،چون حالا که میدونم برادرته ابدا بهش حسادت نمیکنم"

لبخند زد .

"آره ولی حسادت به کالوین سرجاشه"

"آره قطعا...اعتراف میکنم که بهش حسادت میکنم"

لبخند زد و من ادامه دادم.

"و تو چی..."

لبخندش محو شد ،چند ثانیه به چشمانم با جدیت نگاه کرد و با تمام صداقت و سادگی گفت.

"خب توی حسادت، تو به گرد پام هم نمیرسی، چون من به هر کی که دورو برته حسادت میکنم"

DONYAIEMAN.IR

قهقهه زدم و او را در آغوش گرفتم. وقتی عقب کشیدم . همچنان اخم کرده بود، ولی با دیدن خالکوبی عکس خودش روی دستم ،ایستاد و آن را لمس کرد و با اشتیاق به آن خیره شد .

"ِکی اینکارو کردی؟"

"روز تولدت"

به من نگاه کرد و ابروهایش با تعجب باال رفت.

"همون روز مهمونی....تو میدونستی تولدمه؟"

با تعجب نگاهش کردم.

"معموله که میدونستم ،تو زمین بازی واست جشن گرفته بودم ،یه جشن دو نفره ،فقط منو تو ... ولی خب..."

با حیرت به من نگاه کرد و بعد نالید.

" متاسفم"

او را بوسیدم

DONYAIEMAMNOE

"چرا متاسفی؟"

"خودت میدونی!"

دستم را بالا گرفت و تصویر خودش را که روی دستم بود بوسید،خودم هم دهانم را جلو بردم و دهانم کمی بافاصله کنار دهانش قرار گرفت و من نیز تصویرش را بوسیدم هرچند که دست خودم بود ،هر دو با هم عقب کشیدیم و او با شیطنت گفت.

"بخوای منو ببوسی همینجام لازم نیست دست خودتو ببوسی"

خندیدم ، بازو هایم را محکم دورش پیچیدم و وقتی عقب کشیدم جین با چشمان درخشانش به لب هایم نگاه کرد ، تقریبا یک دقیقه فقط به من نگاه کرد . بعد فقط به اندازه ی دو تپش قلب لب هایم را بوسید و به سمت در پشتی اتاقم رفت .

"کجا میری"

دستش را گرفتم . با گیجی نگاهم کرد. میرم خونه ،تو که به خواهرت راستشو نگفتی که برامون صبحانه

" آماده کنه؟"

"معلومه که راستشوگفتم"

DONYAIEMAMNOE

"شوخیت گرفته؟ اونم با افتضاح دیشب؟اونا فکر میکنن من یکی از اون هرزه هایی هستم که.."

حرفش را بریدم و بدون کوچکترین تردیدی زمزمه کردم .

"تو یکی از اونا نیستی،تو دوست دخترمی..تو دختر منی"

اخم کرد و چشمش را دوباره به خالکوبی عکس خودش روی دستم برگرداند .

"من شوخی نمیکنم ترنت.."

"منم شوخی نمیکنم،میخوام اولین دوست دخترمو به مادرم معرفی کنم"

نگاهش را دوباره به چشمانم دوخت ،اخمش آرام آرام محو شد و لبخند دلفریبانه ای جایش را گرفت.

"میخوام دوست دخترم باشی...لطفا قبول کن"

چشمانش درخشید و لبخندش بزرگ تر شد. خداراشکر!

او هم راضی بود تا مال من باشد. مال من! چه جمله ی زیبایی بود وقتی کنار اسم جین قرار میگرفت! دوباره خودش را به بدنم چسباند و چندین دقیقه ی طولانی دهانم را بوسید.

DONYAIEMAMOE

این بوسه اش با بوسه های شب فرق میکرد . وقتی سرش را عقب برد، لبخند مهربانی به من زد و سپس به سرتاپایش نگاه کرد و با آشفتگی گفت .

"لباسام مناسب نیست..."

پیشانی اش را طولانی بوسیدم .

"تو،توی هرچیزی زیبایی"

دستش را گرفتم و او را بیرون و به طبقه ی پایین بردم. وقتی وارد آشپزخانه شدیم،ایان،مادرم و خواهرم نشسته بودند . جین به آرامی سلام کرد . مادرم با دیدن ما چشمانش گشاد شد، انگار که حرف خواهرم را باور نکرده بود.

ایان اخم کرد و جین.... دستانش یخ کرده بود،کمی می لرزید و سرش را پایین گرفته بود.

تمام نگاه ایان سرتاپای مرا زیر ذره بین گرفته بود. برای عوض کردن مقصد نگاهش رو به مادرم گفتم .

DONYAIEMAMNOE

"دیشب وقت نشد جینو بهتون معرفی کنم ،به جین اشاره کردم دوست دخترم جینجر به مادرم اشاره کردم مادرم سارا" جین

فشار محکمی به دستم داد ،نگاهش را بالا آورد و با لبخندی خجالت زده زمزمه کرد .

"خوشبختم"

می توانستم ببینم که همه ی خجالتش بخاطر اتفاق شب قبل است. مادرم همچنان مبهوتانه نگاهم میکرد . به ایان اشاره ای نکردم، لازم نبود اشاره ای کنم . آن حرام زاده در زندگی ام نقشی نداشت .

"مامان شنیدی؟"

بعد از سال ها 'مامان' صدایش کردم و همین یک کلمه باعث شد به خودش بیاید . بسمتمان آمد و بجای اینکه به جین دست بدهد ،ابتدا من و بعد جینجر را در آغوش گرفت . کاملا به خودش فشار میاورد تا گریه نکند . میتوانستم ببینم که از این فشار صورتش سرخ شده بود.

"باورم نمیشه ...خدایا فکر میکردم هرگز این روزو نمیبینم"

DONYAIEMAMNOE

نمیدانم منظورش کدام روز است .

روزی که 'مامان' صدایش کنم ؟

و یا روزی که دوست دخترم را به خانه بیاورم، نه دختر های یک شبه را!؟

مادرم دوباره جین را در آغوش گرفت . جین هم مطیعانه در آغوشش ماند . در همان حال هم دست جین را رها نکردم و چشمان مادرم با دیدن دست های به هم گره خوردیمان پر تر شد و رو به ایان زمزمه کرد .

"میبینی ایان،اون بالاخره دوست دختر داره"

ایان نیز به دستانمان نگاهی کرد و با صدای کثیفی زمزمه کرد .

"با صداهایی که شب قبل شنیدیم، بنظرم عجیب نیست که بزودی بجز دوست دختر ،نوه هاتو هم بتونی ببینی عزیزم...برات خوشحالم ترنتون .. به جین نگاه کردهمینطور برای تو عسلم"

کمی لرزیدم . و جین محکم دستم را فشار داد ،میدانستم میتوانست تنش عضلاتم را حس کند و می دانست چقدر خودم را کنترل میکنم تا مشتم را روی صورت کثیفش نکوبم.

DONYAIEMAMNOE

بلا ساکت ماند . مطمئنا متوجه جو بد اتاق شده بود . جین آرام زمزمه کرد

"ممنونم آقا"

سپس به سمت مادرم برگشت .

"ترنتون قول داده برای صبحانه منو ببره بیرون خانم لمبرت ،اگه از نظرتون اشکالی نداره..."

ایان تقریبا غرید .

"فِراست!"

جینجر یکه ای خورد.

"چی؟!"

"همسر من خانم فِراسته،دیگه لمبرت نیست"

"البته ...من متا..."

اجازه ی کامل کردن جمله اش را ندادم . آخرین چیزی که دلم میخواست این بود که جینجرازآن حرام زاده ی عوضی عذرخواهی کند .

"لازم به عذرخواهی نیست اون میدونه که تو منظوری نداشتی"

ایان با حالتی تصنعی خندید و رو به جینجر زمزمه کرد.

DONYAIEMAMNOE

"البته که منظوری نداشتی...برام یه سوالی پیش اومده جینجر،میتونم بپرسم؟"

جین خجالت زده سر تکان داد و ایان با وقاحت گفت.

"با دیدنت میتونم بفهمم که دختر معصومی هستی...چطور راضی شدی با پسری مثل ترنتون باشی؟"

"ایان این چه حرفیـ.."

ایان نگاه تندی به مادرم کرد . کاملا تکان سختی که جین خورد و بعد نگاه مملو از نفرتش که به سمت ایان نشانه گرفته بود را حس میکردم. جوری که می توانستم انرژی تیره ای که بسمت ایان روانه میکرد، ببینم. جین محکم دستم را گرفت ،خودش را بیشتر به من چسباند. نگاهش را از ایان گرفت و با مهربانی به من نگاه کرد.

"انتخاب اون درست ترین تصمیم زندگیم بوده ...باورم نمیشه اونم منو پذیرفته"

DONYAIEMAMNOE

جوری حرف زده بود که انگار او سال ها به دنبالم آمده تا مرا بدست بیاورد و من به او لطف کرده ام که با وجود تمام حسنات

و اخلاقیات خوبم که ابدا نداشتم او را پذیرفته ام . از طرفی می دانستم که حرف هایش فقط برای این است که ایان را به نحوی سر جایش بنشاند،ولی آنقدر صادقانه این حرف ها را میزد و چنان نگاهش تماشایی و اغواگرانه شده بود که خم شدم و او را بوسیدم . صدای نفس سخت ایان ، نفس آسوده ی مادرم و خنده ی خواهرم را شنیدم. جینجر فورا عقب کشید و نامحسوس به پهلویم کوبید . صورتش کاملا سرخ شده بود و من عاشق دیدن سرخی پوستش بودم. لبخند زدم و رو به صورت مبهوت مادرم گفتم .

"ما دیگه میریم،شاید شبو نیام،شاید خونه ی جین بمونم"

اولین بار بود که گزارش رفت وآمدم را به مادرم میدادم و این باعث شد، چشمان مادرم حتی از قبل هم گشاد تر شود و با قدردانی به جینجر نگاه کند. انگار که او مسبب این است که پسر نابکارش تغییر کرده که همینطور بود! او قلبم را از همه چیز ...از هر نفرتی خالی کرده بود و فقط عشق خودش را درونش پر کرده بود، بطوری که جا برای چیز دیگری در قلبم نداشتم. هنوز از در بیرون نرفته بودیم که جین گفت .

"ببخشید که دروغ گفتم ،آخه بنظر جو خوبی نمیرسید، برای همین گفتم منو برای صبحانه دعوت کردی"

با آرامش زمزمه کردم .

"ممنون که اینکارو کردی....و ممنون بابت اون حرفا.."

لبخند مهربانی روی صورتم پاشید و فشار کمی به دستم آورد.

همان لحظه مادرم از در بیرون آمد.

جین دستم را رها کرد و چند قدم عقب رفت.

می دانست که مادرم دوباره قرار است مرا در آغوش بگیرد و همان

لحظه حس کردم انگار که درونم از چیزی خالی شده .

جدا شدن دست او از من، مرا میترساند !.

اسارت خون, [۰۶.۱۲.۲۰ ۲۲:۲۲]

DONYAIEMAMNOE

مادرم دوباره مرا در آغوش گرفت و کنار گوشم زمزمه کرد.

"اون خیلی خوشگله و بنظر مثل.."

"یه فرشته ی کوچولوئه"

خندید .

"دقیقا و شما با هم زیبا بنظر میرسین...فقط بهم بگو که واقعا اونو

میخوای...اون خیلی معصوم بنظر میرسه نمیخوام قلبشو بشـ ..."

"من عاشقشم مامان"

از اینکه دوباره مامان صدایش کردم لبخند زد.

یک قدم عقب رفت ،انگشتانش را در هم گره زد و گفت.

"خیلی براتون خوشحالم..."

به مادرم لبخند زدم.

جین دوباره از مادرم خداحافظی کرد و وقتی

سوار ماشین شدیم پیشنهاد دادم .

"نظرت چیه صبحانه رو بیرون بخوریم ،همونطور که گفتی.."

جین با اضطراب گفت .

DONYAIEMAMNOE

"بهتره منو ببری خونه ...جاناتان داره صبحانه ی مورد عالقمو درست

میکنه ...اون ...خب خیلی خوشحاله که من..."

"چون اومدی سراغ من؟"

"چون دوباره دارم میخندم"

اسارت خون, [۰۶.۱۲.۲۰ ۲۲:۴۱]

لبخند غمگینی زد .

و از پنجره به بیرون نگاه کرد .

این جمله اش معانی زیادی داشت .

مثال اینکه من دلیل لبخندش هستم!

DONYAIEMAMNOE

جینجر

جان برای صبحانه بیکن و تخم مرغ درست کرده بود.

ترنتون با اشتها میخورد .

خب آن همه عضله که بیخود به وجود نمیآمد،می آمد؟

و او شب قبل مقدار زیادی کالری سوزانده بود .

جان هنوز هم با کمی اخم به ترنتون نگاه می کرد.

تقریبا گریه افتاده بود. ولی اصال ً این را درک می کردم، شب قبل به

نمی توانستم خودم را کنترل کنم و به نوعی داشتم بدنم را با ترنتون از

آلودگی و کثیفی که تاچر و آن سه نفر به جا گذاشته بودند تمیز میکردم .

شب قبل فقط یک رابطه ی شهوانی نبود.

DONYAIEMAMNOE

شب قبل خیلی بیشتر از چیزی بجز سکس بود و هر دویمان اینرا می

دانستیم چون هردویمان انگار زندگی جدیدی را شروع کرده بودیم.

ترنتون با شیطنت به جان گفت.

"آشپز قابلی هستی جاناتان"

"باشه"

جان به ترنتون چشم غره رفت و ترنتون نیشخند زد .

خدای بزرگ خنده هایش مرا میکشت!

اسارت خون, [۰۶.۱۲.۲۰ ۲۲:۴۲]

جاناتان فکری در سرش بود که دائم سبک و سنگین میکرد تا به زبان

بیاورد و باالخره با لکنت رو به ترنتون گفت.

"اممم از ترور خبری نداری؟"

DONYAIEMAMNOE

ترنتون دست از خوردن برداشت و با تعجب به جان نگاه کرد .

"چطور؟چیزی شده؟"

"همینجوری پرسیدم"

جان اخم کرد و با غذایش مشغول شد.

ترنتون برایم ابرویش را باال انداخت که یعنی منظور برادرم چیست.

و من شانه باال انداختم .

می دانستم که جاناتان می خواست از ترور حرف را بسمت تسا برگرداند .

"از شب مهمونی فقط توی سالن همایش دیدمش و زیاد با هم حرف

نزدیم ،چیزی شده؟"

کمی دیگر از بیکنم را خوردم و بشقاب را عقب کشیدم

جاناتان کامال واضح حرف را عوض کرد و به من غر زد .

"باید بیشتر بخوری ،توی خونه ی ترنتون سرت گیج رفت چون فشارت

افتاده بود ...البته بعد از اون رزمایش نظامی

DONYAIEMAMNOE

)قسم میخورم که شب قبل کم از رزمایش نظامی نداشت(باید هم ضعف

میکردی

اسارت خون, [۰۶.۱۲.۲۰ ۲۲:۴۳]

)ترنتون چشمانش را چرخاند(باید بیشتر بخوری، نمیخوام ضعیف بشی"

"خیلی خوردم جان، بیشتر از این نمی تونم"

به ترنتون نگاه کردم و برایش روشن کردم ،چون اگر به جاناتان بود ابدا

چیزی بروز نمیداد .

"جاناتان میخواد بدونه از تسا خبر نداری؟"

جان خرناسی کشید .

DONYAIEMAMNOE

ترنتون نگاهی به من و بعد به جاناتان کرد .

"تس؟ پامرغی؟خواهر ترور؟"

سر تکان دادم .

ترنتون دوباره نگاهی به من و به جاناتان،دوباره به من و بعد به جاناتان

انداخت و انگشت اشاره اش را بسمت جاناتان گرفت و دهانش کمی تاب

برداشت.

"تو دنبال پامرغی هستی؟"

جاناتان کامال با جدیت غرید .

"بهش نگو پامرغی عوضی"

ترنتون دوباره خندید و جاناتان دوباره غرید .

"قسم میخورم اگه بخوای مسخره بازی دربیاری همه ی مشت هایی که

باید بهت میزدمو، نزدمو با هم جبران کنم"

DONYAIEMAMNOE

ترنتون دهانش را بسختی جمع کرد .

اسارت خون, [۰۶.۱۲.۲۰ ۲۲:۴۳]

"خیلی خب ،اون دو سال ازت کوچیکتره میدونی؟ و از اون بدتر خواهر

تروره؟میدونی یعنی چی؟ یعنی یه عوضی همیشه باالسرت هست و اگه

دست از پا خطا کنی از بیضه هات دارت میزنه"

خندیدم و جاناتان به من نیز چشم غره رفت .

دلم می خواست هر طوری شده برایش کاری انجام دهم ولی نمیدانستم

چه کاری از دستم برمیاید.

شاید باید میرفتم و با تسا حرف میزدم!

"میدونی خودت چند سال از جین بزرگتری؟"

ترنتون به من نگاه کرد.

"االن میخواد بگه واقعا از پا مرغی خوشش میاد،درست همونقدری که

DONYAIEMAMNOE

من دوستت دارم؟"

شانه باال انداختم.

جاناتان دوباره غرید.

"فقط یبار دیگه بهت هشدار میدم ،بهش نگو پا مرغی"

ترنتون خندید .

"خیلی خب،خیلی خب "

جاناتان و ترنتون مشغول بحث در مورد ترور و تسا شدند و جان در

مورد دعوایی که با ترور در مدرسه داشت برای ترنتون تعریف میکرد

که پیامی برایم آمد .

اسارت خون, [۰۶.۱۲.۲۰ ۲۲:۴۳]

DONYAIEMAMNOE

وقتی آنرا باز کردم متوجه شدم که یک فیلم است .

از یک شماره ی ناشناس بود.

شاید بانی شماره اش را عوض کرده یا یکی از پسر ها قصد سربه سر

گذاشتن با مرا داشت .

قبال هم اتفاق افتاده بود که فیلم پورن ،یا عکسی از آلتشان)گمانم فکر

میکردند یک شاهکار هنریست(برایم فرستاده بودند ،پس وقتی ویدئو را

باز کردم کامال آماده بودم تا در صورت اینکه پورن یا چنین چیزیست

آنرا قطع کنم.

آیکون پخش را زدم و از چیزی که دیدم نفسم بند آمد. گوشی را روی

میز پرت کردم و دستانم را جلوی دهانم گذاشتم .

دستانم میلرزید ،نفس نمیکشیدم ....قسم میخورم که نفسم کامال بند آمده

بود.

انگار ریه هایم فراموش کرده بودند هوا را بیرون بدهند و اکسیژن دریافت کنند.

فورا سمتم آمد جاناتان مثل من میلرزید البته از خشم. ً ترنتون به

از روی صندلی روی زمین افتادم، گمانم به من حمله ی عصبی دست

داده بود .

روی زمین ولو شدم.

چشمانم بسته بود و تصاویر جلوی چشمانم رژه می رفتند. ترنتون مرا

گرفت لرزشم کامال غیر عادی بود.

اسارت خون, [۰۶.۱۲.۲۰ ۲۲:۴۳]

DONYAIEMAMNOE

دست ترنتون را دور شانه هایم و سرم را روی رانش حس کردم

"نفس بکش ...نفس بکش جین ...چی شده ....محض رضای خدا نفس

بکش"

قسم میخورم که سعی میکردم نفس بکشم، با تمام توانم سعی کردم هوا

را به ریه بکشم ولی حس میکردم ریه هایم مثل سنگ سفت شده.

صدای برادرم را از کنارم شنیدم.

"بهش تنفش دهان به دهان بده ،نمیتونه نفس بکشه"

دستان ترنتون سرم را باال گرفت و دهان خوشبویش را روی دهانم حس

کردم .

حاال دیگر نیاز به تنفس دهان به دهان نبود ،همین که بویش را حس

کردم نفس عمیقی گرفتم.

ریه هایم میسوخت .

DONYAIEMAMNOE

به اندازه ی جهنم ترسیده بودم .

هق هقی از سینه ام بیرون آمد .

"هی دختر...به من نگاه کن..چی شده"

چشمانم را باز کردم .

به آنها نگاه کردم و نگاهم را وحشت زده به جاناتان دوختم .

با لکنت نالیدم.

"اونا زندن...اون...اونا...."

دوباره هق هقی از دهانم بیرون آمد و متوجه شدم تیک بینی ام دوباره

اسارت خون, [۰۶.۱۲.۲۰ ۲۲:۴۴]

برگشته بی اراده بینی ام مدام چین می افتاد و من هیچ کنترلی رویش

DONYAIEMAMNOE

نداشتم .

"کی زندست؟"

خدایا !

جاناتان گونه ام را نوازش کرد و با آرامش گفت .

"اونا مردن جین،هردومون دیدیم که اونا مردن"

"اونا بودن...اونا فقط...فقط اون چهارتا ...پس کی ممکنه ..."

نمیتوانستم کلمه ها را درست کنار هم بچینم .

ترنتون بیصبرانه غرید .

"محض رضای خدا ،یکی بهم بگه اینجا چه خبره ...اون از چی اینجوری ترسیده؟"

جان کمک کرد تا دوباره روی صندلی بنشینم .

لیوان آبی بدستم داد کمی از آن نوشیدم و آن را روی میز گذاشتم .

و بعد هر چند که سخت بود ولی تلفن همراهم را بدستش دادم.

اینکه او ،این تصاویر را ببیند سخت بود ولی توضیحش برایم سختتر

بود.

DONYAIEMAMNOE

با نگرانی کنارم نشست و دکمه ی پخش را زد .

من وسط آن کلبه بودم کامال برهنه.....چهار مرد برهنه دورو اطرافم

بودند ،هر بار یکی از آنها به طرفم میامد ضربه ای به من میزد و من با

اسارت خون, [۰۶.۱۲.۲۰ ۲۲:۴۴]

چنگو دندان از خودم دفاع میکردم.

یکی از آنها کمربند به دست داشت و هر بار روی بدنم فرود میاورد.

ناخوداگاه اشک هایم فرو ریخت، وقتی تاچر روی مبل بزرگ نشست

،دو نفر از آنها دستها و پاهایم را گرفتند و بسمت تاچر بردند .

نگاهم را از صفحه ی تلفن همراهم گرفتم ولی صدای جیغ هایم را

DONYAIEMAMNOE

میشنیدم و دقیقا قبل از آن صدای غرش و قبل از اینکه خوک ها حمله

کنند فیلم تمام شد.

جاناتان بطرز حیوانی میغرید .

به ترنتون نگاه کردم ،صورتش به طرز خطرناکی رو به کبودی میرفت .

دستانش مشت شده و رگ های گردن و پیشانی اش بیرون زده بود.

فکش را جوری سخت روی هم فشار می داد که نگران دندانهایش بودم

.

دستم را روی دست مشت شده اش که روی میز بود گذاشتم.

به من نگاه کرد و با دستانش صورتم را قاب گرفت و با چشمان

DONYAIEMAMNOE

و

صدای تیره ای زمزمه کرد.

"کاش اونا نمرده بودن جین ...کاش نمرده بودن تا خودم بکشمشون"

با شستش اشک هایم را پاک کرد و سرم را روی سینه اش گذاشت.

روی سینه اش هق هق کردم .

جاناتان خرناسی کشید و پشتم را نوازش کرد .

اسارت خون, [۰۶.۱۲.۲۰ ۲۲:۴۴]

"قبل از تو خودم اینکارو میکردم "

دوباره درون سرش سرخ شده بود، ولی میتوانستم بفهمم تا چه حد

خشمگین است.

"این میتونه کار کدوم روانیی باشه ....اونا مردن ،این کاملاً واضحه،

DONYAIEMAMNOE

خانواده هاشون به اداره پلیس خبر دادن و یه گروه تجسس ترتیب دادن تا

پیداشون کنن و فهمیدن اونا تو کلبه بودن ،پس یکی اون شب اونجا بوده"

از سینه اش عقب رفتم و ترنتون با چشمان باریک شده پرسید .

"چطور انقدر راحت فیلم گرفته و جین متوجه نشده؟"

به جاناتان نگاه کردم و لبم را گزیدم .

"این فیلمو تاچر گرفته....اون میخواست یه کپیشو برای تو بفرسته تا

ادبت کنه و یه کپیشو هم نگه داره تا ازش استفاده کنه که جین پیش پلیس

نره،انقدر احمق بوده که فکر میکرده با این تهدید پیش پلیس نمیریم و از

اون احمقتر بوده که فکر میکرده وقتی با خواهرم انکارو کنه میزارم

زنده بمونه"

DONYAIEMAMNOE

ترنتون جوری با انگشتانش به موهایش چنگ زد که نهایت خشمش را

نشان میداد .

چند بار چشمانش را باز کردو بست و هیسی از دهانش بیرون آمد .

انگار سعی میکرد تصاویری که در سرش میدید را از ذهنش خالی کند.

جاناتان نگاه نگرانی به او انداخت و دستش را روی شانه اش گذاشت.

بعد ازچند دقیقه که ترنتون تنها کمی آرام شد با صدای گرفته ای گفت.

اسارت خون, [۰۶.۱۲.۲۰ ۲۲:۴۵]

"خدای من...جین..."

به صورتش نگاه کردم،میدانستم که احساس گناه میکند.

"متاسفم...اونجوری که زدنت...اونجوری که...."

حرفش را ادامه نداد چون صدایش شکست و قسم میخورم چیزی نمانده

بود تا اشک بریزد.

با صدای گرفته ای ادامه داد.

"اونجوری که تو رو ...."

حرفش را بریدم.

"ترنتون لطفا"

چند ثانیه به صورتم نگاه کرد و سرش را تکان داد .

"متاسفم"

دلم نمیخواست در این مورد حرفی زده شود و چه خوب که او درک

میکرد.

"وقتی من اومدم اثری از دوربین نبود ...تو کسی رو ندیدی؟"

همچنان صدایش گرفته بود.

"نمیدونم ...صدای پای یه نفرو شنیدم ولی میدونی که خوکا چقدر

سروصدا میکنن ،ولی جاناتان میگه صدای پای کسیو شنیده"

DONYAIEMAMNOE

ترنتون خوشبینانه گفت .

"اون همون کسیه که اونارو کشته ..."

با حرفش رعشه ای در بدنم افتاد که از چشمان ترنتون دور نماند .

اسارت خون, [۰۶.۱۲.۲۰ ۲۲:۴۶]

دستم را گرفت و محکم نگه داشت .

"ببخشید نمی خواستم..."

سرم را تکان دادم

"اونا حقشون بود مگه نه؟اونا...."

همان لحظه فشاری در معده ام حس کردم و فورا به سمت دستشویی

دویدم و دوباره باال آوردم.

DONYAIEMAMNOE

وقتی بیرون آمدم ترنتون پشت در بود .

حوله ای به من داد تا صورتم را خشک کنم.

"حالت خوبه؟"

سر تکان دادم.

وقتی دوباره به آشپزخانه رفتیم جاناتان تلفن همراهم را برداشت و با آن

شماره تماس گرفت.

بعد از چند بوق تماس وصل شد ولی حرف نمی زد.

جاناتان غرید .

"تو کی هستی ،حروم زاده"

بعد از سه ثانیه تلفن قطع شد .

"هر کی که هست باالخره جواب میده،بی دلیل این فیلمو نفرستاده"

قطعا همینطور بود.

DONYAIEMAMNOE

اسارت خون, [۰۶.۱۲.۲۰ ۲۲:۴۷]

فصل سیزدهم

گرو کشی

جینجر

از حمام بیرون آمدم و لباسهایم را پوشیدم.

جاناتان به همراه ترنتون بیرون رفته بودند تا مالک و مکان مالک شماره را از طریق یکی از دوستان هکر ترنتون پیدا کنند.

بعد از اینکه لباسم را پوشیدم.

زنگ خانه به صدا درآمد، از چشمی در به بیرون نگاه کردم. آقای بردلی بود!

اینجا چه می کرد!؟

DONYAIEMAMNOE

دیگر دبیرستانم تمام شده بود .

اصالً خانه ام را از کجا گرفته بود؟! آدرس در را باز کردم.

با دستپاچگی زمزمه کردم.

"آقای بردلی!"

با لبخند نگاهم کرد.

"سالم جینجر ...میتونم بیام داخل"

در واقع نه!

"اوه البته"

کمی گیج بودم .

چرا بردلی بعد از چند هفته بسراغ من آمده؟

کنار رفتم تا داخل بیاید .

به آشپزخانه رفتم و برای هردویمان قهوه ریختم و جلویش گذاشتم .

DONYAIEMAMNOE

"خونه ی قشنگی داری"

لبخند زدم.

"ممنونم آقای بردلـ.."

"قبال گفتم که چارلی صدام کن"

خیلی خب داشت عجیب میشد !

گلویم را صاف کردم و در جایم جابه جا شدم .

"چیزی شده؟...اومدین...ممم اینجا..."

از جایش بلند شد .

اسارت خون, [۰۶.۱۲.۲۰ ۲۲:۴۸]

به صورتش نگاه کردم.

از چند هفته قبل تا حاال صورتش کمی شکسته تر شده بود .

خیلی بزرگ بود،بطوری که در حالی که جلویم ایستاد احساس ترس

کردم .

DONYAIEMAMNOE

با حالت عجیبی نگاهم میکرد .

چشمانش نامتمرکز بنظر میرسید.

به سمت من آمد کمی در جایم جمع شدم .

»»»جین،اون عوضی به یه هدفی اومده ،من دارم برمیگردم ،مواظب

باش«««

آمد ،کنارم نشست و سرش را به سمت من خم کرد .

وحشت زده ایستادم .

بلند شد،کنارم ایستاد ودوباره سرش به سمتم خم شد.

با حالتی تدافعی دستانم را جلویم سپر کردم.

"داری چیکار میکنی؟"

سرش خم شد و آرام کنار گوشم زمزمه کرد.

"اذیتت نمیکنم فقط بی حرکت بمون..."

از ترس بی حرکت ماندم.

در سرم صدای غرش جاناتان را میشنیدم.

بسرعت در حال برگشتن بود.

DONYAIEMAMNOE

بردلی اصال مرا لمس نکرد ،حتی یک انگشتش را به من نزد. ولی فقط

کنار گردنم نفس عمیقی کشید

که باعث شد رعشه ای در تمام بدنم بپیچد.

سرش را عقب برد و با لبخند محزونی به من نگاه کرد .

بوی اونو میدی...کامال بوی اونو میدی"

"

نمی دانستم در مورد چه چیزی حرف میزد.

دو قدم از او فاصله گرفتم و تقریبا غریدم .

"گمونم باید همین االن از خونه ی من بری بیرون"

با یک قدم ،دو قدِم عقب رفته ام راطی کرد و با دستانش صورتم را قاب

گرفت .

DONYAIEMAMNOE

با دستانم او را عقب کشیدم .

به سینه اش مشت زدم .

سعی کردم یک زانویم را باال بیاورم تا بین پاهایش بکوبم ولی او یک

پایش را خم کردو باال آورد تا جلویم را بگیرد .

لحظه ای فقط به چشمانم نگاه کرد و بعد پیشانی ام را بوسید .

"خیلی شبیهشی...درست مثل یه سیبی که از وسط نصف شده...."

با درماندگی نالیدم .

"ولم کن ...داری اذیتم میکنی"

کامال متوجه بودم که ابدا لمس هایش شهوانی نیست.

اسارت خون, [۰۶.۱۲.۲۰ ۲۲:۴۸]

او کامال درمانده،دلتنگ،غمگین و ناامید بود.

بعد از سه تپش قلب عقب رفت ،صورتش خالی از هر حسی شد،لبه ی

DONYAIEMAMNOE

مبل نشست، آرنج هایش را روی زانوانش گذاشت و با جدیت و کمی اخم

زمزمه کرد.

"پیامی که برات فرستادمو دیدی"

پیام؟

"کدوم پیام؟شما که به من پیام ندا.... "

ابروهایش را باال داد و بعد متوجه همه چیز شدم.

"اوه!"

گوشه ی دهانش کمی باال رفت.

"تو... اون فیلمو ...تو بهم پیام دادی؟...تو اون شب اونجا بودی؟"

"آره جین ،من اونجا بودم "

»»»لعنت ... لعنت«««

جاناتان تقریبا می توانست همین حاال بردلی را بکشد.

"چرا؟...تو اونجا..اصال چطور..."

DONYAIEMAMNOE

" ببین جین خیلی دلم میخواد به سواالتت جواب بدم،ولی خودتم میدونی که جاناتان نزدیکه ،وقتی تو ذهنت دیده که من اومدم داره برمیگرده و

اون دوست پسرت هم همراهشه و میدونم که دلت نمیخواد در مورد یه

سری چیزا براش توضیح بدی، مثال اینکه تو و جاناتان نیمه خون آشامین"

با ناباوری سرجایم نشستم و زمزمه کردم .

"تو کی هستی؟چی میخوای؟"

تک خنده ای کرد .

"سوال اولتو نادیده میگیرم.

خودت یکم فکر کن و می فهمی من کی هستم و سوال دومت...تمام

وسائل جنی رو میخوام.

دست نوشته هاش و دفتر مادرم"

DONYAIEMAMNOE

مادَرش؟

چارلی؟

معلم مدرسه...چارلی برادر مادرم!

همان....

خدای بزرگ!

با چشمان گشاد شده نگاهش کردم .

جاناتان فقط دو خیابان تا رسیدن به خانه فاصله داشت و دیوانه وار

رانندگی میکرد .

"تو؟ ..تو برادر مادرمی..."

اسارت خون, [۰۶.۱۲.۲۰ ۲۲:۴۹]

"گفتن دایی راحتتر نیست؟"

"تو دست نوشته های مامانو میخوای؟تو اتاق مامانو بهم ریختی؟"

"بله"

DONYAIEMAMNOE

"چرا؟"

"گفتم که دست نوشته هاشو میخوام"

و من پرسیدم چرا اونارو میخوای؟"

"

اخم کرد .

"ما قراره معامله کنیم جین، ولی قرار نیست برات توضیح بیشتری بدم"

"معامله؟ دست نوشته های مامانمو قراره با چی معاوضه کنم!؟"

"اون فیلم عزیزم،اگه اون فیلم پخش بشه دو تا اتفاق میفته ،اول اینکه

همه تورو با چهار تا مرد میبینن که..."

لب هایش را بهم فشار داد و سرش را تکان داد .

و دوم اینکه، پلیس و خانواده ی اون چهار نفر همه چیزومیفهمنو میان

DONYAIEMAMNOE

"

سراغت ،و تو قراره چه جوابی بهشون بدی؟ فقط میتونی تفاله ی اون

ِ خوکارو نشونشون بدی و بگی از بین اون ِهنا

پ پیداشون کنن"

ِر خواهرتـ.."

"تو نمی تونی اینکارو بکنی ،من دخت

"چرا نتونم؟من خواهرمو از دست دادم ،میدونی یعنی چی؟یعنی بغیر از

اینکه دیگه خواهرمو ندارم،قدرتم هم کم کم داره از بین میره،طی چند

ماه صورتم تغییر کرده،می تونم برای بدست آوردن دوباره ی قدرتم

،هر چقدر که الزم باشه آدم بکشم و هر چیزی رو فدا کنم"

DONYAIEMAMNOE

اسارت خون, [۰۶.۱۲.۲۰ ۲۲:۴۹]

"گیرم که دست نوشته هارو بهت دادم چطور می خوای قدرتو پس
بگیری؟"

نیشخندی زد ولی جواب سوالم را نداد و بسمت در رفت.

"فقط دو روز زمان داری تا تصمیمتو بگیری و روز دوم تمام اون فیلم
رو بغیر از اینکه توی شبکه های اجتماعی میذارم یه کپیشو به سرور
اداره ی پلیس میفرستم و شک نکن اینکارو میکنم"

نگاه هشدار دهنده ای به من انداخت و
بسرعت بیرون رفت و من مات و مبهوت همانجا ایستادم ،
دستم را روی صورتم کشیدم و عرق سردی که روی پیشانی ام بود پاک
کردم.

DONYAIEMAMNOF

چارلی دقیقا همان جوری بود که مادرم در دفترش در موردش گفته بود.

سنگدل!

بی رحم!

و خودخواه!

هنوز یک دقیقه نشده بود که جاناتان و ترنتون هراسان داخل آمدند.

ترنتون هراسان به من و به دورو اطراف نگاهی انداخت.

چی شده؟"

"

حاال باید به ترنتون چه میگفتم؟

اسارت خون, [۰۶.۱۲.۲۰ ۰۱:۲۳]

اگه می خواستم برایش توضیح دهم باید میگفتم که چه موجودی هستم .

DONYAIEMAMNOE

اصال تا کی قرار بود دروغ بگویم؟

تا کی قرار بود پنهان کاری کنم؟

روغ.ند یدی را نداشتم

.

به جاناتان نگاه کردم .

باید به نحوی ترنتون را از این جریان بیرون میکشیدم.

»»»اونو از اینجا بیرون کن«««

»»»جین...«««

»»»لطفا جاناتان...«««

»»»دوباره اینکارو باهاش نکن «««

»»»تو بگو من بهش چی بگم؟ بگم یسال دیگه به یه خون آشام تبدیل

میشم؟«««

»»»المیا...به یه المیا تبدیل میشی«««

DONYAIEMAMNOE

اسارت خون, [۰۶.۱۲.۲۰ ۲۳:۰۱]

چشمانم را برایش چرخاندم

««««هیچ تفاوتی توی اصل موضوع ایجاد نمیکنه ،المیا،خون آشام ،هر

دوشون چیزایی هستن که اون درک نمیکنه...نمیتونه درک کنه، می

خوام از این قضایا دور بمونه ،براش خطرناکه، یادته که ایتن چی گفت،

اونا از اسرارشون محافظت میکنن و من ...می خوام همونجوری که

االن منو میبینه به من نگاه کنه ،نه مثل یه هیوال»»»»

««««ترنتون اونجوری بهت نگاه نمیکنه،بازم میگم که داری اشتباه میکنی»»»»

««««جان!»»»»

جاناتان چند ثانیه نگاهم کرد و وقتی مطمئن شدتصمیمم قطعیست رو به

ترنتون گفت .

"بهتره دیگه بری لمبرت"

ترنتون چشمانش را باریک کرد و با ناباوری خندید !

"تو مثل روانیا تا اینجا روندی ،جوری که انگار یه نفر داره جینو میکشه،و حاال بهم میگی بهتره برم؟شوخیت گرفته؟"

اسارت خون, [۰۶.۱۲.۲۰ ۲۳:۰۱]

به هر دویمان نگاهی کرد .

بهم بگین چی شده؟"

"

سعی کردم دخالت کنم.

"

"ترنتون...واقعا باید بری

"فهمیدین اون پیام کار کی بوده مگه نه؟"

روی مبل نشستم و به ترنتون خیره شدم

و او ادامه داد .

DONYAIEMAMNOE

بهم بگین چی شده ...بهم بگو جین ،من میدونم این موضوع یه چیز

"

عادی نیست ،تو این مدت فهمیدم که یه چیزای غیر طبیعی توی تو وجود

داره ،بهم بگو ،فقط یبار هم که شده بهم اعتماد کن "

باید تصمیم درستی میگرفتم، تا کی قرار بود این طور ادامه پیدا کند؟

با این همه دروغ!؟

با اینهمه پنهان کاری!؟

و من فقط یک سال وقت داشتم تا با او باشم .

بعد از یک سال چه اتفاقی برای من می افتاد؟

چه اتفاقی برای ما می افتاد؟

حاال احساساتمان هنوز خام بود و می توانستیم از هم جدا شویم)البته

شک داشتم که بتوانم این را تحمل کنم(

ولی بعد از یک سال رابطه و حسمان عمیقتر میشد و جداییمان غیر قابل

انجام...!

اسارت خون, [۰۶.۱۲.۲۰ ۲۳:۰۲]

خدایا،او همین امروز مرا به خانوادهاش معرفی کرده بود چطور می

توانستم قلبش را بشکنم؟

شب قبل بخاطر نامه اش به حدی احساساتی شده بودم که فکر عواقب

کارم را نکردم ولی حاال...

افکارم انقدر زیاد، مغشوش و شلوغ بود که حس میکردم سرم در حال

بزرگ شدن است!

آرام زمزمه کردم.

DONYAIEMAMNOE

"ترنتون چیزهایی هست که ...توضیحش سخته و تو نمیتونی درکش

کنی... حتی از اینکه بفهمی میترسم و این باعث میشه دوستی بین ما

نشدنی باشه ،من واقعا ازت خوشم میاد.... منظورم اینه که.... لعنت

میدونی که چقدر ازت خوشم میاد، ولی این شدنی نیست، ما مناسب هم

نیستیم ، ما مثل هم نیستیم ، می خوام یکم به هم زمان بدیم ،باشه؟"

ترنتون مات و مبهوت نگاهم کرد .

" تو دیشب اومدی خونه ی من، تمام شب و با من بودی و حاال میگی به

هم نمی خوریم؟ توکلی زمان داشتی تو این مدت.... لعنت...یه ماه تمام

نذاشتی حتی ببینمت.... قبال هم بهت گفتم تا هر وقت که دلت میخواد

میتونی همه چیو پیش خودت نگه داری ،روی حرفم هستم ،تو وقت

میخوای؟ برای چی؟"

فریاد میزد ولی چشمان خلیجی اش خشمگین نبود بلکه ناباور بود .

اسارت خون, [۰۶.۱۲.۲۰ ۲۳:۰۲]

"مسئله همینه ترنت ،من هیچ وقت نمیتونم بهت بگم، نمی تونم دربارش

باهات حرف بزنم و این خیلی پیچیدست، من فقط یه سال زمان دارم ،

بعد از .... نمیخوام یه سال تمام به تو وابسته بشم و وقتی مجبورم رهات

کنم باعث بشم هر دومون نابود بشیم"

ورد ستی...."

"

با درماندگی نگاهم کرد .

"دوباره اینکارو باهام نکن !"

لعنت به من!

نالیدم

مجبورم ترنت"

"

کمی در جایش تکان خورد، سرش را از زاویه ای به زاویه ی دیگر حرکت داد و دستش را بین موهایش کشید.

"تو مریض یا همچین چیزی هستی؟"

اوه!

"

" نه نه من کاملاً خوبم

پس موضوعه یه سال چیه؟"

DONYAIEMAMNOE

"

"نمیتونم بهت بگم.... موضوع همینه ترنت،نمیتونم بهت بگم"

نزدیک به یک دقیقه با دقت به صورتم نگاه کرد .

اسارت خون, [۰۶.۱۲.۲۰ ۲۳:۰۲]

صورتش احساسات خاصی را نشان میداد.

بیشتر وحشت زده بود .

بعد از یک دقیقه غرید

"باشه چند وقت بهت زمان میدم، ولی از من قایم نشو ، شاید تو بتونی

بدون دیدن من زندگی کنی ولی این یه ماه بهم نشون داد که ندیدنت

نشدنیه، پس فقط یه مدت کوتاه بهت زمان می دم و تو قرار نیست هیچ

DONYAIEMAMNOE

تصمیمی بگیری فقط بهت زمان میدم تا باهاش کنار بیای و دوباره شب

میای سراغم ، همونجوری که دیشب اومدی و تا صبح تو بغلم نگهت می

دارم و من هر شب تو اتاقم منتظر اون لحظه میمونم فهمیدی؟"

بدون این که جوابم را بشنود ایستاد به جاناتان نگاه ناامیدانه ای انداخت

،از در بیرون رفت و در را محکم پشت سر خود بست.

جاناتان یک ابرویش را باال داد و زمزمه کرد.

"گاهی اوقات واقعا ازش خوشم میاد"

"چون مثل یه آدم خودخواه رفتار میکنه؟"

"چون میدونه چی میخواد و نمیزاره اون 'چیزو' از دستش بگیرن"

و در این لحظه من آن 'چیز' بودم!

لعنت خدا!.

DONYAIEMAMNOE

دوباره حالت تهوع داشتم.

به سمت توالت دوییدم و وقتی بیرون آمدم جاناتان بیرون منتظرم بود و

اسارت خون, [۰۶.۱۲.۲۰ ۲۳:۰۸]

با نگرانی نگاهم می کرد.

" حالت تهوع هات ادامه داره؟"

"آره"

"از کی اینجوری شدی؟"

چشمانم را باریک کردم .

سرش دوباره سرخ شده بود پس نمیتوانستم چیزی بفهمم ولی حدس

زدم.

"یه ماهی میشه و من حامله نیستم ،می دونی که وقتی اونا بهم.....

تجاوز کردن ،حتی یه دقیقه هم..."

DONYAIEMAMNOE

"نه منظورم این نیست، یه ماه قبل از اینکه تبدیلم شروع بشه مدام باال

میآوردم و زودتر از موعد تبدیل شدم، چون به خاطر اتفاقات اخیر

فشار زیادی روم بود و این فشار روی تو چند برابر بوده با اتفاقات این

مدت یه سال هم زمان نداری..."

با ترس به صورت جاناتان نگاه کردم.

ولی همان لحظه ستون فقراتم را صاف نگه داشتم و با صدای بسیار

آرامی نالیدم.

"حاال نمیخوام در این مورد فکر کنم ...حاالنه.... ما باید به مسئله ی

چارلی رسیدگی کنیم،باید بفهمیم تو اون دفترا چیه که اون انقدر دنبالشه"

اسارت خون, [۰۶.۱۲.۲۰ ۲۳:۰۸]

جان کمی با تردید نگاهم کرد، ولی بعد به اتاقم رفتیم

جعبه ی وسائل را بیرون آوردم ،از جعبه دفتر خاطرات مادرم را برداشتم .

روی صندلی نشستم و جاناتان روبرویم روی تخت دراز کشید و چشمانش را بست .

حاال دیگر آرام شده بود پس می توانست ذهنم را بخواند و میتوانست

ترسی که به خاطر حرف هایش در سرم ریشه دوانده بود ،حس کند.

کتمان کردن حقیقت بهتر از قبولش بود ،پس من سعی میکردم به خودم

بقبوالنم که این حالم فقط بخاطر فشار های این مدت است .

دفتر خاطرات مادرم را باز کردم و از ادامه ی چیزی که خوانده بودم

DONYAIEMAMNOE

شروع کردم

??۲سپتامبر:پیدامون کرده....میتونم حسش کنم که خیلی نزدیکه...

خیلی نزدیک...

چند باری تو سرم صداشو شنیدم که این نشون میده خیلی خیلی نزدیکه

...

حاال که باردار شدم نمیخوام دوربرم باشه

من با فرانک خوشبختم ...

برای اولین بار احساس خوشبختی میکنم ...

اسارت خون, [۰۶.۱۲.۲۰ ۲۳:۰۸]

از فرانک خواستم از این شهر بریم و اون قبول کرده.

یه کار خوب گیر آورده و درآمد خوبی داریم ،جوری که دیگه الزم

DONYAIEMAMNOE

نیست نگران تغذیَم باشم .

فقط باید اکثر اوقات توی سفر باشه.

منم توی اون شهر برای تدریس در خواست دادم .

وقتی بچه ها بدنیا بیان به اون شهر میریم ....

تازه هفته ی دومه...فرانک خیلی هیجان زدست و من بخاطر اون خوشحالم .

اون بهترین مردیه که میتونستم توی زندگیم داشته باشم ??

??۱۵می :۶ بار ....۶ بار از اون نوشیدم ...مجبور بودم....

نمیدونستم باید چیکار کنم ،هیچ غذایی توی معدم نمیموند و مدام درد

داشتم ...

با هر حرکت حس میکنم استخونام دارن میشکنن.

اونا خیلی قوی هستن.

DONYAIEMAMNOE

میترسیدم بمیرم.

میترسیدم بمیرن.

هر بار خونی که از بیمارستان میگرفتمو مینوشیدم باال می آوردم.

خون توی معدم نمیموند...هیچی تو معدم نمیموند.

اسارت خون, [۰۶.۱۲.۲۰ ۲۳:۰۸]

ولی میدونستم به خون نیاز دارم ...و فکری به سرم زد ...

جز این چی میتونست باشه؟

یه شب فرانکو بیهوش کردم و از خونش نوشیدم ...

قسم میخورم که فقط بخاطر بچه ها بود و اثر کرد ...

درسته بخاطر بچه هاست ،ولی احساس گناه میکنم ،نمیتونم خودمو

ببخشم ،هر ماه از اون تغذیه میکنم و این باعث شده از خودم متنفر

بشم...??

??۲۸می:اونا خیلی زیبان ،

DONYAIEMAMNOE

فرانک میگه اونا شبیه منن، ولی گمون نکنم، آخه اونا مثل دو تا فرشته

هستن.

تو هفت ماهگی بدنیا اومدن، ولی جفتشون سالم و کاملن،

اسم دختر مو فرانک انتخاب کرد و اسم پسرمو من... جینجر/جاناتان

جان وزن کمی داشت ولی در عوض جینجر وزنش خیلی بیشتر بود

،دختر کوچولوی شکموی من... ??

جاناتان لبخند غمگینی زد و زمزمه کرد.

"یکم برو جلوتر،قسمت های مهمو بخون"

ده صفحه را رد کردم.

DONYAIEMAMNOE

اسارت خون, [۰۶.۱۲.۲۰ ۲۳:۰۹]

??۵ژانویه : داره اتفاق میفته ،حرف های مامانم راست بود.

من نفرین شدم و حتی بچه ها.. اونا...اون فرشته ها تبدیل به دو تا

هیوال شدن.

درست مثل من....

وقتی فهمیدم داره همون بالیی سرشون میاد که سر من اومده،میخواستم

از بین ببرمشون.

اونا نباید چیزی که من تحمل کردمو تحمل کنن.

ولی چطور می تونستم؟

اونا حتی پنج سالشون هم نشده.

جاناتان با یه چیز تیز گربه ی خونگیمو زخمی کرده بود. و اون دو تا از

خونش مینوشیدن.

وقتی اونا رو دیدم با اون دهن های خونی که لبخند می زدن...

خدایا چه بالیی داره سرم میاد؟

DONYAIEMAMNOE

چه بالیی داره سر خانوادم میاد؟

باید به حرفهای مادرم گوش میکردم.

آخرین باری که دیده بودمش ازم خواست به اون شهر برم تا بتونم این

نفرینو به وسیله اون زن از بین ببرم

فکر میکردم داره چرت و پرت میگه، ولی بهم گفت بچه های من هم تو خطرن،

اسارت خون, [۰۶.۱۲.۲۰ ۲۳:۰۹]

من حرفشو باور نکردم ...خدایا چرا حرفشو باور نکردم؟

وقتی چند روز قبل بهم خبر دادن اون مرده ....خدایا اون تنها

مرد،چون من میخواستم از خانواده ی خودم محافظت کنم.

چون نباید چارلی اونو پیدا میکرد .

اون قدرت بیشتری می خواد و من... من فقط می خوام زندگی کنم.

DONYAIEMAMNOE

تنها چیز باقی مونده از مامانم یه دفتر خاطرات بود

خوندمش و حاال می دونم باید کجا برم.

ولی با وجود بچه هام نمیتونم.

اون زن اگه اون جوری که مامان میگفت نباشه چی؟

وقتی بفهمه بچه هام چه موجوداتی هستن و بخواد اونا رو بکشه چی؟

میترسم این دفتر به دست چارلی بیفته .

قسم میخورم که برای به دست آوردن قدرت بیشتر به اونجا میره، این

بچه هامو به خطر میندازه و من برای اونا

میترسم 《

اسارت خون, [۰۶.۱۲.۲۰ ۲۳:۱۰]

DONYAIEMAMNOE

》 ۸ جوالی :وقتی فرانک نبود تو خونه ی جدید یه تغییراتی دادم.

برای خودم یه جایی درست کردم.

پنهان کردنش خیلی سخته ولی من باید بتونم از پسش بربیام، باید تمام

تالشمو بکنم.....

بچه هامو از همه ی حیوانات دور نگه داشتم.

به فرانک گفتم که به موی حیوانات آلرژی دارن...

اونا دارن بزرگ میشن و میتونم بفهمم که میتونن ذهن همدیگه رو

بخونن و این منو میترسونه ....باید چیکار کنم....؟ 《

》 ۹دسامبر:

فرانک فهمید!

داره دیوونه میشه.

وانمود کردم که تعجب کردم ...

DONYAIEMAMNOE

اینکه بچه هامون میتونن ذهن همدیگه رو بخونن عجیبه و من نمیدونم چطور باید برخورد کنم که فرانک شک نکنه ...

اسارت خون, [۰۶.۱۲.۲۰ ۲۳:۱۱]

وقتی برای خوابشون به مشکل بر خوردیم بهش گفتم که یکی از دکترها

پیشنهاد داده اونارو از هم دور کنیم .

مطمئن نبودم اثر کنه ، ولی کار کرد ....

خدایا ممنونم.....

سخته که از جاناتان یا جینجر دور باشم ولی حداقل خیالم راحته که

میتونن بخوابنو زیاد تو ذهن هم پرسه نمیزنن.

بیشتر از جینجر ،برای جاناتان نگرانم ،میترسم مثل چارلی بشه ...

اگه از هم دور باشن شاید اصال تغییر نکنن....

خدایا نذار تغییر کنن.... نزار تبدیل به چیزی که من هستم بشن ....

DONYAIEMAMNOE

نباید این دو تا رو به وجود می آوردم.... 《

میدونم که اصالً

》 ۲۳ اوت :سنم داره باال میره ولی صورتم نه!

اگه همینطور ادامه پیدا کنه فرانک میفهمه از رنگ سفید استفاده کردم و چند تار از موهامو سفید کردم ولی پوستم خیلی شفافه ...

اسارت خون, [۰۶.۱۲.۲۰ ۲۳:۱۲]

دروغ هام مدام بیشتر و بیشتر میشن ...

اگه فرانک بفهمه....

اگه بفهمه جواب این همه محبتش ،این همه وفاداریش ،دروغ بوده...

خدایا احساس گناه داره منو میکشه ، چارلی دوباره دنبالمه حسش می

کنم??

DONYAIEMAMNOE

?? چهار ژانویه: پیدام کرده.لعنت پیدام کرده.

دفترخاطرات مامانو میخواد و من هرگز اونو بهش نمیدم.... بی رحم تر

از قبل شده و از من میخواد خانوادمو رها کنم و کنار اون باشم.

اون قدرت بیشتر میخواد....

میترسم که به خاطرش بچههامو قربانی کنه ...

اگه قرار باشه این کارو بکنه باهاش میجنگم یا میمیرم یا میکشمش.

نمیتونم بذارم به خانوادم آسیبی برسونه...

اونا همه چیز منن، میدونم که نمیتونه با من کاری کنه ،میدونم که خیلی

دوستم داره ،میدونم که دوری از من براش مثل مردنه ،ولی اون نسبت

به بچه های من هیچ حسی نداره.

مدام تو سرم حرف میزنه و من جوابشو نمیدم.

DONYAIEIMAMNOE

وقتی فرانک به سفر میره مدام بهم نامه میده و از زیر در میندازه توی

خونه .

اسارت خون, [۰۶.۱۲.۲۰ ۲۳:۱۲]

میدونم که اینکارو از قصد میکنه تا منو بترسونه وگرنه الزم به دادن

نامه نیست، اون توی سرم باهام حرف میزنه.

میترسم یکی از روزایی که فرانک خونست اینکارو بکنه، هر ماه سه

روز به بهانه ی تمدد اعصاب به سفر میرم ولی درواقع میرمو اونو میبینم،سعی میکنم زمان تغذیش کنارش باشم تا کسی رو نکشه ،حاال که

پیدام کرده باید براش یکاری بکنم .

دیگه تحمل این همه ترسو نداشتم.

DONYAIEMAMNOE

وقتی از خونه بیرون میرفتم جلومو میگیرفت و اون.... مدام اصرار میکنه....

باید به حرف مامان گوش می کردم، باید به اونجا میرفتم ولی میترسم

...خدایا ....میترسم??

نوشته ها همان جا به پایان می رسید دفتر بعدی را برداشتم آن را باز

کردم .

تمام برگه هایش سفید بود در صفحه آخر یک پیام و یک آدرس قرار

داشت و زیر آن نوشته بود

+به این آدرس برو این شخص رو ببین و اسم منو بهش بگو+

بود، قبالً را خوانده بودم ولی اصال یک متن کوتاه عجیب هم زیرش آن

متوجه منظورش نمیشدم.

DONYAIEMAMNOE

اسارت خون, [۰۶.۱۲.۲۰ ۲۳:۱۳]

"همین؟ همش همین بود؟"

دفتر ها را جمع کردم و در اتاقم پنهان کردم .

اینجا ابدا امن به نظر نمی رسید.

ولی جای دیگری به ذهنم نمیامد.

"اونجا کجاست؟ اون زن کیه؟"

"نمیدونم جین ، ولی گمونم این همون کسیه که مامان بزرگ میخواست

مامان بره به دیدنش تا اون نفرینو..."

"اون فکر میکرد نفرینه، ولی نفرین نیست و توام اینو میدونی"

"تنها چیزی که ازش مطمئنم اینه که مامان از چارلی میترسید و نمی

خواست این دفتر به دستش برسه"

بعد از پنهان کردنشان ،کنارش روی تخت نشستم .

DONYAIEMAMNOE

"میدونم...ولی اون اینو میخواد و اگه اینو بهش بدیم..."

دستم را گرفت ،مرا بسمت خودش کشید)بطوری که انگار وزن یک

عروسک را داشتم(و سرم را روی سینه اش گذاشت.

"اون دیگه قدرتی نداره و من دارم !

فراموش کردی ایتن چی گفت، حتی خودش هم همینو گفت ،وقتی یکی

از دوقلو ها بمیره قدرت قل دیگه کم کم از بین میره و اون داره پیر

میشه، خودت که دیدی"

به صورتش نگاه کردم.

اسارت خون, [۰۶.۱۲.۲۰ ۲۳:۲۷]

"اون میخواد دوباره جوون و قوی بشه...و تو نمیتونی بکشیش"

DONYAIEMAMNOE

" نمیکشمش ،فقط اون فیلمو ازش میگیرم و یه گوشمالی کوچولو بهش

میدم"

سر تکان دادم.

" مطمئنی کار میکنه؟"

"آره فردا بهش زنگ بزن و توی خونه باهاش قرار بزار"

دوباره سر تکان دادم.

دستان بزرگ برادرم دورم پیچید و کنار موهایم زمزمه کرد .

"همه چی درست میشه عزیزم ،ما درستش میکنیم ،هیچی نمیتونه بدتر

از این بشه"

واقعا امیدوار بودم وضع از چیزی که هست بدتر نشود و من کامال

معنای حرفش را میدانستم .

DONYAIEMAMNOE

او اصال منظورش چارلی یا چیزی که میخواست ،

یا فیلم تاچر و گروهش و یا حتی پس زدن ترنتون نبود.

او در مورد تبدیل شدن من حرف میزد !

بی حرف همانجا ماندم و می توانستم صدای سریع قلبش را بشنوم .

حسی به من میگفت که خود جاناتان هم مطمئن نیست .

او حتی بیشتر از من نگران بود.

نمی دانست وقتی من تبدیل شدم باید چکار کند!

"امیدوارم!"

اسارت خون, [۰۶.۱۲.۲۰ ۲۳:۲۸]

فصل چهاردهم

بیخبری

DONYAIEMAMNOE

ترنتون

"یکی دیگه از همین"

بار َم اشاره کردم و او فورا لیوان شیشه ای را پر کرد . به ن

نمیدانم چندمین شات از شرابم بود، فقط میدانستم که چیزی تا

مستی

نمانده .

جلوی بار نشسته بودم و هر چند دقیقه جامم پرو خالی میشد .

تقریبا داشتم عقلم را از دست میدادم .

دو هفته گذشته و جینجر حتی پیامی برایم نفرستاده بود .

چند بار جلوی خانه اش رفته بودم ،ولی داخل نرفتم فقط از

پنجره او را

DONYAIEMAMNOE

تماشا کردم که در آغوش جاناتان میخوابد و متوجه شده بودم

که جان

کامال میداند آنها را تماشا میکنم ،و همچنین

متوجه شده بودم که ساعت ها بعد از اینکه جینجر می خوابید ،جاناتان

بیدار میماند .

جین را نوازش میکرد .

صورت و موهایش را میبوسید و عمیقا در فکر فرو میرفت .

می دانستم اتفاقی افتاده،ولی نمی دانستم چه اتفاقی !

فقط اینرا فهمیده بودم که امکان ندارد جین به این زودی ها بسراغم بیاید

.

کسی در سرم غر زد .

'شاید هیچوقت'

صدای هیسیی از دهانم بیرون آمد و جرعه ای از شرابم را نوشیدم.

نمی دانستم چه مرگم شده.

DONYAIEMAMNOE

نمی دانستم تا کجا قرار بود ادامه پیدا کند.

نمیدانستم چرا مرا از خودش دور میکرد.

نمیدانستم چه رازی بینشان بود که از من پنهان میکردند.

هر چه که بود می دانستم نمی تواند چیزی معمولی باشد.

در این مدت و اتفاقاتی که افتاده بود اینرا فهمیده بودم.

هر چه که بود، می توانستم با آن کنار بیایم چون تنها چیزی که حاال می

خواستم،تنها چیزی که به آن نیاز داشتم، بودن ،کنار جینجر بود.

می دانستم مرا دوست دارد .

کامال اینرا میدانستم و همین بیشتر سردرگمم میکرد،

یک سال بعد قرار است چه اتفاق کوفتی بیفتد که مجبور میشد رهایم

کند؟

DONYAIEMAMNOE

بله،درست است که از چیزی که قرار بود بشنوم میترسیدم. ولی این ندانستن ها ،آن رازها داشت دیوانه ام میکرد .

باید چیزی فراطبیعی باشد، این را مطمئن بودم.

احمق که نیستم!

جرعه ای دیگر از شرابم نوشیدم و متوجه دختر کناری ام شدم که به من

لبخند میزد.

او را نادیده گرفتم ،من حاال فقط چشم ها و دستان جینجر را می خواستم.

طوری که بدنم را کشف میکرد.

طوری که مرا لمس میکرد.

طوری که به من نگاه میکرد، انگار که یک خدا هستم.

آنقدر بد او را می خواستم که حتی مستی هم باعث نمیشد از ذهنم بیرون

برود.

DONYAIEMAMNOE

آنقدر بد که قلبم با فکر به او آتش میگرفت.

آنقدر بدکه تمام بدنم برای لمس او درد میکشید.

کسی بازویم را لمس کرد ،سرم را چرخاندم و دختر کناری را دیدم .

لبخندش بزرگتر شده بود.

"به یه نوشیدنی دعوتم نمیکنی؟"

ناخوادگاه اخم کردم.

سرم را بسمتش خم کردم،نیشخندی زد و سرش را نزدیکم آورد .

"چرا باید اینکارو بکنم؟"

اسارت خون, [۰۶.۱۲.۲۰ ۲۳:۳۰]

لبش را لیسید .

"شاید بتونیم بیشتر با هم آشنا بشیم"

ابروهایم را باال دادم .

"چرا باید بخوام بیشتر باهات آشنا بشم؟"

DONYAIEMAMNOE

روی چهارپایه کامال بسمت من چرخید، ران های برهنه اش را نشانم

داد و کمی پاهایش را از هم باز کرد .

"شاید چیزای خوبی برای آشنایی داشته باشم"

نگاهم را از صورتش به ران هایش دوختم.

پوستش تقریبا همرنگ پوست جینجر بود،ولی پاهای بلندتری داشت،)و

کمی تیره تر(نگاهم را دوباره به صورتش برگرداندم .

چشمانش سبز بود ،آنها هم شبیه چشمان جینجر بودند ولی از چشمان

ِن من

جی کوچکتر بود.

خیلی زیبا بود و شباهت واضحی با جینجر داشت.

DONYAIEMAMNOE

نمیدانستم چرا ولی حس میکردم کسی این دختر را برایم فرستاده!

از افکارم خندیدم که آن دختر فکر کرد بخاطر او میخندم.

"من تالیا هستم،توی همین خیابون یه متل هست...می خوای تا اونجا

همراهیم کنی."

دستش را روی رانم گذاشت .

چنان با خشم به دستش نگاه کردم که فورا دستش را برداشت.

"از اینجا برو تالیا..."

اسارت خون, [۰۶.۱۲.۲۰ ۲۳:۳۱]

اخم کرد.

"واقعا داری ردَم میکنی؟"

شانه بالا انداختم و بقیه ی شراب مانده در جامم را یک نفس بالا دادم و

DONYAIEMAMNOE

جام را جلوی بارمن گرفتم.

دوباره آن را پر کرد .

"واضح نیست؟"

با چشمان حیرت زده به من نگاه کرد.

آن زن باید چهار یا پنج سالی از من بزرگتر باشد ،شبیه روسپی ها لباس

پوشیده بود ،تقریبا از روی پارچه ی نازک لباسش میتوانستم نوک سینه

اش را ببینم و جوری که با آن دامن کوتاه نشسته بود ،تقریبا میتوانستم

هر آنچه آن زیر داشت را ببینم ،او به هرزه های گران شباهت داشت و

چیزی که آن زن بود به من میگفت که در شرایط عادی باید برای

خوابیدن با او هزینه ی زیادی میدادم .

و حتی اگر یک زن معمولی هم بود و در این بار به دنبال یک همخوابه

DONYAYEMAMOE

ی یک شبه میگشت ،کمتر از چند ثانیه چندین مرد را بسمت خودش

جذب میکرد ،الزم نبود خودش را برای 'این' به زحمت بیاندازد.

پس چراحاال کنارم نشسته بود و از من میخواست با او به متل بروم تا

بتواند با من بخوابد؟

با دقت به او نگاه کردم ،همچنان با حیرت به من نگاه میکرد.

"کی تورو فرستاده؟"

اسارت خون, [۰۶.۱۲.۲۰ ۲۳:۴۱]

صورتش شگفت زده تر شد و دهانش را چند بار بازو بسته کرد.

خب این رفتارش کامال مشکوک بود .

بعد از کمی که خودش را به گیجی زد ،گفت .

DONYAIEMAMNOE

"تو احمقی"

خیلی خب!

با چشمان باریک شده به او نگاه کردم.

""باشه!"

چشمانش را برایم چرخاند و دوباره سر جایش نشست.

نگاهم را از او گرفتم و

جرعه ای از شرابم گرفتم که

متوجه شدم کسی شانه ام را لمس کرد.

با فکر اینکه تالیاست ، خودم را کنار کشیدم و با اخم به پشت سرم نگاه

کردم .

شپرد و ترور پشت سرم بودند .

عجیب تر شد!

با دیدن آنها اخم کردم

از آخرین باری که آنها را دیده بودم چندین روز می گذشت.

"هی رفیق ،چه خبره؟"

به شپرد نگاه کردم.

DONYAIEMAMNOE

"خبر چی؟ از کجا میدونستین من اینجام"

اسارت خون, [۰۶.۱۲.۲۰ ۲۳:۴۲]

ترور نگاه نگرانی با شپرد ردوبدل کرد و گفت .

"نمیدونستیم اینجایی ،اومده بودیم اینجا و دیدیم داری مثل یه آدمی که

شکست عشقی خورده مست میکنی"

قسم میخورم که دروغ میگفتند.

لبخند خسته ای زدم .

سرم کمی سنگین بود ولی کامال مست نبودم .

"شکست عشقی هان؟"

هر دو ،دو طرفم نشستند .

ترور نگاهی به دختر کناری کرد و نیشخند زد .

"چرا بیکاری؟"

به تالیا اشاره کرد .

DONYAIEMAMNOE

اخم کردم .

واضحا آن روز در حیاط سالن همایش را نادیده میگرفت.

من جلوی پای جینجر زانو زده بودم .

آنهم جلوی اکثر کسانی که در دبیرستان بودند و خانواده هایشان.

چه طور مردی جلوی یک دختر زانو میزند؟...آنهم آنطور حقیرانه؟

می دانست عاشق جینجر هستم و نمیفهمم چرا اصرار داشت مرا با دختر

دیگری مشغول کند .

حتی آن روز در همایش هم میگفت می خواهد پارتی برگزار کند که فقط

متشکل از من او کامرون و هر چند تا دختری که بخواهم ،بود.

DONYAIEMAMNOE

اسارت خون, [۰۶.۱۲.۲۰ ۲۳:۴۴]

چه مرگش بود؟

بهتر است بگویم چه مرگشان بود؟

شپرد با اخم نگاهم میکرد، انگار که بشدت نگرانم بود.

و دقیقا آخرین باری که او را دیدم ،هم ،همین حالت را داشت ،ولی حتی

کلمه ای با من حرف نزد .

رو به شپرد زمزمه کردم

چی شده؟"

"

"چی ،چی شده ترنت؟"

"تو چند وقته عجیب رفتار میکنی"

"من یا تو؟ چه مرگته؟"

ترور فورا ایستاد و دستش را باال گرفت .

"این حرفارو ول کنین ،یکی از بچه ها مهمونی گرفته بیایین بریم اونجا

، بعد در موردش حرف میزنیم"

DONYAIEMAMNOE

اخم کردم .

"من باید قبل از نه خونه باشم"

هر دو ابروهایشان همزمان باال رفت.

"چرا باید قبل از نه خونه باشی؟مادرت تنبیهت میکنه؟"

ترور پوزخند زد .

جوابش را ندادم .

خب هر چند که ناامید شده بودم، ولی هر شب قبل از نه به خانه میرفتم و

اسارت خون, [۰۶.۱۲.۲۰ ۲۳:۴۵]

منتظر میشدم که شاید جین بیاید و او هر شب نمی آمد!.

شپرد گلویش را صاف کرد و گفت .

پس بریم زمین بازی ،باید باهات حرف بزنیم)با کنایه ادامه داد(و تو

"

DONYAIEMAMNOE

میتونی قبل از نه برگردی خونه"

سر تکان دادم.

شپرد گفت ،ماشینم را همانجا نگه دارم و با ماشین آنها بروم،چون مست

هستم .

اگر دوستانم نبودند ،با آن حرف ها و حالت صورتشان فکر میکردم می

خواهند سرم را زیر آب کنند .

هر سه در ماشین ترور نشستیم .

من روی صندلی پشت ولو شدم

ولی متوجه میشدم که ترور هر چند دقیقه از آینه ی جلو نگاه نگرانی به

من و بعد به شپرد که کنارش بود می انداخت .

DONYAIEMAMNOE

آنقدر نگاه هایشان واضح بود که به شک افتادم.

سرم را کمی به جلو بردم .

می خوایین سربه نیستم کنین؟"

"

ترور با دهان بسته خندید .

شپرد با جدیت گفت.

"شاید!"

اسارت خون, [۰۶.۱۲.۲۰ ۲۳:۴۵]

دوباره ولو شدم.

"خوبه!"

نفس سخت شپرد و هیسی که از دهان ترور بیرون آمد را شنیدم و شنیدم

که شپرد آرام به ترور گفت .

"همین االن میتونم برم سراغ اون هرزه و با دندونام پارش کنم"

DONYAIEMAMNOE

کدام هرزه؟

چه کسی را قرار بود پاره کند؟

نالیدم.

"منظورت کدوم هرزست شپ؟"

"همون هرزه ای که باعث شده به این روز بیفتی"

"تو...."

غریدم و قبل از اینکه چیزی بگویم شپرد رویش را برگرداند و فریاد زد

.

"خفه شو و گوش کن ببین چی میگم،ما دوستاتیم ، نمی خواییم اتفاق

بدی برات بیفته ،پس وقتی میبینیم یکی داره تو رو نابود میکنه نمیتونیم

خفه خون بگیریم،حاال هم هر چی ازت میپرسمو جواب بده، فهمیدی؟"

به صورت سرخ شده و خشمگینش نگاه کردم و سر تکان دادم.

"هیپکینز از این روی خشن و بداخالقت خوشش میاد؟"

نفسش را با حرص بیرون داد .

بهم بگو آخرین باری که رودزو دیدیِ کی بود؟"

"

اسارت خون, [۰۶.۱۲.۲۰ ۲۳:۴۵]

حتی بدون فکر کردن هم میتوانستم بگویم ،در تمام این مدت حتی دقیقه

ها را شمرده بودم ،چه برسد به روز ها

"دو هفته پیش"

"اون کاری کرد...بهت صدمه زد یا هر چیز دیگه؟"

اوه بله!

"آره... خیلی بد!"

چشمان شپرد تیره شد.

DONYAIEMAMNOE

"باهات چیکار کرد؟"

نیشخند زدم.

"کاری کرد که صبح بعدش به زحمت میتونستم از جام بلند بشم و اگه

خودش کنارم نبود اون صبح تا شب می خوابیدم"

با دهان بسته خندیدم ،ولی شپرد کامال جدی بود.

در شرایط عادی درمورد مسائل خصوصی ام با جینجر اینطور حرف

نمی زدم، ولی گمانم مستی و دلتنگی زیادی رویم اثر گذاشته بود.

شپرد خرناسی کشید و گفت.

بهم بگو بهت آسیب زد یا نه؟"

"

"آره ...اون یه شیطانه ،قسم میخورم که انسان نیست..."

آندو نگاه نگرانی با هم ردوبدل کردند .

"باهات چیکار کرد...تو دیدیش که..."

می خوای بدونی باهام چیکار کرد؟ اون منو لمس میکنه و من حس

اسارت خون, [۰۶.۱۲.۲۰ ۲۳:۴۶]

میکنم که دارم آتیش میگیرم اون منو میبوسه و من حس میکنم ریه هام

از کار افتادن ،اون بهم نگاه میکنه و قلبم از کار میفته..."

شپرد بی حوصله نفسش را بیرون داد و رویش را برگرداند و ترور خرناسی کشید.

چی می خوای بدونی شپرد؟"

"

با درماندگی رویش را بسمت من برگرداند و غرید

می خوام بدونم اون دختر لعنـ... لعنت....میخوام بدونم رودز بهت

"

آسیب جسمی زده یا نه؟"

DONYAIEMAMNOE

شوخی اش گرفته؟

"البته که نه!"

ترور ماشین را نگه داشت و هر دو با جدیت به سمت من برگشتند

.

"باید ازش دور بمونی ترنت ...اون مناسب تو نیست ،نباید دوروبرش

باشی"

اخم کردم.

"منظورت چیه؟ چرا نباید دوروبرش باشم؟ تو میدونی من چه حسی

بهش دارم ،پس چرا...."

"فقط از اونو برادرش دور بمون ،اونا آدمای درستی نیستن"

ناگهان متوجه چیزی شدم

"هیپکینز بهت چی گفته؟"

با گیجی به من نگاه کرد .

DONYAIEMAMNOE

اسارت خون, [۰۶.۱۲.۲۰ ۲۳:۴۶]

"منظورت چیه؟ بنیتا چی باید بهم میگفت؟"

"در مورد شب جشن...تاچرو دارو دستش...بهت گفت که چه اتفاقی

افتاده مگه نه؟ برای همین داری در مورد جینجر اینطوری حرف میزنی؟"

آندو نگاهی ردوبدل کردند .

"بانی چیزی بهم نگفت...راستش از اون روز زیاد با من حرف نزده ....اونجا چه اتفاقی افتاد؟"

نفس راحتی کشیدم .

"هیچی...منو برگردون ،ساعت نزدیکه نه شده"

ترور خرناسی کشید .

"بهمون بگو ترنتون ما با هم رفیقیم...تاچرو دارو دستش غیبشون زده..درواقع توی کلبه خاکستر شدن ...این که کار تو ...."

شپرد حرفش را برید

"کار جینجره مگه نه؟اون کشتتشون؟"

DONYAIEMAMNOE

چرا حس میکردم شپرد بیشتر از من می داند؟

"زده به سرت؟ اون دختر کوچولو چطور میتونه همچین کاری بکنه؟"

"بریز بیرون ترنتون "

اخم کردم

بس کنین خودمم چیزی نمیدونم"

"

"تاچرو رفقاش جینجرو گرفته بودن،شما رفتین دنبالشونو از اون شب

اسارت خون, [۰۶.۱۲.۲۰ ۲۳:۴۷]

دیگه خبری از اونا نشده ،بنیتا اصال با من حرف نمیزنه و جینجر کامال

تبدیل به یه آدم دیگه شده ،بهم بگو اون شب چه اتفاقی افتاد؟چجوری

تونستی جینجرو نجات بدی؟"

باید یک جوابی میدادم ،پس موضوع را خالصه کرده و مقداری از آن

را حذف کردم.

"وقتی رسیدم اونجا، نه تاچر اونجا بود و نه رفقاش،فقط جینجر با کلی

زخمو خونریزی اونجا بود...تمام بدنش کبودو خونی بود ولی اثری از

تاچر نبود)حداقل نه تاچر زنده!(همین"

"انتظار داری باور کنیم؟"

چشمانم را بستم ...خیلی خب دیگر کافی بود.

من مست بودم و ممکن بود چیزی را لو بدهم.

برم گردون جلوی همون بار!"

"

وقتی ترور دوباره به راه افتاد، هر دو سواالتشان را تمام کردند.

هر از چند گاهی جوری همدیگر را نگاه میکردند که انگار با

چشمانشان با هم در مورد چیزی حرف میزدند.

"هنوز یه ساعت وقت داری"

براهشان بسمت زمین بازی ادامه دادند.

"مگه حرفاتون تموم نشده؟"

ترور نیشخند زد .

"حرف اصلیمون توی زمین بازیه"

اسارت خون, [۰۶.۱۲.۲۰ ۲۳:۴۷]

با چشمان باریک شده نگاهشان کردم .

نگاه ترور مرموزانه بود.

وقتی به زمین بازی رسیدیم مرا بسمت اتاق استراحت بردند .

به محض نزدیک شدن می توانستم صدای مالیم آهنگ را بشنوم.

شپرد پشت سرم و ترور کنارم بود .

به ترور نگاه کردم، نیشخندش بزرگ تر شده بود.

DONYA-E-MAMNOE

سرم را به عقب چرخاندم و متوجه شدم اخم شپرد غلیظ تر شده
.

پشت در اتاق استراحت زمزمه هایی را شنیدم و وقتی ترور در را
باز

کرد از چیزی که دیدم ابتدا حیرت زده و بعد خشمگین شدم.

آنها چه مرگشان بود؟

این چیزی که برای من تدارک دیده بودند فقط برای این بود که
ذهنم را

از جینجر دور کنند؟

واقعا؟

با این چیز تهوع آور؟

آنجا سه زن حضور داشتند.

نیم تنه ی باالییشان کامال برهنه بود .

DONYAIEMAMNOE

و فقط یک شورت پوشیده بودند که فقط قسمت جلوی بدنشان
را

میپوشاند .

آنها با آهنگی که پخش میشد تقریبا در آغوش هم در حال رقصیدن بودند.

اسارت خون, [۰۶.۱۲.۲۰ ۲۳:۴۷]

به نحوی با هم عشقبازی میکردند .

اگر ترنتون چند ماه پیش بودم حاال بین آن سه زن بودم.

ولی ترنتون جدید با دیدن آنها خشمگین شده بود و دندان هایش را به هم

فشار میداد.

با کمی دقت می توانستم بفهمم که آنها از دخترهای دبیرستان یا دختران

معمولی نبودند .

آنها فاحشه های گرانی بودند که باید برایشان پول زیادی داده باشند و با

DONYAIEMAMNOE

کمی دقت بیشتر متوجه شدم که آنها ورچین شده بودند .

باسن های بزرگ .

پوست روشن .

سینه های بزرگ .

میخواستند بدنی شبیه جینجر را برایم بیاورند؟

واقعا؟

آنها در برابر جینجر حتی به چشم نمی آمدند.

چرا فکر میکردند همه ی چیزی که از جینجر میخواهم بدن اوست؟

حاال می توانستم قسم بخورم که تالیا هم کار خودشان بود.

وقتی متوجه ما شدند سرشان به سمت ما چرخید و به سمت ما آمدند.

یا گمانم ترور به آنها اشاره کرده بود .

DONYAIEMAMNOE

اسارت خون, [۰۶.۱۲.۲۰ ۲۳:۴۸]

هنوز یک قدم مانده بود به من برسند که غریدم .

"کافیه دستتون بهم بخوره تا دندوناتونو تو دهنتون خورد کنم "

صدایم آنقدر جدی بود که سر جایشان ایستادند،حیرت کرده بودند.

با خشم بسمت ترور و بعد شپرد برگشتم .

"شماها چتونه؟این بود حرفی که می خواستین بهم بزنین؟فکر میکنین

االن چه اتفاقی می افته؟ مثل یه حروم زاده میپرم روشونو میکنمشون؟"

به ترور تنه زدم و از آنجا بیرون رفتم.

هر دو بدنبالم آمدند.

شپرد دستم را کشید،با خشم بسمت او برگشتم.

"هیپکینز میدونه فاحشه ها رو میکنی؟"

با بیخیالی شانه باال انداخت.

DONYAIEMAMNOE

"من قرار نبود بکنمشون، اونا مال تو بودن و اینم ایده ی ترور بود"

با اخم به ترور که کنارش ایستاده بود نگاه کردم .

"تالیا هم کار تو بود؟"

ترور نیشخند زد .

"بشین میرسونیمت"

با اخم روی صندلی عقب نشستم و اخمم را همانجا نگه داشتم .

وقتی حرکت کردیم ترور بسمت من برگشت و نیشخندش را بزرگتر

کرد .

اسارت خون, [۰۶.۱۲.۲۰ ۲۳:۴۸]

"هر وقت نظرت عوض شد بهم بگو"

DONYAIEMAMNOE

به تندی نگاهش کردم و چشمانم را برایش باریک کردم .

با معصومیتی ساختگی شانه بالا انداخت.

"فقط پیشنهاد دادم"

شپرد مرا جلوی بار پیاده کرد و خودش مرا با ماشینم تا خانه ام رساند

چون گمانم زیادی مست بودم .

وقتی شپرد رفت و من از ماشین پیاده شدم .

شارلوت را جلوی در دیدم ...

دلیل تمام مشکالتم با جین !

ناخوداگاه اخم کردم و دستانم مشت شد .

کسی در سرم غرید .

'دلیل تمام مشکالتت با جینجر خودتی'

"ترنت..."

"برای چی اومدی اینجا؟"

سعی کرد دستم را لمس کند، ولی خودم را عقب کشیدم .

"بهت زنگ زدم و جواب ندادی و اون روز...تو ...می خوام بدونم واقعا

DONYAIEMAMNOE

با جینجری؟"

شوخی اش گرفته؟

"میدونی اگه دهن گشادتو میبستی االن من با اون بودم، ولی متاسفانه

اسارت خون, [۰۶.۱۲.۲۰ ۲۳:۵۰]

دهنت همیشه بازه و داری وراجی میکنی...از اینجا برو شارلوت"

می دانستم طرز برخوردم اصال زیبا نیست ولی نمی توانستم جلوی

خودم را بگیرم .

قسمتی از مستی و قسمتی از خشم جلویم را میگرفت

متوجه شدم که لب های شارلوت لرزید .

پس صدایم را پایین آوردم .

"لطفا برو شارلوت ،بین ما چیزی نیست،ما یه رابطه ی با مزیت

DONYAIEMAMNOE

،داشتیم ،خودتم اینو میدونی،پس توقع چیز بیشتری از من نداشته باش و

لطفا دیگه سراغ من نیا"

"ولی شپرد گفت..."

لعنت ،این نقشه ی شپرد بود.

"شپرد مزخرف گفته"

با جدیت به او خیره شدم .

شارلوت چند ثانیه ای با همان صورت دلخور به من نگاه کرد و بی

حرف رفت .

پله ها را یکی یکی باال رفتم.

در را طبق معمول این دو هفته باز گذاشتم .

کفش،تیشرت و شلوارم را در آوردم و روی تخت ولو شدم.

به سقف نگاه کردم .

و فکر جین مرا احاطه کرد .

DONYAIEMAMNOE

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۰:۴۴]

خدایا دلم برایش تنگ شده بود!

او را همین لحظه و همینجا می خواستم.

درست در حجم آغوشم !

می دانستم بیش از حد در او غرق شده ام ولی نمی توانستم از فکر او

بیرون بکشم.

او را می خواستم.

خدایا او را می خواستم!

شاید باید کاری میکردم که متعلق به من شود.

شاید باید کاری میکردم که مجبور شود کنارم بماند.

شاید باید بچه ای در رحمش میگذاشتم !

DONYAIEMAMNOE

از فکرم خنده ی تلخی روی دهانم نقش بست .

فکر احمقانه ای بود!

گمانم بخاطر مستیو دلتنگی کامال به سرم زده بود و چنین فکر های

افتضاحی به ذهنم می آمد .

نمیدانم چندین دقیقه در فکر بودم که

ناگهان سایه ی کسی را جلوی در دیدم .

دو قدم جلو آمد .

با فکر اینکه شارلوت جرات کرده تا به داخل اتاقم بیاید اخم کردم و آماده

شدم تا او را بیرون بیاندازم، ولی ناگهان بوی عطرش باعث شد اخمم

باز شود.

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۰:۴۴]

DONYAIEMAMNOE

نفس عمیقی کشیدم.

یکبار .

دوبار .

سه بار .

بوی خودش بود.

آنقدر مست شده بودم که خیاالت و توهمات او را میدیدم؟

چند قدم دیگر جلو آمد .

"جین..."

"ترنت..."

خدای بزرگ!

صدای خودش بود.

فورا ایستادم و دو قدم جلو رفتم.

حاال دیگر صورتش را میدیدم .

"جین..."

یک قدم دیگر بسمتم آمد

"سالم!"

دستم را باال بردم و صورتش را لمس کردم .

DONYAIEMAMROE

خدایا خیالت نبود .

"تو اومدی!"

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۰:۴۵]

فصل پانزدهم

بکش یا زندگی بده

جینجر

DONYAIEMAMNOE

صبح وقتی به چارلی زنگ زدم خیلی راحت قبول کرد که با وجود جاناتان به اینجا بیاید .

هنوز ساعتی از ظهر نگذشته بود که آمدو درست جای قبلی اش نشست

.

جاناتان تمام تالشش رامیکرد تا به او حمله نکند.

چارلی با سرگرمی به جاناتان که کنارم نشسته بود و با اخم نگاهش

میکرد، خیره شده بود .

جوری رفتار میکرد که انگار ابدا از چیزی نمیترسد و چیزی برای از

دست دادن ندارد .

خب این تا حدودی حقیقت داشت .

تمام چیزی که او میخواست فقط در یک صورت بدستش میرسید ،در

غیر این صورت همه چیزش را از دست میداد .

"خب اون دست نوشته ها کجان؟"

"دست نوشته ای در کار نیست چارلی"

چارلی ایستاد و با همان نگاه سرگرم شده رو به جان گفت

"ادبت کجا رفته جان؟گمونم باید دایی صدام کنی"

تلفن همراهش را بیرون آورد .

و درست همان لحظه جاناتان به اندازه ی یک پلک به هم زدن آنطرف

،جلوی چارلی بود.

گوشی اش را گرفت و روی زمین کوبید،جوری که به چندین قطعه

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۰:۴۵]

تبدیل شد و بعد با پایش محکم روی آن کوبید که باعث شد خرد تر از

DONYAIEMAMNOE

قبل شود.

سپس گردن چارلی را محکم گرفت.

"چطور جرات کردی خواهرمو تهدید کنی..."

صورتش درست جلوی صورت چارلی بود و مانند حیوانی وحشی غرش میکرد .

می توانستم دندان های نیشش را ببینم که بیرون زده و چشمانش....

تیرگی اش مرا میترساند.

»»»جان««««

چارلی همچنان با سرگرمی نگاهش میکرد .

"جان..."

"واقعا فکر میکنی ،انقدر احمقم که چیزی به این مهمی رو فقط توی

گوشیم نگه دارم و ازش کپی نداشته باشم؟میدونی جان ،من دوستای

DONYAIEMAMNOE

زیادی دارم و فقط کافیه تا پونزده دقیقه ی دیگه از این در نرم بیرون تا

ِسر ِو اداره پلیس بفرستن" اونا، اون فیلمو به ر

جاناتان گردنش را رها کرد ولی عقب نرفت.

"چرا اینکارارو میکنی؟"

"منظورت چه کارهاییه جان؟مثال زخمی کردن اون پسر توی مدرسه؟"

با حیرت نگاهش کردم.

"کار تو بود؟"

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۰:۴۶]

"آره خب،البته اول با جینجر شروع کردم،یه گربه کوچولوی زخمی رو

فرستادم سراغش و اون از خونش مزه کرد ،می خواستم تحریکتون کنم

ولی برای جین خیلی زود بود، پس اومدم سراغ تو ،اون پسروزخمی

DONYAIEMAMNOE

کردم و تو اونجا بودی ...میدونستم که چیزی نمونده تبدیل بشی، فقط

نیاز به یکم ترغیب، داشتی"

"چرا؟ چرا اینکارهارو باهامون کردی؟"

"خیلی سادست،میخواستم یه نفرو بکشی،تا برای کشتنت بیان

سراغت...من باید اونارو پیدا کنم تا بتونم کامال تبدیل بشم،و اگه تو

انسانی رو میکشتی اونا می اومدن سراغ تو و میکشتنت"

"اونا؟"

"خون آشام های واقعی...ملکه..."

صدایش تیره شده بود.

و تو برای چیزی که می خواستی ،حاضر شدی مارو طعمه ی خودت

"

DONYAIEMAMNOE

کنی؟"

"آره،چرا نباید اینکارو میکردم؟ولی تو...انگار برای این موقعیت آموزش دیده بودی،جوری خوب از پَ ِسش بر اومدی و باهاش کنار

اومدی که انگار از اول میدونستی قراره همچین اتفاقی بیفته...هفته ها

تعقیبتون کردم و منتظر موندم ولی هیچ خبری نشد ...شما خیلی شبیه

جنی هستین"

جاناتان عقب آمد و به من نگاه کرد .

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۰:۴۶]

آرام زمزمه کردم.

"اون شب...چرا دوربینو گرفتی؟"

خندید .

DONYAIEMAMNOE

هنوز هم صورتش سرگرم بنظر میرسید، انگار حرف هایمان برایش

مضحک بود.

"دو تا دلیل داشت عزیزم ،اول این که میتونستم از اون فیلم استفاده کنم

که حاال هم دارم همینکارو میکنم ،و دوم اینکه تصویر خودم هم تو اون

فیلم بود...وقتی که داشتم اون چهارتا رو میکشتم"

شوکه شده به او خیره شدم .

"تو اونارو کشتی؟ اون خوکا...اونا داشتن..."

چارلی چند لحظه با گیجی به من نگاه کرد .

سپس به جاناتان و دوباره به من.

"ببینم نکنه فکر کردی کار خودت بوده؟"

DONYAIEMAMNOE

با اخم و همان حالت مبهوت شده به او نگاه کردم .

قهقهه زد .

"البته که کار تو نبود ،تو یه گوشه فقط زوزه میکشیدی، چطور میتونست کار تو باشه؟ من کشتمشون و بعد اون خوکارو فرستادم تا

زحمت بقیشو بکشن و اون دوست پسرت کارمو با آتیش زدن اون کلبه

تموم کرد"

با چشمانی که از اشک پر شده بود به جاناتان نگاه کردم .

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۰:۴۷]

برادرم بسمتم آمد و دستانش را دورم پیچید .

"گفتم که تو اینکارو نکردی..."

حاال میتوانستم برای مردن فجیحانه ی آن چهار نفر خوشحال باشم چون

من قاتل آنها نبودم .

من به هیچ انسانی آسیبی نرسانده بودم ...

DONYAIEMAMNOE

چارلی با بی حوصلگی گفت.

"از این تراژدی و بازجویی بکشین بیرون بچه ها ،من اون دست نوشته

هارو می خوام"

جاناتان کمی از من فاصله گرفت و زمزمه کرد .

"دفتر خاطرات مامان بزرگو بهت میدیم ،توش یه آدرسه و گمونم همون

چیزیه که می خوای ،ولی دفتر خاطرات مامانو بهت نمیدم ،اون تنها

چیزیه که از مادرم برامون مونده و میتونیم عشقشو به خودمون بخونیم

و تنها چیزهایی که درباره ی تو گفته ،نفرتش به توعه و هیچی در مورد

اینکه چطور میتونین به خوناشام ها برسین وجود نداره...اون فیلمو پاک

میکنی، ازهر جایی که قایمش کردی و اگه بخوای دوباره با اون فیلم

مارو تهدید کنی پیدات میکنمو میکشمت و بعد خواهرمو میگیرمو از این

ایالت میریم ،و برام مهم نیست که فیلمش پخش بشه،فهمیدی؟"

"تو معامله گر خوبی هستی"

جاناتان رفت و هنوز سه بار پلک نزده بودم که برگشت،

دفتر خاطرات مادربزرگم را به او داد ،بسمت در رفت ، آنرا باز نگه

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۰:۴۷]

داشت و منتظر شد تا چارلی بیرون برود .

"خوشحال شدم دیدمتون،گپ خوبی بود"

"دلم نمی خواد دیگه ببینمت ،چون قول نمیدم اتفاقی برات نیفته"

DONYAIEMAMNOE

جاناتان همچنان با اخم همانجا ایستاده و منتظر بیرون رفتن او بود .

ناخوداگاه زمزمه کردم

"چرا نجاتم دادی؟"

در آستانه ی در رویش را برگرداند و با پوزخند به من گفت

"مطمئن باش برای حس انسان دوستی ،یا اینکه تو دختر خواهرمی

نبود"

نگاهش سرد شد و بیرون رفت .

جاناتان در را محکم به هم کوبید .

و برگشت و روبرویم ایستاد .

"نباید اون دفترو بهش میدادی،مامان اینو نمی خواست"

"چاره ای نداشتم ،اون دیگه قدرتی نداره جین ،مامان قبال برای این

DONYAIEMAMNOE

نگران بود چون برادرش قدرت داشت ...فکر میکنی چند درصد امکان

داره که یه خون آشام بخواد اونو تبدیل کنه؟"

شانه بالا انداختم و به دالیلی دوباره حالت تهوع داشتم .

در لثه هایم احساس درد میکردم .

چند مدتی بود که شنوایی،بینایی و بویایی ام بطرز خارق العاده ای بهتر

شده بود .

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۰:۴۸]

ترس در رگ هایم ریشه دوانده بود .

نمیدانم چه مدت بود که غذایی در معده ام نمیماند.

میدانستم که چیزی به تبدیل شدنم نمانده.

DONYAIEMAMNOE

کامال اینرا حس میکردم و از این حس وحشت داشتم.

حاال که مشکل چارلی را حل کرده بودیم، باید به این مشکلم رسیدگی

میکردم.

***

فقط یک کوچه به مغازه ی ایتن مانده بود .

باید با او حرف میزدم .

او می توانست بفهمد که روند تبدیلم تند شده یا خیر.

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۰:۵۰]

««جین نرو اونجا...یادته دفعه ی قبل بهت چی گفته بود؟ممکنه بالیی

سرت بیاره»»

««من باید بفهمم که دارم تبدیل میشم یا نه »»

DONYAIEMAMNOE

وقتی از خانه بیرون آمدم جاناتان به حمام رفته بود و وقتی بیرون آمد و

متوجه شد به کجا میروم بسرعت داشت خودش را به من میرساند .

»»»برگرد جان ،خواهش میکنم «««

»»»مگه اینکه بمیرم«««

می دانستم که ایتن خونم را می خواست .

نمی دانستم درد دارد یا خیر ،ولی از تبدیل شدن که ترسناک تر نبود .

بود؟

ناگهان سر جایم ایستادم .

درواقع نمی توانستم حرکت کنم .

صدای شهر شبیه تپش قلب به گوشم میرسید و حس میکردم چیز سنگینی

DONYAIEMAMNOE

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۰:۵۰]

روی شانه هایم افتاده .

نفس های عمیق کشیدم ولی بی فایده بود .

انگار ریه هایم تبدیل به سنگ و پاهایم تبدیل به ژله شده بودند.

سرم گیج میرفت .

پاهایم سست شد و زانوهایم محکم به زمین برخورد کرد.

و صدای جاناتان آخرین چیزی بود که شنیدم .

»»»جین..«««

***

وقتی چشمانم را باز کردم همه چیز تار بود .

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۰:۵۰]

قبل از باز کردن چشمانم می دانستم در بیمارستان هستم.

بوی الکل را حس میکردم .

دستم میسوخت .

DONYAIEMAMKOE

همینطور زانوهایم.

پزشک یا پرستاری کنارم نبود.

فقط جاناتان کنارم نشسته بود و با نگرانی نگاهم میکرد .

با دیدن چشمان بازم زمزمه کرد .

"سالم.."

بدون اینکه جوابش را بدهم با صدای گرفته ای نالیدم.

"گمونم دارم تبدیل میشم ...من میترسم جان...تبدیل شدن خیلی

دردناکه؟"

ساکت بود و فقط با درماندگی نگاهم میکرد .

بهم بگو ..."

"

لبش را تر کرد و نگاهش را از صورتم گرفت.

"بیشتر ترسناکه...من فقط ترسیده بودم و وقتی نیش هات برای اولین بار

در میاد ...یه کوچولو درد داره"

لرزیدم.

DONYAIEMAMNOE

"من نمیخوام تبدیل بشم..."

یک قطره اشک از چشمانم چکید .

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۰:۵۰]

با یک دستش ،صورتم را قاب گرفت و با دست دیگرش ،اشکم را پاک

کرد.

"لطفا جین..."

صدایش بیچارگی اش را نشان میداد ،میدانستم اینکه داشتم تبدیل میشدم

و کاری از دستش برنمیاد چقدر برایش دردناک است.

"

"منو از اینجا ببر

"اونا چند تا آزمایش ازت گرفتن ،بهشون گفتم چون غذا نمی خوری

DONYAIEMAMNOE

فشارت افتاده)که به نحوی دروغ نبود(ولی بازم خواستن ازت آزمایش

بگیرن "

سر تکان دادم .

سعی کردم بنشینم ولی هنوز هم سرگیجه داشتم .

همان لحظه یک پزشک به همراه یک پرستار داخل آمدند

پرستار یک میز چرخدار که دستگاهی رویش بود را داخل آورد .

پزشک با لبخند گفت.

"خیلی خب میبینم که بیدار شدی ، دکتر جیسون هستم ..."

"سالم..."

به کلیپ بوردی که در دستش بود نگاهی کرد و ادامه داد.

"ما یسری آزمایش ازت گرفتیم عزیزم ،هیچ مشکل جدی نداری فقط یه

چیز کوچولو هست که باید ازش مطمئن بشیم"

DONYAIEMAMNOE

سر تکان دادم .

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۰:۵۱]

پرستار تیشرتم را کمی بالا کشید و از قوطی سفید رنگی، مایع ژل

مانندی روی شکمم ریخت و دکتر از روی آن دستگاه میکروفون مانندی

را برداشت و روی شکمم

گذاشت و به مانیتور روی دستگاه خیره شد .

هر چند ثانیه جای میکروفون را حرکت میداد و با دقت تصویر را

بررسی میکرد .

"خیلی خب..."

چی شده آقای دکتر؟"

"

DONYAIEMAMNOE

دکتر لبخندی زد .

"جواب آزمایشات درست بوده ،بهت تبریک میگم عزیزم"

با چشمان گشاد شده به دکتر و بعد به جاناتان که گمانم نفس نمیکشید نگاه

کردم .

سرم را تکان دادم.

"چی؟بچه؟ این امکان نداره"

"چطور امکان نداره؟"

"من ابدا....ما همیشه از وسائل پیشگیری استفاده کردیم ...اصال با عقل

جور در نمیاد فقط دفعه ی اول..."

"دفعه ی اول بدون وسائل محافظتی بوده؟"

"بله ولی اون برای ۳ماه پیشه و بعد از اون ..."

"خب این به تاریخمون میخوره ،تو تقریبا سه ماهته..."

DONYAIEMAMNOE

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۰:۵۱]

خدایا نه!

آن روز در کارخانه ی قدیمی را فراموش کرده بودم !

در آن روز هم از کاندوم استفاده نکرده بودیم .

در واقع مست تر از آن بودم که به استفاده از کاندوم اهمیت دهم، و تا

جایی که بیاد میاورم ما بارها و بارها در آن شب با هم سکس داشتیم.

من یک المیای کوفتی بودم که مانند یک موش توانایی باروری داشتم

چرا انقدر بی فکر و بی مسئوالنه برخورد کرده بودم ؟

"مجردی؟دوست پسر یا..."

"تقریبا...منظورم اینه که...نه دقیقا"

"خب بهتره به کسی که باهاش رابطه داشتی اطالع بـ.."

"نه می خوام 'اون بچه' رو سقطش کنم ...همین االن"

DONYAIEMAMNOE

'اون بچه' مناسب

"باشه،درباره ی اونم حرف میزنیم، ولی کلمه ی

نیست،باید بگی 'اون بچه ها' تو یه دوقلو بارداری،مطمئنی می خوای

سقطش کنی؟"

دو قلو؟

پروردگارا چکار کرده بودم؟

چطور اینکار را کردم؟

چطور اجازه دادم چنین اتفاقی بیفتد؟

محض رضای خدا،چرا انقدر بی عقل بودم!

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۰:۵۱]

"کامال!"

DONYAIEMAMNOE

"کامال؟جین تو نمیتونی اینکارو بکنی"

با تعجب به جاناتان نگاه کردم.

"منظورت چیه؟اون بچه ها...میدونی قراره چه اتفاقی براشون بیفته..."

جاناتان ساکت شد ولی،با حالتی عصبی به من نگاه میکرد و در سرم

همچنان مخالفت میکرد

همانطور که جاناتان در سرم فریاد میزد .

نه!

نه!

نه!

دکتر دستگاه را از روی شکمم برداشت و لوله ی دستمال را بسمتم

گرفت،جاناتان شکمم را تمیز کرد و

دکتر ادامه داد .

"بچه ها تقریبا زیر دوازده هفته هستن ،میتونیم سقطشون کنیم ،میتونیم

DONYAIEMAMNOE

یه بیهوشی عمومی انجام بدیم و رحمتونو پاک کنیم و یا ..."

"دردناکه؟"

"تو بیهوش میشین ولی بعدش.."

"منظورم برای بچه هاست اونا دردی رو حس میکنن؟"

دکتر چند ثانیه نگاهم کرد .

"خیلی خب ،بهتون چند دقیقه فرصت میدم تا تصمیمتونو بگیرین ،با هر

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۰:۵۲]

کسی که می خوای مشورت کن ،این تصمیم بزرگیه ،هر موقع آماده

بودی به پرستار اطالع بده"

سر تکان دادم و بالفاصله بعد از بیرون رفتنشان جاناتان غرید .

"واقعا تبدیل شدی به یه قاتل بچه؟"

DONYAIEMAMNOE

"جان خودتم میدونی اونا قراره به چی تبدیل بشن،اگه دوقلو نبودن شاید

امیدی بود ،ولی خودتم میدونی اونا دقیقا مثل ما هستن...لعنت ،،،من

تنهام،من نمیتونم یه مادر مجرد باشم.... با دو تا بچه... اونم بچه های

المیا....من فقط ۱۸ سالمه"

"تو تنها نیستی...منو داری،ما مواظبشونیم ،تو نمیتونی از بین بردنشونو

تحمل کنی ...تا چند وقت پیش به خاطر این که فکر میکردی اون چهارتا

حروم زاده رو کشتی داشتی دیوونه می شدی و حاال میخوای دوتا بچه

ی بیگناهو بکشی؟ بچه های خودتو؟... و این وسط.... ترنتون هیچ حقی

نداره؟"

"مطمئنم ترنتون اون بچه ها رو نمیخواد ،خودش بهم گفته بود،دوست

نداره بچه داشته باشه،اون برای بچه دار شدن آماده نیست... واسه هیچی

آماده نیست ، نمی خوام همون جوری که مامان زندگی کرد ،زندگی کنم،

با دروغ با پنهون کاری،همین حاال هم کلی چیزو از ترنتون پنهان کردم

نمیخوام تمام عمر با ترس زندگی کنم ،ترس از اینکه ترنتون یا هر

کسی بفهمه منو بچه هام چی هستیم...نمیخوام مثل مامان زندگی کنم"

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۰:۵۲]

جاناتان آرام تر شد ،کنارم روی تخت نشست و صورتم را مهربانانه نوازش کرد.

"گوش کن جین،میدونم شوکه شدی... منم شوکه شدم... ولی گوش کن

.... مامان اشتباه کرد، اگه همه چیزو به بابا می گفت این اتفاقا نمیافتاد،

شاید بابا درکش می کرد و اونجوری همه چی فرق میکرد و بابا میتونست یه جوری باهاش کنار بیاد ،بابا عاشق مامان بود ،همونطور

که ترنتون عاشق توعه،

ما یه راهی براش پیدا می کنیم، هر راهی که باشه ،با ترنتون حرف

بزن اگه اون میخواست که بچه هارو از بین ببری بهش چیزی در مورد

چیزی که هستیم نگو، ولی اگه بچه هارو خواست، اگر ازت حمایت کرد

، همه چیزو درباره ی خودت بهش بگو ،اگه حتی با فهمیدن حقیقت

DONYAIEMAMNOE

ازت دوری کنه بازم این موضوع رو به کسی نمیگه و حتی اگه بگه

،کسی حرفشو باور نمیکنه...اگه بچه هارو نخواد از اینجا میریم ،تو یه

دهکده یا همچین جایی اونارو بزرگ میکنیم ، اگه نتونستیم راهی پیدا

کنیم که بچه ها المیا نشن ،سعی می کنیم خوب بارشون بیاریم

،همونجوری که مامان ما رو تربیت کرد که دلرحم باشیم ،اگه مامان

ناآگاه بود ممکن بود ما جور دیگه ای رشد کنیم و تبدیل به یه قاتل بشیم

،مثل چارلی... پس ما سعی میکنیم اونارو انسان دوست و دل رحم بار

بیاریم و از همون اول بهشون میگیم چی هستن و....من تا ابد کنارتم،

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۰:۵۲]

قسم میخورم، هیچ وقت رهات نمیکنم ...من مثل چارلی نیستم.... من تا

ابد مواظبتون هستم... مواظب هر سه تاتون"

با چشمان پراز اشک به برادرم نگاه کردم .

"من میترسم جان..."

"یبار همین حرفو بهت زدم ،بهت گفتم که میترسم ...یادته بهم چی

گفتی؟بهم گفتی من نباید بترسم ..باشه نمیترسم.. من جای هردومون

نمیترسم...جای هردومون قوی میمونم ..جای هردون

مواظبتونم...فقط...اونارو از بین نبر...اونا بچه های توان...تو تنها کسی

هستی که دارم جین،تو تنها خانواده ی منی....و میدونی که چقدر

عاشقتم...و اونا ،اون دوتا بچه های توان...بچه های تو جین...لطفا

عجوالنه تصمیم نگیر ،خواهش میکنم یکم فکر کن،با ترنتون مشورت

کن ...نظرشو بپرس لطفا"

چه کسی میتوانست برادری مثل برادرمن داشته باشد؟

بله!

هیچکس!

مرا در آغوش گرفت، ولی خیلی آرام...

از همین حاال مراقب بود و این باعث شد اشک هایم یکی پس از دیگری

روی گونه هایم جاری شوند.

و مثل همیشه به این نتیجه رسیدم که من بهترین برادر دنیا را دارم!

DONYAIEMAMNOE

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۰:۵۳]

***

جاناتان مجبورم کرده بود به خانه ی ترنتون بروم .

روز ها حرف زد.

و حرف زد.

و حرف زد.

تا مرا راضی کند که با ترنتون حرف بزنم و از آن روز مدام میگفت

.

'هر چی زودتر با ترنتون حرف بزنی به نفع همه ی ماست'

دقیقا به نفع چه کسی؟

خودش مرا تا خانه ی ترنتون رساند، گمانم حدس زده بود که ممکن

است بین راه پشیمان شوم.

ساعت تقریباً ۱۱ شب بود.

اصالً است چه بگویم !. نمی دانستم قرار

DONYAIEMAMNOE

از

حتما فهمیدنش دیوانه می شد.ً

ولی جاناتان مجبورم کرده بود و من چاره ی دیگری نداشتم.

»»» ساعت یازدهه جان، ممکنه خواب باشه«««

»»»اون نخوابیده به من اعتماد کن«««

»»»تو که نمیدونی«««

»»»جین..«««

غر زدم

»»»باشه«««

از آن روز که از ترنتون خواسته بودم به من زمان بدهد دو هفته می

گذشت.

دو هفته ی لعنتی !

روی قولش مانده بود و به دیدنم نیامده بود .

خدا میدانست که چقدر دلتنگش بودم .

DONYAIEMAMNOE

ولی دروغ گفتن و پنهان کاری کردن داشت مرا از پای در می آورد.

««««اگه...اگه بچه ها رو نخواد چی ...اگه...»»»»

««««جین ما چند روز در این مورد صحبت کردیم، االن فقط انجامش

بده ،به بقیه ی چیزا فکر نکن ...به این فکر کن بعد از اینکه اون بچه

ها رو خواست، چطور میخوای موضوع ما و بچه هارو براش توضیح

بدی... تنها پیشنهادی که میتونم بهت بکنم اینه که روی خودمون اسم

خون آشام نذاری، چند وقت پیش اگه یکی می اومد بهم میگفت خوناشامم

و نیش هاشو بهم نشون میداد خودمو خراب میکردم»»»»

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۰:۵۴]

آب دهانم را قورت دادم .

با دستان لرزانم در نرده ای را هل دادم و بازش کردم

DONYAIEMAMNOE

کامال دودل بودم و تردید داشتم.

««««حتی به پشت سرت نگاه نکن ،اینجا میمونم تا مطمئن بشم اینکارو

میکنی، به بچه ها فکر کنم جین»»»»

««««آره ،باشه، گفتنش برای تو راحته»»»»

نخودی خندید.

از پله های پیچ در پیچ باال رفتم.

چراغ خوابش خاموش بود، ولی از نور هایی که از بیرون می آمد می

دیدم که به پشت دراز کشیده و به سقف نگاه میکند.

از در باز داخل رفتم.

به سرعت به سمت من برگشت.

چند ثانیه به من نگاه کرد .

DONYAIEMAMNOE

"جین"

"ترنت..."

سعی میکرد در تاریکی مرا ببیند .

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۰:۵۵]

دو قدم جلو آمد .

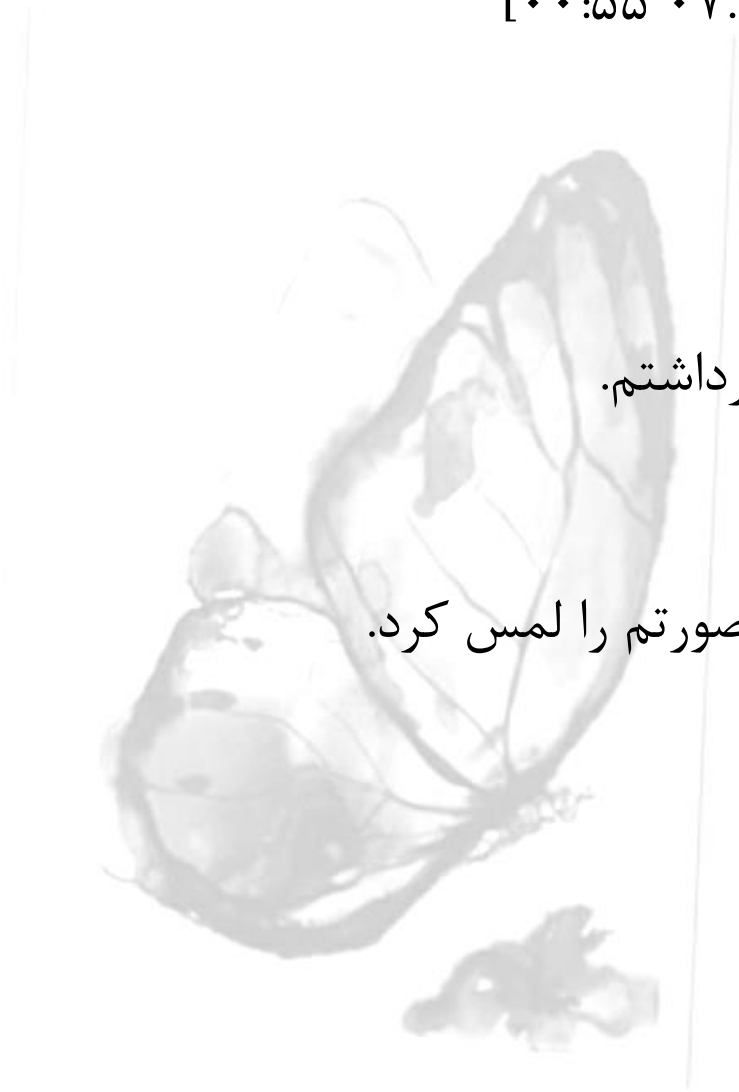
"جین"

یک قدم به سمتش برداشتم.

"سالم!"

دستش را باال برد و صورتم را لمس کرد.

"تو اومدی!"



فصل شانزدهم

DONYAIEMAMNOE

مرگ یکبار شیون هم یکبار

جینجر



"تو اومدی"

دومین بار بود که تکرار میکرد .

"آره"

"خدای من تو اومدی"

گمانم کمی مست بود!

"آره می دونم"

با حیرت دوباره تکرار کرد.

"خدایا اومدی"

DONYAIEMAMNOE

"اومم ...باشه!"

گمانم فکر میکرد هرگز نمیایم!

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۰:۵۵]

دستانش جلو آمد و کمرم را گرفت .

مرا کامال به طرف خودش کشید و چندین دقیقه ی طوالنی به صورتم

نگاه کرد .

"من مستم"

خب واضح بود.

"میدونم،بوشو حس میکنم"

با صدای خش دار و ناباورانه ای نالید .

پس ممکنه توهمه مستی باشه؟"

"

خدای بزرگ!

DONYAIEMAMNOE

باور نمیکرد که آمده ام .

با همان صدای گرفته نالید.

"اگه توهم باشه دوباره قلبم میشکنه"

تقریبا می توانستم برایش گریه کنم .

دستانم را دو طرف گونه اش کشیدم و با تمام عشقی که در این مدت

چند ساله داشتم او را بوسیدم .

صدای نفس سختی که از برخورد لب هایمان از سینه اش بیرون آمد را

شنیدم .

دهانم هر گوشه از لب های تماشایی اش را طی کرد و بعد از چند ثانیه

عقب کشیدم .

"من توهم نیستم"

DONYAIEMAMNOE

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۰:۵۶]

با چشمان نامتمرکزی به او خیره شدم .

لبخند میزد .

"آره یه توهم نمیتونه انقدر واقعی باشه"

حتی میتوانستم در آن تاریکی درخشش چشمانش را ببینم.

فورا با دستانش مرا باال کشید .

"آره واقعی هستی"

پاهایم را دور کمرش حلقه کردم و یک ثانیه ی بعد دهانش روی دهانم

بود .

بسمت دیوار رفت و مرا بین خودش و دیوار قفل کرد .

دستانش از کمرم برداشته شد و یک دستش را روی صورتم گذاشت و

عمیقتر مرا بوسید ، دست دیگرش را زیر باسنم گذاشت و آنرا به چنگ

DONYAIEMAMNOE

گرفت .

نه آرام!

کامال خشن بود .

دهانش وحشیانه روی دهانم حرکت میکرد،بطوری که هنوز لب هایم را

لمس نکرده ،زبانش درون دهانم لغزید.

با لب ها و زبانش اینچ به اینچ دهانم را لمس کرد و چشید.

درون دهانش ناله کردم و دستانم روی بدن برهنه اش حرکت کرد .

برهنه بود و فقط باکسرش را به تن داشت .

چه خوب!

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۰:۵۶]

خوش بحال من!

ناخوداگاه درون دهانش لبخند زدم .

DONYAIEMAMNOE

نمیدانم چند دقیقه گذشته بود ،ولی دهانش را برنمیداشت تا اینکه جاناتان

غرید .

»»»داری به بچه ها فشار میاری ،بکش عقب«««

خدای بزرگ!

از اینکه ترنتون را میبوسیدم اذیت نمیشد)شاید هم میشد و حاال اهمیتی

نمیداد(

ناراحت بود چون نگران فرزندانم بود .

بسختی خودم را عقب کشیدم ولی حس وحشتناکی داشتم .

یا مسیح،چطور دو هفته بدون بوسیدن این لب ها دوام آورده بودم؟

به جای اینکه او را عقب برانم به چشمانش که عمیقا به من نگاه میکرد

خیره شدم و به شانه اش چنگ زدم تا او را نزدیک تر بکشم.

کامال می توانستم آلتش را بین ران هایم حس کنم.

با شهوتی مهار نشدنی نالیدم .

DONYAIEMAMNOF

"محکمتر بغلم کن....منو ببوس ترنـ.."

دهانش دوباره روی لب هایم قرار گرفت و لب پایینی ام را بشدت مکید .

لب هایم به گز گز افتاده بود .

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۰:۵۶]

همچنان به شانه اش چنگ میزدم تا او را نزدیکتر بکشم .

خودش را محکم به من فشار میداد، بطوری که سینه هایم در برخورد با

سینه ی سختش به درد آمده بود .

خدایا بیشتر می خواستم...خیلی بیشتر می خواستم.

»»»جین ....لعنت«««

با خشم فریاد کشید .

DONYAIEMAMNOE

خودم را فورا عقب کشیدم .

"ترنت..."

دستش را روی دیوار حرکت داد و چراغ را روشن کرد .

حاال کامال می توانستم او را ببینم .

چشمانش اینچ به اینچ صورتم را کاوید.

دلم می خواست چشمان دلتنگش را ببوسم .

دلم میخواست تمام بدن و صورتش را ببوسم .

دلم میخواست با بوسه هایم زیبایی اش را ستایش کنم و دلتنگی ام را

نشانش دهم .

دلم میخواست تا ابد از هوای او نفس بکشم !

از بوی عطر هوس انگیز و مردانه اش.

دوباره سرش به من نزدیک شد .

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۰:۵۹]

DONYAIEMAMNOE

حس میکردم تقریبا زبانش بند آمده.

"ترنت..."

سرش را عقب برد .

باالخره حرف زد.

"فکر کنم دارم اون قانونی که تعیین کردی رو همیشه انجام میدم"

با گیجی نگاهش کردم .

"من چه قانونی گذاشتم؟"

لبخند زد .

از آن لبخند هایی که می توانستم برای دیدنشان بمیرم .

"اون شب توی کارخونه ی قدیمی ،وقتی مست بودی بهم گفتی میخوای

برام یه قانون بزاری و اون قانون هم این بود که باید هر بار تورو میبینم

برهنه بشم و حاال هربار که میای سراغم تقریبا برهنَم"

DONYAIEMAMNOE

اصال بیاد نمی آوردم ولی از شنیدن این حرف کمی خجالت کشیدم و

گونه هایم سرخ شد .

انگشتانش جلو آمد و گونه هایم را نوازش کرد

"یا مسیح داشتم برای دیدنش میمردم....دلم براشون تنگ شده بود....نمیدونم چرا حتی بیشتر از اون یه ماه دلتنگت شده بودم،فکر

میکردم دیگه قرار نیست بیای و من قراره هر شب تا صبح منتظرت

بمونم که شاید بیای"

کمی دستم را روی سینه اش فشار دادم تا مرا پایین بگذارد.

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۱:۲۵]

فشارش روی شکمم زیاد بود ،میدانستم امکان ندارد این فشار به کودکانم

DONYAIEMAMNOE

آسیبی برساند ولی وقتی

مرا پایین گذاشت ناخوداگاه دستم را دور شکمم پیچیدم.

مرا پایین گذاشت ،ولی دستانش همچنان رویم بود.

"تو،توی این دو هفته بیدار موندی و منتظر من بودی؟"

سرش را عقب کشید و انگار حرف احمقانه ای زده ام با تعجب به من

خیره شد .

با دستانش صورتم را قاب گرفت .

"البته،ولی کم کم دیگه داشتم ناامید میشدم"

"تو خیلی مستی؟"

با گیجی بخاطر سوال یهویی ام به من نگاه کرد .

"فقط یکم مشروب خوردم"

تا ،از دید او معنی 'کم' چقدر باشد!

"یعنی انقدر هوشیار هستی که چیزایی که بهت می خوام بگمو متوجه

بشی؟"

DONYAIEMAMNOE

با کنجکاوی نگاهم کرد و من ادامه دادم.

"اومدم باهات حرف بزنم"

صورتش درمانده شد .

"لطفا نه...نگو که میخوای..."

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۱:۲۵]

"فقط باید حرف بزنم مهمه و تو مجبوری گوش بدی"

سرش جلو آمد.

صبر کن بزار بازم ببوسمت...دلم براش تنگ شده...دلم برات تنگ شده...از حرفات میترسم ..."

خدای بزرگ!

فکر میکرد می خواهم با او همه چیز را تمام کنم .

خودم را عقب کشیدم.

" اول حرفامو گوش کن ترنتون.... شاید ....شاید وقتی حرفمو بشنوی

DONYAIEMAMNOE

خودت دیگه حتی دلت نخواد منو ببینی"

با دقت به صورتم نگاه کرد .

"فکر نکنم هیچوقت همچین اتفاقی بیفته....میخوای باالخره حقیقتو بهم

بگی؟"

سر تکان دادم.

" آره ولی قبلش باید یه چیزه مهمترو بهت بگم، یه چیزی که تازه چند

روزه فهمیدم و مربوط به توهم میشه و فکر کنم باید با هم در موردش

تصمیم بگیریم "

با دلواپسی دستم را گرفت و مرا روی تخت نشاند.

" بهم بگو چی شده؟"

گلویم را صاف کردم و با بی قراری دستانم را در هم قالب کردم ،بازشان کردم و دوباره در هم قالبشان کردم .

DONYAIEMAMNOE

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۱:۲۶]

کن جین ««««

ِ

»»»»جون ب

»»»»فقط یکم فرصت بده لعنتی ،نمی بینی چقدر استرس دارم؟ فکر

میکنی این همه استرس چه بالیی سر اون بچه ها میاره««««

»»»» و اینو کسی میگه که میخواست اونا رو بکشه؟««««

" بهم بگو چی شده؟ هرچی که هست باهم حلش میکنیم"

به صورتش نگاه کردم.

کمی نگران بود و روی پیشانی اش چین کوچکی افتاده بود و آن چشمان

DONYAIEMAMNOE

سبز_آبی زیبا با کنجکاوی و اضطراب نگاهم میکردند.

لب پایینی ام را محکم گزیدم .

»»» یدفعه بگو و تمومش کن... هرچی که بگی فرقی نمیکنه چون

شوکه میشه «««

سرم را پایین گرفتم و زمزمه کردم.

"من باردارم"

نگاهم را روی دستانم نگه داشتم.

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۱:۲۶]

بعد از چند ثانیه که صدایی از او نیامد ،سرم را بالا گرفتم .

میدانم در آن موقعیت خنده مناسب نبود ،ولی با دیدنش که ابرویش

بالا رفته، چشمانش گشاد شده ، دهانش باز مانده ،با موهایی که بازیگوشانه و شلخته روی پیشانی اش می رقصیدند خنده ام گرفت .

ولی از طرفی این حالتش مرا ترساند .

DONYAIEMAMNOE

چون قطعاً وحشت زده و شوکه شده بود.

"شنیدی ترنت؟"

سرش را کمی تکان داد.

"االن گفتی 'یه' بچه تو شکمت داری؟ من درست شنیدم؟"

خوب نه دقیقا!

"من اینو نگفتم"

چشمانش را جوری بست که انگار بار سنگینی از روی شانه اش

برداشته شده .

با آسودگی نفسش را بیرون داد.

"اوه فکر کردم گفتی بارداری"

"خب، هستم ولی 'یه بچه' تو شکمم نیست""

با گیجی نگاهم کرد.

"بارداری ملزم اینه که 'یه' بچه تو شکمت داشته باشی، معنی باردار

بودن تغییر کرده؟اخیرا بچه ها با فتوسنتز بوجود میان؟"

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۱:۲۶]

خیلی خب!

"نه من باردارم ولی یه بچه تو شکمم نیست دو تا بچه.....اونا دوقلوئن...."

صورتش کاملاً سرخ شد.

جوری نگاهم می کرد که انگار هر لحظه انتظار داشت به او بگویم که

شوخی آوریل است)هرچند که به آوریل نزدیک هم نبودیم(

کم کم جوری کبود شد که ترسیدم اتفاقی برایش بیفتد.

««««داره میمیره؟»»»»

آرام زمزمه کردم.

"باید نفس بکشی ترنت..."

برای اولین بار من کسی بودم که این جمله را به او میگفتم!

DONYAIEMAMNOE

نفسش را بشدت بیرون داد،چشمانش حتی از قبل گشادتر شد و

باالخره حرف زد.

"ما از کاندوم استفاده کردیم...چطور ممکنه؟"

صدایش جوری گرفته بود که انگار از ته چاه بیرون میامد

"گمونم اون شب که توی کارخانه بودیم این اتفاق افتاده"

"اون مال سه ماه پیشه"

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۱:۲۶]

" اونا تقریباً سه ماهشونه"

"اوه"

سرش را کج کرد.

"برای همین باال می آوردی؟"

DONYAIEMAMNOE

سر تکان دادم.

دستش را روی صورتش کشید.

حالت صورتش مرا میترساند، انگار ترسناک ترین چیز زندگی اش را

شنیده .

دستش را برداشت و دوباره با وحشت به من نگاه کرد.

نگاهش را بسمت شکمم گرداند و رنگ پوستش کبودتر شد ،دوباره به

صورتم نگاه کرد و دهانش چند بار بازو بسته شد.

گمانم باید او را به بیمارستان میرساندم!

"من میخواستم سقطش کنم، جاناتان گفت باید اول با تو مشورت کنم و

تو.... ببین من فردا بچه ها رو سقط می کنم..."

««««داری چه کوفتی بهش میگی؟»»»»

««««داره میمیره مگه نمیبینی؟»»»»

DONYAIEMAMNOE

««««به جهنم درباره اون بچه ها اینجوری صحبت نکن»»»»

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۱:۲۷]

خیلی خب!

ترنتون انگار که تازه به این دنیا برگشته باشد اخم کرد و

تقریبا صدای بلندی ً با حیرت به شکمم و سپس به من خیره شد و با

غرید.

"میخواستی سقطشون کنی؟ بدون این که به من بگی؟ االن اومدی بهم

بگی که میخوای سقطشون کنی؟"

خب عجیب شد!

از روی تخت بلند شدم.

"اومدم بهت بگم که باردارم و نظر تورو بدونم"

او نیز ایستاد .

DONYAIEMAMNOE

کامال خشمگین بود.

بدنش جوری میلرزید که تقریبا میترسیدم مرا بزند .

"ولی تو حرف از سقط بچه ها میزنی"

با گیجی نگاهش کردم.

"منظورت چیه ؟یعنی توام میخوای نگهشون دارم؟"

چشمانش گشادتر شد.

"چرا نه؟اونابچه های مان ....بچه های منو تو ...تومادرشونی و من

...خب من عاشق مادرشونم ،چرا نه؟"

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۱:۲۷]

آنقدر آن جمله ی آخر را یک دفعه ای گفت که گیجم کرد.

جوریکه

به

تقریبا سرگیجه افتادم و او متوجهش شد.ً

بازویم را گرفت و دوباره مرا روی تخت نشاند.

"خوبی؟"

سوالش را نادیده گرفتم.

DONYAIEMAMNOE

بی نفس زمزمه کردم

"تو بهم چی گفتی؟"

خب تا به حال این طور مستقیم آن جمله را به من نگفته بود ، این خیلی

زیبا بود و حس فوق العاده ای داشت.

خشم از صورتش رفت و صورتش با شیطنت روشن شد.

یک طرف لب پایینی اش را گاز گرفت و کمی گوشه ی دهانش باال

رفت.

تقریبا بازیگوش شده بود .

"اینکه اونا بچه های مان؟"

بی طاقت نالیدم.

"نه ....بعدش"

DONYAIEMAMNOE

"اینکه تو مادرشونی؟"

با بی قراری غریدم.

"نه...نه، بعدش"

"خوب یادم نمیاد بعدش چی گفتم...؟"

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۱:۲۷]

مشتی به شانه اش کوبیدم .

با سرگرمی خندید ،گونه هایم را قاب گرفت ، بوسه ی آرامی روی لب

هایم زد و زمزمه کرد.

"میدونم برات زوده که بچه داشته باشی ،میدونم هنوز خودت کوچولویی، ولی من اونارو می خوام،چطور فکر کردی ممکنه نخوامشون؟ لعنت خدا واقعا می خواستی سقطشون کنی؟"

جوابش را ندادم و او ادامه داد.

"اگه اینکارو میکردی هرگز نمیبخشیدمت.

باورم نمیشه چند لحظه ی پیش داشتم به همین فکر میکردمو اتفاق افتاد

DONYAIEMAMNOE

"

با گیجی نگاهش کردم .

"به چی؟"

سرش را تکان داد و سوالم را نادیده گرفت.

"من میخوامشون ....من میخوامتون"

"فکر کردم عصبانی... شدی فکر کردم ترسیدی..."

"فقط شوکه شده بودم ...خب این خیلی مهمه ،خیلی .....من االن یه

مسئولیت بزرگ رو حس میکنم ...باید بدونی که تو همون چند ثانیه تا به

ازدواجشون فکر کردم....ولی انقدر خوشحالم که دلم میخواد فریاد بزنم

و به همه مخصوصا به مامانم بگم"

"تو گفته بودی دوست نداری بچه داشته باشی"

DONYAIEMAMNOE

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۱:۲۷]

"اون قبل از این بود که بخوام هر جور شده تو رو برای خودم نگه

دارم، این بچه ها از طرفی که یه هدیه برای من هستن، از طرفی بودنت

،کنار منو تضمین می کنن ،تو مثل ماهی هستی میدونی که چی

میگم؟نمیخوام دیگه از دستم دربری"

به صورت خندانش نگاه کردم و ناگهان به یاد این افتادم که باید چیز

دیگری هم به او بگویم .

فکر می کردم تا همینجا تمام می شد.

او با شنیدن این که باردارم دیوانه می شد و از من می خواست تا از شر

بچه ها خالص شوم و من هم میرفتم و به تنهایی آنها را بزرگ میکردم

.

ولی ابدا این واکنشی نبود که انتظارش را داشتم.

««««خیلی خب،قسمت سخت ماجرا!»»»»

غر زدم

««««جان تو این شرایط اگه ساکت بمونی بیشتر دوستت دارم!»»»»

میتوانستم خنده اش را حس کنم.

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۱:۲۸]

خودم را عقب کشیدم و آرام زمزمه کردم.

"فقط این نیست ترنت ،باید یه چیزی رو بدونی ...یعنی خیلی چیزا

...چیزایی که منتظر موندی تا خودم بهت بگم اصال ساده نیستن،فکر

نکن با یه اتفاق معمولی طرفی، چون اصال اینطور نیست ،چون قراره

DONYAIEMAMNOE

یه چیز وحشتناکو بشنوی، ممکنه از من متنفر بشی و حتی ممکنه ازم

فرار کنی، ولی به هیچ وجه...تاکید می کنم به هیچ وجه نمیتونی درباره

ی چیزهایی که قراره بهت بگم، به کسی چیزی بگی ،چون ممکنه غیر

از ما جون خودت هم به خطر بندازه"

لب هایش را جمع کرد و ابروهایش به هم نزدیک شده و باال رفت.

"تو جزو مافیایی؟"

"شوخی نیست ترنت... کاش همینی که تو میگفتی بود..."

"میخوای بگی از این هم بدتره؟"

سر تکان دادم .

"میدونم که یه چیز طبیعی نمی تونه باشه ،میدونم یه چیز

ماورالطبیعست...خودمو براش آماده کردم جین ،بهم بگو"

چه خوب!

دفتر خاطرات مادرم را بیرون آوردم و با دستان لرزانم وبا اکراه آن را

به دستش دادم.

"این دفتر خاطرات مادرمه، اینو بخون ....همشو و حتی اگه دیگه نخواستی منو ببینی یه جوری برش گردون چون خیلی برام مهمه ،این به

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۱:۲۸]

بچهها هم ربط پیدا میکنه"

دفتر را از من گرفت.

صورتش گیج و کنجکاو بود.

"جین موضوع چیه؟خودت بهم بگو"

DONYAIEMAMNOE

آسون نیست، فقط بدون اتفاقاتی که

" نمی تونم خودم بگم... گفتنش اصالً

تو اون دفتر میخونی قراره برای بچهها هم بیفته"

بلند شدم وبه سمت در رفتم.

قبل از اینکه بیرون بروم آرام زمزمه کردم.

"هرچی که بشه فقط می خوام بدونی که متاسفم"

بالفاصله بعد از گفتن آن حرف از پله ها پایین رفتم .

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۱:۲۹]

ترنتون

مات و مبهوت به جای خالی اش نگاه کردم .

همین حاال او چه گفته بود؟

از فکر اینکه دو کودک در آن بدن کوچک جای گرفته لرزیدم.

دو کودک درست شبیه مادرشان ... حتی از لفظ مادر برای او خنده ام گرفت.

او مادر فوق العاده ای میشد و امیدوار بودم من هم بتوانم پدر خوبی برایشان باشم .

درونم حس عجیبی داشتم .

مثل اینکه حاال مسئولیت هایم ده برابر شده .

من صاحب دو کودک بودم...

من دو کودک داشتم ...

درون دختری که عاشقش بودم .

اوه خدای من ،من قرار بود بچه داشته باشم!

چطور فکر میکرد ممکن است از این ناراحت شوم.

این نهایت اتفاق خوبی بود که می توانست برایم بیفتد .

با این وضع می توانستم او را مال خود کنم .

تنها مال خودم !

می توانستم یک خانواده داشته باشم .

DONYAIEMAMNOE

یک خانواده مال خودم

یک خانواده ی نه چندان کوچک !

یامسیح!

تا چند ماه بعد پدر دو کودک میشدم.

باید چکاری برایشان میکردم؟

اصال نمیدانستم در این موقعیت باید چکار کنم.

باورم نمیشد خیاالتم به حقیقت پیوسته.

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۱:۲۹]

به دفتر در دستم نگاه کردم.

قبال فکر میکردم جین دختر بسیار ساده ایست.

حتی نمیتوانستم فکرش را بکنم که چه چیزی باعث میشود که من

بخواهم از او فرار کنم.

از وقتی دختر کوچکی بود او را میشناختم .

او همیشه یک دختر آرام و معصوم بود.

DONYAIEMAMNOE

دختری که همیشه باید کسی باشد تا از او مراقبت کند و من از همان

زمان این وظیفه را به عهده گرفته بودم .

ولی می دانستم که چیزی غیر انسانی را از من پنهان میکند .

چیزی که نمی توانست برای یک انسان عادی اتفاق بیفتد .

چیزی فرا طبیعی !

و من روز ها بود که برایش آماده بودم.

روی تخت نشستم، دفتر را باز کردم و شروع به خواندن کردم.

ابتدا چیز های ساده ای بود

چیزهای ابتدایی ولی غمانگیز!

بعد متوجه شدم که مادرش هم مثل جین برادری داشته و به نحوی به هم

پیوند خورده بودند .

DONYAIEMAMNOE

درست مثل جین و جاناتان!

هرچه بیشتر میخواندم بیشترو بیشتر میترسیدم.

این چیزهایی که نوشته شده بود را در کتاب های تخیلی شاید خوانده

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۱:۲۹]

باشم.

آنها یک چیز را به ذهنم میآوردند!

خوناشام ها..!

ولی با فکر اینکه این چیزها در مورد جین است به خود لرزیدم.

شوخی به نظر نمیرسید.

اینها نوشته های مادرش بود و چیزهایی که از جین دیده بودم....او به

جینجِر میترسید . یک شیر فرمان داده بود و واضحا شیر از کوچک

DONYAIEMAMNOE

و همیمان به خوبی میدانستیم که چقدر غیرطبیعیست.!

چطور آموزشی باعث میشود یک شیر گرسنه از شما فرمانبرداری

کند؟

رابطه ای که با برادرش داشت .... آن شب دیده بودم که چطور

صورت جاناتان کبود و خونی می شد بدون اینکه ضربه ای خورده باشد

و ناگهان دهان و بینی اش از خون پر میشد بدون اینکه کسی او را بزند

.

یا جاناتان که آن شب مثل یک جانی شده بود .

یک قاتل !

یک خون آشام!

قبال متوجه تفاوتش شده بودم.

متوجه طبیعی نبودنش.

ولی ....خون آشام؟

DONYAIEMAMNOE

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۱:۳۲]

واقعا خون آشام بود؟

بیاد می آوردم وقتی لبم زخمی شده بود چطور با عطش به آن نگاه

میکرد .

فکر میکردم می خواهد مرا ببوسد ولی حاال دلیلش را میفهمیدم.

آن چشم ها گرسنه بودند.

وقتی به صورت جین نگاه میکردم یک فرشته را میدیدم نه یک...

'یه چی ترنت؟ تو حتی مطمئن نیستی اون چیه'

باید با اوحرف میزدم.

همین حاال !

نمی توانستم حتی لحظه ای صبر کنم .

شاید باید از او فرار میکردم .

ولی من حاال بیشتر از هر زمان دیگری نیاز داشتم که او را ببینم، که با

او حرف بزنم، که او را در آغوش بگیرم و بخاطر بچه هایمان از او

DONYAIEMAMNOE

حمایت کنم.

حماقت بنظر میرسید.

خدایا این دیوانگی بود.

ولی این را میخواستم.



فصل هفدهم

تصمیمتو بگیر

جینجر

DONYAIEMAMNOE

روی مبل ولوشده بودم و دستانم را دور خودم پیچیده بودم .

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۱:۵۵]

جاناتان کنارم نشسته بود و سرم روی رانش بود .

با انگشتانش موهایم را نوازش میکرد و سعی میکرد مرا آرام کند .

اشک هایم را پاک کردم و اشک های تازه ای جایگزینشان شدند .

این روالی بود که پس از رفتن از خانه ی ترنتون ادامه داشت .

اشک های من!

دستان نوازشگر برادرم!

و آینده نگریه ناقص)ولی دردناک(من!

"اون ازم متنفر میشه...کاش طوالنی تر بوسیده بودمش،دیگه قرار نیست ببینمش و من حتی به اندازه ی کافی نبوسیدمش،ما حتی...حتی

DONYAIEMAMNOE

مثل دو تا...ما اصال با هم وقت نگذروندیم ،همش دردسر ، اتفاق پشت

اتفاق ... لعنتی.... حس میکنه سینم سوراخ شده...تو نذاشتی بیشتر

ببوسمش"

جاناتان دستش را روی صورتش کشید ، چشمانش را مالید و غر زد.

"ساعت پنجه صبحه، باید بخوابیم جین ،اونم حتما تا حاال خوابیده.... به

قسمت خوب قضیه فکر کن، باالخره حقیقتو فهمید"

"آره و این حقیقت مثل یه هیوالی زشته... "

اخم کرد و من ادامه دادم .

می خوام بچه هامو نگه دارم ،حتی اگه ترنتون اونارو نخواد"

"

DONYAIEMAMNOE

پیشانی ام را بوسید.

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۲:۲۳]

"آره جین،این انتخاب درستیه"

سرم را به پایین شکمش فشار دادم و اشک هایم را با تیشرتش)که حاال

کامال قسمت پایینش خیس بود(پاک کردم.

جاناتان خرناس خسته ای کشید.

"االن میتونیم بخوابیم؟ اون عوضی هم خوابه"

از پایین به چشمان آبی زیبایش نگاه کردم .

"میترسم جان،اگه نتونم چی؟ اگه از پسش برنیام....اگه از پس مادر

بودن برنیام ...من خیلی کوچیکم ،خیلی..."

لبخندی زد که صورت خسته اش را روشن کرد .

"تو بهترین مامان دنیا میشی،یه مامان کوچولوی عالی،بیا به نیمه ی پر

DONYAIEMAMNOE

لیوان نگاه کن ،فاصله ی سنیت با بچه هات زیاد نیست، پس بهتر میتونی

درکشون کنی"

و ممکنه چون فاصله ی سنیمون کمه و من سنم کمه تصمیمای احمقانه

"

براشون بگیرم"

اخم مهربانی بین ابروهایش نشست .

چشمانش همچنان خندان بود.

"تو بهترین تصمیمارو براشون میگیری و اولین_بهترین_تصمیمتو

امشب گرفتی ،انقدر منفی نگر نباش"

همچنان نگاهمان در هم قفل بود که انگشتانش موهای رقصان جلوی

DONYAIEMAMNOE

صورتم را کنار زد .

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۲:۲۳]

دوباره پیشانی ام را بوسید و با اطمینان و از صمیم قلبش)میدانستم از

صمیم قلبش اینرا میگفت چون به نحوی در مغزش بودم(گفت .

"قول میدم هر کاری که میتونم براشون بکنم ،قول میدم تا ابد مواظبشون باشم ... مواظبتون باشم....هر اتفاقی بیفته من..."

ناگهان جاناتان ساکت شد .

"یه صدایی از بالا میاد"

هردو به بالا نگاه کردیم و ترنتون آن بالا ایستاده بود.

اشک هایم را فورا پاک کردم و ایستادم ،و چون ناگهانی ایستادم سرم

گیج رفت که از نگاه جاناتان دور نماند ،فورا دستش دور کمرم پیچید و

DONYAIEMAMNOE

مرا روی مبل نشاند ولی من ابدا نگاهم را از او نگرفتم.

آرام از پله ها پایین آمد و با حالتی معمولی گفت.

"از پنجره اومدم تو اتاقت،اومدم ببینمت، تو اتاقت نبودی پس..."

جاناتان با حالتی عادی که انگار اتفاق خاصی نیفتاده گفت

"ما دَر داریم ،میدونی؟ و االن ساعت ۵ صبحه"

" دیگه نمی تونستم صبر کنم"

دفتر خاطرات مادرم در دستانش بود.

به پایین پله ها رسید .

به سمتم آمد و دفتر را به دستم داد.

آن را گرفتم و به جای من جاناتان پرسید.

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۲:۲۳]

"خوندیش؟"

نمیتوانستم حرف بزنم.

نمی توانست نفس بکشم.

نمی توانستم پلک بزنم.

فقط منتظر جوابش بودم.

DONYAIEMAMNOL

"آره ...یه چیزایی ...خب میدونم االن باید بترسم ولی.... اول بهم بگو

که اون چیزایی که تو دفتر بود واقعی هستن تا بعد در مورد چیزهای

دیگه حرف بزنیم"

نفسم را بیرون دادم.

باز هم به جای من جاناتان جواب داد.

میدانست توان حرف زدن ندارم.

"همه ی اون نوشته ها واقعیَن ،کامال واقعی"

"یه چیزی نشونم بده ،یه چیزی که بتونم باورش کنم"

قبل از این که بتوانم جلوی جاناتان را بگیرم نیش هایش را بیرون آورد

و نشانش داد.

DONYAIEMAMNOE

ترنتون نفس سختی کشید، از جایش پرید و یک قدم عقب رفت.

باالخره بند دهانم باز شد و با بیچارگی نالیدم.

"جان لطفاً دهنتو ببند"

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۲:۲۴]

دهانش را بست ،دستش را بین موهایش کشید و خطاکارانه سرش را

خاراند.

"خودش خواست"

ترنتون با ترس به جاناتان نگاه کرد و بعد رویش را به سمت من

برگرداند.

"توأم از اینا داری؟از این چیزا که تو دهنشه..."

جاناتان حرفش را برید.

"نیش!"

ترنتون ابتدا به جاناتان و بعد به من نگاه کرد.

"نیش داری؟"

سرم را به نشانه منفی تکان دادم.

DONYAIEMAMNOE

"من هنوز تبدیل نشدم ،ولی میشم، حدودا شاید کمتر از یه سال دیگه"

و تبدیل به یه خوناشام میشی؟ کسی که خون مینوشه؟ مثل مادرت؟"

"

لبم را گزیدم.

"ما خوناشام نیستیم،ما المیا هستیم، چیزی بین انسان و خون آشام"

لرزید و من کامال میتوانستم مور مور شدن پوست دستانش،سرخ شدن

گوش هایش و پریدن رنگ پوست گونه و بینی اش را ببینم .

"بچه ها... اونا هم مثل شما میشن؟"

سرم را به نشانه ی مثبت تکان دادم.

"ولی هر کاری می کنم که تبدیل نشن و حتی اگه بازم نتونستم کاری از

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۲:۲۴]

پیش ببرم اونا باز هم بچه های منن"

چند ثانیه با اخم به من نگاه کرد، انگار که از چیزی که شنیده خوشش

نیامده و

واین مرا آزرده کرد)هرچند که خودم هم خوشم نمیامد(

با دلخوری گفتم.

"میدونی چیه ؟حتی اگه توام مارو به خاطر چیزی که هستیم نخوای باز

هم نگهشون میدارم، منو جان از اونا مواظبت می کنیم و.... واقعا درک

میکنم که ما رو نخوای"

این را گفتم ولی جوری نگاهش کردم که میگفت.

'لطفا مارا بخواه!'

حرفی که زده بودم را کامال نادیده گرفت.

DONYAIEMAMNOE

"تو االن از خون انسانها مینوشی!؟"

"نه ،گفتم که من هنوز تبدیل نشدم "

و وقتی بشی؟"

"

با چشمان باریک شده نگاهم کرد.

"...

"آره مینوشم ولی...نه مستقیماً

"آره خوندم که مادرت چطور مینوشید.... شما قدرت هم دارین؟ مثل

ادوارد کالن{شخصیت خون آشام کتاب گرگ و میش}؟"

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۲:۲۴]

جاناتان با تمسخر خندید و ترنتون ادامه داد.

"من مطمئنم که قدرت داری جین ، تو میتونستی ذهنمو بخونی ،تو از

DONYAIEMAMNOE

همون اول دنبالم بودی چون میتونستی ذهنمو بخونی و میدونستی که

چقدر بهت فکر می کنم"

اوه؟!

با چشمان گشاد شده نگاهش کردم.

"این طور نیست من قدرتی ندارم و نمیتونم ذهنتو بخونم"

چند ثانیه با جدیت نگاهم کرد، انگار میخواست صداقتم را از چشمانم

بخواند و بعد زمزمه کرد .

"اوه خدا رو شکر"

جوری نفسش را بیرون داد که انگار خیالش راحت شده.

"من یه چیزایی درباره ی خون آشام ها خوندم... بهتره بگم که فیلم

هاشو دیدم... قدرت ،سرعت ....االن که جاناتان تبدیل شده این مشخصه

DONYAIEMAMNOE

هارو داره..."

جوری حرف میزد انگار که برایش مثل یک سرگرمیست و چیزی که

میپرسد یک سوال معمولیست .

"بله ترنتون من قوی شدم ، حواس پنجگانم به طرز فوقالعاده ای کار

می کنه و من هرگز به هیچ انسانی آسیب نرسوندم ،اگه منظورت از

این حرفا اینه"

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۲:۲۴]

"ممکنه این اتفاق بیفته؟"

"اگه جین کنارم باشه نه ،هیچ وقت این اتفاق نمی افته"

DONYAIEMAMNOE

ترنتون عقب عقب رفت و روی مبل نشست، دستانش را روی زانوانش

گذاشت و به صورتم نگاه کرد.

جاناتان کنارم نشست و دستش را دور شانه ام گذاشت.

"تو بهم گفتی اگه به کسی بگم ممکنه برام خطرناک باشه منظورت چی

بود؟ اون حرفت یه تهدید بود؟"

با چشمان گشاد شده نگاهش کردم .

"اوه خدای من نه ،من هرگز بهت صدمه نمی زنم، من االن یه انسان

معمولیَم ،کامال معمولی، مثل تو)خب،نه دقیقا مثل او(ولی حتی اگه

تبدیل بشم هرگز بهت صدمه نمی زنم... منظورم کسای دیگه ای بود که

میخوان مخفی بمونن و پنهان موندن ماهیتشون خیلی براشون مهمه"

DONYAIEMAMNO

مرموزانه پرسید.

"کیا؟"

"خون آشام ها"

این را جاناتان با صدای ترسناکی گفت و من لرزی که دوباره به بدن

ترنتون افتاد را دیدم.

««««دست از ترسوندنش بردار جان»»»»

««««نمیدونم داری درمورد چی حرف میزنی»»»»

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۲:۲۵]

کامال می دانست .

از قصد سعی میکردم با لحنش او را بترساند،شاید میخواست کامال همه

چیز را برایش روشن کرد.

جاناتان چشمانش را رو به ترنتون باریک کرد و گفت.

"تصمیمت چیه؟به هرچی که بگی و هر تصمیمی که بگیری احترام می

DONYAIEMAMNOE

ذاریم ،ولی اگه اون بچه هارو نخوای دیگه هیچ حقی نسبت به اونا

نداری ،ما درک میکنیم و بهت حق میدیم ،ولی چه تو باشی چه نباشی

اون بچه ها قراره به دنیا بیان"

ترنتون چند ثانیه به من و چند ثانیه به جاناتان نگاه تندی کرد و با

صدای خشنی گفت.

"چرا نباید بخوامشون ،اونا هرچی که هستن مال منن.... من فقط...

خیلی گیج شدم ...خیلی)گمانم منظورش ترسیدن بود!(قبل از اینکه این

دفترو بخونم، تا همین چند ساعت پیش چیزی به اسم خون آشام یا المیا یا

DONYAIEMAMNOE

هر چیز دیگه ای وجود نداشت و حاال... جین من از بچگی میخواستمت

،تو معصوم ترین و آرومترین ترین و همینطور مهربون ترین دختری

هستی که دیدم و من.... خدایا این باور کردنش خیلی سخته .....بهم بگو

اون شب چه اتفاقی افتاد؟ اون چهارتا چطور مردن؟ تو گفتی به هیچ

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۲:۲۵]

انسانی صدمه نزدی پس اونا چطور مردن؟"

جوری نگاهم میکرد که انگار تصمیمش به جوابم بستگی دارد و نگران

بود که جوابم چیزی که میخواست بشنود نباشد .

"من اونارو نکشتم، آقای بردلی همون کسیه که اون فیلمو برای من

DONYAIEMAMNOE

فرستاد و اون چهار تا رو کشت،گمونم تو دفتر مامانم دربارش

خوندی...آقای بردلی داییه ماست ،خودمونم چند روزه که فهمیدیم"

نفسش را بیرون داد انگار خیالش راحت شده و بعد

آب دهانش را قورت داد و غرید.

"بهش ایراد نمیگرم، اگه من قبل از اون میرسیدم قطعا همین کارو

میکردم"

چند ثانیه با اخم نگاهم کرد و ادامه داد .

" و تو هر چی به حیوانات بگی اونا انجام میدن؟ درسته؟"

او این را با چشم خود دیده بود!

سر تکان دادم ،او چند بار آب دهانش را قورت داد و بعد زمزمه کرد.

"نمیدونم این طبیعیه یا نه ولی من.... هنوزم اون بچه ها رو می خوام

همینطور تو رو ... منظورم اینه که بچه ها رو به خاطر تو می خوام

DONYAIEMAMNOE

....هر اتفاقی که بیفته کنارتم و من می خوام که یا تو به خونه ی من

بیای و یا من اینجا بمونم چون نمیتونم تنهات بزارم، می خوام هر شب

کنارت باشم ...هر روز و هر لحظه ،تا وقتیکه این بچهها به دنیا بیان و

بعدش برای آیندشون...آیندمون تصمیم میگیریم"

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۲:۲۵]

جاناتان خرناسی کشید و ترنتون غرید.

"هر موجودی که میخوای باش جان،هر چقدر که می خوای قوی باش

،ولی اون بچه ها مال منن،و من می خوام اونا و مادرشون جلو

چشمای خودم باشن و واقعا نمیتونم ندیدن خواهرتو تحمل کنم

،باید اینو

DONYAIEMAMNOE

بفهمی ،می خوام کنارم باشن،نمیتونم بدون اون زندگی کنم،خواهرت منو

جادو کرده و این تقصیر اونه ،نه من، باید منو بکشی تا منو از این خونه

بندازی بیرون و اینبار واقعا جدی هستم، حتی اگه هر کدوم از شما دو تا

اینو نخوایین"

»»»گفته بودم گاهی چقدر ازش خوشم میاد؟«««

»»»آره بارها،مخصوصا وقتی لجباز میشه«««

اصال آن طور که فکر می کردم واکنش نشان نداده بود . گمانم هنوز

کاملاً متوجه وخامت قضیه نشده بود.

و گمانم هنوز مست بود !

DONYAIEMAMNOE

جاناتان با وجود چیزی که در ذهنم گفت غر زد.

"من با اینجا موندنت مشکلی ندارم، ولی مشکل اینه که تو نمیتونی با

اون بخوابی چون اون بدون من خوابش نمیبره اینم یکی از چیزهاییه که

بهت نگفتیم، ما فقط کنار هم میتونیم بخوابیم ،وقتی که از هم جداییم

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۲:۲۶]

خوابمون نمیبره،باید تاحاال فهمیده باشی"

ترنتون ابتدا جوری نگاهمان کرد و سر تکان داد که انگار یکی از مجهولیات ذهنش حل شده ولی دوباره گیج و مات و مبهوت اول به جان

و بعد به من نگاه کرد

" اون شبی که با هم خوابیدیم تو..."

"تا صبح بیدار بودم"

DONYAIEMAMNOE

"تا صبح؟ تا خود صبح؟ پس چرا بهم نگفتی؟"

" سعی کردم قانعت کنم ولی..."

"اوه..."

با حالتی خجالت زده به جاناتان و بعد به من نگاه کرد

"متاسفم"

جاناتان سرتکان داد.

ترنتون دوباره اخم کرد ،چشمانش را باریک کردو گفت

"چیز دیگه ای هم هست؟"

سرم را به نشانه ی منفی تکان دادم.

میتوانستم از حالت صورتش که احساسات درونش مدام و بسرعت تغییر

میکرد بفهمم که افکار زیادی در ذهنش دارد.

ترنتون با بی صبری به سمتم آمد،ایستادم و او مرا بین دستانش گرفت.

"خوشحالم که باالخره بهم اعتماد کردی و همه چیو بهم گفتی ،میدونم

DONYAIEMAMNOE

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۲:۲۶]

این باید احمقانه باشه و من االن باید یه جایی نزدیک مرز در حال فرار

باشم ولی ....حقیقت اینه که هیچی نمیتونه حسم به تو رو تغییر بده.... تو

همیشه منو اسیر خودت میکنی...تو ،توی اتاق من وقتی ازت خواستم

ببوسمت گفتی ،بعد از تموم شدن حرفات...حرفا تموم شدن و من میخوام

ببوسمت"

لبم رو گاز گرفتم و دهان ترنتون روی لب هایم قرار گرفت .

مثل خواب بود.

مثل یک رویای شیرین .

رویایی که ترجیح میدادم تا ابد از آن بیدار نشوم.

"از همین االن شروع شد...میرم اتاقم"

صدای جاناتان را شنیدم که با خرناس گفت .

"گمونم باید برم زیر آب"

سینه ی ترنتون تکان خورد.

گمانم از خنده...

متوجه رفتن جاناتان شدم .

پس دستم را محکمتر دور گردن ترنتون حلقه کردم و دهانم را باز

کردم تا زبانش به داخل دهانم بلغزد .

بوسه اش دلتنگ،محتاط و مالیم بود .

مدتی طول کشید تا دهانش را بردارد.

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۲:۲۶]

و آن موقع بود که سرخی صورت و چشمان نیمه بازش به من میگفت

که چیز بیشتری هم میخواهد.

آرام سرش را پایین تر کشید و زمزمه کرد.

"اگه االن درونت باشم به بچه ها صدمه میزنم؟"

"البته که نه!"

گمانم!

"خوبه چون من همین االن باید درونت باشم....بدون اون کاندوم کوفتی"

کمی بینمان فاصله ایجاد کرد و خرناس کشید.

"بازش کن"

قبل از باز کردن دکمه ی شلوارش ،تیشرتش را در آوردم .

به دیدن پوستش)وتمام آن ماهیچه ها و خالکوبی ها(نیاز داشتم .

"جاناتان ممکنه بشنوه"

با بیخیالی گفت.

"به هر حال میشنوه..بازش کن!"

لحنش کامال دستوری بود، پس من هم اطاعت کردم .

DONYAIEMAMNOE

دستم را پایین بردم و دکمه ی شلوارش را باز کردم و با سرعت آن را

از کمرش پایین کشیدم.

دوباره دهانم را بوسید و همانطور که دستش از روی لباس سینه هایم را

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۲:۲۶]

به چنگ گرفت مرا به عقب هل داد تا جایی که دیوار را پشت سرم حس

کردم .

دهانش عقب رفت و تاپم را در آورد .

صدایی از لذت از دهانش بیرون آمد.

بی وقفه دهانش بنوبت روی سینه هایم قرار میگرفت و هر کدام را

DONYAIEMAMNOE

جوری به بازی میگرفت که بعد از اینکه سرش عقب رفت کامال سرخ

شده بودم .

چند ثانیه به اثری که ساخته بود نگاه کرد و بعد ،دهانش دوباره بالا آمد

و روی دهانم قرار گرفت،بیشتر از پنج دقیقه دهانم را در تمام زوایا

بوسید .

سپس عقب کشید و

دکمه ی شلوارکم را باز کرد و بی طاقت نالید .

"چرا هیچوقت دامن نمیپوشی،اینجوری کارو برام راحت

میکنی...همیشه در دسترسمی و من هر وقت که بخوام میتونم درونت

باشم"

با خجالت سر تکان دادم و شانه بالا انداختم .

DONYAIEMAMNOE

"همینجوری"

ترنتون شلوارکم را در آورد و با شک نگاهم کرد .

دستش دو طرف کفلم رفت و مرا باال کشید .

"چرا جین؟ چرا دامن نمیپوشی؟"

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۲:۲۷]

پاهایم را دور کمرش پیچیدم و آلتش درست در جای مناسبش قرار

گرفت .

بی توجه به سوالش ناله ای کردم و دوباره تکرار کردم .

"بهتره بریم اتاق من،جاناتان میشنوه"

"گفتم که به هر حال میشنوه...جواب منو بده"

چه باید می گفتم ؟

خودش را به بین پاهایم میمالید و حس سختی اش روی خیسی ام فوق

DONYAIEMAMNOE

العاده بود .

خودش را به جلو حرکت داد و لعنت... در این وضعیت کامال از او پر

شده بودم .

"بیا در مورد کاری که االن داریم میکنیم حرف بزنیم"

سرش را در گردنم فرو برد و گازی از پوستم گرفت .

باالتر رفت و چانه ام را بوسید .

بهم بگو جین ،باید چیز ساده ای باشه،ساده تر از حقایقی که چند دقیقه

"

ی پیش فهمیدم"

"ساعت ۶صبحه ترنت واقعا دلم میخواد....اوه لطفا ...میخوام روی کاری که داری میکنی تمرکز کنی"

حرکتش را تندو آرام میکرد .

چند ثانیه محکم ضربه میزد و بعد کامال دست نگه می داشت .

بیشتر شبیه یک شکنجه بود .

DONYAIEMAMNOE

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۲:۲۷]

"لطفا محکم..."

حدود پنج دقیقه همینکار را کرد و من فقط با درماندگی ناله میکردم .

کامال بلند.

کامال غیر قابل کنترل .

کامال از خود بیخود شده.

کامال مستاصل!

سرش را پایین آورد.

نوک یکی از سینه هایم را در دهانش فرو برد و بشدت مکید،جوری که

به شانه اش چنگ زدم .

DONYAIEMAMNOE

دوباره سرش را باال آورد و گفت.

بهم بگو جین؟ داری با سکوتت بیشتر کنجکاوم میکنی"

"

چند نفس عمیق کشیدم ولی فایده ای نداشت .

اینکارش داشت مرا شکنجه میداد .

"بخاطر تو...یبار بهم گفتی با دامن شبیه گلوریا}اسب آبی{ میشم و من

دیگه دامن نپوشیدم،لطفا ...لطفا حاال سریعتر ..."

بشدت نفس نفس میزدم .

همانطور که ضربه هایش محکمتر شد نالید .

"من قبال یه عوضی بودم ...وقتی ایتن اذیتم میکرد با صدمه زدن به

دیگران خودمو خالی میکردم...متاسفم...لطفا برای من دامن بپوش "

با دیوانگی غریدم .

DONYAIEMAMNOE

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۲:۲۸]

" باشه....باشه ،حاال فقط منو بکن"

نیشخند زد،دهانش ،لب هایم را اسیر کرد و ضربه هایش سریعتر شد .

باورم نمیشد ،حاال ،درست بعد از اینکه آن حقایق را به او گفتم ،داشت با

من سکس میکرد.

نباید حاال از من میترسید؟!

این با عقل جور در نمیامد!

ولی چه چیزی در زندگیمان عاقالنه بود؟

چه چیزی در ترنتون عاقالنه بود؟

چه چیزی در وجود من عاقالنه بود؟

هیچ!

DONYAIEMAMNOE

فصل هجدهم

تغذیه کن

ترنتون

"ما باید یه کاری بکنیم اینطوری نمیتونه ادامه پیدا کنه اینجوری دووم

نمیاره"

خودم هم می دانستم که اینطور نمی توانست ادامه پیدا کند.

یک ماه گذشته بود ولی او نمی توانست چیزی بخورد و حتی اگر میخورد در معده اش باقی نمیماند .

چند بار مجبور شدیم او را به بیمارستان ببریم.

هر چیزی که پزشکش گفته بود،امتحان کردیم ولی فایده ای نداشت و

هر روز ضعیف و ضعیف تر می شد.

در این مدت حتی یک بار هم باهم نبودیم.

برایم سخت بود ولی دیدن اینکه چقدر ضعیف شده، باعث میشد که

خودم ،اجازه ی چنین چیزی را ندهم.

در این مدت در خانِیشان مانده بودم.

مقداری از وسایلم را به اینجا منتقل کردم و همه ی لحظاتم کنار جین

میگذشت .

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۲:۲۸]

DONYAIEMAMNOE

و فعال فکر دانشگاه را از سرم بیرون کرده بودم .

به مادرم در مورد بارداری جین گفتم و او کمی مالمتم کرد)خیلی بیشتر

از کمی(به خاطر اینکه برای جین بسیار زود بوده و اینکه من غیر

مسئوالنه رفتار کرده ام.)که از این بابت خوشحالم!(

ولی بطور کلی برایم خوشحال بود و عالقه ی شدیدی به جینجر داشت)چه کسی می توانست او را دوست نداشته باشد؟(

فقط می ترسید که برای چنین مسئولیت بزرگی هنوز آماده نباشم.

چندین بار به جین سر زده بود، از تجربه هایش برایش گفته بود ،ولی

گمانم تجربه های مادرم با بارداری جین باید خیلی بیشتر از ،خیلی،

تفاوت داشته باشد.

"فکر می کنی اون یه مشکلی داشته باشه؟"

DONYAIEMAMKOE

جاناتان چشمانش را باریک کرد و با دقت نگاهم کرد و بعد با صدای

آرام، جوری که صدایش به بااال نرسد غرید.

چجوری میتونم بهت بفهمونم وضعیت ما هیچ ربطی به کالن های

"

اِال نیست، بچه هیچ مشکلی نداره.... خون آشام ها

کوفتی نداره ،جین،ب

بچه دار نمیشن و جین یه المیاست"

با اخم نگاهش کردم.

المیا بودنش او را باهوش تر کرده بود،پس من حتی در ذهنم هم امنیت

نداشتم و این کمی آزاردهنده بود که اینقدر راحت ذهن مرا می خواند!

DONYAIEMAMNOE

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۲:۲۹]

ناگهان جین با سرعت و با موهایی که نمدار بود از باالی پله ها پایین

آمد و فریاد زد.

"دارین دعوا میکنین؟"

با تعجب نگاهش کردم

"نه دعوا نمی کردیم؟!"

با کمی گیجی نگاهم کرد ، به سمتم آمد و کنارم نشست.

از راه رفتنش میشد فهمید که سرگیجه دارد.

"فکر کردم صدای فریاد شنیدم ،گمونم خیاالتی شدم

، میشه بریم بخوابیم، احساس خستگی می کنم"

جاناتان سر تکان داد .

به طبقه ی باال رفتم دندانهایم را مسواک زدم،لباسم را عوض کردم و

DONYAIEMAMNOE

دوباره به اتاق جاناتان برگشتم .

این اجتناب ناپذیر بود!

اگر می خواستم کنار جین بخوابم ،مجبور بودم برادرش را نیز تحمل

کنم !

کمی ناخوشایند بود ....خیلی خب ،باشد.... خیلی ناخوشایند بود، ولی

مجبور بودم .

تمام شب جین بین دستان برادرش بود و من از پشت او را در آغوش می

گرفتم.

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۲:۲۹]

جاناتان اعتراضی نداشت .)تقریبا(

خوشحال بودم که انقدر خوب درک میکرد .

روی تختی که از قبل جاناتان و جین رویش دراز کشیده بودند رفتم .

جین لب هایم را بوسید و به من شب بخیر گفت .

DONYAIEMAMNOE

مثل هر شب صدای عصبی از دهان جاناتان بیرون آمد و من مثل همیشه

آن را نادیده گرفتم و او را از پشت در آغوش گرفتم.

احساس میکردم مدتیست که جین به غیر از ضعیف تر شدن افسرده نیز

شده .

مدام از من فاصله می گرفت .

این مرا بیشتر از وقتی که غذا نمی خورد می ترساند .

میدیدم که گاهی از درد ناله میکند ،ولی همیشه می گفت چیز خاصی

نیست.

وقتی صدای آرام شدن نفس هایش را شنیدم سرم را پایین آوردم.

موهایش را کنار زدم وگردنش را بوسیدم .

گوش کوچکش را با لب هایم لمس کردم و سعی کردم بخوابم .

به خواب نرفته بودم که حس کردم جین حرکت کرد و بسمت هنوز کاملاً

من چرخید .

تعجب کردم ،چون جین هرگز موقع خواب حرکت نمی کرد و همانطور بی حرکت در آغوش برادرش تا صبح می ماند.

ولی حاال متوجه شدم که داشت خودش را در آغوشم جای می داد .

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۲:۲۹]

وقتی کاملاً در حجم آغوشم جای گرفت، متوجه شدم که صورتش را در

گردنم پنهان کرد.

نفس هایش که تند شده بود نشان می داد بیدار است.

DONYAIEMAMNOE

لبش را روی گردنم کشید.

متوجه شدم که عمیقاًمرا میبویید.

دستانم روی بدنش به حرکت در نیامده بود که ناگهان اتفاق عجیبی افتاد

.

سوزش چیزی را حس کردم که در گردنم فرو رفت .

آخی گفتم که باعث شد از جایش به عقب بپرد، طوری که جاناتان از

روی تخت روی زمین افتاد .

"یا مسیح!"

چند دقیقه با گیجی دستم را روی گردنم گذاشتم

و وقتی سرم را بلند کردم متوجه شدم که جین صورتش را پوشانده و

میلرزد.

با چشمان گشاد شده نگاهش کردم .

و دستم را روی گردنم که خون کمی از آن جاری شده بود نگه داشتم .

DONYAIEMAMNOE

بسمت او رفتم و دستم را به سمت دستش که روی صورتش گذاشته بود

بردم.

"جین!"

جاناتان فوراً به سمتم آمد و مرا عقب کشید.

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۲:۳۰]

برو بیرون ترنتون"

"

با چشمان گشاد شده گفتم.

"چی؟ چرا؟ چی شده؟"

جاناتان بازویم را محکم کشید و غرید.

DONYAIEMAMNOE

"اون میخواد بری بیرون ، همین االن برو بیرون "

اخم کردم.

"کجا برم؟ اون حالش بده مگه نمیبینی؟"

جین دستش را برداشت و زمزمه کرد

...برو بیرون ترنت... لطفاً"

"لطفاً

با بهت به صورتش نگاه کردم .

چشمانش از اشک خیس بود و ...

مسیح...آن دندان ها....انگشت اشاره ام را روی گردنم گذاشتم و جای

دو سوراخ کوچک را حس کردم .

هنوز هم از آن خون می آمد .

جاناتان به سمتم آمد و با بی توجهی دستم را کنار کشید.

سرش خم شد و متوجه شدم که زبانش را روی گردنم می کشد، او را به

DONYAIEMAMNOE

عقب هل دادم.

"داری چه غلطی می کنی؟"

قبل از اینکه جواب مرا بدهد متوجه شدم که چه اتفاقی افتاده .

خونریزی گردنم قطع شده و سوزشش از بین رفت !

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۲:۳۰]

اوه!

نمی خوام باهات الس بزنم"

"قطعاً

جین همچنان گریه می کرد .

در همان حال انگار که با خودش حرف بزند زمزمه کرد.

"چطور ممکنه؟.... قرار نبود اینقدر زود باشه ....قرار بود تا۱۹ سالگیم

وقت داشته باشم.... آخه چرا...."

جاناتان به سمتش رفت و شروع به نوازش شانههایش کرد

"آروم باش!"

"آروم باشم ...من ....من گازش گرفتم... من.... اینا رو ببین....

وحشتناکن"

به نیش هایش اشاره کرد.

به آن دو دندان نگاه کردم.

لعنت !

میدانم احمقانه است ولی آن ها به طرز عجیبی جذاب بودند .

عقلم را از دست داده بودم؟

باید میترسیدم.

باید وحشت میکردم .

ولی قسم میخورم که آن نیش ها کامال باعث برانگیختگی ام شده بودند .

خدایا چه مرگم شده بود؟

من باید مشکلی داشته باشم.

DONYAIEMAMNOE

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۲:۳۱]

قسم میخورم که مشکلی در من وجود داشت.

باید دیوانه شده باشم!

به جین حمله عصبی دست داده بود و این بار تیرش به سمت من بود.

برو و دیگه برنگرد .... نمیخوام بهت

"از اینجا برو ترنت.... لطفاً

صدمه بزنم ... همین حاال هم به اندازه ی کافی بهت صدمه زدم.... لطفاً

برو ....نمیدونم چه فکری با خودم می کردم که خیال کردم میتونیم با

وضعیت من با هم باشیم ،تو یه آدمی یه آدم معمولی ....خدایا ....وقتی

داشتم گازت می گرفتم حتی بیدار نبودم ،ممکن بود بکشمت ....خدای

من ممکن بود..."

DONYAIEMAN.COE

گریه اش آنقدر بلند شد که دیگر نتوانست به حرف هایش ادامه دهد

جاناتان زمزمه کرد.

حتماً دلیلی داره که انقدر زود تبدیل شدی ...تو االن باید بنوشی، میرم

"

از یخچال پایین برات یکم خون..."

"نه ...)به من نگاه کرد و لب هایش را لیسید(...من نمیدونم...من تشنمه

ولی نمیخوام..."

جاناتان تقریباً درمانده به نظر میرسید.

" می دونم چه حسی داری جین ،منم این حسو داشتم، احتماالً دلیل اینکه

نمیتونستی غذا بخوری هم، این بود که بدنت به خون نیاز داشت"

جین همچنان گریه میکرد .

DONYAIEMAMOE

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۲:۳۱]

جاناتان نگاهی به من کرد و با حیرت غرید.

"واقعا؟ االن؟"

به برجستگی که از روی شلوارکم واضح بود اشاره کرد، خجالت زده

زمزمه کردم.

"خب اون دندونا خیلی جذابن... تقصیر من نیست"

شانه باال انداختم .

جاناتان همچنان حیرت زده به نظر میرسید.

"منم نیشامو بهت نشون دادم و تو برام بلند نکردی"

اخم کردم و صورتم کمی مشمئز شد.

"شاید برای این باشه که من عاشقت نیستم"

جاناتان کمی به صورتم نگاه کرد و بعد با صدای بلند خندید. به جین نگاه

DONYAIEMAMNOE

کردم که با حیرت نگاهم می کرد و بعد با صدای گرفته ای گفت.

" تو ازم ...تو.... تو از من نترسیدی ..من گازت گرفتم ...من گلوتو

زخمی کردم...ممکن بود بکشمت ..."

به سمتش رفتم ،همان لحظه جاناتان با سرعتی بسیار سریع بیرون رفت

و من روی تخت خزیدم .

دستانم را دو طرف صورت جین گذاشتم .

رنگش بسیار پریده بود.

تقریباً بینی اش چینی افتاد و نفسش را حبس کرد، فورا عقب رفت و با

بیچارگی غرید.

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۲:۳۲]

برو بیرون"

"لطفاً

DONYAIEMAMNOE

چشمان زیبایش کامال تیره شده بود .

مثل تاریکی جنگل

و درون چشمانش میتوانستم چند چیز را ببینم

ترس)به وسعت خیلی زیاد(

گرسنگی!

ناامیدی!

درماندگی!

ولی هیچ کدامشان مانند چیزی که میتوانستم از اعماق نگاهش بخوانم

تاثییر گذار نبود.

نوعی درنده خویی !

چیزی غیر انسانی و نامتمدن.

شبیه نگاهی حیوانی و این هم برایم جذاب بود .

جین با دیدن اینکه همچنان به او خیره شده ام نالید .

"تو بوی خیلی خوبی میدی ....نمی تونم تحمل کنم برو بیرون..."

همان لحظه جاناتان با لیوانی در دستش داخل آمد و آن را به سمت جین

گرفت.

مایع درون لیوان سرخ رنگ بود .

و می شد حدس زد که چیست .

با حالت مشمئز شده ای صورتم را جمع کردم .

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۲:۳۲]

جین با حس بوی خون ،خودش به سمت جاناتان رفت و لیوان را از

دستش گرفت .

به مایع درونش نگاه کرد.

و طوری که انگار روز ها تشنه بوده از آن نوشید.

جاناتان دوباره رفت و دو لیوان دیگر برایش آورد.

جین همه ی آن را نوشید و بعد طوری که انگار جان تازه ای گرفته

روی تخت نشست و نفس راحتی کشید.

DONYAIEMAMNOE

"اون خوب بود؟"

جین به برادرش نگاه کردو سرش را تکان داد .

حس میکنی انرژی گرفتی؟"

"

دوباره سرش را تکان داد

"بازم می خوای؟میتونم بازم برات بیارم ...اولین بارته پس..."

"نه ...حس میکنم کافیه....توام همین حسو داشتی؟"

جاناتان با کنجکاوی نگاهش کرد .

"چه حسی؟"

جینجر کمی فکر کرد و شانه باال انداخت.

"انگار یه چیز مثل توپ زیر معدته و داره به شکمت فشارمیاره"

جاناتان با گیجی نگاهش کرد و

ناگهان جینجر بلند شد و با سرعتی مثل جان به سمت دستشویی رفت

)ترسناک بود(

DONYAIEMAMNOE

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۲:۳۲]

سعی کردم جلوی لرزشم را بگیرم .

صدای عق زدن هایش را می شنیدم .

صدایی که این روزها زیاد شنیده بودم .

این موضوع کم کم داشت ترسناک می شد ،نه به خاطر اینکه باالخره

تبدیل شده بود.

این اتفاق دیر یا زود می افتاد و من این را پذیرفته بودم و تقریبا

منتظرش بودم.

مسئله ی اصلی این بود که حتی خون هم تاثیر نداشت و جین چند هفته

بود که هیچ چیزی در معده اش نمیماند .

DONYAIEMAMNOE

ِن نگرانی برای بچه ها به کنار ،حتی خودش

جا هم به خطر افتاده بود.

اگر همین طور پیش میرفت دیگر دوام نمیآورد.

ترس از دست دادنش مرا لرزاند.

به جان که بیرون دستشویی منتظرش بود نگاه کردم.

"باید یه کاری بکنیم اون دووم نمیاره ،خون هم تاثیری نداره،باید چه

غلطی بکنیم؟"

جان کمی این پا و آن پا کرد، گلویش را صاف کرد ،کف دستانش را به

ران هایش فشار داد و با خجالت نالید

"شاید باید خونو مستقیما از رگ انسان بنوشه ،شاید به خاطر اینکه

خون تازه نبوده بااال آورده و حاال دفعه ی اولشه... منم دفعه اول از

DONYAIEMAMNOE

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۲:۳۲]

خون تازه نوشیدم و..."

به صورت جاناتان نگاه کردم که خجالت زده بود و با نگاه به من سرخ

تر هم شد.

"متاسفم من نباید اینو می گفتم تو به اندازه کافی..."

"من بهش خون میدم جان ،هر چقدر که الزم باشه.... غیر از این، اونا

بچه های منن و به این نیاز دارن، پس من به عنوان پدرشون موظفم.."

همانطور که جین در دستشویی عق میزد غرید.

" قسم میخورم اگه یه بار دیگه درباره ی اینکه خون ترنتونو بنوشم

حرف بزنین هردوتونو میندازم بیرون"

گمانم از حاال باید بیشتر مواظب حرفهایمان باشیم چون گوش های او هم

درست مثل برادرش شده بود)چقدر ناامیدکننده!(

از دستشویی فاصله گرفتیم.

جان تلفنش را برداشت ، شماره ای گرفت و بعد از چند لحظه صحبت

کرد

"چارلی....به کمکت نیاز داریم ....تو کجایی.... تو شهری.... خوبه

....میتونی بیای اینجا....باید بیای اینجا تا برات توضیح بدم ..... آره ما

منتظریم"

با اخم به او نگاه کردم .

وقتی صدای باز شدن در آمد به سرعت به سمت دستشویی رفتم ولی

جان قبل از من رسیده بود)یک چیز ناامید کننده ی دیگر!(.

DONYAIEMAMNOE

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۲:۳۴]

من تقریبا در برابر او)یا هردویشان(ناکارآمد بنظر میرسیدم.

جان به جین کمک کرد تا در اتاق نشیمن بنشیند و سعی کرد مرا از او

دور نگه دارد.

وقتی نگاه تند مرا دید زمزمه کرد.

" بوت داره دیوونش میکنه،بنظر آرومه، ولی با خودش میجنگه تا

بهت حمله نکنه ،پس ازش دور بمون، کارمونو سخت تر نکن، اون باید

یه هفته از انسانها دور باشه تا به کسی آسیب نرسونه و بوی تو همه

جای این خونه هست"

گمانم حق داشت!

سر تکان دادم و روی یک صندلی با فاصله از او نشستم.

هرچند که میدانستم آن مقدار فاصله فایده ای ندارد.

***

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۲:۳۴]

جین پتویی که جاناتان برایش آورده بود را ، روی خودش تا باالی سینه

اش کشید و چشمانش را آرام بست.

" چرا به چارلی زنگ زدی!؟"

وقتی همانطور که چشمانش بسته بود این را گفت جان آب دهانش را

قورت داد .

تقریبا میکردم که از جین میترسد. ً حس

حس شیرینی بود!)ذهن شرور!(

حس می کنی داریم کم کم ارتباطمونو از دست میدیم؟ من تقریبا

"

DONYAIEMAMNOE

نمیتونم چیزی از سرت بخونم ،فقط یه خط سطحی از نگرانی، ترس و

گرسنگیه..."

" خودم اینو فهمیدم ،ولی جواب سوال من نیست؟"

" داشتم فکر می کردم ممکنه دیگه نیاز نباشه برای خواب، کنار هم

ارتباطمون

باشیم ،حتما داره قطع میشه ،مامان هم همینجوری میتونست ً

بدون برادرش بخوابه"

"جان!"

جین تقریباً فریاد زد.

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۲:۳۵]

تا به حال این رویش را ندیده بودم .

عصبی!

DONYAIEMAMNOE

پرخاشگر !

کم تحمل!

و این ابداً مرا نمیترساند.

کاملاً . برعکس

من قبال از خشونت جین لذت میبردم ولی حاال

لذتی که از این جین قدرتمند میبردم حد و مرزی نداشت

و اینکه جاناتان به نحوی از جین میترسید)یا مراعاتش را میکرد(حتی

شیرینتر نیز بود .

جاناتان باالخره نالید.

"تو از ترنتون نمی نوشی، تنها شخص دیگه ای که میمونه چارلیه

،فقط اون میدونه ما چی هستیم، نمی تونیم به فرد دیگه ای اعتماد کنیم که

بذاریم از این موضوع بو ببره، پس فقط میتونم به چارلی اعتماد کنم"

DONYAIEMAMNOE

"میخوای من از خون چالی بنوشم؟"

" آره ...باید یه راهی پیدا کنیم ،تو خیلی ضعیف شدی، چند وقته چیزی

نخوردی، به خاطر بچه ها باید این کارو بکنی"

به صورت درمانده اش نگاه کردم .

چیز دیگری هم در صورتش بود .

انزجار !

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۲:۳۵]

از اینکه باید خون آقای بردلی)یا چارلی،احتماال اسمش تقلبی بود(را

بنوشد متنفر بود .

من هم با چیز هایی که در دفتر خانم رودز،مادربزرگ فرزندانم...)این

DONYAIEMAMNOF

لفظ حس خوبی داشت(خوانده بودم باید از آقای بردلی متنفر میشدم ولی

،نبودم)خب نه به آن صورت(

او تاچر را کشته بود .

آن هم با آن روش وحشیانه)که باز هم بنظر من کافی نمیرسید(

این بزرگترین هدیه ای بود که کسی می توانست به من بدهد.

و او این هدیه را به من داده بود و من به نحوی تا ابد مدیونش بودم،

ولی این دلیل نمیشد با اینکه جینجر از خونش بنوشد مشکلی نداشته باشم

)هرچند که آقای بردلی دایی اش باشد(،از فکر اینکه دهانش روی پوست

مرد دیگری باشد شکمم به هم پیچید و ناخوداگاه ابروهایم به هم گره

خورد .

DONYAIEMAMNOE

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۲:۳۵]

سر تکان دادم.

به خاطر بچه ها .

بله !

به خاطر بچه ها هر کاری می کردم.

به ترنتون نگاه کردم .

اخم کرده بود و عمیقا به چیزی فکر میکرد .

به دنبال اثری از ترس می گشتم .

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۲:۳۵]

ولی خبری از ترس نبود.

DONYAIEMAMOL

ولی من ترسیده بودم .

میلرزیدم و اشکهایم یکی پس از دیگری میریخت.

و آن بو... خدایا چطور بوی یک شخص میتوانست در این حد وسوسه

انگیز باشد؟

حس میکردم به اندازه ی جهنم تشنه ام .

تقریبا میخواست به سمت ترنتون حمله کنم و هر چه که خون درً دلم

بدنش داشت را بنوشم .

و این افکاری که مدام در سرم تکرار میشد هم بطرز دردناکی شیرین

بود و هم به اندازه ی جهنم وحشت زده ام می کرد.

او را گاز گرفته بودم.

خدایا من کمی قبل تر تقریباً

و من حتی بیدار نبودم!

در این مدت متوجه تغییراتم شده بودم ،ولی فکر می کردم به خاطر

DONYAIEMAMNOF

بارداریست.

حتی فکرش را هم نمیکردم که قرار است زودتر از موعد تبدیل شوم.

درباره اش خیلی فکر کرده بودم .

تقریبا روز ! ً هر

ولی هرگز برای این آماده نبودم.

حاال تبدیل به همان هیوالیی شده بودم که از آن وحشت داشتم.

وقتی نیش هایم از لثه هایم بیرون زد سوزشش مرا به خود آورد ،تا

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۲:۳۶]

ترنتون را رها کنم وگرنه این اتفاق نمیافتاد.

و در من اتفاق دیگری نیز افتاده بود.

من به اندازه ی جهنم نیاز جنسی داشتم که تقریباً دردناک بود .

DONYAIEMAMNOE

من این را هم نمی توانستم برآورده کنم چون امکان داشت به او صدمه

بزنم.

قدرت موجود در بدنم را حس می کردم.

حتی می توانستم ببینم که این کشش و حس جنسی در بدن او نیز هست

و این را هم می دانستم که این حس هیچ ربطی به هورمون های بارداری ام ندارد .

هورمون ها آنقدر قوی نبودند که چنین کاری با من بکنند و این باید یک

ربطی به المیا شدنم داشته باشد .

چون نیاز مبرمی داشتم که در آغوش ترنتون بروم و همان جا برای

DONYAIEMAMNOE

ساعت ها باقی بمانم.

وقتی جاناتان تبدیل شد ابدا چنین چیزی را در سرش ندیده بودم .

خوشحال بودم که جاناتان نمیتوانست این چیزها را در ذهنم ببیند ولی

جای خالی اش درون سرم کمی آزاردهنده بود.

من به وجود یک تماشاچی در کنار فکر هایم عادت کرده بودم.

ولی همچنان وقتی در سرم صحبت می کرد صدایش را می شنیدم،

ولی تصویر ها مثل وقتی که در آب می رفتیم تاریک شده بودند.

هنوز ضعفی انسانی را در خود حس میکردم که گمانم برای کمبود خون

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۲:۳۶]

بود .

حس میکردم قدرتمندتر ،قویتر ،سریعتر و حواس پنجگانه ام بسیار

)بسیار،بسیار(حساستر شده .

DONYAIEMAMNOE

و حس میکردم به تمام حواسم ،حس دیگری اضافه شده است.

می توانستم حس کنم که در سرم چیزی شکل گرفته ،

اینکه با نگاه کردن به صورت ترنتون می توانستم بفهمم به چه چیزی

فکر میکند و حاال چیز هایی در پوست ،مو و چشمانش میدیدم که قبال

ندیده بودم .

قبال چشمان ضعیف انسانی ام آنقدر قدرت نداشت تا آنهمه زیبایی را

شکار کند .

می توانستم رگه های قهوه ای روشن را بین موهایش ببینم .

میتوانستم رشد موهایش را حس کنم .

می توانستم زخم های قدیمی که شاید سال ها از آن گذشته را روی

پوستش ببینم، آنها قبال آنجا نبودند !

DONYAIEMAMNOE

و چشمانش

چشمان زیبای سبز_آبی اش دیگر فقط سبز_آبی نبودند

حاال سبز_آبی_طالیی بودند .

میتوانستم در حلقه ی خلیجی چشمانش رنگ آتشینی را ببینم که بسیار)و

باز هم بسیار بسیار(زیبا بود، بطوری که با هربار نگاه به چشمانش نفسم را بند می آورد .

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۲:۳۶]

و جاناتان

خدایا چطور اینهمه زیبایی از چشمانم دور مانده بود ؟

بیشترین چیزی که در صورتش خودنمایی میکرد چشمانش بود .

DONYAIEMAMNOE

می توانستم درون آبی چشمانش رگه های یخی رنگی را ببینم و دور

عنبیه اش یک حلقه ی سیاه که آبی چشمانش را بیشتر نشان میداد دیده

میشد .

آنقدر تماشایی بود که میشد برایش مرد .

درون موهای طالیی اش رگه هایی از رنگ نقره ای وجود داشت و

آنقدر لطیف بودند که امکان نداشت آن موها متعلق به یک نیمه خون

آشام باشند !

او از قبل بسیار زیبا بود، ولی من با آن چشمان انسانی ضعیف حتی

ذره ای از زیبایی اش را نمی توانستم ببینم .

با سوزش گلویم نگاهم را از آنها گرفتم و ایستادم تا کمی برای خودم آب

بیاورم که سرم گیج رفت.

DONYAIEMAMNOE

جاناتان متوجه نشد، این بار ترنتون برای اینکه تمام حواسش به من

بود مرا گرفت .

حواس جاناتان به صدای زنگ در بود .

ترنتون مرا روی مبل نشاند.

بویش از نزدیک حتی بهتر هم بود.

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۲:۳۷]

خدایا من تشنه ی بویش بودم ، هم از لحاظ جنسی و هم از لحاظ

....خدایا... این بو می توانست تمام تشنگی ام را رفع کند.

"چیزی میخوای برات بیارم؟"

با صدای گرفته ای نالیدم .

"آب!"

به سرعت به سمت آشپزخانه رفت، وقتی با یک لیوان آب برگشت

DONYAIEMAMNOE

چارلی هم وارد نشیمن شد .

قبالً او تذکر داده ترنتون لیوان آب را به دستم داد و با اینکه جاناتان به

بود ،دقیقا کنارم نشست)و وقتی میگویم دقیقا یعنی حتی یک اینچ بینمان

فاصله نبود(

در حدی که لبهایم با آب تر شود لیوان را به دهانم چسباندم دلم نمی

خواست دوباره باال بیاورم،از آن باال آوردن های مداوم کالفه شده بودم .

قبل از تبدیل شدنم معده و گلویم دردناک بود و میسوخت ولی حاال آن

درد و سوزش ها متوقف شده بود ولی همچنان خسته و ناتوان بودم .

DONYAIEMAMNOE

لیوان را کنار گذاشتم.

بعد متوجه شدم که چرا ترنتون کنارم نشسته.

او از اینکه میخواستم از چارلی تغذیه کنم ناراحت بود....و شاید عصبانی!

به اخم بین ابروهایش نگاه کرد .

اوه بله !

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۲:۳۷]

قطعا عصبانی بود .

نشستنش به نوعی با حالت تدافعی بود ،چون فکر میکرد چارلی هنوز

هم همان المیای قاتل است.

میخواست از من محافظت کند.

و لعنت خیلی با این حالت خوردنی شده بود..... مسیح.....خوردنی ؟!

DONYAIEMAMNOE

چارلی با پوزخند به من و بعد به ترنتون و در آخر به جاناتان و دوباره

با تعجب به من نگاه کرد .

چشمانش را باریک کرد و به چشمانم نگاه کرد .

به من نزدیک شد و دستش را روی شکمم گذاشت .

ترنتون و جاناتان با هم غریدند.

شکمم آنقدر ها باال نیامده بود)درواقع اصال باال نیامده بود(تعجب

میکردم که چطور متوجه شده

چارلی فوراً عقب رفت ، روبروی من ایستاد و به من اطالع داد.

"تو بارداری"

جاناتان غر زد.

"آره میدونه"

"چرا بهم گفتی بیام اینجا جان ...تو به من یه آدرسی دادی که اصال

DONYAIEMAMNOE

ارزشی نداشت ،چون اونجا چیزی نبود ....هیچی! االن باهام تماس

گرفتی تا چیکار کنم؟"

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۲:۳۷]

وظیفه ی خودم دانستم که به ترنتون توضیح دهم تا از این حالت گیجی

بیرون بیاید پس کنار گوشش سرم را کج کرد و زمزمه کردم.

" وقتی مادرم از دنیا رفت، اون به حالت عادی برگشته، االن یه انسان

معمولیه پس فکر نکن میتونه به من صدمه بزنه"

قبل از اینکه به خودم بیایم متوجه شدم بویش باعث شده سرم همانجا کنار

گردنش بماند و ابدا تمایلی به عقب رفتن نداشتم .

لبهایم را لیسیدم و گلویم سوخت .

حاال می فهمیدم جاناتان چه احساس کشندهای داشت تا از کسی ننوشد.

DONYAIEMAMNOE

امیدوار بودم این حس بعد از یک هفته تمام شود)یا حداقل کمتر(

با تمام ارادهای که در وجودم داشتم، سرم را عقب کشیدم و دستانم را

روی رانهایم گذاشتم و محکم فشار دادم و متوجه حرکتی درون شکمم

شدم .

تکان خورد؟

اشتباه کرده بودم یا واقعا تکان خوردند ؟

فورا را روی شکمم گذاشتم . ً دستم

من فقط متوجه برآمدگی کوچکی درون شکمم شده بودم چطور تکان

میخوردند؟

احتماال حاال باید اندازه ی یک گردو یا چنین چیزی باشند!

DONYAIEMAMNOE

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۲:۳۸]

جاناتان شروع به توضیح دادن به چارلی کرد.

" جین بارداره ولی هیچ غذایی توی معدش نمی مونه و امشب اون...

تبدیل شده... بهش خون دادم، از همون خونهایی که مامان از بیمارستان

تهیه می کرد ولی فایده ای نداشت ،چون اونو هم باال آورد، ما فکر

از رگهای یه انسان بنوشه"

کردیم شاید باید خون گرم مستقیماً

چارلی با بی خیالی گفت.

"خب همین کارو بکنین پس چرا منو خبر کردین؟"

مان با حالتی که میگفت تو همان خوراک انسانی هستی به او نگاه

هر سی

کردیم .

چارلی با دیدن صورتمان بلند خندید و وقتی متوجه جدی بودنمان شد،

DONYAIEMAMNOF

غرید.

"حتما دیوونه شدین؟ منظورتون اینه که از من بنوشه؟ من؟ من تا چند

وقت پیش شکارچی بودم.... شوخی تون گرفته؟"

با دیدن صورت سرخ و عصبانی جاناتان می توانست بفهمد که شوخی

در کار نیست پس اخم کرد و گفت.

" چون یه بار جونشو نجات دادم دلیل نمیشه که..."

به صورتم نگاه کرد.

"فشارت پایینه یا همچین چیزی؟ رنگت خیلی پریده...نبضت ضعیفه"

پس هنوز تمام قدرتش را از دست نداده!

باز هم حرفی نزدم .

DONYAIEMAMNOE

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۲:۳۸]

همان طور که به سمت من می آمد به حرف زدنش ادامه داد.

"میدونستی خیلی شبیه مادرتی؟ البته هیچکس به زیبایی اون نیست...."

ناخوداگاه اشکی از گوشه ی چشمم پایین چکید.

چقدر حاال به مادرم نیاز داشتم!

چارلی آهی کشید و زمزمه کرد .

سعی کن آروم گاز بگیری"

"

شرمسارانه سر تکان دادم و رو به ترنتون زمزمه کردم .

" برو بیرون"

بزاق دهانم به سرعت ترشح می شد .

ترنتون اخم کرد.

"چرا باید برم؟"

DONYAIEMAMNOE

برو بیرون"

"نمی خوام ببینی لطفاً

اخمش غلیظ تر شد.

"این اتفاقیه که قراره برای بچههامون هم بیفته پس باید اینجا باشم و

همه چیزو ببینم، فقط منو نادیده بگیر"

چطور نمیترسید؟

اگر من در موقعیت او بودم قطعا از ترس مرده بودم!

چارلی کنارم نشست.

موهای بلوندش را یک طرف گردنش جمع کرد و گردنش را به سمتم

گرفت.

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۲:۳۹]

"از دستت بنوشه"

DONYAIEMAMNOE

به ترنتون که این حرف را زد نگاه کردم

چارلی نیشخند زد .

"اون اولین بارشه ،باید بتونه ...باید یاد بگیره رگمو پیدا کنه و بهترین

انتخاب رگ گردنه و)با ابروهای باال رفته ادامه داد(من برادر مادرشونم میدونی دیگه؟"

ترنتون همچنان اخمش را نگه داشت .

چارلی دوباره گردنش را بسمتم گرفت .

سرم را به سمت گردنش بردم .

آرام زمزمه کرد.

"اول با زبونت روی پوستم بکش تا بی حسی به پوستم نفوذ کنه تا دردو

حس نکنم ،ده ثانیه کافیه "

همینکار را کردم و او ادامه داد .

"به گردش خونم دقت کن... بوشو.... حرکت خونو....و شاهرگو پیدا

کن و ...اوه"

DONYAIEMAMNOF

دندانهایم درون رگش بود، می توانستم حسش کنم.

درست همانطور که خودش گفته بود.

صدای آهش را شنیدم،ولی از درد نبود.

نیش هایم درون شاهرگش بود .

بعد از یک ثانیه نیش هایم را در آوردم و و با تمام توانم خونی که از آن دو سوراخ بیرون می آمد مکیدم.

مزه اش حیرت انگیز بود و بویش با بوی خون ترنتون فرق داشت ،این

عجیب بود .

مزه اش را نمی توانستم با هیچ چیزی مقایسه کنم ،این باید شور میبود

ولی یک طعم فراطبیعی داشت.

گمانم مکیدن هم درد داشت !)مطمئن نیستم(

DONYAIEMAMNOE

چون تنفسش سریع و آرام می شد.

بعد از چند لحظه که اصال برایم به ثانیه هم نکشید چارلی غرید.

"جاناتان برو کنارش بشین ،لمسش کن و بهش بگو تمومش کنه زیادی داره مینوشه..."

ترنتون هنوز هم کنارم بود و قبل از اینکه جاناتان به من برسد عقب

کشیدم.

با زبانم لبم را تمیز کردم .

جاناتان آمد و به گردن چارلی زبان کشید تا خونریزی بند بیاید.

سعی کردم به هیچ کدامشان نگاه نکنم.

چند حس مختلف و متفاوت داشتم ،حس خوبی داشتم که کمی از آن مایع

عالی را نوشیده ام ،از طرفی از خودم متنفر بودم که بخشی از یک

انسان را از او گرفته ام .

DONYAIEMAMNOE

)باشد که با اجازه ی خودش(

از طرفی احساس شرمساری میکردم .

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۲:۴۰]

و دلیلش را خوب می دانستم .

"رام تر از اونیه که یه تازه متولد شده باید باشه، مادرت هم، انقدر رام

نبود"

انگار درباره ی یک حیوان حرف میزد.

دلم میخواست گریه کنم، چون باز هم همان حال به من دست داده بود .

حس میکردم چیزی زیر معده ام مثل یک توپ در حال باد شدن است و

به معده ام فشار می آورد.

"جان..."

DONYAIEMAMNOF

در ذهنم گفتم .

»»»منو ببر دستشویی«««

خودم توان حرکت نداشتم .

درواقع اگر خودم یک عضله ام را حرکت میدادم همانجا باال می آوردم

.

جان به سرعت بلند شد و مرا به دستشویی برد .

موهایم را عقب نگه داشت و بعد از ثانیه ای ترنتون هم اضافه شد.

دلم نمیخواست چنین چیزهایی را ببیند ولی او لجبازتر از آن بود که

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۲:۴۰]

بیرون برود .

دوباره معده ام خالی شد .

وقتی جاناتان صورتم را شست و مرا به اتاق نشیمن برد، هیچ انرژیی

DONYAIEMAMNOE

در بدنم باقی نمانده بود.

چارلی با دیدن صورتم زمزمه کرد.

"گمونم باید ببرینش بیمارستان، به نظر نمیاد اون بخواد به انسانی آسیب

برسونه ،تا حاال هم خیلی رام رفتار کرده.. ..صورتش خیلی وحشتناک

شده ...ممکنه اتفاق بدی براش بیفته...تا وقتی از خون ننوشه حتی قدرت

یه انسانو هم نداره"

ایستاد و با اخم گفت.

و لطفاً دفعه ی بعد بهم زنگ نزنین چون گمونم این همه خونو بیخودی

"

بهش دادم"

DONYAIEMAMNOE

بدون خداحافظی به سمت در رفت .

و من ناخوداگاه زمزمه کردم.

"ممنونم"

نگاهی به من کرد ،لبخند نگرانی زد و بیرون رفت .

و من ماندم با معده ای خالی و بچه هایی که مدام درون شکمم حرکت

می کردند!

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۲:۴۳]

فصل نوزدهم

?اه چاره??

DONYAIEMAMNOE

?ینجر??

جاناتان درمانده روی مبل نشسته بود و ترنتون با حالتی متفکر به جایی

خیره شده بود و من ناتوان روی مبل ولو شده بودم .

یک هفته از زمانی که تبدیل شده بودم میگذشت.

هنوز هم احساس بهتری نداشتم .

تشنه بودم و هنوز هم چیزی در معده ام باقی نمی ماند.

بارها مجبور به رفتن به بیمارستان شدم، چون مدام فشارم پایین میامد و

سرگیجه داشتم و این آزاردهنده بود .

تمام بوها را حس میکردم ،به شکلی که تقریبا عقلم را از کار می انداخت .

بعضی ها عطر خونشان بقدری قوی و کششان بحدی شدید بود که

DONYAIEMAMNOE

بوره میشد، در سرم مدام با من حرف بزند تا آرام شوم

.

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۲:۴۵]

تمام صدا ها به یک چیز ختم میشد .

به صدای ضربان قلب و جریان خون در رگ هایشان .

مثل یک موسیقی شیرین !

با ریتمی تندو آرام ،سریع و کند!

ولی بهرحال با هر ریتمی شیرین بود !

ترسناک بود چون خون تمام چیزی بود که به آن فکر میکردم .

همچنان ناتوان بودم .

حتی ناتوان تر از یک انسان !

بیاد می آورم که وقتی جاناتان تبدیل شد چقدر قدرتمند شده بود .

ولی من حس میکردم با هر ثانیه که میگذشت .

DONYAIEMAMNOE

با هر حرکت عضله ام .

با هر بار پلکی که میزنم و هر قدمی که بر میدارم ضعیفو ضعیف تر

می شوم .

از اینهمه تهوع خسته شده بودم .

و خدایا به ترنتون نیاز داشتم تا مرا در آغوش بگیرد.

ولی می ترسیدم به او نزدیک شوم.

حتی شب ها را تنها می خوابیدم ...حاال دیگر برای خواب به جاناتان

نیازی نداشتم .

ولی این به نحوی برایم سخت بود .

واقعا بدستان کسی)قطعا فقط منظورم ترنتون است(نیاز داشتم که آنقدر

DONYAIEMAMNOE

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۲:۴۵]

مرا محکم در آغوش بگیرد تا ترس هایم از درونم بیرون برود .

فقط حال من بد نبود .

جاناتان تقریبا عقلش را از دست داده بود و ترنتون با بیچارگی دائم به

فکر فرو میرفت تا راه حلی بیابد)که هیچ راه حلی پیدا نمیشد(

جاناتان با حالتی ناامید زمزمه کرد.

"عقلم به جایی قد نمیده شاید باید ..."

بقیه ی جمله اش را میدانستم و حتی از فکرش لرزیدم .

باورم نمیشد تا چند هفته ی پیش می خواستم کودکانم را از بین ببرم.

با دلخوری به جاناتان نگاه کردم .

اخم کرد.

"اینجوری نگام نکن جین ،دیگه نمیتونم اینطوری ببینمت ....خودم گفتم

که بچه هارو نگه داریم ولی اگه قرار باشه خواهرمو از دست بدم

DONYAIEMAMNOE

،هیچی رو نمیخوام"

»»»هیچی جین،حتی زندگیه خودمو«««

»»»من اونارو از دست نمیدم...حاال دیگه نمیتونم«««

»»»و منم نمیتونم بزارم از دست بری«««

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۲:۴۵]

یک قطره اشک از چشمانش چکید .

بیش از حد احساساتی شده بود .

گمانم وضعیت صورتم افتضاح بود چون هر دویشان هر بار که

نگاهشان به من می افتاد صورتشان جوری در هم میرفت که انگار یک

سوختگی بزرگ روی صورتم دارم .

خودم جرات نگاه کردن به خودم را در آینه نداشتم.

از چیزی که قرار بود ببینم میترسیدم .

جاناتان با صدای گرفته ای نالید.

DONYAIEMAMNOE

"کاش مامان اینجا بود ،اون حتما ...."

"مادرت..."

ناگهان ترنتون فریاد زد.

"فهمیدم..."

با تعجب به او نگاه کردیم و او ادامه داد.

"فهمیدم جین فهمیدم ....مادرت ...گفت که باید چیکار کنیم ..."

با گیجی نگاهش کردم.

مادرم؟

به او گفته بود؟!

جاناتان زمزمه کرد.

"منظورت چیه؟"

وقتی صورت سردرگممان را دید توضیح داد.

DONYAIEMAMNOE

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۲:۴۵]

"یادتونه تو دفتر مادرتون درباره ی بارداریش چی نوشته بود؟

گفته بود ۶ بار برای هر ماه از پدرتون نوشیده و گفته بود به خاطر شما

مجبور بوده،اونم مثل تو بارداریه سختی داشته و اونم باید از خون کسی

می نوشید که خون شماها باهاش مخلوط شده بوده ،یعنی خون پدرتون...که این چه معنایی داره ؟ "

جاناتان چشمانش را باریک کرد و من

با همان ناتوانی نالیدم.

"من از تو نمی نوشم"

کنارم زانو زد و دستش را روی صورتم گذاشت.

و این بطرز دردناکی لذت بخش بود.

"تو مجبوری جین ...به خاطر بچه ها ،بایدهر چیزی رو امتحان کنیم

،به خودت نگاه کن ،داری از دست میری ،اگه قراره همینطور ادامه پیدا

DONYAIEMAMNOE

کنه من اون بچه هارو نمیخوام ...ولی اگه میخوای بچه هارو نگه داریم...به خاطر بچه ها این کارو بکن"

به صورتش نگاه کردم.

بوی خوبش درست مثل روز اول احاطه ام کرد.

مگر نباید فقط یک روز در ماه تشنه میبودم؟

سعی کردم نفس نکشم ولی متوجه شدم که به سرعت نفس نفس میزدم

،تا بیشتر بویش را به ریه بکشم.

ترنتون کمی خودش را باال کشید و گردنش را مانند یک پیشکش به

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۲:۴۷]

سمتم گرفت.

"بنوش... لطفاً ،خودم اینو می خوام"

DONYAIEMAMNOE

وغد دبزاق ی ام پرکار شد

.

در واقع مثل شکنجه بود .

حس میکردم که ضربان قلبم با او هماهنگ شده و بشدت میکوبد

.

صدایش زیبا بود .

زیبا تر از هر سمفونی موسیقی !

زیبا تر از هر چیزی که تا بحال شنیده بودم .

"ترنت...."

"خودم میخوام جین ...بچه ها بهش نیاز دارن ..."

به گردنش نگاه کردم و لب هایم را لیسیدم .

یکبار!

دوبار!

DONYAIEMAMNOE

سه بار!

"ترنت..."

"لطفا ... من نمیخوام از دستت بدم ...نمیذارم از دست بری...فقط بنوش

جین"

دیگر نمی توانستم تحمل کنم .

آن بو داشت دیوانه ام می کرد!

کامال مرا از پا انداخته بود.

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۲:۴۷]

فقط به خاطر بچهها نبود که می خواستم از او بنوشم،دلم میخواست این

عطش لعنتی تمام شود، تا بتوانم باالخره او را در آغوش بگیرم .

حرکت خون در رگ هایش را میشنیدم، صدایش واضح تر از هر چیز

دیگری بود.

DONYAIEMAMNOE

بقیه صدا ها در مقابل صدای ضربان قلب و جریان خونش خاموش شد.

زبانم از چند لحظه قبل روی گردنش حرکت میکرد تا پوست و گوشتش

را بی حس کند .

لیسیدن گلویش را کمی بیشتر طول دادم .

دلم نمی خواست دردی حس کند و بعد

ثانیهها ایستادند و دندان هایم در گردنش فرو رفت .

صدای نفس سختی که کشید شنیدم ولی دیگر چیزی اهمیت نداشت ،بجز

اینکه وقتی نیش هایم را در آوردم و دهانم روی زخمش قفل شد مزه اش

مرا در برگرفت .

DONYAIEMAMNOE

خدایا این مزه ی بهشت میداد .

قسم میخورم چیزی که در دهانم میریخت بهترین چیزی بود که برای

تمام عمرم چشیده بودم .

طعم ها یکی پس ازدیگری مانند جرقه ای در مغزم میترکیدند و من حتی

میتوانستم در پس پلک های بسته ام آن آتش بازی که مزه ها در مغزم

براه انداخته بودند ببینم .

فقط در تمام مدت دعا میکردم که دردی را حس نکند .

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۲:۴۷]

جاناتان کنارم نشست تا زیاده روی نکنم .

ولی الزم نبود ،چون خیلی زود عقب کشیدم .

نمیخواستم دیگر باعث درد کشیدنش شوم و درست بعد از اینکه عقب

DONYAIEMAMNOE

کشیدم نالیدم .

"متاسفم"

دوباره زبانم را روی گردنش کشیدم و زخمش بالفاصله بسته شد.

ولی دهانم را برنداشتم و با جانی تازه به لیسیدن گردنش ادامه دادم.

حس میکردم هر لحظه نیرویم در حال بازگشت است .

احساس قدرت میکردم و احساس شدید دیگری نیز داشتم !

از گردنش به سمت پایین رفتم و ترقوه اش را لیسیدم

تقریبا بدنش پاره کردم و هر ذره از ً با قدرت حیوانی ، تیشرتش را در

سینه و شکمش را لیسیدم .

"جین.."

حتی متوجه نشدم جاناتان چه زمانی از اتاق بیرون رفت. فقط می دانستم

وسط اتاق نشیمن ترنتون را روی زمین انداخته بودم و دیوانه وار اینچ

به اینچ بدنش را با زبانم طی میکردم.

DONYAIEMAMNOE

مزه اش آنقدر عالی بود که هر چقدر او را میچشیدم ابداً کافی به نظر

نمیرسید .

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۲:۴۸]

از همان لحظه ی اول ترنتون شروع به ناله کرده بود .

نه ناله ای آرام ،بلکه بلند و خشن .

ترنتون با صدای خش داری زمزمه کرد.

"جین ممکن به بچه ها صدمه.."

سرم را باال بردم و دهانش را بوسیدم .

طوری نفسم را در دهانش رها کردم که انگار بعد از سالها او را بوسیده

ام .

DONYAIEMAMNOE

انگار به خانه رسیده بودم .

انگار به مکان آرامشم رسیده بودم.

دهانش حتی از مزه ی خونش هم بهتر بود.

پس بوسه را تا جایی که می توانستم طوالنی کردم.

همانطور که دهانم روی دهانش بود،هر اینچ از دهانش را با زبانم مزه

مزه کردم.

وقتی سرم را عقب بردم برای اولین بار بعد از اینکه از او تغذیه کرده

بودم به صورتش نگاه کردم و در کمال تعجب صورتش آرامش محض

را نشان میداد .

البته عالرقم شهوت و برانگیختگی که در صورتش)و جاهای جذاب

دیگرش(بود.

بعد از چند ثانیه که چشمانمان در هم گره خورد .

ترنتون با استفاده از آرنجش بلند شد ، مرا بلند کرد و روی مبل گذاشت .

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۲:۵۱]

دوباره تکرار کردم.

"متاسفم"

لبخند زد.

دستانش جلو آمد و

پیراهنم را درآورد .

"باشه،فعال فقط میخوام ببوسمت"

سرش پایین آمد و شروع به بوسیدن شکمم کرد.

همان لحظه شکمم حرکت کرد و ترنتون سرش را با ترس عقب کشید.

ترسش حتی از وقتی که فهمید تبدیل شده ام هم بیشتر بود.

"تکون میخورن"

DONYAIEMAMNOE

لبخند زدم.

لبخند زد و همان نقطه را بوسید .

"االن باید تکون بخورن؟زود نیست؟"

سر تکان دادم .

"گمونم ...چند روزی میشه که حرکتشونو حس میکنم"

ترنتون دوباره شکمم را بوسید و تکان دیگری را حس کرد.

با شگفتی به شکم نه چندان برآمده ام نگاه کرد و نالید

"خدای بزرگ اونا مال منن"

دهانش پوست باالی شکمم را لمس کرد و مقابل پوستم تقریبا

باناباوری

نالید.

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۲:۵۲]

"خدای بزرگ تو مال منی..."

دهانش باال رفت و روی سینه ام قرار گرفت و در همان حال

زمزمه

کرد.

DONYAIEMAMNOE

"مزت عوض شده ...بوت عوض شده...خدایا قبال پوستت مزه ی بهشت

میداد ولی االن...چی از بهشت بهتره؟"

مک محکمی به سینه ام زد و با شدت نوک دیگر سینه ام را بین انگشتانش پیچاند .

"از وقتی تبدیل شدی دلم میخواست درونت باشم ولی تو خوب نبودی...

بهم بگو که تو هم همینو میخواستی"

بانفس نفس زمزمه کردم .

"آره ..."

نوک سینه هایم را که سخت شده بود گزید.

"گمونم یه بالیی سر جفتمون اومده"

دهانش را روی ترقوه ام گذاشت.

DONYAIEMAMNOE

و باال تر رفت.

گوش ها.

گونه ها.

چانه.

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۲:۵۲]

لبهایم را بوسید .

دهانش با یک خط صاف پایین رفت و لبه ی شورتم را به دندان گرفت

وپایین کشید .

با بیصبری کمک کردم تا کامال برهنه ام کند و او بین پاهایم ناله کرد.

"بوت ...خدایا تو منو میکشی"

تقریبا کشیدم.ً با حرکت زبانش جیغ

انگار سالها چنین لذتی را حس نکرده بودم .

تمام اندام هایم حساس تر شده بودند انگار که هر چیزی را ۱۰ برابر

DONYAIEMAMNOE

حس می کردم.

با حرکت بعدی زبانش در درونم جیغ دیگری کشیدم.

به اندازه ی دو دقیقه به کارش ادامه داد و من دیگر نمیتوانستم تحمل

کنم.

با پاهایم او را روی خودم کشیدم و دکمه شلوارش را باز کردم

"

....سریع ....جوری منو بکن تا بمیرم

...لطفاً

"لطفاً

می دانم زیاده روی بود ،ولی دقیقا همین را میخواستم.

وسعت نیازم برای پر شدن در همین حد بود.

دیگر تحمل نداشتم ،حتی تحمل اینکه یک ثانیه ی دیگر او را درونم

نداشته باشم.

DONYAIEMAMNOE

ترنتون بدون اینکه آرام اینکار را بکند و یا به خاطر باردار بودنم نرمشی به خرج دهد، خودش را محکم درونم فشار داد و من تا ابد به

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۲:۵۲]

خاطر این از او سپاسگزار بودم!

حسش فوقالعاده بود!

نمی دانستم چطور می شد چنین چیزی را وصف کرد ،چون حسی که

داشتم باورنکردنی و غیر قابل وصف بود .

ابدا حرکتش آرام نبود .

از همان ابتدا خشن، سریع و دیوانهوار حرکت میکرد. وحشیانه ضربه

میزد و فقط مواظب بود فشاری به شکمم وارد نشود .

و من فقط از لذت جیغ میکشیدم .

DONYAIEMAMNOE

وقتی ناگهان خودش را از من بیرون کشید، ناامیدانه سرم را باال کشیدم.

"نه نه..."

مرا از روی مبل پایین کشید .

بطوری که جلوی مبل زانو زدم و دستانم را روی مبل گذاشتم.

"قراره به خاطرش التماس کنی"

و من واقعا حاضر بودم ...

دهانش باسنم را لمس کرد و بعد دندان هایش با خشونت در گوشت

باسنم فرو رفت، با درماندگی نالیدم.

"چرا دارم تنبیه میشم؟"

گاز دیگری در طرف دیگر باسنم زد و غرید.

"تعدادشون زیاده، بزار از بزرگترینش شروع کنم...ازم دوری کردی"

گاز دیگری همان جا زد.

DONYAIEMAMNOE

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۲:۵۲]

"میخواستی وقتی نیاز داشتی تنهات بذارم.."

و گاز دیگری...

کاملاً شده و به طرز وحشتناکی دردناک بود. بین پاهایم خیس ولی او با خشونت به کارش ادامه میداد.

"ترنتو... ترنت.."

گازی دیگر..

"تو اذیتم کردی جین ،نذاشتی کنارت باشم، ازم فرار کردی، حقیقتو بهم نگفتی"

"بهت گفتم..."

"دیر گفتی ،وقتی گفتی که مجبور شدی ...تو قلبمو شکستی جین...

DONYAIEMAMNOE

خیلی زیاد... چندین بار... حتی بدتر از کاری که من با تو کردم..

تو

خیلی بدتر از منی جینجر.... باعث شدی درد بکشم ...چند ماه.."

گازی دیگر!

بود، ابدا در حرف هایش نبود و این ً تمام حرف هایش با جدیت شیطنتی

باعث میشد از خودم شرمسار باشم!

من قلبش را شکسته بودم !

" اگه بازم این کارا رو باهام بکنی تنبیهت می کنم... خیلی سخت ...این

تنها قانون منه فقط خودتو از من نگیر ،میتونی اینکارو برای من بکنی؟"

DONYAIEMAMNOE

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۲:۵۲]

"این کارو میکنم"

همچنان باسنم را گاز می گرفت و میبوسید و با زبانش ذره به ذره اش

را مزه میکرد .

بهم قول بده ...یجوری که باورش کنم ..."

"

با تمام وجودم و از ته قلبم نالیدم .

"قول میدم ترنت"

به گاز گرفتن باسنم ادامه داد.

"هنوزم باور نمیکنم...تو بازم منو پس میزنی..."

کامال درمانده بود ،درست مثل من....

تقریبا می توانستم بخاطرش گریه کنم .

"قسم میخورم...قسم میخورم لطفا...باید درونم باشی.. خواهش می کنم"

DONYAIEMAMNOE

باورم نمیشد شهوت باعث شود در این حد درد بکشم

بسرعت برگشتم و لبه مبل نشستم .

جلویم را نگرفت و پاهایم را روی شانه اش گذاشت.

"لطفاً!"

آلتش دوباره با خشونت درونم قرار گرفت و با همان خشونت پر

و

خالی شدم.

یک چرخه ی طوالنی پروخالی شدن و فورانی که بارها و بارها

اتفاق

افتاد.

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۲:۵۳]

فورانی که مرا به یاد فوران آتشفشانی می انداخت

همانقدر با قدرت .

همانقدر سوزان .

DONYAIEMAMNOE

همانقدر مخرب .

و حتی بعد از اینکه ترنتون خالی شد با دهانم دوباره آلتش را آماده کردم

و باز هم درون خودم فرستادم.

این اتفاق آنقدر تکرار شد که تقریبا هردویمان بیجان و برهنه روی

مبل ولو شدیم و بعد تازه آن وقت بود که ترنتون آرام و با شادیو حیرت

زمزمه کرد.

"باال نیاوردی ،حق با من بود"

***

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۲:۵۳]

" توی احمق فکر کردی اون چیه یه پورن استار یا چی؟"

"اون همینو میخواست جان"

DONYAIEMAMNOE

"چون اینو میخواست باید هر چقدر که اون کمر کوفتیت زور داشت

خودتو....)نفسش را با خشم بیرون داد(قولی که به من دادی به کنار...یه درصد فکر نکردی ممکنه به بچه ها صدمه بزنی؟"

"بچه ها صدمه ندیدن و اون به این نیاز داشت!"

" یه بار دیگه بهم بگو اون به این نیاز داشت و من دندوناتو تو دهنت

خرد میکنم"

در اتاقم مشغول آماده شدن بودم .

صدای دعوای برادر و دوست پسرم را از آشپزخانه میشنیدم. باورم نمی

شد درباره ی چنین چیزی بحث می کردند!

این.... شرم آور بود!

صدای جاناتان با خشم و صدای ترنتون با سرگرمی به گوش می رسید.

DONYAIEMAMNOE

با احتیاط از پله ها پایین رفتم .

هنوز قدم اول را برنداشته بودم که صدا قطع شد و جاناتان روبروی من

ایستاد ،مرا در آغوش گرفت و تا پایین پله ها آورد.

"من خودم میتونم این کارو بکنم جان، بچه ها تازه ۱۹هفتشونه، اگه

بخوای از الان این کارو بکنی.."

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۲:۵۶]

"کجا میری؟"

ترنتون با کنجکاوی پرسید و من سعی کردم صورتم را بی حالت نگه

دارم.

DONYAIEMAMNOE

" میرم یه قدمی بزنم"

" صبر کن برم لباس بپوشم..."

"

" نه می خوام تنها برم

جاناتان با هوشیاری نگاهم کرد.

" خیلی بده که دیگه نمیتونم بفهمم تو مغزت چی میگذره ولی اینقدر تو

سرت بودم که بدونم برای قدم زدن نمیری، هر جا که بری منم میام"

"

"نه، تو نمیای،می خوام تنها برم

این را هشدار گونه گفتم و به سمت در رفتم .

در را باز کردم و محکم به هم کوبیدم .

سوار ماشین شدم و به سمت مغازه ی ایتن راندم .

وقتی به آنجا رسیدم و به سمت مغازه رفتم هنوز چند قدم با مغازه فاصله

داشتم که ترنتون و جاناتان جلویم ظاهر شدند.

"تو نمیتونی بری اونجا، خودتم میدونی قراره باهات چیکار کنه"

DONYAIEMAM.NET

ترنتون با گیجی نگاهش کرد و من اخم کردم.

"تعقیبم کردین؟"

ترنتون بی توجه پرسید.

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۲:۵۷]

"کی قراره با جین چیکار کنه؟"

جاناتان تقریبا غرید.

"اون کسیه که به ما گفته چی هستیم و گفته که اگه یه بار دیگه کمکی

بخواییم از جین مینوشه"

من هم غریدم.

"من به خاطر بچه ها از خون ترنتون نوشیدم، که بله عالی بود و به

اندازه ی جهنم سخت ....پس چرا نباید راضی بشم کمی از خونمو بهش

DONYAIEMAMNOE

بدم.... دیگه قرار نیست اتفاق بیفته دیگه نمیزارم اون اتفاق بیفته من

نمیخوام از ترنتون بنوشم ، باید یه راهی باشه، باید یه چیزی باشه که

باعث بشه حداقل من دیگه از اون ننوشم ،یه چیزی باشه که بتونم بچه

هامو نجات بدم، همه چیز به خاطر اوناست مگه نه؟ پس چرا من نباید

کمی از خودگذشتگی کنم؟"

جاناتان به تندی نگاهم کرد و بعد رو به ترنتون گفت.

"بهتره تو نیایی"

"چرا؟"

"چون اون یه خون آشامه و تو انسانی، ممکنه..."

مهم نیست من باید کنارش باشم"

"

چشمانم را چرخاندم و رو به هر دویشان غریدم.

DONYAIEMAMNOF

"هیچ کدومتون قرار نیست بیایین"

و تو قرار نیست به ما دستور بدی ،ما میایم"

"

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۲:۵۸]

ِمان داخل

دستانم را با عصبانیت تکان دادم و به سمت مغازه رفتم هر ِسی شدیم .

در مغازه کسی به غیر از ایتن و کلیر نبودند که با دیدن من نیش هایشان

تا آنجایی که جا داشت کش آمد.

ایتن با دیدن جاناتان و ترنتون اخم کرد

لباس گشادی پوشیده بودم ،پس متوجه شکم کمی بر آمده ام نمی شد.

"چه غافلگیری عالیی ،زودتر از اینا منتظرت بودم عزیزم... ولی

DONYAIEMAMNOE

تنها..."

آن زن به جاناتان اشاره کرد

"باید دوقلوش باشی) نگاهش را به ترنتون دوخت و زبانش را لیسید(

ولی تو..."

"اون مال منه"

نمیدانم این حرفاز کجا از دهانم بیرون آمد ولی من آن حرف را زده

بودم !

با نفرتی که نمی دانستم از کجا نشات میگرفت به او نگاه کردم ،انگار

که قرار بود ترنتون را از من بگیرد و من مانند یک زن حسود.... نه

...شبیه یک حیوان رفتار کرده بودم.

کلیر نیشخند زد.

DONYAIEMAMNOE

"باشه"

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۲:۵۹]

ایتن با بیقراری زمزمه کرد.

"چرا اومدی اینجا جین، اونم با تماشاچی"

"به کمکت نیاز دارم"

لبخندش پررنگ شد و با قدم های بلند ولی آهسته به سمتم آمد

.

"یادت میاد که دفعه ی قبل چی بهت گفتم ؟این بار..."

حرفش را با بیقراری بریدم.

"آره میدونم... کاری که باید بکنی رو انجام بده"

مچم را به سمتش گرفتم .

جاناتان غرید.

DONYAIEMAMNOE

"میتونی از من بنوشی"

کلیر خندید.

"چقدر زیبا! ولی نه عزیزم خون مونث گواراست نه خون مذکر"

انگار درباره ی یک بره حرف میزد .

با حالت عصبی به ایتن نگاه کردم.

به سمتم آمد مچ دستم را گرفت ، کلیر مچ دیگرم را گرفت و به سمت دهانش برد .

زبان سردشان را روی پوستم حس کردم .

میدانستم که زبانشان به نوعی خاصیت بی حس کننده دارد چون بزاق

دها هم ،همین خاصیت را داشت و من بوضوح کرختی را روی ِن من

پوستم حس میکردم .

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۳:۰۰]

DONYAIEMAMNOE

منتظر نیش هایشان بودم که ایتن عقب رفت.

صبر کن ببینم ،صدای قلبا با صدای افراد هماهنگ نیست!"

"

نگاهش به سمت شکمم رفت و دستش را روی شکمم گذاشت .

چشمانش گشاد شد.

کلیر مچم را رها کرد و انگار که ترسیده باشد ،عقب رفت. ترنتون فوراً

کنارم ایستاد و جاناتان با لمس دست ایتن غرید .

ولی ایتن حتی لحظه ای تردید نکرد و با همان چشمان گشاد شده زمزمه

کرد.

"تو بارداری؟ یه جفت المیای دیگه..."

ترنتون دستش را روی دست ایتن گذاشت و سعی کرد از روی شکمم

بردارد.

همان لحظه بچه درون شکمم تکان شدیدی خورد و چشمان ایتن از قبل

هم گشاد تر شد و نالید.

"عجیب ترین چیزیه که تا حاال حس کرده بودم "

خیلی خب!

او یک خون آشام بود و تکان یک نوزاد درون شکم مادرش را عجیب

می دانست؟

خودش دستش را برداشت و عقب رفت .

پس بیشتر از سه ماه دارن؟" "

سرتکان دادم .

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۳:۰۰]

کلیر با گیجی گفت .

"نباید شکمش توی سه ماه با دو تا بچه بزرگتر باشه؟"

ایتن پاسخ داد.

DONYAIEMAMNOE

"بچه های المیا تا پنج ماه درون شکم مادرشون از لحاظ اندازه رشد

کمی دارن ،تمام بدنشون توی پنج ماه کامل میشه،به اندازه ی کوچیک...خیلی کوچیک ،ولی تمام بدنشون کامله.

ریه ها که توی انسان های معمولی در هفته ی بیست و ششم کامل

میشه ،برای المیا ها تو ماه دوم به یه ریه ی سالم و کامل تبدیل میشه

،در انسان های معمولی به صدا نور یا درد تو ماه هفتم پاسخ میدن ولی

المیا ها توی ماه سوم این قابلیت رو توی بدنشون دارن ،میتونن هر

لمسی رو روی بدن مادرشون حس کنن ،هر صدا و هر بویی رو میشناسن ،شنوایی یه جنین انسان توی هشت ماهگی کامل میشه ولی یه

جنین المیا از ماه اول بخوبی همه ی صدا هارو میشنوه،بعد از پنج

ماهگی که تمام اندام ها کامل شدن ،استخوان ها و اندامشون طی دو ماه

بطور خیلی سریعی شروع به رشد میکنن و به اندازه ی یه جنین طبیعی

میرسن که این گمونم باید دردناک باشه و توی هفت ماهگی آماده ی

تولدن"

این حرف ها را بیشتر برای من توضیح میداد تا کلیر !

چند لحظه با حیرت به شکمم نگاه کرد و بعد با خونسردی که سعی در

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۳:۰۰]

نشان دادنش داشت)که ابدا موفق نبود(زمزمه کرد .

"برای چی اومدی اینجا جینجر؟"

سعی کردم آرام باشم و مضطرب به نظر نرسم ،حداقل به خاطر

DONYAIEMAMNOE

کاملاً لرزید. ترنتون... ولی صدایم می

"من باردارم و... تا چند وقت پیش هیچ غذایی توی معدم نمیموند تا این

که تبدیل شدم .... یه سال زودتر از موعد و فقط با نوشیدن خون

ترنتون... پدر این بچه ها ،می تونم غذاهای دیگه رو بخورم و من واقعا

نمی خوام این کارو بکنم این برام خیلی سخته....."

"این طبیعیه که تبدیل بشی ،تو دوتا المیا تو شکمت داری دوتا موجود

قوی،در واقع باید از ماه اول از پدر اون بچه ها مینوشیدی ولی گمونم

چون تبدیل نشده بودی ....خدای بزرگ تو اصال حرف هایی که دفعه ی

قبل بهت زدمو گوش دادی ؟بهت گفتم که اگه بفهمن چه اتفاقی میوفته

؟چطور باردار شدی؟"

با خجالت نالیدم.

"خب این یه روز قبل از این که تو بهم بگی، اتفاق افتاد"

"خب پس بهتره از شرشون خالص بشی"

این را کلیر گفت ،جاناتان دوباره غرید و ترنتون با خشم گفت.

"بچه های ما شر نیستن و ما قراره نگهشون داریم"

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۳:۰۱]

تقریبا . ً به سمت من چرخید و غرید

"اصال برای چی اومدی اینجا این دو تا احمق هیچی نمیفهمن"

کلیر با سرعتی که حاال برایم آنقدرها هم سریع نبود به سمت ترنتون

رفت و گلویش را گرفت و غرید.

"تو چی گفـ."

DONYAIEMAMNOE

قبل از این که جمله اش را کامل کند به سمتش رفتم آن قدر سریع که

خودم لحظه ای شگفت زده شدم.

جان هم به سمتش رفت .

دست آزادش را گرفت و من دستم را روی دست کلیر که روی گردن

ترنتون بود گذاشتم و جوری محکم فشارش دادم که صدای شکستن

انگشتانش را شنیدم.

"بهت گفتم اون مال منه"

ایتن دخالت کرد.

"ولش کن کلیر اون از تو قوی تره"

"اون فقط یه المیا ی کوفتیه"

"برای همین میگم که از تو قوی تره ،چون اون یه المیای مادره، و تو

DONYAIEMAMNOE

داری جفت شو تهدید می کنی پس ولش کن"

کلیر او را رها کرد و ترنتون روی زمین زانو زد و به سرفه افتاد .

کنارش زانو زدم

" متاسفم...ترنت.... حالت خوبه؟"

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۳:۰۱]

ترنتون سرش را تکان داد و انگار که اتفاقی نیفتاده، ایستاد.

"خوبم...مشکلی نیست"

ِمان روبه ایتن برگشتیم .

هر ِسی

کلیر اخم کرده بود ولی ایتن طبق معمول صورتش بی حالت بود

و

دوباره پرسید.

"تو چی میخوای جین؟"

"تو دفعه ی قبل گفتی اگه کمکی بخوام یا سوالی داشته باشم در ازای

خونم بهم کمک میکنی"

ایتن چند ثانیه به من و بعد به کلیر که همچنان اخم کرده بود نگاه کرد.

"من نمیتونم از خونت بنوشم ،چون تو بارداری و من اجازه ندارم

...زن های باردار مقدسن ،نه فقط توی نژاد ما ،بلکه در همه ی نژاد ها

،بقیه ی نژاد ها مثل انسان ها نیستن ،اون ها با کلی مراسمات مختلف

جفتی براشون تعیین میشه ویا میتونن جفت حقیقیشونو پیدا کنن و

بسختی باردار میشن و حتی زایمان هاشون انقدر سخت هست که ممکنه

هیچکدومشون زنده نمونن،حتی خون آشام ها با اینکه هیچ وقت صاحب

ر بچه ای نمیشن از زنان باردار تغذیه نمیکنن ...حتی المیا ها که با د

DUNYAIEMAMNOE

شدن از کنار جنس مزکر باردار میشن)از تشبیهش به توانایی باروری

ام لبم را گزیدم(هم زن های باردار براشون مقدسن، چون خیلی طول

میکشه تا جفت مناسبشونو پیدا کنن و تو خوش شانس بودی که قبل از

تبدیل جفتتو داشتی"

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۳:۰۱]

به ترنتون نگاه کرد ،نگاهش را دنبال کردم و به ترنتون لبخند مهربانی

زدم .

میدیدم که جای دستان کلیر روی گردنش کبود شده که این باعث اخمم

شد .

"اون جفت منه؟"

DONYAIEMAMNOE

باناباوری به من نگاه کرد.

"چند وقته اون مردو میشناسی؟"

شانه باال انداختم.

"از وقتی که یادم میاد "

لبخند زد .

"تو تمام زندگیت شده دلت بخواد با کسی به غیر از اون بخوابی؟یا حتی

کسی رو غیر از اون ببوسی؟"

خیلی خب!

حاال واقعا دلم میخواست ترنتون را بیرون کنم .

این حرفی نبود که دلم بخواهد در مقابل او زده شود .

با صدای ضعیفی زمزمه کردم.

"نه"

DONYAIEMAMNOE

بهم بگو بعد از تبدیل شدن ،بهش چه حسی داشتی؟ یا اون بهت چه

"حسی داشت"

به چشمان ایتن که با سرگرمی برق میزد نگاه کردم ،نیشخندی گوشه ی

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۳:۰۲]

دهانش را باال برد .

دقیقا میدانست چه حس شدیدی به او پیدا کرده بودم.

بدون اینکه جواب بدهم گفت.

"آره عزیزم ،اون حسی که بعد از تبدیل به هم داشتین برای اینه که اون

جفت توعه"

پس به همین خاطر بود که جاناتان زمان تبدیلش مثل من نبود!

ابدا نگاهم را به سمت ترنتون برنگرداندم .

DONYAIEMAMNOE

درواقع نمیخواستم آن لبخند لعنتی متکبر و شیطانی را روی صورتش

ببینم ،از صدای نفس هایش میتوانستم بفهمم که دهانش تا جایی که فک

هایش یاری میکند باز شده!

حرف را عوض کردم.

پس من باید چیکار کنم؟ تو..."

"

جاناتان دوباره تکرار کرد .

"از خون من بنوش"

ایتن جوری به برادرم نگاه میکرد انگار شگفت انگیز ترین چیز عالم

است .

انگار که قبال چنین از خود گذشتگی را ندیده .

"خون تو به خوبیه خون جینجر نیست)نگاهش را بسمت من برگرداند(

هر سوالی داری بپرس جین"

DONYAIEMAMNOE

خیلی خب!

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۳:۰۲]

از سوال آسان شروع کردم و قسم میخورم با اولین سوالم ایتن میدانست

که میخواهم به کجا برسم .

"تو چند سالته؟"

ابروهایش را باال داد

"خیلی سال..."

بهم یه چیزی بگو تا بدونم خیلی سال چقدره"

"

نیشخند زد

"من قبل از تولد مسیح زنده بودم "

DONYAIEMAMNOE

خدای من!

یعنی بیش از دوهزار سال....

دستم را گرفت و مرا روی صندلی نشاند .

حس میکردم برخوردش حاال کامال محترمانه است .

عجیب این بود که جاناتان یا ترنتون از اینکه او مرا لمس کرده بود

واکنشی نشان ندادند .

احتماال میتوانستند حس تحسین و احترامی که ایتن به من میگذاشت را

بفهمند .

ایتن روبرویم نشست.

چی میخوای بدونی جین؟"

"

کمی در جایم جابه جا شدم و به چشمان تاریکش نگاه کردم

"تو بهم گفتی وقتی بومو حس کردی فهمیدی چی هستم ...بهم گفتی

DONYAIEMAMNOE

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۳:۰۲]

،میومدم سراغت چون یه چیزی منو بسمت نژاد خودم میکشوند

...تو

چی میدونی ...باید یه چیزی از المیاها بدونی...."

فقط سه ثانیه به من نگاه کرد و بعد نگاهش را از من گرفت و به جای

نامشخصی خیره شد انگار که عمیقا به چیزی فکر میکرد .

سکوتش به حدی طوالنی شد که ترنتون صندلی را برداشت و کنارم

نشست .

و باالخره شروع کرد .

"اولین باری که یه المیا رو دیدم انسان بودم ...درواقع توسط یه المیا

DONYAIEMAMNOF

تبدیل شدم..."

چشمانم گشاد تر از این نمیشد.

"المیا ها میتونن کسی رو تبدیل...."

گرهی که بین ابروهایش افتاد بیادم آورد که وقتی چیزی را توضیح میداد

،دلش نمیخواست بین حرف هایش بپرم،

پس دهانم را بستم و جوری به او نگاه کردم که میگفت.

'خیلی خب من مودبم ادامه بده!'

ایتن ادامه داد .

"توی شهر ،یه ... فاحشه ی جدید تو بار مارتین)جوری تعریف میکرد

که انگار من به هر طریق غیر منطقی باید بدانم مارتین کیست(اومده بود

، اون زیبا بود...در واقع فوق العاده بود...من پسر لرد بودم پس می

تونستم هر دختری رو داشته باشم و اونو برای خودم برداشتم ...نه به

DONYAIEMAMNOE

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۳:۰۳]

عنوان فاحشه ...اونو کامال برای خودم برداشتم و فقط خودم از اون

استفاده میکردم ...)نگاهش بسمت ترنتون رفت(میدونی عطر و مزه ی

المیا ها انقدر شگفت انگیزه که باعث اعتیاد میشه

اون بوی فوق العاده ای داشت ..."

چند لحظه سکوت کرد و اخم هایش به هم نزدیک شد انگار که این

خاطرات برایش غیر قابل تحمل بود .

به ترنتون نگاه کردم که صورتش جوری بود که انگار کامال با ایتن

موافق است .

متوجه شدم که کلیر کنار ایتن ایستاد و دستش را روی شانه اش گذاشت

.

ایتن نگاهی به او کرد و لبخند زد و نگاهش را بسمت من برگرداند .

"دو هفته بود اونو داشتم ...فقط دو هفته و تصمیم گرفتم با اون ازدواج

کنم ...خودمم میدونستم ازدواج با یه فاحشه که فقط دو هفتست که

میشناسمش احمقانست،ولی نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم....اون کامال

عاشقانه رفتار میکرد،جوری که مطمئن بودم عاشقمه ....هفته ی سوم

ازش خاستگاری کردم ...عجیبه ولی طی سه هفته کامال شیفته ی اون

شده بودم ،هفته ی چهارم از من خواست تا اونو به جایی ببرم ،

و من بدون فکر ،بدون اینکه به چیزی شک کنم اونو به همونجایی که

میخواست بردم ،

ما سوار اسب بودیم و اون منو بسمت جنگل برد ،وقتی ایستادیمو از

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۳:۰۳]

اسب پایین اومدیم . تقریبا وسط جنگل بودیم .

ازش پرسیدم چرامنو به اونجا برده ،

اون کامال عوض شده بود .

چشمای سبزش تیره شده بودن...و توی دهنش نیش داشت ... حرفایی

بهم زد تا منو تحقیر کنه که چقدر احمق بودم که فکر میکردم اون

عاشقمه

براحتی منو به یه درخت کوبید و شروع به نوشیدن خونم کرد

DONYAIEMAMNOE

وقتی رهام کرد تقریبا مرده بودم .

میدونستم که دارم میمیرم ..."

خدای من!

با همدردی به او نگاه کردم ولی او بی توجه ادامه داد

"ولی یه خون آشام پیدام کرد ...خالقم...و منو تبدیل کرد ،

من عصبانی بودم ...خرد و تحقیر شده بودم ....وقتی یه انسان تبدیل

میشه تمام احساساتش چند برابر میشه و من قبل از اینکه تبدیل بشم

بشدت خشمگین و سرخورده بودم و دلم میخواست به هر نحوی که شده

انتقام بگیرم ،تا یک ساله اول خالقم چنین اجازه ای رو به من نداد ،ولی

بعد وقتی تونستم عطشم به خون رو کنترل کنم از خالقم اجازه گرفتم و

بدنبالش رفتم تا شکارش کنم ،

از شهر خودم شروع کردم ولی اونجا نبود ردشو گرفتم و بعد از فقط

DONYAI-EMAN.IR

شش روز پیداش کردم ،

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۳:۰۳]

اونو خیلی راحت نکشتم ،بمدت یک ماه هر روز کمی از خونش نوشیدم

تا روزی که ،روز تغذیش بود و اون روز تمام خونشواز بدنش بیرون

کشیدم ...کشتنش سخت بود...کشتن هر المیایی از لحاظ احساسی سخته

...ولی انقدر خشم توی وجودم داشتم که بتونم اونو بکشم،من قرار بود یه

انسان معمولی باشم،یه لرد،یه نجیب زاده،و من چیزی که بهش تبدیل

شدمو دوست نداشتم...من نوشیدن خون مردمو دوست نداشتم و اون

مسببش بود..."

DONYALEMAN.NOE

نگاه معنی داری به من کرد .

نمی توانستم تصور کنم که چقدر برایش سخت بوده .

)شاید هم می توانستم!(

نمی توانستم بخاطر کشتن آن زن به او خرده بگیرم

آن زن تمام زندگی اش را تغییر داده بود .

برای پرسیدن سوال بعدی ام نمی توانستم به صورتش نگاه کنم

.

نگاهم را به دستانم دوختم.

"از...منم بخاطر کاری که اون زن کرد،متنفری؟"

صدای خنده اش را که شنیدم به صورتش نگاه کردم .

"تو مثل اونا نیستی جینجر...حتی می تونم بگم تو یه گونه ی جدید از

المیا ها هستی ،اونا یه مشت هرزه ی زیبا بودن ...یه مشت از

خودمتشکره از خودراضی ....تو اصال مثل اونا نیستی و اگه بخوام

DONYAIEMAMNOE

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۳:۰۳]

عادالنه جوابتو بدم ،بیشتر از چیزی که حقم بوده از المیا ها انتقام گرفتم

"...

با حالت پرسشی نگاهش کردم و چون حرفش را نبریدم ،لبخندش

پررنگ تر شد انگار که میگفت

'دختر خوب ،داری یاد میگیری'

" قبال بهت گفته بودم کشتن المیا ها چقدر برای خون آشام ها سخته،این

یه حس وحشتناک برای هر خون آشامی داره ،المیاها کامال اغواگر

بودن و پادشاه بخاطر اینکه قوانینو میشکستن خسته شده بود ولی حتی

DONYAIEMAMNOE

خودش هم نمی تونست یه المیا رو بکشه،حسش به المیا ها این اجازه

رو بهشون نمیداد.

تا اینکه خالقم در مورد من به پادشاه گفت ...پادشاه از من خواست تا

المیا ها رو شکار کنم ...هر چندتاشونو که میتونم... تا وقتی که کامال از

بین برن ....وقتی یه المیا رو میکشی کشتن بعدی آسون تر میشه و بعد

از المیای بیستم دیگه کشتنشون برام مثل یه کار تفریحی شده بود و

داشتن خونشون توی بدنم باعث میشد بقیشونو خیلی خیلی راحت پیدا کنم

،من اونا رو با نوشیدن تموم خونشون میکشتم و خونی که ازش تغذیه

میکردم فقط از المیاها بود، حدود دویست سال طول کشید تا بتونم تمام

نژادشونو از روی زمین پاک کنم ،پس هزاران المیا رو کشتم ....وقتی

به مغازم اومده بودی تبدیل نشده بودی ، برای همین نمیتونستم بفهمم که

چی هستی، ولی وقتی بدنتو خالکوبی کردم از بوی خونت فهمیدم ،ولی

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۳:۰۴]

حتی بوی تو هم کمی با اونا فرق داره ... جین ،تو همیشه می اومدی به

مغازه ی من چون خون المیاها همچنان توی بدنم جریان داره و تا ابد

توی بدنم باقی میمونه ...برای همین فکر میکردی اینجا مکان آرامشته

برای همین روزی که برادرت تبدیل شد بهت گفتم 'اینجا میومدی چون

DONYAIEMAMNOE

یه چیزی تورو به سمت نژاد خودت میکشوند'،تو بسمت خون نژادت

کشیده میشدی، و در جوابت باید بگم، نه جین ،من ازت متنفر نیستم

...هنوز هم به المیاها عالقه دارم"

چی؟

او تمام المیاها را به تنهایی کشته بود و میگفت به آنها عالقه دارد؟

ناخوداگاه نگاهم به پایین گردنش و بعد به بازو و دستانش افتاد .

در کنار تمام آن شکل های عجیب و غریب

رویشان به زبانی بیگانه چیزی های بسیار ریز نوشته شده بود و حاال

میدانستم آن نوشته ها چیست .

DONYAIEMAN.COM

او قبال در مورد خون آشامی به من گفته بود، که هر شب کسی را

میکشت و اسمش را روی بدنش خالکوبی میکرد

آن شخص خودش بود !

کمی لرزیدم و وقتی نگاهم را به صورتش برگرداندم . لبخندش میگفت

که فکرم درست بوده ...

سعی کردم از مسیر خارج نشوم ،پس روی مشکالت خودم تمرکز کردم

.

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۳:۰۴]

آب دهانم را قورت دادم و زمزمه کردم .

پس تو بهتر از هر کس دیگه ای در مورد المیاها میدونی...مطمئنی که

DONYAIEMAMNOE

"

همشونو کشتی؟ شاید یه جفت از دستت در رفته باشه ؟"

سرش را تکان داد .

"نه جین ،بهت اطمینان میدم که هیچ جفتی زنده نمونده، اگه اینطور بود

با خونی که از المیاها توی بدنم دارم باید میفهمیدم "

"تو اون مدت ....هیچ اتفاقی نیفتاد که یه المیا بدون اینکه یکی از جفت

ها بمیرن ،به حالت عادی برگردن؟"

ناامیدانه سر تکان داد .

پس من چطور تبدیل شدم؟"

"

لب پایینی اش را به دندان گرفت و متفکرانه نگاهم کرد.

نالیدم

"کمکم کن... می خوام برگردم به حالت عادی ...بدون اینکه یکی از ما

DONYAIEMAMNOE

بمیره ....نمیخوام دیگه خون بنوشم ...من این قدرتو نمیخوام ...حتی اگه

برای ما کاری از دستت بر نمیاد ،شاید بتونی برای بچه هام کاری بکنی...میخوام بچه هامو نجات بدم..همه ی المیا ها از بین رفتن و

اینکه من.... ما بعد از صد ها سال تبدیل شدیم طبیعی نیست، پس یه

نفر... نمیدونم یه قدرتی ...در کار بوده ....."

انگشت اشاره اش را روی لب هایش گذاشت و عمیقا به من خیره شد

سپس زمزمه کرد .

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۳:۰۴]

" ..ببین جین، نمیتونم به طور قطعی بهت بگم ولی تنها قدرتی که میتونه

یه نژاد المیا رو بیدار کنه یه خون خیلی قدرتمنده و تنها خون قدرتمندی

که من میشناسم خون ملکست، تو باید بری پیش ملکه ...اون توی

میشیگان زندگی میکنه و نمیشه به راحتی پیداش کرد ،چون جایی که

هست با یه جادو پنهان شده، پس پیدا کردنش خیلی خیلی و باز هم تاکید

می کنم خیلی سخته و تقریبا غیر ممکنه ....به سه خون از سه نژاد نیاز

داری، من خونمو بهت میدم....پس یکی از نژادها رو داری ، پس دو

نژاد دیگه نیاز داریم... البته خون انسان کارآمد نیست "

جاناتان گفت.

"میشیگان؟ باید همون آدرسی باشه که توی دفتر مامان بزرگ بود"

DONYAIEMAMNOE

ایتن چشمانش را باریک کرد

" مادربزرگت آدرس جایی که ملکه زندگی میکنه رو داره...این یه

جورایی روشن میکنه که دقیقا چرا این اتفاق افتاده ،فقط به همون آدرس

برید، تنها چیزیه که میتونم بگم و تنها کمکیه که میتونم بهتون بکنم"

" دوقلوی مادرم به اون آدرس رفت و چیزی پیدا نکرد"

" گفتم که با یه جادو پنهان شده ،پیدا کردنش تقریباً غیر ممکنه باید یه

ساحره و یه گرگینه پیدا کنین تا از خونش استفاده کنین، و یه ساحره پیدا

کنین تا باهاتون به میشیگان بیاد تا طلسم پنهان سازی رو باطل کنه"

ترنتون با دهان باز مانده به ایتن نگاه کرد

و نالید

DONYAIEMAMNOE

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۳:۰۵]

"ساحره؟ گرگینه؟شوخیت گرفته؟"

خب وقتی خون آشام ها وجود داشتند چرا ساحره ها نباید وجود داشته

باشند؟

"هیچ شوخیی در کار نیست ،حتی نمیتونی تصور کنی چقدر نژادهای

مختلف روی زمین زندگی می کنن"

با بی صبری نالیدم.

" ولی ما هیچ ساحره ای نداریم و هیچ گرگینه ای رو نمی شناسیم"

محض رضای خدا ،ما حتی همین چند لحظه پیش متوجه شده بودیم که

چنین موجوداتی وجود دارند.

ایتن دستش را زیر چانه اش گذاشت و کمی مالید.

DONYAIEMAMNOE

"تو این شهر چند تا خانواده ی ساحره هستن و من فقط یکیشونو میشناسم، اونا از یه نسل قدرتمندن پس ممکنه بتونن کمکتون کنن،

آدرسشونو دارم ولی نگو که از من گرفتی... ساحره ها زیاد با خون آشام ها خوب نیستن....و در مورد گرگ ها ..من واقعا هیچ گرگی نمیشناسم....درواقع هیچ خون آشامی بجز ملکه نمیتونه یه گرگینه رو در

ظاهر انسانیش بشناسه...ولی امشب ماه کامله... شاید بتونی یه گرگینه

حتماً پیدا کنی، البته اگه یه المیا توی ماه کامل تو جنگل باشه گرگینه ها

میان سراغش ولی نمیتونم تضمین کنم که بالی سرش نیارن"

روی کاغذ چیزی نوشت و به دستم داد.

DONYAIEMAMNOE

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۳:۰۵]

" اونا نمیتونن بهتون صدمه بزنن ولی مواظب باشین، چون یه جورایی

شکاکن، باید یکی از اون ساحره هارو به میشیگان ببرین تا بتونین

،طلسم شهر ملکه رو باز کنین ولی بازم میگم کار خطرناکیه...شاید

بتونین با پول یه ساحره رو استخدام کنین،البته گمون نکنم هیچ ساحره

ای بخواد همچین کار خطرناکی بکنه. "

خطرناک؟

خیلی خب !

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۳:۰۶]

فصل بیستم

DONYAIEMAMNOE

گرگ

جینجر

هر دو در طبقه ی پایین ،خواب بودند .

اجازه نداده بودم ترنتون شب را با من بخوابد.)میترسیدم در خواب به او

آسیب برسانم(

نمی توانستم از در بروم چون مطمئنا جاناتان متوجه میشد .

سویشرت گشاد ترنتون که در کمدم بود را پوشیدم و به سمت در تراس

DONYAIEMAMNOE

رفتم .

از روی نرده رد شدم و با چابکی روی درخت پریدم .

تمام سعیم را کردم که به نرمی روی درخت فرود بیایم .

شکمم کمی)فقط کمی(برآمده شده بود، ولی این کار بسیار راحت بنظر

میرسید .

بسرعت یک گربه از درخت پایین پریدم .

ماشینم در گاراژ بود و اگر میخواستم آنرا بیرون بیاورم جاناتان متوجه

میشد پس سوییچ ترنتون را که ماشینش جلوی خانه بود برداشته بودم.

در را باز کردم ،درونش خزیدم و به

آرامی در را بستم .

دکمه را زدم و ماشین ترنتون را بسمت جنگل راندم .

امشب ماه کامل بود و به گفته ی ایتن می توانستم در جنگل گرگینه ای

DONYAIEMAMNOE

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۳:۰۷]

پیدا کنم)امیدوار بودم که بتوانم(.

تقریبا سرعتم زیاد بود و کنترل کاملی روی ماشین داشتم و متعجب

بودم که دیگر از سرعت نمیترسیم .

متوجه شده بودم که بعد از تبدیلم تمام ترس های انسانی ام از بین رفته

و واکنش هایم باالتر رفته بودند.

که این خوب بود.

حدود ۴۵ دقیقه در راه بودم تا اینکه ماشین را نگه داشتم .

آنجا تقریبا ابتدای جنگل بود، پس باید راه طوالنی را پیاده میرفتم ،چون

قطعا اگر گرگینه ای در کار باشد در ابتدای جنگل نمیماند که توسط

DONYAIEMAMNOE

انسان ها دیده شود .

با سرعت غیر انسانی ام بسمت جنگل دویدم .

نمیترسیدم که به کودکانم آسیبی برسد چون در واقع آنها آنقدر قوی بودند

که اگر انسان بودم حتی با یکی از حرکت هایشان زنده نمیماندم و

حرکتشان در شکمم واقعا درد داشت، ولی وقتی میدویدم حرکتی

نمیکردند .

انگار که از سواری لذت میبردند ،که این باعث میشد سرعتم را حفظ

کنم .

چشمانم کامال واضح همه چیز را میدید و گوش هایم کوچک ترین

صدایی را از دست نمیداد .

صدای خش خش

DONYAIEMAMNOE

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۳:۰۸]

و صدای سم های آرامی را روی زمین میشنیدم .

سعی کردم با سریعترین و نرم ترین حالت ممکن حرکت کنم .

من امشب مثل یک طعمه بودم .

همانطور که از ایتن شنیده بودم ،بوی من برای گرگینه ها شیرین بود،

پس بویم را دنبال میکردند، فقط امیدوار بودم همانطور که ایتن گفته بود

وحشی و خطرناک نباشند.)حداقل امیدوار بودم خورده نشوم(میدانم این

کارم احمقانه و خطرناک بود .

ممکن بود به فرزندانم آسیب برسانند، ولی مجبور بودم اینکار را بکنم .

DONYAIEMAMNOE

اگر به جاناتان و ترنتون میگفتم اجازه نمیدادند .

بیاد دارم وقتی ایتن در مورد گرگینه ها گفت چطور صدای هیسی

ازسینه ی جاناتان بیرون آمد و ترنتون جوری نگاهم کرد که اگر بخواهم

اینکار را بکنم مرا تنبیه میکند)و چه کسی از تنبیه های او بدش می

آید؟(ناخوداگاه نیشخند زدم .

هیچکس!

تقریبا پانزده دقیقه بعد ایستادم ،چون صدای پایی شنیدم .

اصال نمیدانستم چقدر دویده بودم ولی کامال به قعر جنگل رسیده بودم .

دور تا دورم درخت و بوته های تیغ دار بود .

دوباره صدایی آمد .

صدایی مثل زوزه و میدانستم از راه دوری می آید .

DONYAIEMAMNOE

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۳:۰۹]

اگر عاقل بودم ساکت میماندم ،فرار میکردم یا به باالی یکی از آن

ِن بلند

درختا میرفتم ولی بجای آن ،راه احمقانه را در پیش گرفتم و فریاد

زدم .

"آهای ...کسی اونجا نیست هـــــــــــی....ســـــــــالم...."

صدای زوزه قطع شد ،دیگر صدایی نمی آمد .

ناگهان حس کردم جنگل بطرز ترسناکی ساکت شده .

صدای هیچ پرنده ای نمیامد .

دوباره و دوباره فریاد زدم و قدم زنان درون جنگل به راه افتادم.

تقریبا یک ساعتی فریاد میزدم و بیشتر به دل جنگل رسوخ میکرم ولی

DONYAIEMAMNOE

هیچ خبری نبود .

کم کم ناامید و ناامیدتر میشدم تا جایی که ایستادم و تصمیم گرفتم برگردم

.

به محض اینکه چرخیدم از ترس دو قدم به عقب رفتم و دستم را جلوی

دهانم گذاشتم تا جیغ نکشم .

آنجا یک گرگ ایستاده بود که قسم میخورم اندازه ی یک خرس قطبی و

بلندی یک اسب نیمه بالغ را داشت .

با چشمان گشاد شده نگاهش کردم .

او فقط ایستاده بود و نگاهم میکرد .

خیلی بزرگ و خشن بنظر میرسید ،ولی زیبا بود .

خزی به رنگ خاکستری) تیره و روشن(داشت .

DONYAIEMAMNOE

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۳:۰۹]

بسیار باوقار و با شکوه ایستاده بود، انگار که یک اشراف زاده است نه

یک گرگ عظیم الجثه!

چشمانش کامال سیاه بود .

نه مثل چشمان ایتن .

چشمانش برنگ پر کالغ بود .

مثل زغال .

کامال سیاه!

کمی دندان های بزرگش را نشانم داد .

بقدری سفید و تیز بنظر میرسید که برق میزدند .

همچنان بدون حرکتی نگاهم میکرد .

نگاهش کامال زیرک و با شعور بود انگار که یک درک انسانی داشت و

DONYAIEMAMNOE

در رفتارش نشانه ای از اینکه بخواهد به من حمله کند وجود نداشت .

می توانستم حس کنم که غمگین است .

شاید خیال میکردم!

آرام آرام دستم را پایین آوردم و یک قدم جلو رفتم.

میخواستم به او نشان دهم که نمیترسم .

وقتی او نیز یک قدم جلو آمد نفس عمیقی کشیدم و به آرامی زمزمه

کردم .

"من میدونم که گرگ نیستی...میدونم که گرگینه ای"

هیچ حرکتی نکرد پس ادامه دادم.

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۳:۰۹]

"به کمکت نیاز دارم ....لطفا کمکم کن و من هر چی که از من بخوای

رو بهت میدم ..."

DONYAIEMAMNOE

درست بعد از گفتن جمله ی آخرم پشیمان شدم .

شاید چیز بدی از من بخواهد!

ولی حرفی بود که زده بودم و نمی توانستم آن را پس بگیرم .

گرگ باز هم حرکتی نکرد و فقط نگاهم کرد .

"نمیخوای چیزی بگی؟این چطور کار میکنه،همین جوری که گرگی

میتونی حرف بزنی یا الزمه کاری بکنم؟"

گرگ زوزه ای کشید و یک قدم دیگر جلو آمد .

جوری نگاهم کرد که انگار انتظار دارد من نیز همان کار را بکنم .

پس من هم همینکار را کردم .

ولی بجای یک قدم ،دو قدم جلو رفتم .

پس فقط کافی بود دو قدم دیگر بردارد تا بتوانم او را لمس کنم .

DONYAIEMAMNOE

اصال وحشی یا خصمانه بنظر نمیرسید .

می خوای باهام بازی کنی؟"

"

پوزه اش جوری حرکت کرد که حس میکردم میخندد.

دو قدم را طی کردم .

ناگهان صدای زوزه ای از دورو اطراف آمد .

گرگ فورا به دورو اطرافش نگاه کرد و بعد رویش را به سمت من برگرداند و سرش را تکان داد .

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۳:۰۹]

کمی آشفته بنظر میرسید .

دستم را به آرامی به سمت سرش بردم .

ممکن بود دستم را براحتی ببلعد ،ولی مطمئن بودم که چنین کاری

نمیکند .

DONYAIEMAMNOE

وقتی انگشتانم خز نرمش را نوازش کرد چشمانش بسته شد و بعد از چند

ثانیه بازشان کرد و سرش را بسمت پشتش کشید .

دوباره به من نگاه کرد، انگار من باید چیزی را میفهمیدم .

"کسی این دورو بره؟"

خرناسی کشید

و دوباره پوزه اش را بسمت پشتش حرکت داد.

"میخوای بیام رو پشتت؟"

تقریبا نامحسوس سر تکان داد .

به آرامی به طرفش رفتم، کمی خم شد تا بتوانم روی پشتش بنشینم .

ابدا نمیترسیدم!

وقتی نشستم به خزش چنگ زدم تا خودم را نگه دارم.

فکر میکردم باید زبر باشد ولی لطیف بود.

میتوانستم عضالتش را زیر رانم حس کنم و او ماهیچه های بلند و

بزرگی داشت .

DONYAIEMAMNOE

با سرعتی زیاد براه افتاد و متوجه شدم راهی که من آمده بودم را

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۳:۱۰]

برمیگشت .

نمیدانم چقدر گذشته بود ولی سرم را به گردنش تکیه داده بودم و با

دستانم خز و گردنش را گرفته بودم تا نیفتم

بوی عجیبی میداد جوری که باعث قلقلک بینی ام میشد ولی دوستش

داشتم .

مثل بوی وانیل!

ناخوداگاه زمزمه کردم.

DONYAIEMAMNOE

"بوی خوبی میدی

"

چشمانم را بستم و نفس عمیقی کشیدم .

ناگهان حس کردم او ایستاد و بدنش لرزید .

دیگر آن خز ها و عضالت را حس نمیکردم

و ابدا حس نمیکردم که پشت یک گرگ هستم .

فقط دو ثانیه پیش او گرگ بود و من دو ثانیه ی بعد میتوانستم پوست

برهنه ی یک انسان را حس کنم ، خزش از زیر انگشتانم محو شد و

دستانی پشتم قرار

گرفت تا نیفتم .

بزحمت چشمانم را باز کردم و بطرز ناشیانه ای از پشتش پایین آمدم .

"قبال که فکر نمیکردی بوی خوبی میدم"

DONYAIEMAMNOE

اوه خدای من ....

اوه خدای من...

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۳:۱۰]

او اینجا چه غلطی میکرد !؟

قبل از اینکه برگردد صدایش را شناخته بودم .

چند قدم از او فاصله گرفتم .

همانطور که بشدت نفس نفس میزدم متوجه شدم که خندید .

"توقع دیدن منو نداشتی؟"

با لکنت زمزمه کردم.

"چطور ممکنه....تو نمیتونی چیزی که دیدم باشی "

لبخند زد .

از همان لبخند های کثیفش .

کامال برهنه بود .

محض رضای خدا حتی شورتی هم به تن نداشت .

دیگر مثل چند لحظه پیش با وقار بنظر نمیرسید .

بیشتر شبیه همان حرام زاده ای بنظر میرسید که میشناختم .

باورم نمیشد داشتم ترور را روبرویم میدیدم .

کمی لرزیدم ...من همین چند لحظه پیش روی پشتش بودم .

"من همون چیزی هستم که دیدی و متاسفم که متفاوت تر از چیزی هستم

که فکر میکردی "

"تو یه گرگینه ای!"

"ممنون که بهم گفتی"

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۳:۱۰]

نیشخند زد .

دست انداختنش را نادیده گرفتم .

ابدا با برهنگی اش معذب بنظر نمیرسید، برعکس ،کامال راحت ایستاده

DONYAIEMAMNOE

و دست به کمر به من نگاه میکرد .

ناگهان ابروهایش به هم نزدیک شده و صورتش جدی شد.

"چرا اومدی اینجا جین؟ ممکن بود هزار تا اتفاق برات بیفته ،تو که

میدونستی من گرگینم باید میفهمدی ،شب ماه کامل جنگل چقدر خطرناکه

....ممکن بود کشته بشی و زنده زنده خورده بشی"

به خود لرزیدم که از نگاهش دور نماند .

"برای همین منو از اونجا دور کردی؟"

دوباره صورت یک عوضی را به خود گرفت .

"سواری رو دوست داشتی؟"

اخم کردم .

با او به مشکل میخوردم ،او فقط لودگی میکرد و وقتم را میگرفت .

"تو میدونستی من چی هستم؟"

"قبال از نژاد تو زیاد دیدم ، پس بله میدونستم که یه خون آشامی"

DONYAIEMAMNOE

اخم کردم .

"من خون آشام نیستم ،یه المیام"

با گیجی نگاهم کرد و من توضیح مختصری دادم.

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۳:۱۱]

"یه چیزی بین انسان و خون آشام"

اخم کرد .

گمانم نمیدانست .

"از کی متوجه شدی که انسان نیستم؟"

"اون شب تو جنگل ،با کاری که با شیر کردی شک کردم ،میدونی تو

همیشه یه بوی خوبی میدادی، برای همین همیشه بهت شک داشتم ولی

شب جشن مطمئن شدم که برادرت انسان نیست و اون روز توی حیاط

DONYAIEMAMNOE

همایش ....بوی برادرت کامال واضح بود و بوی تو غلیظ تر و بهتر شده بود و از حرفایی که تسا بهم گفت.... مطمئن شدم"

"اون شب توی جنگل من هنوز تبدیل نشده بودم ،اون شب جشن فارغ

التحصیلی هم همینطور... تو چجوری فهمیدی؟"

نیشخند زد.

"کار سختی نبود "

کمی جلوتر آمد .

بهم بگو چی می خوای جین؟"

"

"به کمکت نیاز دارم من..."

صبر کن ..."

"

یک قدم دیگر جلو آمد و حاال درست جلویم بود بطوری که اگر نیم قدم

DONYAIEMAMNOE

دیگر برمیداشت کامال به من میچسبید .

"منو ببوس جین"

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۳:۱۱]

با حیرت به او نگاه کردم.

"چی؟"

"

"شنیدی چی گفتم ...منو ببوس

اخم کردم و یک قدم به عقب برداشتم .

"چرا باید اینکارو بکنم؟"

"همیشه دلم می خواست بدونم تو چی داری جین ...بهم نشون بده"

از بین دندان هایم غریدم .

"

DONYAIEMAMNOE

ِر دوستتم

"من دخت

"ما دخترامونو با هم تقسیم میکردیم جینجر به غیر از تو...تو میتونستی

مال من باشی اگه..."

حرفش را ادامه دادم .

"انقدر عوضی نبودی؟"

نیشخند زد ولی حاال از آن صورت شیطانی خبری نبود .

قسم میخورم چیزی وجود داشت که از آن بی اطالع بودم .

"

"یا منو ببوس یا همین االن برگردو برو

نفسم را با خشم بیرون دادم.

"تو نمیتونی انقدر حروم زاده باشی"

دهانش به یک سمت باال رفت.

DONYAIEMAMNOE

"من یه حروم زادم جین و خودتم اینو میدونی...زیاد منتظرم نذار"

با خشم به او نگاه کردم.

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۳:۱۱]

"ترور..."

"

"یا منو ببوس یا برگردِ جینی

دوباره جینی شده بودم؟

دندان هایم را به هم فشار دادم و

یک قدم رفته را برگشتم .

لعنت!

"تو گفتی بهت کمک کنم و تو هر چی میخوامو بهم میدی...منو

ببوس

جین"

DONYAIEMAMNOE

لعنت!

فقط بخاطر بچه ها!

»»»اینکارو نکن جین«««

»»»تو کجایی؟««««

»»»همین دوروبر««««

»»»ترنتون با توعه؟««««

»»»نه اون خونه خوابیده««««

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۳:۱۱]

»»»نزدیک نیا ...اگه بخوای همه چیو خراب کنی ترکت میکنم ...قسم

میخورم««««

»»»فقط اومدم مواظبت باشم ...فقط وقتی شرایط بد شد میام جلو ،قول

میدم««««

DONYAIEMAMNOE

از تهدیدم ناراحت شده بود، ولی من چاره ای نداشتم .

قد ترور از من بلند تر بود و حتی کمی هم سرش را پایین نمی آورد

،پس روی نوک انگشتان پایم ایستادم .

در تمام مدت همه ی نگاهش درون چشمانم بود .

صدای حیرت زده اش را شنیدم

"خدای من تو خیلی خوشگلی..."

لب هایم را خیلی سطحی گوشه ی دهانش فشار دادم .

دستش پشت کمرم قرار گرفت.

"من به این نمیگم بوسیدن ...حتی به سی یا پنجاه ثانیه هم نمیگم بوسیدن

"

...یاال جین، منو ببوس

ابدا خودش را به من فشار نمیداد ،فقط دستش به آرامی روی کمرم بود .

DONYAIEMAMNOE

بشدت اخم کرده بودم و حس افتضاحی داشتم .

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۳:۱۲]

ولی چاره ای نداشتم.

دوباره روی نوک پاهایم ایستادم ،

دستش از کمرم برداشته شد و دو طرف کفل هایم قرار گرفت .

لرزیدم .

دهانم را به لب هایش فشار دادم .

ابدا کاری نمیکرد .

ابدا دهانش تکان نمیخورد که این خوب بود .

کمتر از یک اینچ دهانش را عقب کشید و جلوی دهانم ناله کرد

"زبونتو بزار توی دهنم....می خوام مزتوحس کنم"

"لعنت بهت ترور"

نیشخند زد.

DONYAIEMAMNOE

"اینکارو بکن"

"تو یه خوکی"

"جین دیگه ازت نمیخوام..."

ناچارا همینکار را کردم .

دهانش کمی باز شد و زبانم به داخل لغزید .

صدای ناله اش را شنیدم .

و مزه ی دهانش...

عجیب بود چون فکر میکردم دهانش باید بوی سگ خیس و مزه ی

پشگل بدهد ولی اینطور نبود.

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۳:۱۲]

مزه ی شیرین و جالبی داشت .

مثل پودینگ!

تلفیقی از چند مزه ی شیرین و بویش....بوی وانیل میداد .

متوجه شدم که مرا باال کشید پس باالجبار پاهایم را دور کمرش پیچیدم .

DONYAIEMAMNOE

کمی حرکت کرد و مرا به درختی چسباند.

»»»»جین««««

تا آن لحظه دهانش کوچکترین حرکتی نداشت ولی بعد دهانش حرکت

کرد .

باید منزجر میشدم !

ولی این اتفاق نیفتاد .

آن بوسه ابدا چیزی که انتظارش را داشتم نبود .

اصال حس نمیکردم که ترور در حال بوسیدن من است .

او طوری مرا نمیبوسید که انگار قرار است با من سکس کند.

او طوری مرا میبوسید که انگار سال ها برایش منتظرمانده ،انگار که

آخرین باریست که می تواند مرا ببوسد)که البته همینطور بود(.

DONYAIEMAMNOE

مثل بوسه ی خداحافظی.

زبانش درون دهانم لغزید و من فورا عقب کشیدم .

"فقط یکم دیگه...لطفا!"

بشدت نفس نفس میزد.

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۳:۱۲]

اینبار تهدید نکرد ،تقریبا لحنش التماس گونه بود.

به چشمانش نگاه کردم و قسم می خورم که می توانستم خیسی را

درونشان ببینم .

دوباره تکرار کردم.

"

ِر ترنتونم

"من دخت

نیش هایم بیرون آمد و او با دیدن نیش هایم لبخند زد.

DONYAIEMAMNOE

به چشم ها و بعد به لب هایم نگاه کرد .

"برای همینه که دارم اینجوری و اینجا میبوسمت...فقط چند دقیقه منو

ببوس...برای تمام عمرم ،چیز زیادی نیست،هست؟"

»»»جین«««

انگشتانم را که روی عضالتش بود کمی فشار دادم بطوری که ناله کرد

.

"الزم نیست ترنتون بدونه ،این یه بوسه ی شهوانی نیست"

ِر دوستتو مجبور میکنی ببوستت ،در

پس چیه؟ تو داری دوست دخت

"

صورتی که واقعا حتی دلش نمیخواد لمست کنه؟"

"من مجبورت نکردم ،خودت خواستی و چرا؟....چرا همیشه هر وقت

DONYAIEMAMNOE

خواستم لمست کنم جوری رفتار کردی که انگار یه آشغالم ؟"

"چون هستی...من ازت کمک خواستم و تو مجبورم کردی ببوسمت"

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۳:۱۲]

"

"قبلش چی؟ قبل از اینکه مجبورت کنم منو ببوسی

"اون موقع هم کار بدتری کرده بودی، یادته؟"

آه کشید

من همچنان در آغوشش بودم،او برهنه بود ولی قسم میخورم ابدا احساس بدی نداشتم .

او حاال هر چیزی بود بغیر از آن شیطان همیشگی.

آغوشش هیچ چیز شهوانی نداشت البته به جز بدن برهنه اش که

DONYAIEMAMNOF

عضالت عظیمش را نشانم میداد.

" اون کارم برای تنبیه خودم بود ...و برای این بود که ازت پنهان

کنم...قبل از اون چی؟ حتی اونموقع هم از من میترسیدی"

چه چیزی را پنهان کند؟

"تو برای تنبیه خودت دخترارو مجبور میکنی برهنه شن؟"

"جواب منو بده جینجر چرا همیشه ازم میترسیدی؟"

بدون فکر غریدم.

"چون تو وحشی بودی ...چون تو مدام جوری رفتار میکردی که انگار

از من متنفری ،چون جوری رفتار میکردی که انگار من کار بدی کردم

،انتظار داشتی چطور برخورد کنم؟"

"چون تو واقعا کار بدی کرده بودی... و حتی اگه من اون آدم عوضی

نبودم هیچ فرقی نمیکرد ...تو انتخابت فقط ترنتون بود"

چشمانم را باریک کردم

DONYAIEMAMNOE

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۳:۱۲]

چی می خوای بگی؟"

"

انگار که چیز زیادی لو داده باشد ،دهانش را بست و با جدیت نگاهم کرد

.

به اندازه ی یک دقیقه فقط نگاهم کرد .

"بزار ببوسمت ...برای آخرین بار...قسم میخورم بوسم جوری که تو

فکر میکنی نیست"

بهم بگو بوست به چه منظوره و من اگه قانع شدم اجازه میدم منو

"

"

DONYAIEMAMNOE

ببوسی

بدون اینکه جوابی بدهد یا مکثی کند دهانش دوباره لب هایم را پوشاند .

زبانش با خشونت درون دهانم لغزید .

سعی کردم سرم را عقب ببرم ولی پشت سرم درخت بود .

هر قسمت از دهانم را مزه مزه میکرد .

زبانش را روی دندان هایم کشید و نیش هایم که بیرون آمده بود را لمس

کرد .

سپس متوجه شدم از قصد زبانش را به نوک تیز یکی از نیش هایم فشار

داد و من توانستم مزه ی خونش را حس کنم

شیرین بود و همان بوی وانیل را میداد .

ناخوداگاه و بی اراده با حس طعم خونش ،زبانش را مکیدم

بشدت با دستانم دو طرف سرش را نگه داشتم و زبانش را مکیدم

.

DONYAIEMAMNOE

کارم ابدا شهوانی نبود، فقط می خواستم خونش را بنوشم.

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۳:۱۳]

این فقط تغذیه به نحوی عجیب بود و قسم میخورم ترنتون این کار را از

قصد کرده بود .

»»»جین...«««

فورا عقب کشیدم و به چشمانش که دوباره زغالی شده بود نگاه کرد .

"خدایا این عالی بود..."

و بعد توانستم سختی که به بین پاهایم فشار میاورد را حس کنم .

فورا غریدم .

DONYAIEMAMNOE

"منو بزار پایین"

بی حرف رهایم کرد و من خودم را چند قدم عقب کشیدم

بی اراده چشمم روی بدنش مانده بود .

او بطرز ترسناکی بزرگ بود .

دقیقا باالتر از آلتش میتوانستم یک خالکوبی را ببینم ،گمانم خالکوبی

یک گرگ بود.

بیاد داشتم که درباره ی خالکوبی زیر شورتش به من گفته بود!

نباید نگاهش میکردم.

میدانستم که نباید نگاهش کنم.

ولی نمیتوانستم نگاهم را بگیرم.

درواقع می توانستم ساعت ها بایستم و زیبایی اش را تحسین کنم!

ولی گمانم کار شایسته ای به نظر نمیرسید، مخصوصا که ،کسی که

DONYAIEMAMNOE

صاحب آن بدن زیبا،عضالنی،باشکوه و باوقار است،ترور بود!

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۳:۱۳]

همان فرانکشتاین عوضی!

این اسم را بنیتا رویش گذاشته بود.

بنظر بانی شاید ترور از بیرون زیبا باشد ،ولی درونش پر از چرک و

کثافت بود !

محض رضای خدا ،چرا او باید چنین بدنی داشته باشد؟!

او با لباس زیبا بود)همیشه رفتار مزخرفش باعث میشد زیبایی اش را

نبینم(ولی بدون لباس... قطعا بدن برهنه اش را ترجیح میدادم ،البته اگر

چیزی ، آن هیوالی بین ران هایش را میپوشاند!

متوجه خنده ی آرامش شدم.

به صورتش نگاه کردم که نیشخند میزد و از تمام صورتش غرور و

DONYAIEMAMNOE

تکبر میبارید .

"حاال بنظرت میتونم در عان واحد با چهار تا دختر بخوابم و راضیشون

کنم؟"

قطعا بله!

و البته که این را به او نگفتم!

او بدون تعریفات من هم نارسیسیسم{بیماری خودشیفتگی و عالقه به

خود} داشت.

با خجالت لبم را گزیدم و با حس مزه ی خونش دوباره لبم را لیسیدم .

"چرا برهنه ای؟"

DONYAIEMAMNOE

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۳:۱۳]

خندید .

"اذیتت میکنه؟"

"البته که اذیتم میکنه "

اخم کردم .

نیشخندش بزرگتر شد.

"وقتی با نگاه کردن به من لبتو میلیسی یه چیزایی رو میرسونه ،میدونی؟"

چشمانم را برایش باریک کردم.قهقهه زد و گفت.

"وقتی تبدیل میشم لباسم پاره میشه پس مجبورم برهنه بشم"

سویشرتم را در آوردم و به دستش دادم .

با لبخند آنرا از من گرفت و دور کمرش پیچید.

"االن احساس بهتری داری؟"

کامال میشد حالت بدنش را دید .

غر زدم.

"نه واقعا!"

دوباره قهقهه زد.

DONYAIEMAMNOE

"حاال میتونم ازت بخوام..."

خنده اش محو شد و صورتش بطرز شرورانه ای جدی شد .

"تیشرتتو در بیار"

ابروهایم در هم گره خورد و غریدم.

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۳:۱۳]

"با من بازی نکن ترور"

شانه باال انداخت .

"این آخرین باریه که همو میبینیم و من میتونم هر چیزی که بخوامو

ازت بگیرم ....میترسی بخورمت؟"

جمله ی آخرش ترسناک بود .

منظورش از خوردن، دقیقا همان بود .

"اگه می خواستی منو بخوری از وسط جنگل منو به اینجا نمیاوردی"

DONYAIEMAMNOE

"شاید می خواستم تنها اینکارو بکنم؟شاید بخوام تنها بخورمت؟"

چشمانش باریک شد .

"

"یا لباستو در بیار یا برو

باخجالت نالیدم .

"من لباس زیر ندارم"

نیشخند شیطنت آمیزی زد .

"چه بهتر....هرچند من قبال اون سینه های خوشگلو دیدم"

با اخم به او نگاه کردم.

"تو هیچوقت ندیدیشون"

انگار چیزی را بخاطر آورده باشد،لبخندش محو شد و با لحن خشنی

DONYAIEMAMNOE

گفت.

"چرا دیدم،میتونم بهت بگم هر اینچش چه شکلیه...از اون نوکای

کوچولوی صورتی گرفته تا اون خال کوچولوی پایین سینت..!"

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۳:۱۴]

لعنت خدا!

دزدکی مرا دیده بود؟

غریدم.

"لعنت بهت ترور تو یه آشغالی"

شانه باال انداخت.

"ممنون"

اخمم را محکم نگه داشتم و او نیز چشمانش را در چشمانم نگه داشت.

"چرا اینکارو میکنی؟"

"دالیل خودمو دارم عسلم،فقط کاری که بهت میگمو انجام بده"

با خشم غریدم.

DONYAIEMAMNOE

"شاید دالیل خودتو داشته باشی که ازم بخوای پاهامو برات باز کنم ،من

باید انجامش بدم؟"

نیشخند زد و دستش را زیر چانه اش کشید.

"اینم فکر بدی نیست"

دندان هایم را به هم ساییدم.

"یا مسیح تو واقعا یه حروم زاده ای"

یک طرف دهانش باال رفت.

"اگه بخوای چونه بزنی من تا هروقت که بخوای وقت دارم،درواقع از

"

هم صحبتی باهات لذت میبرم

خب من اصال حس مشابهی نداشتم.

DONYAIEMAMNOE

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۳:۱۴]

درواقع آنقدر عصبانی بودم که میتوانستم به او مشت بزنم)و واقعا در

این لحظه دلم میخواست اینکار را بکنم(

با صدای اغواگرانه ای تکرار کرد.

"برام برهنه شو جینی!"

دوباره دندان هایم را به هم ساییدم.

"تو واقعا یه خوکی"

با دهان بسته خندید.

با خشم رویم را برگرداندم و تیشرتم را در آوردم .

»»»داری چه غلطی میکنی جینجر اون حروم زاده داره ازت سوء استفاده میکنه«««

»»»فقط جلو نیا«««

گمانم داشت آنروز در ماشین را جبران میکرد .

DONYAIEMAMNOE

از من خواسته بود تیشرتم را دربیاورم و من قبول نکرده بودم .

متوجه شدم ترور جلو آمد .

دستش بسمت پشتم حرکت کرد ولی اینبار بدنم منقبض نشد.

"میدونی ...واقعا دلم می خواد بخورمت جینجر..."

متوجه شدم که خطوط خالکوبی ام را نوازش میکرد.

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۳:۱۵]

"دلم میخوام هر ذره از بدنتو ببلعم...هر چیزی که داری"

دستش روی کمرم حرکت کرد ،متوجه شدم که از خشم بشدت نفس نفس

میزنم و او نیز)به دالیل واضحی(با شدت بیشتری نفس نفس میزد.

"دلم میخواد ببوسمت جین...نه فقط لب هاتو ...دلم میخواد اینچ به اینچ

بدنتو ببوسم..."

DONYAIEMAMNOE

نفسش را روی شانه ام حس کردم.

"خدایا واقعا دلم میخواد تمام وجودتو ببلعم!"

"نمیتونی"

دستش بیش از حد داغ بود.

متوجه شدم که دهانش نزدیک تر شد و روی پشتم قرار گرفت، فکر

میکردم قرار است مرا ببوسد ولی فقط یک نفس عمیق کشید .

وقتی دستانش دو طرف شانه ام قرار گرفت و مرا برگرداند دستانم را

روی سینه هایم گذاشتم .)البته چیز زیادی را نمیپوشاند(

نگاهش چند ثانیه ی طوالنی روی سینه هایم ماند و زبانش را لیسید .

دستانم را به سینه هایم فشار دادم که باعث شد نفس سختی بکشد.

در واقع حس میکردم از نگاهش حرارت ساطع میشد.

DONYAIEMAMNOE

"خدایا جین،تو به اندازه ی جهنم زیبایی"

چشمانش از سینه هایم پایین رفت و روی شکمم متوقف شد.

بطور واضح صدای حبس شدن نفسش را شنیدم .

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۳:۱۵]

"بخاطر این ،نمیتونی باهام کاری بکنی!"

مات و متحیر به شکمم نگاه میکرد و

بعد از چند لحظه جلویم زانو زد .

انگار که هنوز چیزی را که میدید باور نداشت .

دستش روی برآمدگی کوچک شکمم رفت .

"تو بارداری"

دستانش مانند پر روی شکمم حرکت کرد

دستش را کنار برد و گوشش راروی شکمم گذاشت و بعد از دو ثانیه

سرش را برداشت.

DONYAIEMAMNOE

"اوه...دو قلوئن"

سرش را باال آورد و از همان پایین به من نگاه کرد.

"تو خون آشامی ،چطور امکان داره"

رویم را برگرداندم و فورا تیشرتم را پوشیدم .

"گفتم که خون آشام نیستم،من المیام"

دوباره به سمت او بر گشتم .

هنوز هم همانجا زانو زده و چشمانش گشاد شده بود .

"اونا بچه های ترنتونن؟"

"شک داری؟"

اخم کرد .

"البته که نه.....من...فقط شوکه شدم...درواقع گمون میکنم وقتی اون

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۳:۱۵]

بچه ها بوجود اومدن ،منم حضور داشتم....ببین جین..من بابت چند

DONYAIEMAMNOE

لحظه پیش متاسفم ...فکر نمیکردم تو باردار باشی اگه میدونستم هرگز

چنین جسارتی نمیکردم "

در آن حالت جوری که دستانش را

روی پاهایش گرفته و مانند یک گناهکار زانو زده بود و جوری که

تقریبا التماس میکرد تا او را ببخشم، به من نشان میداد در نژاد آنها یک

زن باردار باالترین ارزش و اعتبار را دارد)همانطور که ایتن گفته بود(

ولی متوجه حرفی نشدم!

منظورش از اینکه وقتی این بچه ها بوجود آمدند او نیز حضور داشته

چه بود؟

DONYAIEMAMNOE

دستم را روی شانه اش گذاشتم .

"پاشوترور...لطفا"

روبرویم ایستاد ،البته اینبار از آن صورت متکبر و مغرور خبری نبود .

حاال شانه هایش کمی خم شده بود، انگار که نسبت به من ضعف دارد و

سعی میکرد خودش را به زیر بکشد، تا من به نحوی او را بخاطر گستاخی اش تنبیه کنم .

"هر جوری که بخوای میتونی مجازاتم کنی...."

کامال جدی بنظر میرسید

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۳:۱۵]

"نمی تونی جدی باشی..."

"کامالجدی هستم"

DONYAIEMAMNOE

با حیرت به او نگاه کردم و او اینبار خواهش کرد.

"لطفا مجازاتم کن ،هر طوری که بخوای... حتی میتونی ....هر جوری

که بخوای میتونی مجازاتم کنی"

شاید انتظار داشت کاری نکنم، ولی

بدون مکث دستم باال آمد و به صورتش مشت زدم،جوری که سرش به

یک طرف پرت شد .

اوه خداراشکر،حاال حس بهتری داشتم!

"خیلی وقت بود که می خواستم اینکارو بکنم و بخاطر کار امشبت

الیقش بودی"

دوباره به من نگاه کرد .

جوری لبخند زد که انگار باور نمیکرد واقعا اینکار را کرده ام ،و انگار

DONYAIEMAMNOE

از اینکه اینکار را کردم خوشحال بود.

بی حساب شدیم؟"

"

دست بزرگش را جلو آورد .

با اخم سر تکان دادم و دستش را فشردم .

"آره"

دوباره جدی شد .

"خوبه،حاال بهم بگو از من چی می خوای؟"

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۳:۱۶]

به چشمانش نگاه کردم .

و با نگرانی نالیدم .

"باید کمکم کنی ،من به خون یه گرگینه نیاز دارم"

ابروهایش با شیطنت باال رفت .

DONYAIEMAMNOE

"تو چند لحظه پیش از خون یه گرگینه نوشیدی"

خیلی خب!

"ترور میخوام به دیدن ملکه برم و برای شکستن طلسمی که اونو از

بقیه مخفی میکنه به خون یه گرگینه نیاز دارم"

صورتش کامال ترسیده و حیرت زده شد .

گمانم ابدا نفس نمیکشید .

بهم بگو که این یه شوخیه مزخرفه؟"

"

اخم کردم.

"ابدا اینطور نیست ....می خوام باهام به میشیگان بیای"

حاال صورتش وحشت زده شده بود .

"تو نمیدونی داری چی میگی ،قراره بری ملکه رو ببینی؟ از جونت

سیر شدی یا چی؟ فکر میکنی چون بارداری باهات کاری نمیکنه؟ اون

زن یه هرزه ی وحشیه جین ،به راحتی میتونه یه گله ی بزرگو از بین

DONYAIEMAMNOE

ببره بطوری که طی چند ثانیه از اون گله فقط استخون های پودر

شدشون بمونه ،تو چت شده ؟چرا میخوای همچین حماقتی بکنی؟"

"فکر نمیکردم انقدر ترسو باشی"

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۳:۱۶]

اخم کرد .

دو طرف شانه ام را گرفت و تکان عصبی به آن داد.

"اون تورو میکشه"

"واسه من نگرانی یا خودت"

با ناباوری غرید.

"انقدر عوضی نباش جینجر .....من نمیذارم بری پس باهات نمیام"

"فقط کمی از خونتو می خوام"

DONYAIEMAMNOE

"بزار برات روشن کنم ...نمیخوام بزارم بری پس بهت از خونم نمیدم و

من پسر رئیس گله هستم پس هیچ گرگ دیگه ای هم بهت خون نمیده"

با تمام نفرت غریدم .

"تو یه حروم زاده ای.... تو امشب بخاطرش منو بوسیدی"

"نمیدونستم قراره همچین چیز احمقانه ای ازم بخوای"

"انتظار داشتی ازت چی بخوام؟"

نگاهش را از من گرفت.

" هرچی!"

رویش را برگرداند.

برو برادرت منتظرته"

"

DONYAIEMAMNOF

میدانست جاناتان اینجاست!

قبل از اینکه یک قدم بردارد نالیدم.

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۳:۱۶]

"من از ترنتون نوشیدم"

با چنان سرعتی برگشت که ترسیدم .

صورتش ترسناک شده بود، انگار که کار بدی با او کرده بودم .

"تو...توی هرزه...چطور تونستی...تو هیوالی عوضی..."

"ناراحتت میکنه که خونشو نوشیدم ؟"

"اون دوستمه ..."

"تو دوست دخترشو بوسیدی و مشکلی نداشت؟"

"تو نمیفهمی جینجر اون بوسه اصال ربطی به سکس یا هر چیز کثیف

دیگه ای نداشت"

اینرا فهمیده بودم .

"ببین من دوست ندارم ازش بنوشم برای همین باید برم پیش ملکه،بچه

DONYAIEMAMNOE

هام هم قراره مثل من بشن و من نمیخوام این اتفاق بیفته"

"هیچی مهمتر از این نیست که زنده بمونی"

دست به تهدید زدم.

"از خونت بهم بده و من به ترنتون نمیگم منو بوسیدی"

پوزخند زد .

"تو به هر حال بهش نمیگی ...برگرد ،تا یجایی دنبالتون میام تا مطمئن

شم کسی بهتون حمله نمیکنه"

همان لحظه سیوشرتم را در آورد و خودش به بدنم پوشاند .

"امشبو هیچوقت فراموش نمیکنم"

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۳:۱۶]

دو قدم عقب رفت و همانطور که به چشمانم نگاه میکرد متوجه شدم که

هوای دورش لرزید .

DONYAIEMAMNOE

کمی نور کمرنگ آبی دور بدنش میدیدم .

آنقدر کمرنگ که یک انسان عادی نمیتوانست متوجهش شود .

هوای اطرافش ترکیب عجیبی داشت.

مثل حرارت دور آتش.

چشمانش کامال تیره شد و روی عضالتش خز روییدد.

درست جلوی چشمانم در حال تبدیل بود .

عضالتش کش میامد و بزرگ تر تنومند تر و باشکوه تر میشد و این

جادویی و حیرت انگیز بود و همه ی اینها حتی یک ثانیه هم طول نکشید

.

دوباره به همان گرگ با وقار تبدیل شد و سرش را به سمتی حرکت داد.

DONYAIEMAMNOE

مسیرش را دنبال کردم و جاناتان را دیدم که نزدیکتر میشد.

دوباره به ترور نگاه کردم که به زیبایی و با شکوه شروع به دویدن به

درون جنگل کرد .

جاناتان کنارم ایستاد.

"متاسفم"

به او نگاه کردم .

بطرز غیر قابل درکی غمگین بود و بعد متوجه شدم که چون

تِسا خواهر ترور بود،پس او نیز باید گرگینه باشد .

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۳:۱۷]

برای همین وقتی جاناتان تبدیل شد ،تس از او فاصله

گرفته بود ،چون میدانست جاناتان انسان نیست و ارتباط بین دو نژاد

DONYAIEMAMNOE

بنظر غیر قابل انجام بود و آنطور که ترور دلش می خواست مرا ببلعد

میتوانستم بگویم تسا هم نسبت به جاناتان همان حس را داشت.

"منم متاسفم"

او را در آغوش گرفتم

و متوجه تکان سینه ی جاناتان شدم .

گریه میکرد .

خدایا برادرم واقعا عاشق شده بود!

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۳:۱۸]

فصل بیست و یکم

دوست یا دشمن

DONYAIEMAMNOE

جینجر

آدرسی که ایتن داده بود را به جاناتان دادم و هر مان

ِ

ِسی با هم به آنجا می

رفتیم.

ترنتون اصرار کرده بود من در خانه بمانم .

ولی قبول نکردم.

با جاناتان توافق کرده بودیم، اتفاقی که در جنگل با ترور افتاده بود را به

او نگوییم .

برای هردویمان بهتر بود)بیشتر برای ترور(.

جاناتان رانندگی میکرد و کامال در خودش فرو رفته بود .

درست است که دیگر ذهنش را نمیتوانستم ببینم ولی میدانستم چقدر

بخاطر تسا غمگین است.

DONYAIEMAMNOE

از طرفی نگران بود که نتوانیم ملکه را پیدا کنیم .

از طرفی نگران بود که وقتی پیدایش کردیم کاری از دستش برنیاید و

کامال آن روی مثبت نگری اش را از دست داده بود .

و فکر میکرد اگر نتواند کاری انجام دهد تسا را از دست خواهد داد)که

حق داشت(

باید بعدا با تسا حرف میزدم ....بعد از اینکه از میشیگان برگشتم)حتی

اگر راه چاره ای نیافتیم.(

البته باید امیدوار میبودم که توسط آن دختر کوچک خورده نشوم)به هر

DONYAIEMAN.OF

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۰۳:۱۸]

حال او هم باید مثل ترور یک گرگینه باشد(

وقتی به مقصدی که در آدرس نوشته بود رسیدیم از ماشین پیاده شدیم و

به محض رسیدنمان به آن خانه جاناتان زمزمه کرد.

"اینجا یه بوی آشنایی میاد!"

ترنتون کنجکاوانه گفت.

"چه بویی؟"

این بو رو یه جایی حس کردم"

"نمیدونم ولی حس می کنم قبلاً

شانه باال انداخت و زنگ در را فشار داد.

من نیز همین حس را داشتم.

درواقع این بو بیش از حد آشنا بود!

بعد از چند لحظه شخصی در را باز کرد و با دیدن کسی که پشت در

تقریبا بند آمد . بود نفسم

DONYAIEMAMNOE

بنیتا بالفاصله بعد از دیدن ما ،در را بست ولی جاناتان سریعتر بود و

دستش را الی در گذاشت و در را باز کرد.

بنیتا غرید.

"از اینجا گمشین هیوالهای کثیف"

با تعجب به بانی نگاه کردم.

چه مرگش شده بود؟

با دلخوری زمزمه کردم

بی...!" "

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۱۵:۱۹]

دیوانه وار غرید

بی دیگه تموم شد..."

"

DONYAIEMAMNOE

عقب عقب رفت و قاب عکسی که روی میز بود را به سمت جاناتان

پرت کرد که ،برادرم آنرا با یک دستش گرفت .

داخل رفتیم و در را پشت سرمان بستیم و جاناتان قاب عکس را روی

میزی که کنار در بود گذاشت.

بانی همچنان که چیز هایی پرت میکرد و جاناتان آنها را میگرفت ،رو

به من گفت .

" باید بهم میگفتی چه کوفتی هستی، نمی دونم چقدر می تونستم احمق

باشم که بین اون همه دختر با یه خون آشام دوست بشم "

ترنتون فریاد زد.

"خفه شو هیپکینز..داری درباره ی چه کوفتی حرف میزنی؟"

بنیتا نگاهی بینمان رد و بدل کرد و رو به ترنتون گفت.

"هنوز نمیدونی اونا چیَن؟ بهتره تا دیر نشده ازشون فاصله بگیری ،اگه

دوست نداری تبدیل به شامشون بشی ...اونا خوناشامن...."

ترنتون اخم کرد

"یه لحظه آروم بگیر بنیتا..."

بانی همچنان هر چه بدستش میرسید بسمتمان پرت میکرد و جاناتان

مهارش میکرد .

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۱۵:۲۰]

"همون روز که جینو دزدیدن جاناتانو دیدم که نیش هاش بیرون زده بود

،دیدم که جینجر چه بالیی سر اون چهارتا آورد،ولی ساکت موندم تا

DONYAIEMAMNOE

دیگه سراغم نیاین، من به کسی چیزی نگفتم ،پس االن واسه چی اومدین

اینجا؟"

خدای من پس از قبل می دانست و او....

یا مسیح ،تمام مدت رازهایی را از او پنهان کرده بودم و حتی تصورش

را نمی کردم که او نیز راز بزرگی را از من پنهان کرده باشد .

خدایا دوروبرم چه خبر بود؟

هر کسی که میشناختم درواقع کسی نبود که میشناختم!

نالیدم

"من خون آشام نیستم،من المیا هستم "

بنیتا چشمانش را باریک کرد

"حاال هرچی ...بهتر نبود زودتر بهم میگفتی که چی هستی، قبل از این

که این همه صمیمی بشیم و ....."

DONYAIEMAMNOE

و تو هم باید میگفتی که یه ساحره ای"

"

ِشان

همی ساکت شدند.

چشمانم را باریک کردم و به بانی خیره شدم.

"متاسفم اینو می گم ولی تو هم، همچین صادق نبودی ،پس نباید از من

انتظار همچین چیزی رو داشته باشی و نمیتونی بخاطرش سرزنشم کنی

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۱۵:۲۱]

و من هنوز حتی ۵ماه هم نمیشه که متوجه شدم چی هستم و تو سالهاست

میدونی و به من نگفتی"

بی منطق غرید .

"باید بدونین که نمیتونین بهم صدمه بزنین"

"من.... ما هیچ وقت بهت صدمه نمی زنیم ،تو دوستمی"

DONYAIEMAMNOE

چشمانش حالت تدافعی اش را حفظ کرده بود و با اخم و خشم نگاهم می

کرد

"هیچ دوستیی در کار نیست"

ناگهان با دستش کاری کرد که باعث شد نوری آبی رنگ در دستش

ظاهر شود.

شبیه یک توپ کوچک بود.

تقریبا کیفیت آتش را داشت ولی آبی کم رنگ بود .

زیبا به نظر می رسید .

ولی بوی بدی داشت .

یک بوی افتضاح !

باعث

تقریبا میشد حالت تهوع بگیرم.

DONYAIEMAMNOE

"از اینجا برین ،من نمیتونم بهتون صدمه بزنم، چون مجازات می شم

،ولی اگه بخوایین اذیتم کنین این اجازه رو دارم که منم بهتون آسیب بزنم

و تا چند دقیقه ی دیگه برادرم میرسه خونه و اون بهتون هیچ رحمی

نمیکنه"

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۱۵:۲۳]

باورم نمیشد صمیمیترین دوستم اینطور برخورد می کرد. تعجبی هم

نداشت!

یک نیمه خون آشام بودم.

من تقریباً

کسی که خون مینوشید .

DONYAIEMAMNOE

این دیگر یک ارتباط ذهنی بین منو برادرم نبود که راحت با آن کنار

بیاید .

این خیلی ،خیلی بزرگتر از این بود که بتوان آن را درک کرد)هرچند

که ترنتون براحتی با آن کنار آمده بود(

حاال متوجه میشدم که منظور ایتن از اینکه گفته بود ساحره ها از خون

آشام ها خوششان نمیاید چیست .

با درماندگی نالیدم

"ما بهت صدمه نمیزنیم ... ما به کمکت نیاز داریم ما...."

ناگهان دردی در شکمم حس کردم.

آنها درون شکمم تکان میخوردند .

گاهی جوری درون شکمم حرکت می کردند که حس می کردم شکم ،

DONYAIEMAMNOE

لگن و حتی دنده هایم در حال جدا شدن هستند ولی وقتی به خودم نگاه

می کردم همه چیز سر جایش بود .

از درد به خود پیچیدم .

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۱۵:۲۹]

قبل از اینکه جاناتان و ترنتون به سمتم بیایند بانی به سمتم دوید،گلوله

ی آبی محو شد و وحشت زده گفت

"چه بالیی سرت اومده؟"

و تازه چشمش به شکم برآمدهام افتاد .

اصالً هیچ چیز بجز بیرون تمام مدت انقدر عصبی و ترسیده بود که به

DONYAIEMAMNOE

کردن ما فکر نمیکرد .

جاناتان غرید.

"این همون چیزیه که سعی کردیم بهت بگیم، ما به کمکت نیاز داریم و

منظورم از ما من و ترنتون نیستیم منظورم جین و بچه هاشن"

ابروهای بانی به هم نزدیک شد و بهت زده نالید

"بچه ...بچه هاش"

"اون دوقلو داره"

"خونآشامها باردار نمیشن"

"جین که گفت، ما خون آشام نیستیم"

بانی کمی آرام تر به نظر می رسید ،گمانم بخاطر همان رسم و رسومات

بود که میگفت به زنان باردار احترام بگذارید حتی اگر دشمنانتان

باشند)حتی اگر هیوالیی خونخوار باشند(

البته همچنان میتوانستم بوی ترس را از او حس کنم .

DONYAIEMAMNOE

در حالی که جاناتان برایش درباره ی وضعیتمان توضیح مختصری

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۱۷:۳۰]

میداد ترنتون محکم مرا در آغوش گرفت و روی مبلی که همان نزدیکی

بود گذاشت.

با لحن بانمکی زمزمه کرد.

"اونا خیلی قوی هستن،هان؟"

لبخند زدم ،ولی هنوز هم نفسی نداشتم .

فقط سر تکان دادم.

ترنتون سرش را به سمت شکمم برد.

با انگشتش آرام رویش را نوازش کرد و زمزمه کرد.

"اینقدر ورجه وورجه نکنینو ... مامان کوچولو رو اذیت نکنین"

هنوز حرفش تمام نشده بود که حرکت دیگری در شکمم حس کردم و

بلند

DONYAIEMAMNOE

تقریبا نالیدم .ً

ترنتون همانطور که پیشانی عرق کرده ام را می بوسید زمزمه کرد.

"اصال هم حرف گوش کن نیستن"

دوباره لبخند دردآلودی زدم و همان لحظه بنیتا با صورت آرامی به

سمتم آمد و بی مقدمه گفت.

"ببین جین...من هیچ کمکی از دستم بر نمیاد .... متاسفم نمیدونم المیاها

چجور موجوداتی هستن ،من تا حاال دربارتون چیزی نشنیدم ، ولی

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۱۷:۳۰]

نمیتونم خودمو تو مسائلی که مربوط به ملکَست دخالت بدم... اون

...راستش..."

ترنتون بین حرفش پرید.

"تو از اون میترسی؟"

بله میترسید !

می توانستم حس کنم که اسم ملکه را که آورد بوی ترسش تمام اتاق را

پر کرد، بطوری که باعث سوزش بینی ام شد.

بانی با حالتی عصبی خندید

"شوخیت گرفته ؟همه ازش میترسن.... سالها پیش پدرم از اینکه اونو

دیده حرف میزد ...اون خیلی بی رحمو جنگاوره... هیچکس حتی ذ ّره

ای از قدرت اونو نداره ،فقط وقتی کسی اونو میبینه که قراره به خاطر

خطایی که کرده کشته بشه و اکثرا خودش کسایی که مرتکب اشتباه شدن

رو میکشه ،اونم جوری که برای بقیه درس عبرت بشه ....هزاران

نگهبان داره که از قدیمی ترین دورگه ها و خون آشام ها هستن و

جفتش... اون حتی از خود ملکه هم بی رحم تره و حتی نگاه کردن به

اون باعث میشه از ترس نتونی نفس بکشی... اون یه ارتش داره یه

ارتش خیلی قدرتمند، افرادی که می تونن خیلی راحت ،بدون کوچکترین

زحمتی ساحره ها رو بکشن....پس آره میترسم چون ملکه رحمی نداره"

"ولی ما که اشتباهی نکردیم، اشتباهی نکردیم که بخواد مجازاتمون کنه"

"شاید حتی خلقتتون بزرگترین خطا باشه..

DONYAIEMAMNOE

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۱۷:۳۱]

یکی از قوانینش اینه که هیچکس حق نداره انسانی رو تبدیل کنه"

"کسی ما رو تبدیل نکرده ،ما خودمون تبدیل شدیم ..."

ترنتون پرسید.

" فکر میکردم ملکه فقط ملکه ی خون آشام هاست...؟"

بنیتا دوباره با حالتی عصبی خندید.

"اون ملکه ی تمام موجودات و حتی حیواناته... پدرم می گفت زمان

'نبرد خدایان' چند تا حیوون به کمکش اومده بودن و اون خیلی راحت

یه نفرو که به اندازه ی یه خدا قدرتمند بود کشته.... اون ملکه ی

انسانها نیست ولی مدافع انسانهاست ،برای اینکه از انسان ها محافظت

DONYAIEMAMNOE

کنه هر قتلی رو انجام میده و تو از من می خوای جایی بیام که ملکه

اونجاست؟.... آره من میتونم اون طلسم رو باطل کنم ولی هیچکس

جرات انجام این کارو نداره ...این کار به منزله خودکشیه"

"چطور ممکنه یه نفر انقدر قدرتمند باشه...؟"

به صورت متعجب ترنتون نگاه کردم و با استفاده از بازویش سعی کردم روی پاهایم بایستم.

هر چه بحث میکردیم فایده ای نداشت .

جاناتان نیز این را فهمیده بود .

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۱۷:۳۱]

او آنقدر از رویارویی با ملکه ترسیده بود که ابدا حرف هایمان را نمیفهمید .

به آرامی زمزمه کردم .

"بهتره بریم ....خودمون باید یه فکری بکنیم. چهارشنبه صبح راه میفتیم

DONYAIEMAMNOE

،چه ساحره ای داشته باشیم، چه نه ....انقدر تو اون شهر کوفتی میمونم

تا اون هرزه رو ببینم"

متوجه شدم وقتی کلمه ی هرزه را به کار بردم بانی به شدت لرزید!

دلیلش را نمی دانستم ولی اهمیتی هم نمی دادم .

حاال اصال به هیچ چیز اهمیت نمی دادم .

به سمت بانی رفتم.

دستم را روی شانه اش گذاشتم.

"متاسفم که به خونت اومدم...!"

واقعا دیگر تحمل دیدن صورت ترسیده اش را نداشتم.

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۱۷:۳۱]

?رنتون??

DONYAIEMAMNOE

از پشت به رفتن جین و جاناتان نگاه کردم، وقتی از بیرون رفتنشان

مطمئن شدم نالیدم.

"باورم نمیشه همچین آدمی باشی... فکر دیگه ای دربارت می کردم

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۱۷:۳۱]

....ولی تو فقط یه ترسویی..."

نگاه تحقیر آمیزی به صورت ترسیده و همینطور نگرانش انداختم و

بیرون رفتم .

روی صندلی عقب کنار جین نشستم.

سرش را روی شانه ام گذاشت .

DONYAIEMAMNOE

متوجه دستش که با حالتی تدافعی روی شکمش گذاشته بود ،شدم .

می توانستم حس کنم که چقدر برای بچه هایمان نگران است .

جوری دستانش دور شکمش سپر شده بود ،انگار که میخواست به تنهایی

در برابر یک دنیا از آنهامحافظت کند .

و من میدانستم که میتواند!

او می توانست هر کاری انجام دهد،فقط کافی بود تصمیمی بگیرد و آن

کار قطعا انجام میشد و خدایا این باشکوه بود!

من چه مرگم شده بود؟

اصالً نبود ،ولی از وقتی که تبدیل شده بود، این طبیعی

از وقتی آن نیش ها را دیده بودم،

از وقتی از خونم نوشیده بود.

DONYAIEMAMNOE

دیوانه وار او را می خواستم و هر چه که او را لمس می کردم به نظر

کافی نمی آمد.

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۱۷:۳۲]

حرف های ایتن در مورد اینکه من جفت او هستم ذهنم را درگیر کرده

بود.

قطعا او جفت من بود ،اینرا با تمام وجود حس میکردم.

"نگران نباش عزیزم یه فکری براش میکنیم"

به جاناتان نگاه کردم که از آینه ی جلو با نگرانی به خواهرش نگاه

میکرد .

DONYAIEMAMNOE

این خیلی زیبا بود .

اینکه برادری در این حد مراقب خواهرش باشد .

عشق بینشان خیلی باشکوه بود!

جین جواب جاناتان را با لبخند گرفته ای داد ولی ناگهان زمزمه کرد.

"دلم دونات میخواد... شکالتی"

هم من هم جان به این حرفش لبخند زدیم.

در این مواقع که همه چیز طبیعی و انسانی میشد فراموش میکردم که او

چه موجودیست.

درواقع همیشه فراموش میکردم که او چه موجودیست حتی وقتی از رگم

مینوشید .

این بیشتر شهوانی بود تا یک چیز ماوراءالطبیعه !

او تا ابد در ذهنم همان دختر معصوم و وسوسه انگیز بود.

DONYAIEMAMNOE

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۱۷:۳۶]

جاناتان جلوی اولین دونات فروشی توقف کرد و من ۲۵ دونات شکالتی برایش خریدم.

وقتی سوار ماشین شدم، جوری که انگار نفس بعدی اش به خوردن این

دونات ها بستگی دارد، یکی از آنها را برداشت و جوری به آن گاز زد

که انگار خوشمزه ترین غذایی است که تا به حال مزه کرده .

به آلتم فرستاده شد .

صدایی که از لذت از دهانش بیرون آمد، مستقیماً

جاناتان با لبخند به خواهرش نگاهی اجمالی انداخت.

دومین دونات را که خورد کمی دور لب ها و روی انگشتانش شکالتی

شده بود.

DONYAIEMAMNOE

با شیطنت زمزمه کردم.

"گمونم منم یکم می خوام"

انگشتان جین را یکی یکی درون دهانم فرو بردم و مکیدم.

شیرین بود .

چشمان جین تیره شد.

با هر مکش نفس سختی می کشید و فقط به لب هایم که انگشتانش

درونش بودند نگاه میکرد .

می توانستم فکرش را بخوانم که به شبی که باکرگی اش را گرفته بودم

فکر میکرد .

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۱۷:۳۶]

همان شب که به من گفته بود 'دهان گشادی دارم' !

با یاداوری اش لبخندی زدم!

بعد از تمیز کردن انگشتانش به سراغ لب هایش رفتم

DONYAIEMAMNOF

ابتدا شکالت را از رویش لیسیدم و بعد جوری دیوانهوار دهانش را

بوسیدم که ترسیدم زخمیشان کرده باشم .

جاناتان خرناسی کشید.

"هی...اینجا نه ...تو چه مرگته مرد"

ولی این فقط من نبودم که یک مرگم شده بود .

جین حتی خشن تر و عمیقتر مرا می بوسید جوری که می گفت همین جا

و همین حاال باید برهنه شوم و درست همین کار را کرد، تیشرتم را از

سرم درآورد .

نمی دانستم هورمون های بارداری این کار را با یک زن می کنند ،ولی

اگر رفتار او را به خاطر هورمون های بارداری اش در نظر میگرفتم

،خب پس من چه مرگم شده بود؟

در نهایت بی طاقت روی پاهایم نشست.

شکمش کمی مزاحم بود ولی کامال مراقب بودم تا آسیبی به آن نرسانم

ناگهان متوجه شدم ماشین گوشه ای خلوت پارک شد.

از ماشین بیرون رفت و از آن فاصله

جاناتان فهش بدی داد و فوراً

گرفت.

می دانستم از وقتی جینجر تبدیل شده بود وقتی شهوتی میشد اصال

متوجه هیچ چیز نمیشد ،هیچ چیزی نمیدید و نمیشنید .

بجز چیزی که رویش تمرکز کرده بود ،ابدا متوجه افرادی که دورمان

بودند نمیشد ،انگار فقط یک چیز در ذهنش وجود داشت.

همانطور که مرا می بوسید دستانم پایین رفت و به آرامی

DONYAIEMAMNOE

دامنش را باال دادم.... اینکه امروز به خاطر من دامن پوشیده بود حس

خوبی داشت .

هیچ وقت او را با دامن ندیده بودم و وقتی فهمیدم این به خاطر حرام زاده

تقریبا شد بخواهم به خودم مشت بزنم ولی حاال.... ً بودن من است باعث

خب با آن دامن و پاهای بلندش،)حتی با وجود شکم برآمده اش(، زیبا

و فوق العاده به نظر میرسید .

باسنش را در مشتم گرفتم، به آن چنگ زدم ...نه آرام.... خیلی محکم

....جوری که میدانستم بشدت سرخ می شود .... ابداً دست خودم نبود،

DONYAIEMAMNOE

کامالً یکدیوانه تبدیل شده بودم . به

آرام زمزمه کردم.

"دردت گرفت"

" دوستش دارم ....باهام خشن باش.... هر چقدر که میتونی.. نیاز دارم

که خشن باشی... کم نه ...خیلی ..."

به زحمت دکمه و زیپ شلوارم را باز کردم و آلتم را بیرون آوردم .

دستانم را روی کفل هایش گذاشتم و او راباال کشیدم

با خشونت شورتش را پاره کردم)بله واقعا پاره کردم(جین با دیدن آلتم

جوری آه کشید انگار که بهشت را دیده .

دوباره به باسنش چنگ زدم .

آلتم کامال استوار ایستاده بود)مثل هر زمان که او را میدیدم(،جین را

DONYAIEMAMNOE

رویش پایین آوردم .

ناله ی بلندی کرد .

و همان لحظه نیش هایش که بیرون آمد را دیدم .

سپس صورتش را به گردنم فشار داد .

با فکر اینکه دوباره بخواهد از من بنوشد نفسم سریع و آلتم مثل فوالد

سخت شد .

چرا انقدر برایم تحریک کننده بود؟

او مرا گاز نگرفت و من تقریبا التماس کردم.

"گازم بگیر"

جین باال آمد و بعد دوباره با شدت و تا جایی که بدنش اجازه میداد

خودش را با من پر کرد .

با کمک دستانم که روی باسنش بود روند پرو خالی شدن را بارها و

بارها ادامه دادم ولی او همچنان گازم نگرفت و فقط بلند ناله میکرد .

DONYAIEMAMNOE

دوباره التماس کردم .

"گازم بگیر جین ...به این نیاز دارم"

دستم را از زیر باسنش برداشتم و از زیر تاپش باال بردم

سینه های سفت شده اش را در چنگ گرفتم و نوک هر دو سینه اش را با

انگشت شست و اشاره ام محکم)بسیار محکم (پیچاندم.

بار دیگر بلند ناله کرد و من بی اراده دوباره با درماندگی التماس کردم

.

"لطفا جین.. اوه..."

دندانش به آرامی در گردنم فرو رفت .

حس دندان هایش آنقدر لذت بخش بود که سینه هایش را رها کردم

،دوباره به باسنش چنگ زدم و بشدت او را به باال و پایین حرکت دادم .

DONYAIEMAMNOE

آنقدر محکم که صدای بدن هایمان در فضای کوچک ماشین شنیده میشد

.

درست است گازم گرفته بود ولی در حدی نبود که زخمی ام کند ،ولی

بطرز غیر واقعی و غیر منطقی لذت بخش بود.

اراده اش را میستودم !

که نیش هایش را در گردنم فرو نمیبرد .

دستانش شانه هایم را محکم گرفت وواژنش بدور آلتم تنگ شد

.

"ترنت...."

تقریبا گریه میکرد .

DONYAIEMAMNOE

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۱۷:۳۸]

حرکاتم را سریعتر کردم .

به شانه ام چنگ زد.

ولی میدانستم که حتی برای این هم باید خودش را کنترل کند

.

کافی بود کمی به دستش فشار میاورد تا استخوان های شانه ام را خرد

کند .

ناله ی بلند دیگری کرد .

واژنش داشت مرا درون خود میبلعید .

خدایا در آن شرایط کوچک ترین اهمیتی به بچه ها نمیدادیم ...

آن بچه ها را به اندازه ی خدا میخواستم ولی در آن شرایط...

هیچ چیزی اهمیتی نداشت.

چه مرگم شده بود که حس دندان هایش روی پوستم اینطور مرا از خود

بیخود میکرد؟

DONYAIEMAMNOE

آخرین ضربه ها را که به درونش زدم دوباره جیغ کشید ،صورتش را

در گردنم فرو برد و دوباره مرا گاز گرفت .

بهمراه او آمدم و این یک آمدن معمولی نبود !

حس میکردم ابدا روی زمین نیستم و بدنم به میلیون ها تکه ی کوچِ ک

پر مانند تبدیل شده و روی هوا شناور است

گرما مانند موج سهمگینی به پایین تنه و بعد به تمام بدنم هجوم آورد و

خرد شدن را با تمام وجود حس کردم .

این یک لذت دردناک،زیبا و جادویی بود و قسم میخورم که او نیز همان حس را داشت .

این حتی از دفعه ی قبل هم سخت تر بود و نمیدانستم دفعه ی بعدی که با

DONYAIEMAN.COE

او می خوابم قرار است چه چیزی را تجربه کنم.

"این چی بود؟"

صدایش را کنار گردنم شنیدم ،بی رمق و خش دار بود و همچنان بخاطر

شهوت میلرزید .

"واقعا نمیدونم....لعنت این حس...تا حاال چیزیو حس کردی که از این

بهتر باشه..."

همچنان نفس نفس میزدم .

جین کنار گردنم نخودی خندید و بعد جای گازش را بوسید و با زبانش

آنجا را لمس کرد .

"لطفا اینکارو نکن اگه دلت میخواد همینجا بمونیم"

دوباره خندید ،سرش را عقب کشید و با صورت الهه وارش به من نگاه

کرد

DONYAIEMAMNOE

"فقط میخواستم زخمتو درمان کنم"

"زخمش درد نداشت...حس خوبی داشت.."

حس میکنم...." "

حس میکنم هر چی باهات عشقبازی میکنم ،بازم کافی نیست ،یهشهوت دیوانه وار و غیر عادیه...قبال خیلی می خواستمت ولی از وقتی

تبدیل شدی حس میکنم..."

"مال من شدی"

لبخند زدم .

این حرف را وقتی در آن مغازه ی کوفتی بودیم هم به آن زن گفته بود .

و خدایا گفتن آن جمله ،از دهان او،آن هم با آن خشونت)تقریبا مانند

غرش یک حیوان(لذت بخش ترین چیزی بود که حس کرده بودم .

DONYAIEMAMNOE

باید مدال میگرفتم که همان لحظه رویش نپریدم .

....باید راهی باشد که خودم را کنترل کنم ،این دیگر داشت از دستم

خارج میشد.

"این جمله رو دوست دارم"

لستو دوست دارم"

"منم حقیقتی که پشت این جمَ

لبخند مهربانی به حرفش زدم .

هنوز هم درونش بودم ولی عجله ای برای بیرون آمدن از او نداشتم)می

توانستم تا ابد همانجا بمانم(و لعنت آلتم حتی ذره ای از آن حالت فوالدی

بیرون نیامده بود .

"باید جاناتانو صدا کنم؟"

"فکر میکنی بتونه چند دقیقه دیگه صبر کنه؟"

DONYAIEMAMNOE

لب هایش به زیبایی کش آمد و من عاشق این بودم که گوشه ی دهانش را با زبانم ستایش کنم .

"آخه باید..."

دستانم از زیر لباسش باال آمد ،به آرامی انگشتانم را روی سینه اش

گذاشتم و دوباره با انگشت شست و اشاره ام نوک سینه اش را پیچاندم

و به باسنم حرکت دادم .

با اولین حرکتم ،لب هایش بسته شد،چشمانش را بست و سرش از لذت

عقب رفت.

می توانستم انزال قبلی ام که با هر ضربه بیرون میریخت را حس کنم و

DONYAIEMAN.COM

پروردگارا من عاشق این بودم .

پر کردن واژنش از خودم!

با سرگرمی زمزمه کردم .

"هنوزم می خوای صداش کنی؟"

دیگر نمیخندید ، فقط با انگشتانش عضالتم را لمس میکرد

و چشمانش به همراه حرکت دستانش حرکت میکردند .

"گمونم بازم میتونه صبر کنه"

لبم را گزیدم و خنده ام را قورت دادم .

بله می توانست صبر کند و این انتظار تا زمانی ادامه داشت که هوا

کامال تاریک شد وجاناتان خودش به تنهایی به خانه رفت.

در طول آن مدت چند نفری از کنار ماشین رد شدند و ما ابدا اهمیتی به

این نمیدادیم .

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۱۷:۳۹]

DONYAIEMAMNOE

تنها چیزی که اهمیت داشت من بودم که ساعت ها درونش ماندم و او را

ستایش کردم.

فصل بیست و دوم

سفر

جینجر

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۱۷:۳۹]

می خوای کمکت کنم؟"

"

DONYAIEMAMNOE

"نه همه چیزو برداشتم فقط نمیدونم لباسای گرمت کجاست ...

تحقیق

کردم اونجا خیلی سرده ،تو طول سال بندرت آفتابی میشه"

جای لباس های گرمم را در کمد نشانش دادم.

جاناتان اکثر وسایل را در ماشین چپانده بود و چندین پتوی مسافرتی نیز

برداشته بود .

ترنتون لباس هایم را درون چمدان گذاشت و بند کیفی که برای کودکانم

آماده کرده بودم را روی شانه اش گذاشت .

معلوم نبود که قرار است چه مدت آنجا بمانم، پس وسائل ضروری برای

کودکانم را برداشته بودم و تمام آنها را مادر ترنتون برایمان تهیه کرده

DONYAIEMAMNOE

بود.

مادرش از اینکه قرار بود به مسافرت برویم ناراحت بود ولی چاره ای

نداشتیم ،باز هم) طبق معمول(دروغی دست و پا کردیم .

او کامال هیجان زده بود و از اینکه قرار بود مادر بزرگ شود احساس

غرور میکرد .

و می توانستم اینرا هم بگویم از اینکه پسرش باالخره در این وسعت

آرام و متعهد شده ،شاد بود.

از پله ها پایین رفتم .

متوجه شده بودم همانطور که ایتن گفته بود از هفته ی بیستم رشد

DONYAIEMAN.OF

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۱۷:۳۹]

فرزندانم سریعتر شده ،بطوری که در طول این یک هفته تقریبا شکمم

سه برابر شده و این دردناک بود.

در گاراژ جاناتان را دیدم که همه چیز را پشت ماشین مرتب میکرد و

وقتی ترنتون کیف نوزاد ها را به او داد صورتش حالت سر خوش یک

پسر بچه را به خود گرفت و با شادی خندید .

"این ماشینیه که گرفتین؟"

یک ون فولکس واگن بود و کامال جادار !

ترنتون با شیطنت و سرگرمی گفت .

"اره اینو اجاره کردم ،گفتم انقدری بزرگ باشه که دو نفر بتونن اون

پشت دراز بکشن"

صدای هیسی که از سینه ی جاناتان بیرون آمد را شنیدم .

ترنتون قهقهه زد و من لبم را گاز گرفتم تا جلوی خنده ام را بگیرم .

DONYAIEMAMNOE

از هفته ی پیش که در ماشین آن اتفاق افتاد با ترنتون حرف نزده بود و

مدام غر میزد و امروز که قرار بود ساعت هشت صبح حرکت کنیم،

بخاطر منو ترنتون تقریبا ساعت ۳بعد از ظهر آماده شدیم و او کامال

عصبانی و آماده ی انفجار بود .

وقتی همه ی وسائل را درون ماشین گذاشتیم جاناتان ماشین را بیرون

آورد و ماشین من و خودش را به گاراژ برگرداند .

در حال سوار شدن بودیم که صدای قدم هایی را شنیدم، برگشتم و

بنیتا،شپرد و ترور را دیدم.

در دست شپرد دو چمدان بزرگ و در دست ترور یک کیف ورزشی و

یک کوله پشتی بود .

وقتی روبرویمان ایستادند ترور اولین کسی بود که حرف زد.

"چقدر قلمبه شدی"

به او چشم غره رفتم.

کامالً کرده بودم البته حیرت

اگر بنیتا و ترور به تنهایی می آمدند فکر می کردم که تصمیمشان

عوض شده ،ولی آنها با شپرد به اینجا آمده بودند ،شپرد بی توجه به ما

،چمدانشان را درون ماشینمان گذاشت و انگار که اتفاقی نیفتاده، گفت.

"راه بیفتیم دیگه"

تقریبا لکنت گفت ً ترنتون با

"مگه ...مگه تو هم قراره بیای"

"آره چرا که نه؟ توقع نداری که دوست دخترمو با دو تا نصف خون

DONYAIEMAMNOE

آشام و یه پسر مشکل دار تنها بفرستم به یه جای خطرناک!"

بهت زده به شپرد و بانی نگاه کردم.

"اون میدونه؟"

بانی شانه باال انداخت .

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۱۷:۴۰]

"در اصل اون بود که دائم بهم میگفت باید از تو فاصله بگیرم ،فهمیده

بود تو خطرناکی ولی خب ،من حرفشو باور نکردم..."

نگاهی بینمان رد و بدل شد و ادامه داد.

"وخوشحالم که باور نکردم"

لبخندی خجالت زده و مهربان زد .

جواب لبخندش را دادم، ولی گفتم.

"الزم نیست خودتو به خطر بندازی بی ،من می فهمم ،این کاریه که باید

DONYAIEMAMNOE

خودمون تنها انجامش بدیم و اگه ترنتون انقدر کلهشق نبود ،حتی

نمیذاشتم اون هم بیاد"

"بدون یه جادوگر نمیتونین وارد بشین، اون طلسم به یه جادوگر نیاز

داره"

شپرد ادامه داد.

"شاید هم به دو تا جادوگر"

ترور حرف او را ادامه داد.

و به یه گرگینه"

"

با حیرت به شپرد نگاه کردم و متوجه شدم ترنتون با دهان باز به

دوستانش نگاه می کند، روبه شپرد گفت

"تو ...تو هم.. جادوگری.... تو هم مثل هیپکینزی"

"واقعا فکر کردی خوش شانسی که اون همه بازی رو می بردی؟ یا

توی اون همه دعوایی که راه مینداختی اخراج نمیشدی؟"

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۱۷:۴۰]

بانی و شپرد با کمی سرگرمی به ما خیره شدند.

"ببینم دوروبر من چه خبره؟اصال هیچ انسانی دوروبرم هست که واقعا

انسان باشه؟"

ترور با دهان بسته خندید.

ترنتون به سمت ترور رفت.

"تو االن ...گفتی گرگینه"

ترورکمی گیج شده بود .

به من نگاه کرد.

"بهش نگفتی؟"

DONYAIEMAMNOE

شانه باال انداختم.

"تو دوستشی، فکر کردم این چیزیه که باید خودت بهش بگی"

دهن کجی کرد.

"چه بامالحضه"

دوباره به او چشم غره رفتم .

درواقع این کار را دوست داشتم)چه کسی برای چشم غره رفتن ذوق

میکرد؟.(من قبل از رابطه ام با ترنتون هرگز اینکار را نکرده بودم

،باید بگویم ساعت ها در آینه تمرین کرده و جاناتان نیز کمکم کرده بود

تا بتوانم به بهترین نحو چشم غره ای تاثییر گذار داشته باشم و حتی وقتی

جاناتان گفت کارم خوب است به خودم افتخار میکردم)انگار که جایزه

DONYAIEMAMNOE

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۱۷:۴۱]

ی نوبل را گرفته ام!(

میدانم احمقانه است ولی به گفته ی جاناتان چندین کار بی ادبانه وجود

داشت که الزم بود حتما آنها را یاد بگیرم ،مخصوصا با وجود افرادی

که دورو اطرافم داشتم !

به ترنتون نگاه کردم که با حیرت به من خیره شده بود.

"تو میدونستی"

"همون شبی که سراغ ایتن رفتیم ،اون گفت میتونم یه گرگینه پیدا

کنم...یادته؟)قطعا یادش بود (من همون شب به جنگل رفتم و ترور

اونجا بود"

DONYAIEMAMNOE

صورت ترنتون جمع شد ،ابروهایش به هم نزدیک شد ،دهانش به شکل

بدی کمی به بااال متمایل شد و دستانش را روی سینه قفل کرد
.

قسم میخورم اگر چند ماه پیش بود خودم را خراب میکردم
)همین حاال

هم چیزی نمانده بود !(

لعنت!

حتی بعد از تبدیل شدنم از این حالت صورتش میترسیدم.

بدون اخم هم صورتش پر جذبه و خشن بود و وقتی اخم میکرد
و
عصبانی میشد، صورت و خوی یک درنده را میگرفت .

نگاهش را از من گرفت و به جاناتان نگاه کرد و تقریبا با خشم و
دلخوری غرید .

"توام میدونستی؟"

DONYAIEMAMNOE

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۱۷:۴۲]

برادرم شانه بااال انداخت .

"من دنبالش رفتم "

ترنتون بلند تر غرید .

و وقتی فهمیدی میخواد بره جنگل نمیتونستی جلوشو بگیری؟ یه لحظه

"

فکر نکردی چی ممکنه پیش بیاد؟"

صورتش کامال سرخ شده بود و رگ گردنش میپرید.

چیز خنده داری در حال رخ دادن بود .

او از من عصبی بود .

در شرایط عادی اوباید مرا بخاطر این بی مالحظگی سرزنش میکرد،ولی حاال ، بجای من به برادرم غر میزد .

سعی کردم نخندم ولی کار سختی بود و اوخنده ام را دید.

DONYAIEMAMNOE

تقریبا همه ساکت شده بودند، حتی جاناتان ،چون صورتش واقعا ترسناک شده بود)حتی جاناتان را ترسانده بود(.

چیز خنده دارتری هم وجود داشت.

او حاال باید از این واقعیت که دوستانش گرگینه و جادوگر هستند، شگفت

زده باشد و روی آن موضوع مانور دهد، ولی انگار آن بخشی که ترور

گرگینه است را نشنیده و فقط آن قسمتی که من به جنگل رفتم را متوجه

شده بود.

"داری میخندی؟"

دیگر خبری از غرش در صدایش نبود، بیشتر درمانده بنظر میرسید .

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۱۷:۴۳]

انگار نمیدانست از دست من چکار کند !

مثل پدری که از شیطنت های فرزند فوق العاده بازیگوشش به ستوه آمده

باشد.

لبخندم کمی بزرگ تر شد و من بازویش را لمس کردم .

مجبور بودم!"

"

با همان صدا به اضافه ی کمی التماس نالید .

"

"میتونستی منو ببری

یک دستم را روی گونه اش گذاشتم و به چشمانش خیره شدم

"نمیتونستم این ریسکو بکنم،برات خطرناک بود"

این یک جمله ی اشتباه از طرف من بود چون به هم پیچیدن بدنش را

دیدم .

زیر لب زمزمه کردم.

DONYAIEMAMNOE

"منظوری نداشتم فقط..."

نالید

"باشه متوجهم!"

چند ثانیه سکوت کردم و به چشمان زیبای سبز_آبی اش که حاال حلقه ی

طالیی درونشان ناپدید شده بود نگاه کردم .

امیدوار بودم تاسف را در چشمانم ببیند .

سپس نگاهم را از ترنتون گرفتم، به سمت آن سه که همچنان ساکت

بودند چرخاندم و زمزمه کردم.

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۱۷:۴۳]

"واقعا جدی میگم بچه ها الزم نیست هیچ کدومتون بیاین میدونم که کار

خطرناکیه و..."

DONYAIEMAMNOE

ترور گفت

"من سعیمو کردم که راضیت کنم نری، ولی تو لجباز تر از این

حرفهایی و نمیتونم بزارم تنهایی بری چون هیچ شانسی نداری و باید یه

مرد باشه تا از تو مواظبت کنه"

تقریبا بلندی کشید ،حتی با اینکه همین حاال فهمیده بود ترنتون خرناس

دوستش یک گرگینه است و من به نحوی با حرف ناخواسته ام او را

رنجانده بودم.

"اون یه مرد داره"

ترور نیشخند زد و به شکمم اشاره کرد.

"آره می بینم"

جاناتان باالخره با بیقراری غر زد.

"هر کسی میخواد بیاد سوار شه ،به اندازه ی کافی دیرشده"

همانطور که شپرد روی صندلی جلو می نشست جاناتان غر زد.

برو روی صندلی عقب بشین ،اون دو تا رو کنار هم نذار، ترنتون

"لطفاً

جلو بشینه و شما برین عقب"

منو ترنتون نگاه آگاهانه ای رد و بدل کردیم .

ترنتون با دهان بسته خندید .

دیگراز آن دلخوری و ناراحتی خبری نبود)شاید هم بود ولی به من نشان

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۱۷:۴۳]

نمیداد(

شپرد همانطور که عقب مینشست پرسید.

"چرا؟ اصال ببینم چرا اینقدر دیر راه افتادین؟"

دوباره جاناتان با دلخوری غر زد.

"شاید واسه اینکه یه عوضی نمیتونه آلتشو تو شلوارش نگه داره!"

بانی نفس تندی کشید.

شپرد نگاهی به منو ترنتون کرد و قهقهه زد.

ترنتون کمک کرد سوار شوم، بانی سوار شد و روبروی من نشست

ترور کنار من و شپرد کنار بانی نشست، سپس جاناتان و ترنتون نیز

سوار شدند .

وقتی به راه افتادیم ترنتون گفت.

"خوب حاال یکی یکیتون برام توضیح بدین ،اول تو ترور"

حرف زدنش جوری بود که انگار میگفت یا جوابش را بدهند یا

حسابشان را خواهد رسید)اصال هم اهمیتی نداشت که او یک گرگینه ی

غول پیکر است(

ترور نگاهی به من کرد.

چی باید بگم ؟من یه گرگینَم"

"

"چطور گرگینه ای هستی که نتونستی اون شب خودتو از دست اون شیر

DONYAIEMAMNOE

خالص کنی"

شپرد و ترور هر دو با بی حوصلگی خرناسی کشیدند.

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۱۷:۴۳]

"ما نمیتونستیم از نیرومون استفاده کنیم، اگه من تبدیل میشدم بچهها

میفهمیدن و من نمیتونستم حاف َظشونو پاک کنم، فقط خون آشام ها این

توانایی رو دارن،و نمیتونستم زخممو بلیسم تا خونریزیم بند بیاد،شپرد

هم نمی تونست از جادوش استفاده کنه به همین دلیل...!"

"زبون گرگینه ها هم حالت التیام بخشی داره؟"

"نه مثل خون آشام ها ،ولی آره ...و این زبونتون نیست که حالت التیام

DONYAIEMAMNOE

بخشی داره،ماده ای که از غدد بزاقیتون ترشح میشه باعث التیام بخشیدن

هر زخمی میشه"

میدانستم.

من پرسیدم.

"اون شیر انگار فقط میخواست ترورو بگیره... چرا؟"

ترور شانه باال انداخت.

"حیوانات درنده با گرگینه ها مشکل دارن و برخالف تمام گونه ها فقط

اونا میتونن حتی وقتی در حالت انسانی هستیم ما رو بشناسن، شپرد

تقریبا بود که اون برای من اومده واسه همین خودشو برای من ً فهمیده

انداخت جلو و همون موقع بخاطر عوض شدن رنگ چشم هام فهمید که

من گرگینه هستم،البته خودمم به انسان نبودنشون شک داشتم ولی چون

هنوز جادوشون تکمیل نشده بود،نمیتونستم بوشونو درست حس کنم"

"همیشه حس میکردم یه حیوونی"

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۱۷:۴۳]

ترنتون قهقهه زد ، ترور علیرغم چیزی که فکر میکردم به این حرفم

خندید

" تو شپرد ۰۰۰چطور این همه وقت این موضوع رو از من پنهون کردی"

"من نباید بهت چیزی می گفتم چون جون خودت و من به خطر می

افتاد"

DONYAIEMAMNOE

"ولی االن گفتی"

"خب االن همینجوریش هم جونمون توی خطره پس فرقی نمیکنه"

به بنیتا نگاه کردم

"به مادرت چی گفتی؟"

شانه باال انداخت

"گفتم با شپرد میریم سفر"

" و با این مشکلی نداشت ؟اون حتی وقتی میخواستی خونه ی من

بخوابی فکر میکرد که قراره بری مهمونی"

"اون برای این میترسید که ممکن بود مست بشم و کار اشتباهی بکنم که

ماهیتم لو بره، ولی میتونم هرجایی که بخوام با شپرد برم...خب....،اون

جفت منه ،هر ساحره برای خودش یه جفت داره و منو شپرد جفت هم

دیگه هستیم، درسته اولش به خاطر مراسمات، ُسنت و آداب و رسوم باهم

خوابیدیم ولی بعدش..."

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۱۷:۴۴]

حرفش را بریدم

"به خاطر سنت باهاش خوابیدی ؟تو گفته بودی اون بهت..."

"میدونم چی گفتم، درسته ،ولی انتخاب ما نبود، هم من و هم اون مجبور

بودیم این کارو بکنیم ،برای همین درکش کردم و سعی کردم باهاش

همکاری کنم...اون شب بد شروع شد ولی خب...بد تموم نشد .....این

یه سنت برای هر ساحره ی باکرست...چون تقریبا هیچ باکره ای نمیتونه

تا وقتی باکرست قدرت هاشو پیدا کنه ...برای خوابیدن با من هم شپرد

انتخاب شد ،ما نمیتونستیم مخالفت کنیم...قوانین ما مطلقن ،هیچ کس حق

تخطی نداره"

این کمی گیج کننده بود .

شپرد حرف بنیتا را ادامه داد.

"ولی بعد عاشق هم شدیم و حسی که داشتیم به ما نشون داد که واقعا

جفت هم دیگه هستیم...این یه موهبته ،ساحره ها،تو این شرایط ،بندرت

میتونن جفتشونو پیدا کنن،شاید صد ها سال طول بکشه که یه ساحره

جفتشو پیدا کنه ولی ما خوش شانس بودیم که خیلی زود همدیگه رو پیدا

کردیم"

این قسمت داستان قشنگ بود ولی نمی توانستم تصور کنم که بنیتا به

خاطر یک سنت احمقانه با کسی که نمی خواهد ،بخوابد و باکرگی اش

را از دست بدهد.

باید خیلی برایش ناراحت کننده و وحشتناک بوده، باشد.

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۱۷:۴۴]

ترور رو به من ادامه داد

"

" حاال وقتشه ما بپرسیم

" بنیتا یه چیزایی رو برامون توضیح داد االن فقط می خوام بدونم چه

بالیی سر تاچر و رفقاش اومده"

ترنتون غرید

DONYAIEMAMNOE

"تبدیل به پشکل شدن"

کمی لرزیدم که از نگاه ترور دور نماند .

"اینو که خودم فهمیدم، می خوام بدونم کی اونارو کشته؟"

جوری به من نگاه کرد که انگار مطمئن بود کار من است.

با صدای گرفته ای زمزمه کردم.

"اینو فقط یک بار دیگه توضیح میدم، لطفاً دیگه دربارهاش چیزی

نپرسین.....من اونا رو نکشتم، کار آقای بردلی بود اون..."

شپرد حرفم را برید

"آقای بردلی؟ معلم شیمی؟"

"بله اون برادر مادرمه ، ما همین چند وقت پیش فهمیدیم، نمیدونم چطور

فکر کردین من میتونم اونارو بکشم ،ولی من این کارو نکردم ،هیچ وقت

DONYAIEMAMNOE

قرار نیست این کارو بکنم، من هیچ کسو نمی کشم و قرار نیست به کسی

صدمه بزنم"

ترور با اخم گفت

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۱۷:۴۴]

" ولی تو از ترنتون می نوشی، فکر نمی کنی این ممکنه بهش صدمه

بزنه؟یا حتی فکر نمیکنی اینکارت ممکنه اونو به کشتن بده"

از حرفش دوباره لرزیدم ،اینبار با شدتی بیشتر .

این هم از نگاه ترور دور نماند و باعث شد چشمانش حالت عجیبی

بگیرد.

DONYAIEMAMNOE

ترنتون سرش را برگرداند و با خشم به ترور نگاه کرد.

" من خودم می خوام که این کارو بکنم و راستش ازش لذت می برم و

اون اینکارو فقط برای بچه ها انجام میده"

ترور دهن کجی کرد.

"از اینکه از خونت بنوشن لذت میبری؟ اگه من این کارو بکنم ممکنه

لذت ببری؟"

"اگه یه روزی عاشقت بشم شاید"

ترور با حالت بانمکی چشم غره رفت و ناگهان ترنتون با صدای مشکوکی زمزمه کرد.

"شبی که رفتی جنگل چی شد"

ترور با دلواپسی نگاهم کرد.

وقتی به او نگاه کردم هیچ چیزی از حالت آن شبش را نمی دیدم، آن

شب کاملاً شخص دیگری بود و حاال همان شیطان همیشگی!

DONYAIEMAMNOE

ولی حاال نگران نیز بود.

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۱۷:۴۴]

می ترسید درباره ی آن شب چیزی بگویم.

با وجود اینکه یک گرگینه ی وحشی بود از ترنتون میترسید

این حس خوبی داشت)بله،میدانم که بدجنسیست(

قبل از اینکه ترور حرفی بزند زمزمه کردم.

"من اونو به شکل گرگیش دیدم ،واقعا باشکوه بود"

ترور لبخند زد، درست مثل لبخندی که همان شب به من زده بود .

و بعد دوباره صورتش شیطانی شد.

" ولی واقعا از اون شب تا حاال خیلی قلمبه شدی"

چشم هایم را برایش چرخاندم)و یکباردیگر از اینکارلذت بردم.(و به

ترنتون که با لذت به من نگاه می کرد خیره شدم.

DONYAIEMAMNOE

««««جین»»»»

««««چی شده؟»»»»

««««راجع به تسا از ترور میپرسی لطفا؟»»»»

لطفا!؟

خدای بزرگ!

با اینکه دیگر درون سرش را نمیدیدم ولی میتوانستم طیف غم را در

سرش حس کنم.

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۱۷:۴۵]

و این حس وحشتناکی بود .

مثل حسی که من به ترنتون داشتم .

به حدی غِم درون سرش سنگین بود که دلم میخواست او را محکم در

آغوش بگیرم تا وقتی که تمام آن غم را از سرش بیرون بکشم .

DONYAIEMAMNOE

میا هاچه‌حس ی

"

دارن؟"

ترور با زیرکی به من نگاهی کرد .

"منظورت چیه؟"

"از ما بدتون میاد؟"

با حالت شیطانی و کثیفی خندید.

"برعکس خیلی هم خوشمون میاد...در واقع خیلی خیلی خوشمون میاد

....بطوری که االن در حالی که کنارم نشستی سی و سه بار به این فکر

کردم که اگه یه قسمت کوچیک از دستتو گاز بگیرم و فقط کمی از

خونتو بنوشم چیکار میکنی"

با تعجب به او نگاه کردم .

DONYAIEMAMNOE

صورتش کامال جدی بنظر میرسید .

ترنتون با صدای آرامی گفت.

"ِر منو نترسون ترور

"دخت

جوری اینرا میگفت که انگار مطمئن بود ترور مزخرف میگوید ،ولی

صورت ترور نشان میداد که ابدا دروغی در کار نیست.

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۱۷:۴۵]

"گرگینه ها خون مینوشن؟"

"ما سال ها خون آشام ها و ساحره ها رو شکار میکردیم و فقط خونشون نبود که ازش استفاده میکردیم

یه گرگینه ی بالغ در کمتر از سه دقیقه میتونه جوری از یه خون آشام

DONYAIEMAMNOE

تغذیه کنه که چیزی بجز استخون هاش ازش نمونه ،و در مورد ساحره

ها ،حتی استخونی هم ازشون باقی نمیمونه ...ولی االن دیگه اجازشو

نداریم، چون کشته میشیم پس یه اراده ی عالی میخواد تا این عطشمونو

کنترل کنیم ...و ما سال ها وقت برای تمرین داشتیم ،بوی خون آشام ها

برای ما خیلی شیرین و لذیذه و ما هممون یه اراده ی فوالدی داریم و

گرگینه ای که بلغزه و حتی خون آشامی رو گاز بگیره کشته میشه"

حاال میفهمیدم چرا تس با جاناتان بهم زده بود.

او نسبت به جاناتان احساس عطش میکرد .

««««اگه تبدیل به یه انسان بشم چی؟»»»»

"اگه من تبدیل به یه انسان بشم باز هم همون حسو داری؟"

"گمون نکنم...خون انسان ها برامون خوشایند نیست ،ما عمر طوالنی

داریم و پدرم توی طول عمرش ندیده که انسانی به دست گرگینه ای

کشته بشه،البته تو قبل از تبدیلت هم بوی خوبی میدادی و من بارها دلم

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۱۷:۴۶]

میخواست گازت بگیرم"

ترنتون خرناسی کشید و ترور به او نیشخند زد.

"چقدر؟ چند سال زنده میمونین؟"

"بستگی داره ،گرگینه ها باید هر ماه کامل تبدیل بشن ،هر گرگینه ای که

تبدیل نشه 'عواقبی داره' ولی گرگینه ای که هر ماه کامل تبدیل میشه

هرگز پیر نمیشه"

'عواقبی دارد' یعنی نمی خواست توضیح بیشتری دهد

"جالبه"

ترور مستقیما رو به جاناتان گفت .

"میدونم اینا سواالت توعه ،تسا برای همین نمی خواست باهات باشه،

چون بوی تو خیلی براش قویه و وقتی فهمیدم که میخوای به دیدن ملکه

بری، همه چیو بهش گفتم پس دعا کن ملکه بتونه برات کاری کنه ولی

در هرحال بهت پیشنهاد میدم اونو از سرت بیرون کنی، چون اون اجازه

نداره بغیر از افراد گله با شخص دیگه ای باشه ...اون یکم فرق داره

....اون دورگست و همین دورگه بودن به اندازه ی کافی براش آزار

دهنده بوده و اون نیست که آیندشو انتخاب میکنه ،بقیه هستن که باید

انتخابش کنن و تمرد از دستورات گله تبعاتی داره که مطمئنم نه اون و

نه تو دلتون نمیخواد بپردازین"

»»»اون جواب پیام هامو داده«««

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۱۷:۴۷]

»»»واقعا؟ امیدواره بتونی دوباره انسان بشی؟««««

»»»آره و بهم گفت عاشقمه ««««

»»»و تو بهش چی گفتی؟ ««««

خیلی بد بود که دیگر نمی توانستم ذهنش را ببینم ،ولی واقعا نیاز داشتم

بدانم چه در سر برادرم میگذرد.

DONYAIEMAMNOE

««««بهش گفتم حاال که اینو میدونم امکان نداره تسلیم بشم و اونم حق

نداره تسلیم بشه»»»»

"دورگست؟"

صدای آرام برادرم را شنیدم .

و میدانستم چقدر درمانده است.

"از اون همه چیزی که گفتم همون کلمه رو فقط شنیدی؟"

ترور جوری نیشخند زد که انگار از این حرف جان خوشش آمده،

طوری که میدیدم او اصال از اینکه جاناتان با تس باشد ناراضی نیست.

از پافشاری اش با وجود هشداری که داده بود لذت میبرد .

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۱۷:۴۸]

DONYAIEMAMNOE

?رنتون??

سرم را چرخاندم و به صورت معصومش نگاه کردم.

روی پای ترور خواب بود و در خواب همیشه معصوم تر به نظر می

رسید.

هیپکینز نیز خواب بود، سرش روی پای شپرد بود و شپرد موهایش را

نوازش می کرد.

واقعا میخواست عقب بروم و جینجر را در آغوشم بخوابانم ،ولی ً دلم

خب این شدنی نبود.

)چون همگی مجبور میشدند چند ساعتی را بیرون از ماشین بگذرانند(

باورم نمیشد دوستانم،دوستانی که سال ها از کودکی میشناختم انسان

نیستند.

این چطور امکان داشت؟

چطور از چشمان من دور مانده بود؟

این باعث میشدبه هر کسی که در اطرافم داشتم شک داشته باشم!

اصالانسانی در اطرافم وجود داشت؟

کامرون چه موجودی بود؟

شبح؟

ایان چه؟

احتماال ایان باید یک شیطان یا چنین چیزی باشد!

همچنان که جاناتان رانندگی می کرد نگاهی به صورتش انداختم .

هنوز هم از دستم عصبانی بود،خب تا حدودی به او حق میدادم ،درست

جلوی او مشغول عشق بازی میشدیم ولی واقعاً دست خودمان نبود.

DONYAIEMAMNOE

این به یک چیز غیر ارادی تبدیل شده بود!

آرام صدایش کردم.

"جان!"

جاناتان بدون اینکه نگاهم کند صدایی از دهانش درآورد.

"هومم"

" گمونم من یه مشکلی دارم"

ترور خوشمزگی کرد.

ِر شپرد کمک بگیری!"

"اگه پریود شدی باید از دخت

به ترور چشم غره رفتم .

شپرد خندید .

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۱۷:۴۸]

دوباره نگاهی به دخترها انداختم ،کاملاً خواب بودند.

آرامتر زمزمه کردم.

یه مشکلی دارم ،در مورد ...جینه"

"من واقعاً

وقتی این را گفتم نگاه اجمالی به من انداخت و باالخره نظرش جلب

شد.

چی شده؟"

"

با لکنت شروع کردم.

"خب از وقتی که اون تبدیل شده ...نمیدونم چجوری بهت بگم.... من

نمیتونم ...منظورم اینه که..."

ترور دوباره وسط حرفم پرید.

"نمیتونه آلتشو تو شلوارش نگه داره!"

شپرد و ترور نگاهی رد و بدل کردند و هر دو با دهان بسته خندیدند.

DONYAIEMAMNOE

دوباره به آنها چشم غره رفتم و منتظر به جاناتان نگاه کردم.

جاناتان به تندی نگاهم کرد و با صدایی که سعی می کرد کنترلش کند

گفت.

" شوخیت گرفته ؟مشکلت اینه که نمیتونی حداقل واسه چند ماه هم شده

خواهرمو نـــ... حداقل تا بعد از زایمانش..."

" کاش فقط مشکل از من بود ،مشکل اینه که هردوتامون اینجوری شدیم

...قضیه اصال کردن یا نکردن نیست جان...حرفای ایتنو نشنیدی؟قضیه

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۱۷:۴۹]

اینه که ما مثل ...ما مثل دوتا..."

"وحشی...؟"

DONYAIEMAMNOF

به ترور اخم کردم و با صدای آرامی غریدم .

"قسم میخورم، اگه یه بار دیگه بپری وسط حرفم با مشت میزنم تو

صورتت"

و من هم قسم میخورم که اگه مشت بزنی به صورتم، هم، هیچ اتفاقی

"

برام نمی افته ، ولی وقتی من مشت بزنم به صورتت ممکنه جاهایی از

صورتت بشکنه"

پوزخند زدم.

" میدونم که نمیتونی به انسانها صدمه بزنی"

" پس خوبه که تو انسان نیستی"

چشمانم را باریک کردم.

شپرد نیشخند زد و حرف ترور را ادامه داد

DONYAIEMAN.NOE

"حاال که دیگه مجبور نیستیم هیچی رو ازت پنهان کنیم واقعا دلم

میخواد یه کارایی باهات بکنم"

دهانم را بستم تا نخندم ،کامال می دانستم چقدر مرا دوست دارند،در

واقع ما مثل برادر بودیم.

به ترور نگاه کردم.

"منظورت چیه که من انسان نیستم؟"

"فقط یه حدس هایی می زنم ،بهتره از یه نامیرا که سنش بیشتره بپرسی،شاید اشتباه باشه ولی این که تو و جین بعد از تبدیل شدنش انقدر

به هم جذب میشین و به این شدتی که تو ازش حرف میزنی به نظرم

خیلی عجیبه ،وقتی این موضوع رو فهمیدی ،باید می ترسیدی و ازش

فرار می کردی ،به طور طبیعی باید این اتفاق می افتاد ،ولی تو میگی

که وقتی جین ازت مینوشه لذت میبری درسته؟"

"آره و ایتن...یه خون آشام گفت که جین جفت منه"

"اینجوری که شما به هم جذب میشین..آره اینطور بنظر میاد"

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۱۷:۴۹]

ترور جوری به جاناتان نگاه کرد که انگار این باید برایش معنایی داشته

باشد.

یعنی جاناتان به تسا همین حس را دارد؟

"و باید بگم که توی دنیای نامیراها ممکنه یه ساحره جفت یه گرگینه

باشه،ممکنه یه گرگینه جفت یه خون آشام باشه، حتی با اینکه ساحره ها

DONYAIEMAMNOE

وخون آشام ها ازهم متنفرن، ممکنه یه ساحره جفت یه خون آشام باشه

ولی هرگز اتفاق نیوفتاده که نامیرایی جفت یه انسان باشه،پس تو انسان

نیستی ترنتون...نمیدونم چه موجودی هستی ...ممکنه خونت ناخالص

باشه ،توام مثل جین بوی خاصی میدی ،درواقع دفعه ی اولی که دیدمت

و دلیلی که باهات دوست شدم بخاطر بوی خونت بود....تو یه بوی

شیرینی میدادی...مثل خامه ...بویی که بشدت جذبم میکنه ،واقعا نمیدونم

چیه، چون تا حاال هیچوقت همچین چیزی حس نکردم ،باید از داریوس

بپرسی..."

DONYAIEMAMNO.IR

داریوس؟

حتما!

داریوس پدر ترور بود و من واقعا از آن مرد متنفر بودم ،فقط چند بار

او را دیده بودم و همان چند بار کافی بود تا نخواهم تا ابد اورا ببینم.

او نمونه ی بارز یک انسان)یا گرگینه!(حرام زاده بود!

کردم، کاملاً فکر فرو رفته بود . به جاناتان نگاه در

ناگهان صدای جین را شنیدم.

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۱۷:۴۹]

" اگه منظورت اینه که اون قراره مثل من بشه، حرفت درست نیست،

چون اگه مثل من بود باید خیلی زودتر از اینها تبدیل میشد"

س َر روی رانش بود نگاهی کرد و شانه باال ترور به جین که ش انداخت.

DONYAIEMAMNOE

"نمیدونم عزیزم،واقعا نمیدونم ،ولی با چیزایی که از تووا‌ون دیدم ، از

اینکه ترنتون کامال یه انسان نیست مطمئنم"

"ازمن چی دیدی؟"

وقتی جینجر این سوال را پرسید ترور نگاهش را از او گرفت واخم کرد.

"این برای قبل از تبدیلته جین...الزم به توضیح نیست، فقط یکم به حسی

که از بچگی به ترنتون داشتی و داری فکر کن"

به جین نگاه کردم .

چشمانش خسته و سرخ بود و صورتش از سرما به رنگ صورتی در

آمده بود ولی صورتش قانع شده بنظر میرسید ،انگار با همان چند کلمه

ی نامفهوِم ترور چیزی را کشف کرده)یا از چیزی مطمئن شده(.

DONYAIEMAMNOE

از جاناتان خواستم ماشین را نگه دارد تا برایش پتو بیاورم یکی را

روی هیپکینز و دیگری را روی جین انداختم و دوباره به راه افتادیم .

سرم را چرخاندم و دوباره به او نگاه کردم .

بینی اش کامال سرخ شده بود و این او را با نمک تر میکرد ،با اینکه

بخاری ماشین روشن بود ولی همچنان فضای داخل کمی سرد بود.

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۱۷:۵۰]

و درواقع،فضای بیرون ماشین بطرز وحشتناکی سرد بود.

جینجر لبخندی به من زد که قسم میخورم باعث شد تا مغز استخوانم

DONYAIEMAMNOE

بسوزد.

" محض رضای خدا اینجوری نخند"

برگرداندم .

رویم را فوراً

صدای خنده های ریز شپرد و ترور را میشنیدم .

سرم را برگرداندم .

شپرد لبش را گاز گرفته بود تا بلند نخندد ،گمانم به این خاطر بود که

بانی از خواب بیدار نشود.

دستانم را روی سینه ام قفل کردم ولی حاال هم میتوانستم بویش را حس

کنم

بویی شیرین!

بویی جادویی !

و لعنت این مثل شکنجه بود!

"حتی نمیتونین تصور کنین چه حسی داره"

شپرد به آرامی گفت.

DONYAIEMAMNOE

" حتی اگه تصور هم بکنیم، ما چهارتا قرار نیست تو این سرما از

ماشین پیاده بشیم تا شما دو تا همدیگر رو بکنین..."

جاناتان سرش را به سمت شپرد برگرداند و با خشم غرید.

و باور کن اون این کارو ده ،بیست ،سی و حتی یه ساعتم نمیکنه،انقدر کارشو ادامه میده تا دیگه توانی توی بدنش نمونده باشه"

هنوز به خاطر آن روز در ماشین ناراحت بود .

صدای جین را که خجالت زده بود شنیدم.

" به خاطر اون روز متاسفم جان ، این خیلی پیچیدست جوری که حتی

خودمون هم توضیحی براش نداریم، فقط تنها چیزی که میخوایم اینه که

درکمون کنین...باور کنین ما سعیمونو میکنیم ولی ابدا ارادی نیست..."

جاناتان انگار نه انگار که همین چند ثانیه پیش غر میزد ، آرام ،مهربان

و با مالیمت گفت.

"من فقط برای اون بچه ها نگرانم عزیزم ،ممکنه با اون ...با اون شدتی

که با هم رابطه دارین، بهشون آسیبی برسه"

ِن حرفی مردد بود.

جین چند ثانیه سکوت کرد انگار که بین گفتن و نگفت

"اونا هیچ اتفاقی براشون نمیفته، بهت اطمینان میدم جان "

"چطور میتونی انقدر مطمئن باشی؟ اونا فقط دوتا موجود کوچولو هستن

و کوچکترین فشاری ممکنه بهشون آسیب بزنه"

جین دوباره چند ثانیه سکوت کرد و بعد ،آرام ،انگار که دلش نمی

خواست این حرف را بزند گفت.

DONYAIEMAMNOE

"اون بچهها اصالً ضعیف نیستن ،گاهی اوقات ضربه هایی به شکمم

میزنن که اگه یه انسان بودم مطمئنم اتفاق بدی می افتاد، پس اونا با هیچ

فشاری اتفاقی براشون نمی افته، اونا از منم قوی ترن"

آب دهانم را قورت دادم .

به صورت جاناتان نگاه کردم.

رنگش پریده بود .

رنگش خیلی خیلی پریده بود بحدی که مرا میترساند.

میدانستم که داشت در ذهنش چیزی که من جرات پرسیدنش را نداشتم

،میپرسید .

ترور به جای من پرسید.

DONYAIEMAMNOE

" این کارشون درد داره"

به صورتش نگاه نکردم .

نمیتوانستم نگاه کنم.

نمی توانستم درد را درون صورتش ببینم .

با دیدن صورت جاناتان جوابش را می دانستم .

جین چندین ثانیه ی طوالنی سکوت کرد و بعد زمزمه کرد.

می تونم تحملش کنم"

"

و این یعنی درد زیادی را تحمل می کرد .

جاناتان جوری که انگار با خودش زمزمه می کرد گفت

و اونا تازه پنج ماهشونه، حاال می فهمم منظور مامان از اینکه توی

"

بارداریش خیلی درد کشیده چیه...متاسفم عزیزم....باید به حرفت گوش

میکردم ...نباید میذاشتم اونا رو نگه دا..."

"دیگه این حرفو نزن"

DONYAIEMAMNOE

جینجر جوری غرید که دهان جاناتان بسته شد.

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۱۷:۵۰]

صدایش آنقدر محکم بود که ابدا آنرا نمیشناختم.

این ،جینجر، خواهر جاناتان نبود.

جینجر، مادرِ ی دو کودک بود! این درنده

رویم را دوباره بسمت جینجر برگرداندم که صورتش با دیدن من از

اخم)و آن حالت حیوانی(پاک شده و به من لبخند غمگینی زد و بعد

متوجه انگشتانی که بین موهایش بود و آنها را نوازش میکرد شدم .

متوجه شده بودم که ترور دیگر با جینجر آن شوخی های احمقانه را

DONYAIEMAMNOE

نمیکند و به نحوی که انگار جین یک الهه است به او احترام میگذارد .

ولی با این حال از اینکه انگشتان کسی،هر چند دوست خودم)هرچند

یک گرگینه(بین موهای دختر من باشد حس بدی داشتم و گمانم جین

متوجهش شده بود، چون از روی ران ترور بلند شد و گفت .

"مگه نباید از گوشت و عضله ساخته شده باشی؟ پس چقدر سفتی...سرم

درد گرفت"

پتو را محکم دورش پیچید .

ترور خندید .

"وم ،مخصوصا چند سال اخیر "

"تو جنگل زیاد میدَ

ترور کالهش را برداشت ،روی سر جینجر گذاشت و لبخند مهربانی به

او زد.

DONYAIEMAMNOE

"باید مواظب خودت باشی"

خیلی خب!

'آروم باش مرد اون فقط دوستته!'

بله دوست!

دوستانی که تا چند وقت پیش همگی انسان بودند و حاال متوجه شده بودم

ِشان

همی راز هایی داشتند که از آن بی اطالع بودم.

گمانم تنها دوست انسانم کامرون باشد)البته اگر بعد از چند وقت متوجه

نشوم که او یک شبح یا چنین چیزیست(.

در این شرایط و با اتفاقاتی که افتاده ،باید انتظار هر چیزی را میداشتم.

ولی نمیدانم چرا از اینکه دوستانم انسان نیستند به اندازه ای که باید،حیرت زده نشدم.

DONYAIEMAMNOE

شاید به این خاطر بود که دختر معصومی که سال ها او را میشناختم)و

عاشقش بودم(یک نیمه خون آشام است، پس ذهنم حاال انتظار هر چیزی

را دارد و قسمت حیرت زدگی مغزم از کار افتاده!

حاال هر چیزی امکان داشت.

هر چیزی !

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۱۸:۰۰]

اسارت۲۳

فصل بیست و سوم

DONYAIEMAMNOE

لوناپییر

?ینجر??

تابلوی لوناپییر قدیمی به نظر می رسید انگار هزاران سال بود که آن

شهر وجود داشت .

با دیدن مردم متوجه شدم که افراد زیادی در این شهر زندگی نمی کنند .

مغازه و خانه های محدودی وجود داشت .

فقط افراد مسن ،در خیابان در حال رفت و آمد بودند.

DONYAIEMAMNOE

همانطور که با سرعت کمی حرکت میکردیم،جاناتان کنار یکی از

عابران ماشین را نگه داشت.

"سالم ، میدونین مسافرخونه یا متل کجاست؟"

مرد به یک، یک ما نگاهی کرد و با تعجب گفت.

"اینجا مسافرخونه یا متل نداریم ،مسافری نمیاد که مسافر خونه داشته

باشیم ،فقط تو جاده ی ۷۵یه خونه هست ، انتهای همین خیابون یه

فروشگاه هست، میتونین اون خونه رو از صاحب فروشگاه اجاره کنین

ولی پیشنهاد می کنم اینکارو نکنین"

"چرا؟"

"میگن اونجا روح داره ،روح دو تا دختر"

مرد کامال جدی آن حرف را زد انگار که بودن یک روح در این شهر

DONYAIEMAMNOE

طبیعی ترین چیز ممکن است !

"دو تا دختر؟"

مرد لب هایش را جمع کرد و انگار خودش به چشم دیده باشد گفت.

"آره ،یه دختری که خودشو آتیش زده و یه دختر جوون که یهو غیبش

زده و فقط تو اتاقش کلی خون و یه عالمه خاکستر پیدا کردن، میگن

روح دختر اول دختر دومو با خودش برده ... پدربزرگم وقتی جوون تر

بود خودش اون جا رو دیده"

مزخرفات!

داستانهای محلی!

متوجه ترنتون شدم که چشمانش را چرخاند .

DONYAIEMAMNOE

جاناتان تشکر کوتاهی کرد و

به سمت مغازه رفتیم تا خانه را اجاره کنیم.

صدای بنیتا را شنیدم.

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۱۸:۰۱]

"یه سری خرت و پرت بخرین، من همین االنم گرسنمه"

***

خانه کوچک و قدیمی بود، به طوری که هر عان امکان میدادم روی

سرمان خراب شود .

یک نشیمن و آشپزخانه ی کوچک پایین داشت و طبقه ی باال دو اتاق

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۱۸:۰۱]

خواب قرار داشت.

DONYAIEMAMNOE

یکی از آنها را شپرد و بانی و

اتاق دیگر را من و ترنتون گرفته بودیم.

جانی و ترور هم روی مبل طبقه پایین میخوابیدند.

منو بانی روی مبل لم داده بودیم و ترنتون، شپرد و ترور مشغول آشپزی بودند.

البته ترور گهگاهی فقط ناخونک میزد.

جاناتان هم رفته بود تا دوشی بگیرد .

تمیز بود.

خوشحال بودم که با وجود قدیمی بودن خانه ولی کاملاً

بانی غر زد.

"زود باشین دیگه گرسنمه"

ترنتون با کنایه گفت.

ِر من بارداره و تو همش میخوری، نمیفهمم پس با این که این همه

"دخت

DONYAIEMAMNOE

میخوری چرا شبیه چوب شوری"

به حرف خودش خندید و من از این که مرا دخترش صدا کرده بود

احساس خوبی داشتم.

ِل خود خطاب کند.

عاشق این بودم که مرا ما

بانی غرید.

"من چوب شور نیستم"

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۱۸:۰۳]

حقیقت این بود که بنیتا به خاطر داشتن سینه های کوچک، خودش به

واقعاً اندازه ی کافی ناراحت بود و حاال حرف ترنتون او را خشمگین

کرده بود .

شپرد عاشقانه گفت.

"من همین جوری دوستت دارم بانی"

بنیتا نیشش باز شد ،ولی بعد انگار متوجه چیزی شده باشد غرید.

"منظورت اینه با ترنتون موافقی که من چوب شورم؟"

ترنتون و ترور با دهان بسته خندیدند و این از نگاه بانی دور نماند.

"بهتون گفته بودم چقدر از شما پسرا متنفرم ؟"

ترنتون با صدای شیطنت آمیز و سرگرمانه ای گفت.

"بارها هیپکینز و واقعا به خاطرش خوشحالم ،چون حداقل تو یه چیز با

هم تفاهم داریم"

شپرد قهقهه زد ،انگار حرف جالبی زده باشند دو پسر دستشان را به هم

کوبیدند .

DONYAIEMAMNOE

بانی چشمانش را برایشان چرخاند و انگشت وسطش را به ترنتون نشان

داد که باعث شدبلند تر بخندند.

ترور همانطور که تمام سعیش را میکرد نخندد گفت.

"میخوایین بجای شما به این دو تا در کونی بزنم؟"

نیشخندزد)در نخندیدن شکست خورد(.

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۱۸:۰۴]

شپرد به ترور پس گردنی زد .

"خفه خون بگیر ،تو بیخود از یه دختر طرفداری نمیکنی"

نیشخند ترور وسعت گرفت.

بانی رو به من گفت .

"نمیدونم چجوری قراره با این سه تا مرد تو این خونه بمونیم ،اونا هیچ

وقت بزرگ نمیشن"

لبخند زدم.

"برای همینه که انقدر شیرینن"

بنیتا ادای بالا اوردن در آورد.

"وقتی اینجوری حرف میزنی..."

حرفش را بریدم.

"برای همینه که عاشقشی!"

به چشمانم خیره شد.

در سکوت کمی به هم خیره شدیم تا بالاخره گفت.

"متاسفم... نباید اونجوری برخورد میکردم ،فقط ترسیده بودم"

"نه! میفهمم،حتی خودم از خودم میترسم پس بهت حق میدم"

پسرها از آشپزخانه بیرون آمدند.

در هر کدام از دستان شپرد و ترنتون یک بشقاب بود و ترور یک بشقاب که پر کاملاً از اسپاگتی بود در دست داشت.

DONYAIEMAMNOE

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۱۸:۰۴]

شپرد یک بشقاب را به دست بانی داد .

ترنتون کنارم نشست.

بشقاب خودش را روی میز گذاشت و غذای مرا به دستم داد.

آن را بوییدم و به آرامی کمی از آن خوردم.

ترور به سرعت مشغول خوردن بود.

"برای جاناتان بریز ترور،برادرم باید گرسنه باشه"

ترور به من چشم غره رفت.

چیزهایی که در دهانش بود فرو داد و همانطور که به سمت آشپزخانه

می رفت غر زد.

"خب به پسرِ خودت بگو..."

یک بشقاب برای جاناتان ریخت و روی میز گذاشت و دوباره غر زد.

DONYAIEMAMNOE

"االن میتونم بخورم؟"

تمام مدت ترنتون و شپرد با دهان بسته میخندیدند.

به او لبخند زدم .

"ممنون جیمز"

اخم بین ابرو هایش باز شد و همانطور که بشقاب خودش را بر میداشت

،نگاهش را بسرعت از من گرفت.

"قابلی نداشت"

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۱:۵۲]

بنیتا غر زد.

"باورم نمیشه سه تایی سه ساعت تمام فقط تونستین همینو درست کنین!"

ترنتون نیز غر زد.

"اگه چیز بهتری میخواستی باید خودت درست میکردی"

DONYAIEMAMNOE

به غذای خودم نگاه کردم و دوباره آن را بوییدم.

بوی خیلی خوبی میده!"

"

و بعد متوجه شدم این بوی غذا نیست.

بوی ترنتون بود!

من دوباره تشنه بودم ،ولی این اصال درست نبود!

هنوز دو هفته هم نشده بود که از ترنتون نوشیدم .

بشقاب را پایین گذاشتم و سعی کردم از کنار ترنتون بلند شوم، ولی

ناگهان دوباره در شکمم حرکتی حس کردم و

با درد نشستم.

دستم را روی مبل فشار دادم.

چشمانم را بستم و میدانستم که صورتم از درد جمع شده،فقط امیدوار

بودم کسی متوجه نشود !

DONYAIEMAMNOE

حس میکردم حتی ضعیفتر از یک انسان هستم!

وقتی چشمانم را باز کردم جاناتان و ترنتون روبرویم زانو زده بودند .

جان موهایش خیس بود ،چشمانش سرخ شده و با نگرانی و درماندگی

نگاهم می کرد .

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۱:۵۲]

کاملاً و نگران بنظر میرسید. نگاه بانی شپرد و ترور هم آشفته

از همه وحشت زده تر صورت ترنتون بود!

قبل از اینکه کسی چیزی بگوید زمزمه کردم.

" من خوبم"

"کاش میتونستم یه جوری از دردت کم کنم"

به مهربانی اش لبخند زدم ولی به خاطر بویش حرکت دیگری را حس

کردم.

DONYAIEMAMNOE

این دفعه صدای ناله ی بسیار کوچکی از دهانم بیرون آمد.

به جاناتان نگاه کردم ، کامال وحشت کرده بود.

"من خوبم جان... اینجوری نباش ...فقط گمونم امشب ترنتون باید پیش

تو بخوابه"

ترنتون غرید.

"دیوونه شدی، فکر کردی تنهات میزارم؟"

....نمیتونم

"لطفا ... بـ.."ً

قبل از اینکه جمله ام را تمام کنم حالت تهوع باعث شد با سرعت نه

چندان سریعی به سمت توالت بدوم.

نمیدانستم چه مرگم شده !

DONYAIEMAMNOE

دوباره تهوع هایم شروع شده بود.

می توانستم صدای نفس های پشت در دستشویی را بشنوم.

نفسهای

نگران!

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۱:۵۲]

می توانستم صدای تپش سریع قلبش را بشنوم.

صدای تپش قلبش را میشناختم ،حتی از بین چند قلب دیگری که بیرون

وجود داشت و قلب او سریعترینشان بود.

نمی توانستم دوباره از ترنتون بنوشم!

این مرا میکشت!

نمیتوانستم!

باشد که او این را دوست داشت.

DONYAIEMAMNOE

باشد که هنگام تغذیه ابدا درد را حس نمیکرد

باشد که بالفاصله زخمش التیام میافت ،ولی به هر حال من مانند یک

انگل بخشی از او را درون خود میکشیدم .

بیرون رفتم و چندین چشم نگران را دیدم ،نگاهم را پایین گرفتم.

"من خوبم!"

همان لحظه ترنتون بی توجه به بقیه دستش را زیر زانویم برد،مرا در

آغوش گرفت و به اتاقمان برد،مرا روی تخت نشاند ، در را بست و

نالید.

بهم بگو چی شده؟"

"

لب پایینی ام را تر کردم و نالیدم.

"منظورت چیه؟"

DONYAIEMAMNOE

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۱:۵۳]

انگشتانش طره ای از موهایم که بازیگوشانه جلوی صورتم میرقصید را

کنار زد .

بهم بگو مشکلت چیه؟"

"

خلیجِ ی نگاه کردم . به چشمان زیبای سبزـآبی نگرانش

با وجود اخم محکمی که بین ابروهایش بود ،درون چشمانش را نگرانی

و مهربانی پر کرده بود و طالیی چشمانش از همیشه روشن تر بود.

"نمی تونم ...واقعا نمیتونم بهت بگم"

گره اخمش محکمتر شد .

DONYAIEMAMNOE

"نمیتونی یا نمیخوای بگی؟"

"نمی خوام...می دونم اگه بهت بگم چی میگی و من نمی خوام دیگه این

اتفاق بیفته ....فردا میریم پیش ملکه و همه چی تموم میشه"

جوری جوابم را داد که باعث لرزشم شد.

"اگه تموم نشد چی؟اگه کاری از دستش بر نیاد چی؟ اگه نتونستیم

طلسمو بشکنیمو با ملکه مالقات کنیم چی؟ چند درصد امکان داره یه

نفر بتونه یه نفر دیگه رو از چیزی که هست تغییر بده ؟تو و برادرت و

همینطور بچه هامون المیا هستین، نمیشه اینو عوض کرد ....حتی اگه

یه ملکه بخواد اینکارو بکنه،پس بهم بگو چی شده؟ میتونم بفهمم وقتی

پیش منی دردات بیشتر میشه ،پس بهم بگو"

کمی مکث کردم ، به صورتش نگاه کردم و با لکنت گفتم.

"این.... این درست نیست ،نباید این اتفاق میافتاد.... مامانم فقط هفت

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۱:۵۳]

بار از پدرم نوشید و من... من تشنمه و هنوز دو هفته هم از وقتی که

ازت نوشیدم نمیگذره، من نمی خوام ازت بنوشم ،نمیخوام باعث بشم

درد بکشی"

ترنتون با اخم نگاهم کرد .

به جزء ،جزء صورتم خیره شد .

آرام و با مهربانی زمزمه کرد.

"تو داری به خاطر این بچه ها اینهمه دردو تحمل می کنی و اگه فقط

کمی از من بنوشی، بچه ها آروم میشن ،تو توانایی از خودگذشتگی رو

داری و من ندارم؟من ضعیف نیستم جین،درسته تو المپایی و من یه

DONYAIEMAMNOE

انسان، ولی من ضعیف نیستم...باید اینو بفهمی...بذار یه اعترافی بکنم

،دفعه ی قبلی که ازم نوشیدی من دوستش داشتم .. وقتی نیشات تو گردنم

فرو رفت هیچ دردی رو حس نکردم .

هیچ دردی!

من منتظر کلی درد و حس بد بودم،منتظر بودم پاره شدن گلومو حس

کنم ....

ولی خدایا... اون لذت بخش ترین چیزی بود که حس کرده بودم و سکس

بعدش... اون عالیترین ارگاسمی بودکه داشتم،البته بعدش هر بار که

سکس داریم نظرم عوض میشه... پس من درد نمیکشم، نوشیدنت از من

DONYAIEMANNOE

برام خیلی لذت بخشه ... اینجوری نیست که تو چیزی رو ازم بگیری

،برعکس،حس می کنم خیلی چیزهای دیگه به من میدی ، خودم دلم

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۱:۵۳]

میخواد ازم بنوشی ،مثل این میمونه که تمام مدتی که ازم مینوشی یه

ارگاسم طوالنی رو تجربه می کنم، پس دلم میخواد بیشتر بنوشی

تاطوالنی تر حسش کنم....این لذت رو بهم بده "

حس مرا داشت .

چطور حس مرا داشت ؟

من هم وقتی از او نوشیده بودم همین حس را داشتم ،من از او مینوشیدم

DONYAIEMAMNOE

پس این حس طبیعی بود ولی او چرا باید چنین حسی را می داشت؟

روی تخت دراز کشید و مرا روی خودش کشید .

با پاهایی که دو طرفش بود باالی رانش نشستم و صدای آهش را شنیدم .

بی توجه به غافلگیری من ادامه داد.

"میدونی اولین باری که ازت نوشیدم ،اولین چیزی که فکر کردم چی

بود؟ اینکه وقتی از چارلی نوشیدی، همین حسی که من تجربه کردمو

تجربه کرده و واقعا دلم نمیخواد حس منو داشته باشه،چون اون حس

خیلی شهوانی،خیلی عظیم،خیلی باشکوه و خیلی خیلی خصوصی و

صمیمیه"

سرش را چرخاند و گردنش را به سمتم گرفت.

حرکت دیگری را در شکمم حس کردم .

آه کشیدم ،خودش را باال تر کشید و گردنش نزدیک تر شد .

"این لذتو ازم نگیر"

لثه ام درد میکرد ،چون به زحمت نیش هایم را داخل نگه داشته بودم و وقتی بیرون آمدند تمام مقاومتم از بین رفت و ناگزیر ،خم شدم و دهانم

را به گردنش نزدیک کردم. ناخودآگاه

گردنش را بوسیدم و قسمت زیادی از آن را با زبانم طی کردم.

طوالنی تر از چیزیکه نیاز بود گردنش را بیحس کردم.

"بنوش عزیزم .... می خوام که این کارو بکنی، به خاطر من ،به خاطر

بچه ها"

نفس هایش ، حرکت خون در رگ هایش ،صدای بلند ضربان قلبش،

همه ی اینها مثل یک سمفونیه زیبا بود.

DONYAIEMAMNOE

"متاسفم!"

بی اراده نیش هایم در گردنش فرو رفت.

دستم را روی شانهاش مشت کردم و او را به خودم فشار دادم ،نیش هایم

را از زخمش،بیرون آوردم و دهانم را روی زخمش قفل کردم.

هر قطره انگار آتش تشنگی ام را رفع میکرد .

ولی به عطش شهوتم می افزود .

دلم می خواست در همان حال او را درون خودم داشته باشم.

سختی اش را زیر خودم حس میکردم ،دستم پایین رفت و دکمه و زیپ

شلوارش را باز کرم ،ترنتون خودش را باال کشید و شلوارش را تا زیر

باسنش پایین داد

دامن به تن داشتم پس فقط دستم را بین پاهایم بردم و به شورتم چنگ زدم

و پارچه ی تکه تکه شده را کناری پرت کردم .

DONYAIEIMAN.NOF

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۱:۵۴]

اورا در جای درست تنظیم کردم و همانطور که دهانم روی گردنش قفل

شده بود، خودم را از او پر کردم .

ترنتون ناله ی بلندی کرد و من به باسنم حرکت دادم و همانطور که

میمکیدم ،خودم را از او پرو خالی کردم .

این لذت محض بود!

کامل ترین چیزی که تا همیشه حس خواهم کرد !

متوجه حرکت ترنتون زیرم شدم،خودش را به بالا میکوبیدتا بیشتر او را

حس کنم ،دو طرف کفلم را نگه داشت و مرا کمی باالتر برد تا ضربه

هایش حتی عمیقتر شود ،در مقابل پوستش ناله ی بلندی کردم و

خودم را بیشتر به او فشار دادم و با تمام توان مکیدم و

مکیدم و مکیدم تا وقتی که ضربان قلبش حالتی غیرطبیعی گرفت و من

ترسان عقب کشیدم .

به صورتش نگاه کردم.

به من لبخند می زد.

زخمش را با زبانم بستم و گلویش را تمیز کردم .

با صدای گرفته و قلبی که حاال بی امان میتپید نالید.

"حاال نوبت منه که ازت بنوشم"

"چی؟"

نیشخند زد و بسرعت از من بیرون کشید و به آرامی مرا به پشت روی

تخت گذاشت .

به سرعتی که انگار اگر هر چه زودتر مرا نبیند اتفاق بدی میافتد دامنم را باال داد و سرش بالفاصله بین پاهایم رفت

جیغ کشیدم .

DONYAIEMAMNOE

جوری جیغ کشیدم که مطمئن بودم همیشان صدایم را شنیدند.

هر بار که از او می نوشیدم انگار در هر قسمت از بدنم بمبی از شهوت

منفجر میشد.

هر قسمت از بدنم حساس و تحریک پذیر می شد به طوری که فقط با

دهانش چندین بار به سختی مرا به ارگاسم رساند.

نمی توانستم بفهمم چرا وقتی از خونش مینوشیدم او هم اینقدر تحت

تاثیر قرار می گرفت .

این در دایره ی درک من نبود و من فعال اهمیت نمیدادم.

تنها چیزی که حاال اهمیت داشت ساعت ها عشق بازی ما بود نه....

مالیم.. بلکه به حدی شدید و خشن بود که حتی خودمان را هم می ترساند

.

DONYAIEMAMNOE

فقط وقتی دست برداشتیم که جاناتان فریاد کشید ،شپرد و ترور فحش

دادند و بانی باصدای بلند غر زد.

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۱:۵۴]

***

به محل مورد نظر رسیده بودیم .

وقتی با ماشین به آدرسی که مادربزرگم گفته بود که فاصله زیادی هم با

کلبه نداشت رفتیم ،ناگهان شپرد و بانی هردو گفتند که بایستیم .

ما هم پیاده شدیم.

تنها چیزی که میدیدیم جاده ی بی انتها بود .

ولی بنیتا می گفت می تواند از همینجا جادویی که برای پنهان سازی

DONYAIEMAMNOE

استفاده شده را حس کند.

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۱:۵۵]

کمی عقب ایستادیم.

بنیتا دستش را به سمت بالا حرکت داد و چیزهایی زیر لب خواند .

خون ایتن را کف دستش ریختم .

ترور با دندان هایش دست خودش را برید و جاناتان دست شپرد را

برایش کمی زخمی کرد و خونشان را روی دست بانی ریختند.

ناگهان تمام خون با هم مخلوط شد و روی هوا شناور ماند

میتوانستم هاله ای از رنگ طالیی و آبی کم رنگ را دور خون ببینم .

DONYAIEMAMNOE

کامال جادویی بود .

کامال ترسناک!

من،ترنتون و جاناتان فقط با چشمان گشاد شده نگاه میکردیم .

درست است این ترسناک بود ولی باشکوه نیز بود!

بانی با صدای بلند)و غیر آشنا(شروع به خواندن چیزی به زبان بیگانه

کرد.

چندین دقیقه کارش را ادامه داد تا این که رو به شپرد گفت.

"کمکم کن"

شپرد به سمتش رفت و با هم مشغول خواندن چیزی شدند ولی باز هم

فایده ای نداشت .

حدود ۱۰ دقیقه همان کار را ادامه دادند تا اینکه بانی بی رمق دست

برداشت و شپرد نیز به طبیعت از او از خواندن دست کشید و خون

روی زمین ریخت و تقریبا بالفاصله ناپدید شد.

DONYAIEMAMNOE

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۱:۵۵]

با بهت چند ثانیه به جایی که خون ناپدید شده بود نگاه کردم .

"چرا اتفاقی نیفتاد"

"نمیدونم ،هنوز هم میتونم جادو رو حس کنم واقعا از دست ما کاری بر

نمیاد"

وحشت زده به آنها نگاه کردم.

"این نمیتونه درست باشه"

نه نمیتوانست!

تکرار کردم.

"این نمیتونه درست باشه"

به سمت همان جایی که بانی چند ثانیه پیش ایستاده بود رفتم و با

درماندگی فریاد زدم.

DONYAIEMAMNOE

"این نمیتونه درست باشه"

"بهتره بریم جین..."

"نه ..."

خدایا نه!

رو به جاده فریاد زدم .

... به کمکتون نیاز دارم...

اجازه بده وارد بشم... لطفاً

"ملکه .....لطفاً

التماس می کنم"

به گریه افتادم .

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۱:۵۵]

"لطفا!..."

DONYAIEMAMNOE

با زانو روی زمین فرود آمدم و دستانم را روی صورتم گذاشتم و بی

توجه به بقیه گریه کردم .

جاناتان کمرم را گرفت و مرا بلند کرد .

ترنتون رویش را برگردانده بود و به من نگاه نمیکرد، ولی صدای نفس

هایش نشان میداد که تا چه حد غمگین است، گمانم گریه میکرد)یا سعی

میکرد اشکهایش را کنترل کند(

"بهتره برگردیم"

فورا غریدم.

" شما میتونین برین، ولی من اینجا میمونم و تا وقتی اونو نبینم از اینجا

نمیرم ،هر چند روزی که میخواد طول بکشه... نمیتونم بزارم بچه ها

DONYAIEMAMNOE

مثل من بشن... نمیتونم..."

ترنتون بسمت من آمد و بدون اینکه به صورتم نگاه کند کمکم کرد تا

سوار ماشین شوم ،ولی حتی یک کلمه حرف نزد .

وقتی به سمت کلبه راندیم بانی زمزمه کرد.

" ما باهات میمونیم جین،تا هر وقت که بخواد طول بکشه"

با پریشانی به او لبخند زدم.

"ممنونم بانی"

ترور ادامه داد.

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۱:۵۷]

"فقط امیدوارم ملکه رو عصبانی نکنیم"

ترنتون کنجکاوانه پرسید.

"واقعا چرا، انقدر از ملکه میترسین؟"

به جای ترور شپرد جواب داد.

" شنیدم اون از ساحره ها خوشش نمیاد، با اینکه ملکه ی ۳ نژاده و از

خون چهار نژاد توی وجودش داره،ولی از جادوگرا متنفره ، و به حدی

راحت میتونه یه ساحره رو بکشه که میشه یه پشه رو کشت ،ساحره ها

فقط به وسیله ی آتش می میرن و اونجوری که من شنیدم اون از آتش

ساخته شده "

"۴ نژاد؟"

"قبال چهار نژاد وجود داشته، ولی ملکه یکی از اون نژادهارو از بین

 مل َکست ولی درواقع یه قاتله، هر کسی خطایی کنه

برده،اون اسماَ

خیلی راحت اونو میکشه ،حتی بدون استفاده از اون ارتش ترسناکش"

"ارتش؟"

DONYAIEMAMNOE

" آره اون یه ارتش خیلی بزرگ داره که خیلی قدرتمندن، شنیدم جفتش

به اندازی جهنم ترسناکه و درست مثل ملکه هیچ رحمی در وجودش

نیست"

"اون جفت داره؟"

"تموم موجودات جفت دارن..مثل منو بانی.... همونی که انسان ها بهش

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۱:۵۸]

میگن نیمه ی گمشده،یا هر چی.. مثل تو و جین...سه نژاد همشون جفت

هایی دارن و متعلق به هم هستن...البته گاهی خیلی طول میکشه تا بتونن

جفتشونو پیدا کنن...شاید صدها سال"

با کنجکاوی پرسیدم.

DONYAIEMAMNOE

"توگفتی سه نژاد؟"

"االن فقط سه نژاد مونده ،خون آشام ها جادوگر ها و گرگ ها"

ترنتون نیشخند زد.

"این یه جورایی باحاله"

ترور غر زد.

" اگه می دونستی یه خون آشام تا چه حد میتونه ترسناک باشه ،یه

ساحره چقدر میتونه بی رحم باشه و یه گرگینه تا چه حد میتونه قاتل

باشه نمی خندیدی ،اگه ملکه نبود گرگینه ها تا حاال تمام نژادها رو

منقرض کرده بودن، اونا قوی و بی رحم هستن و عاشق بوی خوناشام

ها هستن و کشتن براشون مثل نفس کشیدن راحته"

شپرد به ترور چشم غره رفت.

" االن باید ازت بترسیم؟"

ترور نیشخندی زد وشانه باال انداخت.

متوجه شدم که جاناتان ناراحت است، میدانستم که به خاطر تسا بود .

حاال فهمیده بود که او چه موجود خطرناکیست .

اگر ملکه میتوانست برایش کاری کند شاید امیدی بود وگرنه باید قید

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۱:۵۸]

تسا را میزد.

ترنتون پرسید.

پس چرا میگین ملکه بی رحمه ؟"

"

"این چیزیه که ما شنیدیم ترنتون ،هیچ کس واقعا اونو ندیده، فقط کسایی

DONYAIEMAMNOE

اونو میبینن که قراره کشته بشن و اونایی هم که از قبل اونو دیدن هیچ

حرفی دربارش نمیزنن انگار که اون با یه جادو کاری کرده دهنشون

بسته بمونه"

بانی با لکنت زمزمه کرد.

"یعنی وقتی ما رو ببینه امکان داره زنده نمونیم چه برسه که به بچههای

تو کمک کنه"

انگشتانم را در هم قالب کردم ، سرم را پایین گرفتم و نالیدم.

"ازتون می خوام که برگردین ،من اینجا میمونم، ملکه تنها امیدمه ،حتی

اگه اون نتونه کاری بکنه و من حاال از اینجا برم، تا آخر عمرم خودمو

DONYAIEMAMNOE

سرزنش می کنم که چرا این کارو برای بچههام انجام ندادم و اینجا

نموندم، همونطور که مادرم تموم عمرش خودشو سرزنش می کرد"

ترور شانه ام را لمس کرد.

"تا وقتی بمونی ما کنارت میمونیم"

کامال جدی بود و چشمانش را چیزی بزرگ پر کرده بود .

به مهربانی اش لبخند زدم و دست گرمش را که روی شانه ام بود لمس

کردم .

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۰۴]

کمی لرزید و فورا دستش را برداشت، ولی نگاهش را از صورتم نگرفت و لبخندش را بزحمت حفظ کرد.

DONYAIEMAMNOE

فصل بیست و چهارم

??دا??

?? جینجر??

یک ماه و نیم ...

یک ماه و نیم لعنتی میگذاشت و هیچ راهی برای رسیدن به ملکه نبود.

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۰۴]

چیزی به زایمانم نمانده .

DONYAIEMAMNOE

دردهایم طاقت فرسا شده ، به طوری که حاال حرکتشان باعث میشد که

از درد جیغ بکشم .

شپرد ،بانی و ترور هر روز به گشتزنی در جنگل میرفتند و ترنتون

هر شب با من میخوابید و با ناله های من بیدار میشد و حاال دیگر تقریباً

هر ۲یا ۳ روز در میان از او می نوشیدم و بالفاصله بعد از آن)یا در

همان حال(با او عشقبازی میکردم.

یک ساعتی می شد که او خوابیده بود .

حتی نمی توانستم بخوابم ،این درد و این نوشیدن ها کم کم داشت مرا از

پا درمیآورد.

خدایا ...دیگر نمی خواستم از او بنوشم !

اشک هایم را پاک کردم و آرام از روی تخت پایین رفتم

شکمم آنقدر بزرگ شده بود که برای هر قدم نفسم بندمیآمد.

لباس گرم

DONYAIEMAMNOE

پوشیدم و شالی پشمی را روی شانه هایم انداختم

از پله ها پایین رفتم .

جاناتان و ترور خوابیده بودند .

سعی کردم بی سر و صدا در را باز کنم که به خاطر قدیمی بودن در،صدای جیرجیری آمد،ترور خرناسی کشید ولی دوباره به خواب

رفت.

درون حیاط قدم زدم و مثل هر شب به سمت جنگل رفتم. قدمهایم آرام و

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۰۵]

شمرده شمرده بود.

گمانم حاال ،در این لحظه حتی از یک انسان معمولی هم ضعیفتر بودم

چون حتی در راه رفتن معمولی مشکل داشتم.

DONYAIEMAMNOE

وقتی به خط بین جنگل و حیاط خانه رسیدم،دقایقی به جنگل خیره شدم و

بعد با صدایی که انگار کسی رو به رویم است نالیدم.

"دیگه نمیتونم ....دیگه نمیتونم از اون بنوشم ....این داره منو میکشه....

لطفاً نمیتونم بزارم بچه ها مثل من بشن، دیگه زیاد وقت ندارم... کمکم

کنید ملکه...من دیگه هیچ امیدی ندارم ...اگه بتونین کاری برای بچههام

...لطفاً انجام بدین تمام عمرم به شما خدمت می کنم ... به

لطفا من رحمً

کنین، به بچههای من ....التماس می کنم..."

صدایم بیشتر شبیه یک زمزمه بود،انگار این چیزها را برای خودم

DONYAIEMAMNOE

زمزمه میکردم ،نه ملکه!

اشکهایم قطره،قطره می چکید .

سعی نکردم پاکشان کنم .

درد آنقدر امانم را بریده بود که توانش را نداشتم)در واقع فایده ای

نداشت چون جایش پر میشد(صدای قدمهایی را شنیدم ،به پشت سرم

نگاه کردم و جاناتان را دیدم .

صورتش گرفته بود.

پشتم ایستاد و دستانش را آرام دور شکمم پیچید.

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۰۶]

"درست میشه جین.... همه چی درست میشه ....ما همه چیزو درست

میکنیم"

"چیزی نمونده به دنیا بیان. چیزی نمونده و حاال دیگه هفته ای سه بار

DONYAIEMAMNOE

دارم از ترنتون می نوشم... این وحشتناکه ، دیگه نمیتونم تحمل کنم"

"

"ترنتون ازش لذت میبره

"متوجه نمیشی ...فقط وقتی از کسی که عاشقشی بنوشی میفهمی چه

حسی داره، تنها امیدم ملکست و حاال بیشتر از یه ماهه که هیچ اتفاقی

نیفتاده،اون حتی یه نشونه ی کوچیک بهم نشون نداده،حاضرم هر کاری

بکنم ...هر کاری که این کابوس تموم بشه"

"وقتی اونا بدنیا بیان مجبور نیستی ازش بنوشی....نباید ناامید بشی"

سرم را روی شانه اش تکیه دادم و او زمزمه کرد.

""مطمئنم که موفق میشیم"

باالخره کمی مثبت نگری!

"میدونی قسمت سختش چیه؟ اینکه حتی اگه ملکه بخواد ما رو مالقات

کنه مطمئن نیستم که بتونه کاری انجام بده،حق با ترنتونه، چند درصد

امکان داره یه نفر بتونه ماهیت یه شخصو تغییر بده؟ حتی اگر ملکه

باشه"

جاناتان دستش را دور بازویم حلقه کرد و کمکم کرد تا به سمت کلبه

برگردم.

"حتما یه راهی هست،باید یه راهی باشه"

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۰۶]

به دستم فشاری آورد و بی حرف تا کلبه رفتیم.

وقتی به کلبه رسیدیم، کنار جاناتان روی مبل نشستم .

ترور نیز بیدار بود.

برو باال بخواب"

"

"نمیتونم.... تشنمه...اون بوی لعنتی باعث میشه بچهها دیوونه بشن"

جاناتان دستش را دورم پیچید و ترور گفت.

"من میرم باال میخوابم، تو روی مبل بخواب"

با چشمان باریک شده به او نگاه کردم.

صورتش حالت سرگرمانه ای گرفت و گفت.

"قول میدم بادوست پسرت کاری نداشته باشم..میدونی زیاد از پسرا

خوشم نمیاد،دخترارو ترجیح میدم"

به او چشم غره رفتم.

DONYAIEMAMNOE

"مطمئنم که همینطوره"

نیشخند زد.

به او لبخند زدم .

نیشخندش فورا محو شد و نگاهش را از من گرفت و همانطور که نگاهش را به شکمم دوخته بود نالید.

"متاسفم "

با تعجب به او نگاه کردم.

"برای چی؟"

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۰۶]

"درباره ی نوشیدنت از ترنتون ...حرفم ..مم بی انصافی بود"

دوباره به صورتم نگاه کرد و من

دوباره به او لبخند زدم و اودوباره نگاهش را از من گرفت و اینبار به

دستم نگاه کرد .

DONYAIEMAMNOE

زمزمه کردم.

"حق با تو بود"

جلویم زانو زد و دستم را گرفت.

"اینطور نیست...تو چیزی که من گفتم نیستی...تو یه فرشته ای...شایدَم

به قول ترنتون یه شیطان باشی، ولی چیزی که من گفتم نیستی..."

به دستم فشاری داد .

به چشمان آبی عجیبش که حاال خط عمیق سیاهی دو عنبیه اش داشت

،نگاه کردم .

صورتش کامال جدی بود و با تروری که میشناختم به اندازه ی یک

ابدیت فاصله داشت .

دوباره لبخند زدم، لرزید ولی اینبار نگاهش را از من نگرفت .

صدای زمزمه ی آرام جاناتان که اسم ترور را زیر لب گفت شنیدم

و

همان لحظه متوجه شدم بدن ترور بطور نامحسوس به سمت من متمایل

شده و عضالت سینه و سرشانه و شش تکه های شکمش منقبض و

حجیم تر شده اند.

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۰۶]

فقط باکسرش را به تن داشت .

ولی خجالت نمیکشیدم)و او که ابدا خجالت را نمیشناخت(

من او را در وضعیت بدتری نیز دیده بودم .

ترور که انگار با زمزمه ی جاناتان از خواب بیدار شده باشد سرش را

تکانی داد ،گلویش را صاف کرد و نگاهش را از چشمانم گرفت و به

DONYAIEMAMNOE

دستش که دستم را گرفته بود نگاه کرد .

قسم میخورم که جاناتان چیزی را میدانست که من نمی دانستم

.

ترور باید چیزی به او گفته باشد، چون چشمان جاناتان با درک به دست

ترور روی دست من نگاه می کرد .

ناگهان با دردی که در شکمم حس کردم ،چشمانم را بستم،دندان هایم را

محکم روی هم فشار دادم تا جیغ نکشم ولی ناله ای از گلویم بیرون

آمد...

این وحشتناک بود.

مثل اینکه هر لحظه استخوان هایم میشکست ،التیام میافت و دوباره

میشکست!

DONYAIEMAMNOE

وقتی چشمانم را باز کردم ،متوجه دو چیز شدم ،اول اینکه ترور تقریبا

جلوی صورتم بود و صورتش از درد جمع شده بود ،دوم اینکه یک

دستش را به نشانه ی ایست جلوی جاناتان گرفته بود ولی چشمانش روی

صورتم قفل شده بود و بعد متوجه شدم به خاطر درد دستش را بشدت

فشار میدادم.

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۰۷]

فورا دستش را رها کردم ولی او دستم را گرفت.

با نگرانی نالیدم.

"متاسفم...متاسفم ،بهت صدمه زدم؟"

لبخند زد،لبخندی که هرگز از ترور ندیده بودم .

"فراموش کردی که یه گرگینَم؟من خوبم ،درد داری؟"

DONYAIEMAMNOE

به جاناتان نگاه کردم که با دلواپسی کنار پایم زانو زد.

پس دروغ گفتم.

"نه!"

لبخندی زد که میگفت حتی ذره ای حرفم را باور ندارد.

"حاال میتونم بفهمم چرا زن های باردار برای تمام نژاد ها مقدسن"

لبخندزدم ،توقع شنیدن چنین حرف شیرینی را از ترور نداشتم.

"داری کم کم منو میترسونی ترور"

با تعجب ابروهایش را باال داد.

"چرا؟"

"من عادت ندارم اینجوری ببینمت ،من به همون ترور عوضی عادت

دارم ،لطفا اونو برگردون"

دهانش کش آمد ،سرش جلو آمد،به اندازه ی دو ثانیه نفسم را حبس کردم

DONYAIEMAMNOE

و در طول آن دو ثانیه پیشانی ام را بوسید و عقب رفت.

این یک بوسه ی زیبا بود!

و من برای اولین بار از لمس شدن توسط او خوشم آمد چون این بوسه

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۰۷]

اش چیز باشکوه،عظیم و عجیبی در خود داشت،چیزی که آن را درک

نمیکردم.

"از این لحظه ،ترور عوضی برمیگرده"

متوجه شده بودم ،با اینکه نیشخند داشت ولی تمام عضالتش منقبض شده

بود و میتوانستم صدای تپش سریع قلَبش را بشنوم .

تقریبا تپشش خطرناک و غیر عادی بنظر میرسید.

دوباره جاناتان اسم ترور را زمزمه کرد و او نگاه معنا داری به برادرم

DONYAIEMAMNOE

انداخت و دستش روی دستم سست شد.

همان لحظه که ترور دستم را رها کرد صدایی شنیدم

کسی اسمم را صدا میکرد.

به جان نگاه کردم، می خواستم مطمئن شوم که او هم صدا را شنیده .

سپس به ترور نگاه کردم، صورتش متعجب بود و بدنش حالت تدافعی به

خودش گرفته بود .

صدا مثل زوزه ی باد بود، ولی مطمئنم که نام مرا صدا میکرد.

هر سه ایستادیم وترور با سرعتی بسیار زیاد شلوارش را پوشید.

به سمت جایی که صدا از آنجا میامد رفتیم .

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۰۷]

ترنتون از باالی پله ها با موهای آشفته و صورت خواب آلود ،پایین آمد.

"اینجایی ،بیدار شدم کنارم نبودی"

DONYAIEMAMNOE

دستش را روی صورتش کشید و با دیدن صورت وحشتزده ی ما با

ترس گفت .

"دارن به دنیا میان؟"

جاناتان سرش را تکان داد ،ولی فرصت جواب دادن را نداشت ،چون

شپرد و بنیتا به سرعت با چشمان گشاد شده از پلهها پایین آمدند و بنیتا

وحشتزده نالید.

"حسش کردین؟..... اون انرژی... اونجا ....اوه...یه قدرت... ... بزرگ.."

حرفهایش نا مفهوم بود .

به شپرد نگاه کردم و بدون اینکه بپرسم او جواب داد.

"ما خواب بودیم که یه نیروی خیلی عظیمو حس کردیم که وارد کلبه

DONYAIEMAMNOE

شد"

جاناتان گفت.

"ما اینجا نشسته بودیم که یه صدایی اومد ،یه نفر اسم جینو صدا می کرد

...یه زن ...صداش خیلی... عجیب بود"

ترنتون گفت.

"گمونم اون مرد محلی، در مورد روح راست میگفت"

بانی حرفش را رد کرد.

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۰۸]

"اون روح نیست، اون نیرو خیلی بزرگتر از این بود که متعلق به یه

روح باشه"

DONYAIEMAMNOE

ترنتون با حیرت نالید .

"یا مسیح ،اشباح هم وجود دارن؟"

ترور نیشخندزد .

"اونا خیلی بهتر از بقیه ی نژادهان !"

ترنتون کنارم ایستاد و به ترور نگاه کرد و

وقتی همه آن صدا را دوباره شنیدیم ساکت شدیم.

جاناتان جایی را نشانم داد که صدا از آن طرف می آمد،

به داخل راهروی کوچک رفتیم .

قبال آنجا را دیده بودم .

هیچ اتاقی آن جا نبود !

هر شش نفرمان همان جا ایستادیم ،ولی هیچ خبری از هیچ چیز نبود .

همانطور که جاناتان قدم میزد پایش را چند بار روی کف راهرو زد.

"زیرش خالیه"

DONYAIEMAMNOE

عقب رفتم تا گلیم را کنار بکشد .

همه به در مخفی که کف راهرو بود خیره شدیم.

جاناتان خودش به راحتی درش را باز کرد .

ترنتون چراغ قوه تلفن همراهش را روشن کرد و همگی آرام از پله

هایی که خیلی باریک بود پایین رفتیم.

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۰۸]

آنجا کامال خالی بود ،هیچ چیزی وجود نداشت، دور تا دورش را نگاه

کردیم ولی اثری از هیچ چیزی نبود و دوباره همان صدا را شنیدیم و

بازهم نام مرا صدا می کرد.

به همان سمتی که صدا از آن طرف می آمد نگاه کردیم.

جاناتان به آن سمت رفت و زمزمه کرد.

"ببین اینجا رنگ دیوار فرق میکنه،انگار اینجا رو بعدا تعمیر کردن و

DONYAIEMAMNOE

بستن"

مشتی به دیوار زد .

قسمتی از دیوار به راحتی جدا شد .

یک راه زیرزمینی ظاهر شد.

مشت دیگری زد تا اینکه کاملاً

بنیتا نالید.

"شما که نمی خواین برین اون تو"

جاناتان بیخیال زمزمه کرد.

"

"البته که میریم

جاناتان به سمت حفره رفت، ولی متوجه شدم که نمیتواند جلوتر برود و

بعد متوجه چیزی شدم، انگار یک چیزی مانع عبور ما میشد، یک چیز

DONYAIEMAMNOE

نامرئی...تقریبا میتوانستم هاله ای لرزان و نقره ای از آن جادو را ببینم .

بنیتا گفت.

"این طلسم شده ،بذار دوباره اون وردو بخونیم"

جاناتان با نیش هایش دستش را زخمی کرد و بر روی کف دست بانی

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۰۸]

ریخت .

شپرد دستش را جلوی دندان جاناتان برد .

ترور دستش را برید و همان کار را کرد .

"خون ،خون آشام نداریم"

جاناتان گفت.

DONYAIEMAMNOE

"از خون خودم به عنوان خون خون آشام استفاده کردم،امیدوارم اثر

داشته باشه"

بنیتا مشغول خواندن شد ولی باز هم فایده ای نداشت.

"این لعنتی باز نمیشه"

ترنتون گفت.

" چطوره خون منو هم امتحان کنین"

بنیتا و شپرد نگاهی ردوبدل کردند و سرشان را تکان دادند.

ترنتون به

جای این که دستش را به سمت جاناتان ببرد دستش را جلوی من گرفت .

به آرامی دستش را لیسیدم، سپس گزیدم و چند قطره از خونش را روی

دست بانی ریختم و فورا دوباره با زبانم جای زخم را بستم و دور لبم را

لیسیدم .

DONYAIEMAMNOE

شپرد و بنیتا مشغول خواندن چیزی شدند .

هنوز یک دقیقه نگذشته بود که حس کردم آن سد نامرئی فرو ریخته.

به سمت حفره رفتم و متوجه شدم که می توانم به راحتی از آن عبور

کنم.

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۰۸]

بنیتا گفت.

"باز شد"

"باورم نمیشه"

"اوه خدارو شکر"

جاناتان دستم را گرفت و ترنتون از پشت کمکم کرد تا وارد راهرو شوم

DONYAIEMAMNOE

.

باریک بود پس پشت سر هم حرکت میکردیم .

ترنتون به خاطر چشمان انسانی اش از چراغ قوه استفاده می کرد و

متوجه شدم که بانی و شپرد هم در تاریکی چیزی نمی بینند.

آن قدر راه رفتن را ادامه دادیم تا راه به آخر رسید.

شاید حدود ۴۰ دقیقه راه رفته بودیم .

ترنتون به باالی سرش اشاره کرد.

"اونجا رو ببینین"

چند پله ی فلزی به بااال راه داشت، اول جاناتان رفت، در دریچه را

برداشت و از آن بیرون خزید..

"بیایین اینجا کسی نیست ،ترنت اول جینو بفرست، مواظب باش نیفته"

از پله ها بااال رفتم ،شکمم واقعا مزاحم بود .

ترنتون دقیقا پشت سرم بود و دستش را محافظانه پشت زانویم گذاشته

DONYAIEMAMNOE

بود.

وقتی به باالی دریچه رسیدم ،جاناتان بازویم را گرفت و مرا باال کشید.

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۰۹]

وقتی همه بیرون آمدیم، نگاهمان را به داخل اتاق چرخاندیم یک اتاق

کوچک با تخت یک نفره بدون هیچ چیز دیگری !

" بهتره بریم بیرون در اونجاست"

ترور در را باز کرد و از آن به بیرون سرک کشید و دوباره داخل آمد.

"اون بیرون یه راهروی طوالنی پر از اتاقه، دنبالم بیایین"

بیرون رفت و همهیمان پشت سرش حرکت کردیم .

بانی کنارم آمد،لرزشش را حس می کردم ،تمام بدنش می لرزید و

DONYAIEMAMNOE

صورتش ترسیده بود ،دستش را محکم گرفتم ،به من نگاه کرد و من

لبخند اطمینان بخشی به او زدم)هرچند که خودم ترسیده بودم(

ترنتون همچنان با چراغ قوه ی تلفن همراهش برای خودش و بنیتا و

شپرد نور فراهم میکرد .

شپردآرام نالید.

" انرژی رو حس می کنی بان ؟اینجا منبعشه.... خدای بزرگ هرگز

همچین انرژیی رو حس نکرده بودم ،حتی نمیتونم تخمین بزنم که چقدر

قدرت درون این انرژی نهفتست"

کاملاً ترنتون طرف دیگرم بود، یک دستش پشتم قرار داشت و حواسش

DONYAIEMAMNO.IR

به دورو اطرافش بود وجاناتان پشت سرم می آمد .

راه شبیه یک خابگاه یا چنین چیزی بود ،با سنگ های قدیمی .

ترور زمزمه کرد.

"در خروجی اونجاست"

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۰۹]

به همان سمت رفت و همگی به دنبالش رفتیم.

کاملاً دیگری رو به رویمان باز شد . از در خارج شدیم و دنیای درخت های بسیار بلند ،با خانه هایی بسیار زیبا و باشکوه و سنگی!

شاید هزاران خانه با فاصله های زیاد در اطراف ساخته شده بود .

کاملاً شبیه به یک شهر بزرگ متمدن بود که افراد زیادی در آن رفت و

آمد میکردند .

DONYAIEMAMNOE

بیشترشان به ایتن شباهت داشتند .

چشمان تاریک !

صورت رنگ پریده !

ولی بعضی از آنها چشمانی سبز رنگ داشتند.

کامال شبیه انسان ها لباس پوشیده بودند ولی می دانستم که انسان نیستند

.

نگاه بعضی از آنها روی من،ترنتون و جاناتان جوری در گردش بود

که انگار به یک غذای لذیذ نگاه میکنند.

به غیر از چهار مردی که درست با چند قدم فاصله با دستانی که به

سینه قفل شده بود روبرویمان ایستاده بودند و به ما نگاه می کردند.

سعی کردم تنفسم را منظم نگه دارم چون حس میکردم آدرنالین خونم

DONYAIEMAMNOE

بطرز غیر قابل کنترلی باالتر رفته.

دست ترنتون را محکم چسبیدم و سعی کردم خودم را آرام کنم

چون

ترس باعث شدت حرکت فرزندانم میشد.

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۱۰]

و من نمیخواستم در این شرایط ضعیف به نظر برسم.

البته اگر در چشم آنها یک زن باردار با آن شکم برآمده به اندازه

ی

کافی ضعیف به نظر نمیرسید!

یکی از مردان قدمی به جلو برداشت و با صدای آرام و خونسردی

زمزمه کرد.

"دنبالم بیاین"

بی توجه به ما به سمتی حرکت کردند که فهمیدم به سمت

قدیمیترین

خانه میرود ، که تقریباً شبیه یک عمارت باستانی بود .

DONYAIEMAMNOE

مرد چشمان زیبایی داشت، کمی طالیی و کمی مشکی که آن تلفیق

رنگ ها باعث شده بود کمی عجیب به نظر برسد.

هیچ انسانی را ندیده بودم که چنین چشم هایی داشته باشد.

وقتی به عمارت رسیدیم سه مرد بیرون ماندند ولی مرد چشم طالیی در

را برایمان باز کرد و جلوتر از ما به راه افتاد.

از چند اتاق گذشتیم، به نشیمن زیبایی رسیدیم ،از پله هایی باال رفتیم و

بعد از راهروی طوالنی گذشتیم تا اینکه پشت یکی از درها ایستاد ،چند

تقه به در زد و کمتر از یک ثانیه بعد مردی بیرون آمد .

نگاهی به مرد چشم طالیی انداخت و با صدای فوق العاده زیبا و عمیقی

زمزمه کرد.

"آوردیشون پرنس"

DONYAIEMAMNOE

و بعد به یک یک ما نگاه کرد.

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۱۰]

قد بلندی داشت....

بسیار بلند ،جوری که من با داشتن چنین قد بلندی در کنار او چون

نوجوان کوتوله ای به نظر میرسیدم.

هیکل تنومندی داشت،پر از عضالتی که کامال به چشم می آمد.

موهایش مشکی بود، کامال مشکی و براق که تا پایین گردن تنومندش

میرسید ،ولی چیزی که در صورتش خیلی به چشم میخورد چشمانش

بود.

رنگ چشمان ایتن را داشت ولی تفاوتشان مثل شب و روز بود.

DONYAIEMAMNOE

چشمانش به قدری عمیق ،زیبا و البته تاریک بود که با نگاهش لرزیدم .

زیر چشمانش یک خط باریک سیاه داشت و لبهای پرش با پوزخند و

سرگرمی در گوشه جمع شده بود.

هر کسی که او را می دید اول به این فکر میکرد که چقدر زیباست

،ولی بعد به این فکر میکرد که چقدر صورتش تاریک است و چشمانش

به شما با صدای بلند میگفت که 'من خطرناکم'

دست ترنتون در دستم قفل شد.

حاال که در خانه بودیم، تلفنش را خاموش کرده بود و صورتش کامال

آشفته به نظر می رسید و با موهایی که به خاطر خواب به هم ریخته

بود، آشفته تر و البته بانمک تر هم به نظر می رسید !

ِیشان برهنه بود و موهایشان بخاطر

شپرد،ترنتون وترور هر سه نیم تن

خواب بهم ریخته و آشفته بود .

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۱۰]

مرد نگاهش را از بقیه گرفت و روی من نگه داشت و گفت

"بیا داخل جین"

نام مرا میدانست!؟

صدایش ....خدایا اگر عاشق ترنتون نبودم التماس میکردم که فقط

حرف بزند و قسم میخورم که صدایش می توانست مرا معتاد کند .

هربار که دهانش را باز میکرد جوری حرف میزد که انگار پیشنهاد بیشرمانه ای به ما میداد!

انگار که خودش متوجه این شده باشد به من نیشخندی زد.

DONYAIEMAMNOE

)البته که خودش میدانست چه صدای لعنتیی دارد!(

مرد خودش جلو رفت ،پرنس پشت سرش داخل شد و من با قدم هایی که

کاملاً ضعیف بود و می لرزید داخل شدم و بقیه پشت سرمان آمدند .

ترنتون حتی لحظهای دستش را از من جدا نکرد.

وقتی داخل رفتیم یک اتاق بزرگ رو به رویمان قرار گرفت .

وسایل قدیمی و عتیقه ،ولی تمیز بودند.

چندین مبلمان کنار هم چیده شده بود .

عکسهای قدیمی، عکس هایی از چهره های مختلف روی دیوار بود

آنقدر واقعی که اگر دقت نمیکردیم متوجه نقاشی بودنشان نمیشدیم و

درست در صدر اتاق روی مبل دختر کوچکی نشسته بود.

دختر چشمانش را بسته بود ،جوری که انگار در این مکان نیست ،انگار

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۱۱]

به

عمیقا چیزی فکر میکند !ً

موهایش....

نمی شد اسم آن چیزی که روی سرش داشت را مو گذاشت چیزی که

روی سرش بود کامال به رنگ آتش بود.

انگار به جای مو در سرش شعله های رقصان آتش تا نزدیکی رانش

ادامه داشت.

بدن ظریفی داشت ،میشد گفت بدن یک دختر بچه !

داشت ، کامالً به طوری که به لب هایی زیبا و غیر زمینی مینیاتوری

DONYAIEMAMNOE

نظر نقاشی یا مجسمه میرسید... مجسمه ی زیبایی که گویی سالها در

موزه مانده.

بود ،کاملاً پریده و پاهای کوچکش را روی پوستش رنگ پریده رنگ

مبل جمع کرده بود و دستانش روی رانهایش مشت شده بودند.

یک پیراهن زیبا به تن داشت و حتی سینه بند نداشت چون گردی

از روی لباسش در چشم بود.

زیبای سینه اش با آن نوک کوچک کاملاً

مرد گفت.

" بشینین و منتظر بمونین ،اون داره تمرکز میکنه ،االن اینجا نیست"

با تردید روی یکی از مبل ها نشستم .

خداراشکر!

DONYAIEMAMNOE

نیاز

واقعا داشتم که بنشینم.ً

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۱۱]

پاهایم دیگر تحمل وزنم را نداشتند .

عجیب بود که با وجود المیا بودنم ولی احساس ضعفی انسانی میکردم.

درواقع حس میکردم از یک انسان خیلی ضعیفتر هستم.

کاملاً به من نشست و طرف دیگر مرا جاناتان اشغال ترنتون چسبیده

کرد.

ولی بنیتا شپرد و ترور همچنان ایستاده بودند.

مرد به سمت آن دختربچه رفت، کنارش نشست و رانش را با حالتی که

DONYAIEMAMNOE

انگار چیز مقدسی را لمس میکند نوازش کرد. حضور پرنس را کنار

ترور حس کردم که خم شد و با صدای بسیار آرامی کنار گوشش زمزمه

کرد.

"دست از نگاه کردن به سینه های اون بردار، اگه رافائل ببینه داری به

اون ،اینجوری نگاه می کنی باید با چشم هات خداحافظی کنی"

به ترور نگاه کردم که هنوز هم نگاهش به سینه های آن دختر بود و با

حرف پرنس فورا نگاهش را گرفت .

به او حق میدادم !

سینه هایش کامال تماشایی بود و اینکه بدون سینه بند بود کامالً جلب

توجه میکرد .

DONYAIEMAMNOE

مردی که باید همان رافائل باشد نوازشش را از رانش روی دستانش

برد.

زن که انگار از خوابی بیدار شده باشد نفس سختی کشید و چشمانش را

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۱۱]

باز کرد .

ابتدا نگاهی به رافائل کرد .

لبخند شیرینی به او زد که مطمئنم صدای بند آمدن نفس پسرها را شنیدم

.

سپس نگاهش به سمت ما چرخید .

DONYAIEMAMNOE

درست مثل رافائل نگاهش را از تمام صورت ها گذراند و من مبهوت

آن چشمها شده بودم.

اگر فکر میکردم چشمان پرنس عجیب و زیباست، نمیدانستم برای

چشمان او چه اسمی بگذارم .

آن چشمها که چون گلوله های آتشین در گودال چشمانش می درخشید

کامال غیر زمینی بود .

به نظر می رسید تمام وجودش از آتش ساخته شده.

آن طالیی زیبا در حصار مژگان بلندش آنقدر دیدنی بود که مات و

مبهوت به او خیره شده بودم، تا اینکه با صدایی که مثل نسیم سبک و

کامال عمیق بود زمزمه کرد.

"دو تا نیمه خون آشام)به منو جاناتان نگاه کرد(دوتا ساحره)به بنیتا و

شپرد نگاهی اجمالی انداخت (یک گرگینه)نگاهش از ترور گذشت(و

یک نیمه انسان)نگاهش روی ترنتون ماند("

ترنتون وسط حرفش پرید.

" من انسانم"

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۱۲]

زن لبخند زد و دوباره نفسمان بند آمد.

"نه کاملاً،اگه انسان بودی نمیتونستی وارد شهر من بشی"

نگاهش را به سمت من چرخاند و گفت.

"برای چی اومدی اینجا جین؟"

او نیز اسمم را می دانست !

صدایش کامال شبیه صدایی بود که در کلبه شنیده بودم!

ولی عمیقتر و حتی غیر واقعی تر.

" من باید ملکه رو ببینم!"

لبخند زد ، پایش را از روی مبل پایین آورد و یک پایش را روی پای

دیگرش گذاشت.

"داری میبینیش، بهم بگو برای چی می خواستی منو ببینی؟"

قبل از اینکه من حرفی بزنم ترنتون بهت زده گفت.

" امکان نداره تو ملکه باشی!"

رافائل لب پایینی اش را گاز گرفت ،گمانم برای اینکه نخندد و ترنتون

همچنان ادامه داد.

" تو بیشتر شبیه یه دختر کوچولویی"

این بار نه رافائل و نه پرنس جلوی خندیشان را نگرفتند و بلند قهقهه

زدند .

DONYAIEMAMNOE

رافائل زیر لب گفت.

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۱۲]

"ازش خوشم میاد!"

ولی آن دختر به نظر خوشحال نمی رسید، چشمانش را برای ترنتون

باریک کرد و بعد به رافائل نگاه کرد.

"خوشحالم که باعث سرگرمیت شدم"

چشمانش را در حدقه چرخاند و رو به من ادامه داد.

"تو تقریبا یه ماه و نیمه که تو کلبه ی منی و تقریباً هر شب کنار جنگل

وایمیسی و التماس می کنی که منو ببینی،تا اینکه امشب با اون پسر

درباره ی نوشیدن حرف زدی"

به جاناتان اشاره کرد.

" شما جزو سه نژاد نیستین ولی خون مینوشین و تو مشخصا

DONYAIEMAMNOE

بارداری.... من میتونم هر شب صدایی که از اتاق سابق خودم میادو

تقریبا افراد منو دیوونه کرده، اون کلبه مال منه، ً بشنوم و این تمام

همانطور که گفتم... به همین خاطر اون کلبه رو به شهرم پیوند زدم، پس

هر اتفاقی که تو اون کلبه می افته رو تمام مردمم میشنون ،تو یه ماه و

نیمه که آرامشمونو سلب کردی و با اینکه راضی به مالقات با تو نبودم،

انقدر سمج و گستاخ بودی که این جا موندی و حاال می خوام دلیلشو

بدونم ،تو کی هستی؟ چه موجودی؟ از چه نژادی؟ رافائل میگه تو و

DONYAIEMAMNOE

برادرت المیا هستین...میخوام بدونم برای چی میخواستی منو ببینی،

اون هم در همچین شرایطی که داری؟"

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۱۲]

به شکمم اشاره کرد.

در تمام مدتی که حرف میزد اخم کرده بود و وقتی در مورد صداهایی

که من و ترنتون تقریبا هر شب ایجاد میکردیم حرف میزد ،صورتش

کامال جدی بود .

صورتش خالی بود جوری که نمی توانستم تشخیص بدهم ناراحت است

یا خیر !

جاناتان غر زد.

" آره اون صداهای لعنتی"

گوشه ی لب های آن دختر کمی باال رفت .

DONYAIEMAMNOE

"آره صدای غر زدنای تورو هم باید اضافه کنم"

به جاناتان لبخندی زد.

خودش را عقب کشید و به مبل تکیه داد و دوباره نگاهش رابه من

برگرداند.

گلویم را صاف کردم.

"من و برادرم اومدیم...اومدیم که ملکه رو ببینیم"

هنوز هم باورم نمی شد او ملکه باشد.

آنها باید به نوعی سر به سرم گذاشته باشند ،چون آن دختر ممکن است

واقعا باشکوه باشد ،ولی کاملاً به یک بچه شباهت داشت.

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۱۳]

DONYAIEMAMNOE

صورتش کوچک، زیبا و معصوم بود.

بدن کوچک و همینطور قد کوتاهی داشت .

اگر من در برابر رافائل به یک نوجوان کوتوله شباهت داشتم ،آن دختر

در برابر او شبیه به یک کودک بود.

زن دندان قروچه ای کرد و انگار که از صورتم متوجه فکرم شده باشد

تقریبا .ً غرید

" از ظاهر کسی در مورد قدرتش قضاوت نکن ، این فرصت بهت داده

شده و من کم کم حس می کنم داره بهم بی احترامی میشه ،پس اگه

نمیخوای حرف بزنی از پرنس می خوام که شما رو تا کلبه راهنمایی

کنه و به محض این که صبح بشه می خوام که از این شهر برین و هرگز

بر نگردین"

رافائل دوباره خندید و ترنتون جواب داد.

" آخه درباره ی شما چیزهای زیادی شنیدیم، پس اون زن بی رحمی که

دربارش شنیدیم کجاست ؟اونی که توی 'جنگ خدایان'، به تنهایی یه الهه

رو شکست داده؟"

زن به لحن ترنتون لبخندی زد و بعد به من نگاه کرد .

»»»بهش بگو جین«««

بی اختیار زمزمه کردم.

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۱۳]

"من نوه ی ناتالی ریورا هستم"

ناگهان با آوردن اسم مادربزرگم صورتش یخ بست .

کاملاً مبهوت شده به نظر می رسید.

DONYAIEMAMNOE

رافائل رو به زن گفت.

" همون دختر موفرفری رو میگه، مد؟"

اسمش مد بود ؟

مدینا؟

مدلین ؟

ناگهان زن ایستاد، به سمتم آمد و با دقت به صورتم نگاه کرد.

و بعد به صورت جاناتان...

" تو اصال شبیهش نیستی"

"آره گمونم... شما میشناسینش؟"

"بله اون تنها دوست انسانم بود ، اون االن باید مرده باشه درسته؟"

او حاال چند سال داشت که دوست مادر بزرگم بوده؟

"آره اون توی تیمارستان فوت کرد ما اون موقع خیلی کوچیک بودیم"

"تیمارستان؟!"

DONYAIEMAMNOE

از دست داده بود و

" آره بعد از به دنیا آوردن مادر و داییم عقلشو کاملاً

در مورد هیوالها حرف میزد برای همین.."

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۱۴]

انگار که با این حرفم چیز دردناکی به او گفته باشم ،صورتش جمع

شد،دستش را روی صورتش گذاشت و رویش را برگرداند .

اگر اشک میریخت فکر میکردم که گریه میکند.

به سمتش رفت و او را در آغوش گرفت،بازویش را

رافائل فوراً

نوازش کرد و زمزمه کرد.

"تقصیر تو نبود، همه ی اینا تقصیر لنسه"

مد یا هر چه که نامش بود صدایش می لرزید.

"لنسو برام بیار...به مامان بزرگم هم اطالع بده برگرده"

رافائل سر تکان داد و همانطور که بسمت در میرفت با خودش زمزمه

کرد .

"گمونم قراره یه کوچولو خشن بشه"

قبل از اینکه بیرون برود ملکه گفت.

"به مادر بزرگم خبر دادم ،همین آخر هفته میرسه،فقط لنسو برام بیار"

چطور به مادربزرگش خبر داده؟!

رافائل سر تکان داد، بیرون رفت و به کسی که بیرون بود چیزی گفت و

دوباره داخل آمد .

ملکه رو به من گفت .

"خب...دلیلی که شمارو به اینجا کشونده چیه؟"

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۱۴]

DONYAIEMAMNOE

"ما چاره ی دیگه ای نداشتیم...هیچ امید دیگه ای...منو برادرم...

از چند

ماه پیش تبدیل به یه موجود غیر طبیعی شدیم ...پدرو مادرم چند ماه قبل

از دنیا رفتن و قبل از اینکه از دنیا برن چیزی به ما نگفته بودن،کمی

تحقیق کردیم و فهمیدیم که ما المیا هستیم،مادرم و برادرش هم المیا

بودن و توی دفتر خاطرات مادرم خوندم که مادر بزرگم گفت شما

میتونین به ما کمک کنین و باید پیش شما بیاییم تا نفرینو از بین ببرین

،توی دفتر مادر بزرگم آدرس اینجا بود و یه پیام کوتاه"

ملکه بی صبرانه گفت

"چی؟اون چی برام نوشته بود؟"

"فقط ...یه جمله ی...خب ما متوجه منظورش نشدیم"

"هر چی که گفت رو کلمه به کلمه بهم بگو"

"اومم..خب نوشته بود 'در روز مرگم، سه نفر را برگرداندی، من کشته

ِر دیگر به همراه من

شدم و تو تنها روح مرا برنگرداندی، روح دو نف

بازگشت' "

رافائل به سمت ملکه رفت و ملکه انگار که متوجه معنی آن پیام شده

باشد ،چشمانش را با دستان ظریف و کوچکش پوشاند .

رافائل زمزمه کرد .

"ناتالی المیای خاموش بوده..."

و من با خونی که بهش دادم ،المیای درون خون بچه هاشو فعال کردم

"

....اون روز ناتالی باردار بود ولی من چجوری صدای قلبشونو

DONYAIEMAMNOE

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۱۴]

نشنیدم؟"

"شاید یه نطفه بودن و تازه بوجود اومده بودن"

دیگر به ما نگاه نمیکردند،کامال در حال تبادل نظر بودند

تا اینکه در باز شد .

متوجه شدم پرنس و رافائل از ملکه فاصله گرفتند و وقتی به در نگاه

کردم متوجه شدم که مردی داخل آمد و ناگهان جوری در خودش جمع

شد انگار که کسی در حال شکاندن استخوان هایش است .

مرد بلند قامت و بلوند بود .

با چشمان شیر مانند و ابروهای خمیده اش ترسناک تر بنظر میرسید .

DONYAIEMAMNOE

زیبایی بی رحمانه ای داشت، ولی حاال صورتش جوری بود که انگار

کسی قلبش را در چنگالش فشار می دهد .

ناگهان متوجه انگشتان ملکه و حرکتشان که به سمت آن مرد بود شدم .

گمانم او داشت با آن مرد یک کارهایی میکرد !

کار هایی جادویی که فراتر از درک من بود !

مرد تقریبا چند اینچ از زمین بلند شد و به دیواری کوبیده شد .

بسیار محکم بطوری که قسمتی از دیوار سنگی کنده شد و روی زمین

ریخت.

حاال می توانستم منظورشان را از بی رحم بودن ملکه بفهمم !

حاال کامال باور داشتم که او خود ملکه است !

دختر بچه ای که تا چند لحظه ی پیش آن لبخند های دلنشین را تحویلمان

DONYAIEMAMNOE

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۱۸]

میداد رفته بود و این زن شبیه الهه ی خشم بنظر میرسید .

درون حدقه ی چشمانش آنقدر روشن شده بود که حس میکردم هر لحظه

ممکن است آتش بگیرد .

مرد که انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده، بلند شد و بطور نمایشی خاک لباسش

را تکاند و با بی تفاوتی گفت .

"دیگه چیکار کردم؟"

جوری این را میگفت که انگار بچه ی خطاکاریست که مدام اشتباهی

انجام می دهد .

حتی صدایش مرا میترساند.

کامال تیره !

DONYAIEMAMNOE

کامال خطرناک !

ملکه بسمتش رفت و فریاد زد .

"همیشه میدونستم که اون دو سال برات کم بوده و حتی صد سال هم

برات کمه ، تو باید میمردی و من اشتباه کردم ،

هر بار که همچین اتفاقایی می افته میفهمم که اشتباه کردم و تو یه حروم

زاده ی شیطانی که باید میکشتمت "

مرد بی حوصله زمزمه کرد .

"بگو چیکار کردم مدیسون؟"

مدیسون؟

ناگهان انگار که با آوردن آن اسم ملکه را زده باشد هیسی کرد و در

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۱۸]

دستانش چیزی شبیه دو گوی آتشین پدیدار شد،

شبیه چیزی که بنیتا در دستانش درست کرده بود ولی آبی نبود،طالیی

بود و خدایا بوی بینظیری داشت.

کامال مست کننده!

کامال شیرین!

و مرد که انگار مرگ را به چشم دیده، با ترس دو قدم عقب رفت و نالید

.

"متاسفم مدیس...ملکه،فقط بهم بگو من چیکار کردم و من سعی میکنم

حلش کنم"

رافائل و پرنس عقب تر رفته بودند انگار که میدانستند چنین اتفاقی قرار

است بیفتد و همانطور که دستانشان را درون جیبشان فرو برده بودند با

سرگرمی نیشخند میزدند.

ملکه با خشم به او نگاه کرد ،چند نفس عمیق کشید ،آتش در دستانش

خاموش شد و سپس به من اشاره کرد .

"اون دختر تورو یاد کی میندازه؟"

مرد با کنجکاوی به سمتم برگشت و نگاهش چندین ثانیه بیشتر روی

شکمم مکث کرد ،دوبار لبش را لیسید و گفت.

"یه زن باردار که تا چند روز دیگه زایمان میکنه و یه دوقلو تو شکمش

داره....یه دو قلو که انسان نیستن و خیلی قدرتمندن"

ملکه نگاه تندی به او کرد و مرد دستانش را بنشانه ی تسلیم باال گرفت .

DONYAIEMAN.OF

اسارت خون, [۲۰.۱۲.۰۷ ۲۲:۱۸]

"باشه .خب اون یه المیاست ....ولی این یجورایی عجیبه چون سال ها

قبل خودم دستور نابودیشونو دادم و رافائل هم اونجا بود پس در جریانه...توسط اون خون آشام ...امممم ایتن .... و اون مطمئن بود هیچ

المیایی باقی نمونده...بچه های توی شکمش از خودش هم قوی تر

هستن، میتونم جادوشونو حس کنم ،خب این تقصیر من نیست، هست؟

حتما یکیشون از دست ایتن در رفته "

حرف های ایتن بیادم آمد.

گفته بود که پادشاه دستور نابودی تمام المیاها را داده.

این مرد پادشاه بود؟

حرف کلیر بیادم آمد که گفته بود 'حاال برده ی ملکه شده'

کامال همین طور بود !

DONYAIEMAMNOE

آن مرد ،بله، باشکوه بود .

خشن و عظیم الجثه بود !

تاریکی اش از او یک شیطان زنده ساخته بود .

ولی جلوی ملکه کامال شبیه به یک برده بنظر میرسید.

انگار که آن مرد با آن حرف هایش ملکه را گاز گرفته باشد از بین

دندان هایش غرید .

"این کامال تقصیر توعه ،اون نوه ی ناتالی ریوراست ،همون دختری که

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۱۹]

ِرد صورتشو خرد کرده بود

وقتی تبدیلم کردی گروگانش گرفته بودی ،ب

و من برای نجاتش از خونم بهش دادم ،

اون زمان ناتالی باردار بود ....ناتالی یه المیای خاموش بوده و با دادن

خونم به اون المیاشو بیدار کردم ...

DONYAIEMAMNOE

و حاال دو نسل دیگه المیا بوجود اومده ،فقط برای اینکه تو، انقدر احمق

بودی که فکر میکردی با گروگان گرفتن ناتالی می تونی جلوی منو

بگیری .... اون تا آخر عمرشو توی تیمارستان گذروند و همونجا تنها

مرد ،میدونی یعنی چی؟ یعنی اینکه تو زندگی و آینده ی یه انسان دیگه

رو عوض کردی و بدتر از همه ی اینا اینه که منم تو این اشتباهت سهم

دارم ،چون همون لحظه بعد از تبدیلم که چشمامو باز کردم باید تا قطره

ی آخر خونتو می نوشیدم و فرصت انجام کارهای شیطانی بیشتری رو

ازت می گرفتم"

DONYAIEMAMNOE

مرد آب دهانش را قورت داد و دوباره به شکمم نگاه کرد و بعد به ملکه

خیره شد ،نگاهش کاملاً شیفته بود !

ترسیده به نظر میرسید ولی می شد از نگاهش

درست است که کاملاً

فهمید که کاملاً شیفته ی قدرت و شکوه ملکه است.

نگاهش میگفت که بجز ملکه ،خودش را هم تحسین میکند ،انگار که

خودش از آن زن،یک ملکه ساخته.

"برای همینه که بهت گفتم خونتو به هرکی که از راه رسید نده ،خون

تو خیلی قوی و با ارزش تر از اونه که .....ببین اگه یکی از لامیا ها رو

DONYAIEMAMNOE

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۱۹]

بکشی اون یکی تبدیل به یه انسان معمولی میشه ،به همین راحتی"

ملکه فریاد زد.

یک لحظه ده قدم با مرد فاصله داشت و لحظه ی دیگر درست

روبرویش بود و با چنان بی رحمی گردنش را گرفته بود که همیمان

خشکمان زد .

حتی من با چشمانی که حاال ده ها برابر قویتر شده بود نتوانستم حرکتش

را ثبت کنم .

بی نهایت سریع بود.

در حقیقت صحنه ی پیش رو تقریباً خنده دار بود .

انگار که موشی قصد خفه کردن یک شیر را داشته باشد!

آن مرد بلند قد، تنومند و همینطور نیرومند به نظر میرسید. قامت

DONYAIEMAMNOE

بلندش در مقابل ملکه که به بچه ی نحیفی می ماند خنده دار بود ولی بعد

متوجه شدم که اصالً دست ملکه روی گردنش نیست ،از گردنش چند

اینچ فاصله داشت ولی

صورت لنس جوری بود که انگار درد زیادی را تحمل میکند،

ملکه فریاد زد.

" اگه من به ناتالی خون نمیدادم میمرد، اون تنها دوستم بود و لعنت

بهت ...تو این بال رو سرش آوردی و داری منو سرزنش می کنی؟

توی حرومزاده ....تمام مشکالت به خاطر حماقت ها و جاه طلبی های

تو بوده، ناتالی مرده و من نمی تونم اینو تغییر بدم و حاال تو ازم

DONYAIEMAMNOE

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۱۹]

میخوای بچه هاشو هم بکشم؟ .... باید یه راهی باشه... هر راهی و تو

خودت این راهو پیدا می کنی و قسم میخورم اگه راه حلی که پیدا میکنی

به یه کدوم از اونا آسیب برسونه سالهای بعدی عمرتو توی همون تابوت مورد عالقت میگذرونی"

لنس دوباره آب دهانش را قورت داد .

صدای شکستن گردنش را شنیدم و انگار که این صدا باعث آرام شدن

ملکه شده باشد دستش را پایین آورد و چشمانش را باریک کرد و از آن

پایین به او خیره شد.

لنس گلویش را صاف کرد و دوباره نگاهی به من و جاناتان و بعد نگاهی به ترنتون و در آخر به بانی و شپرد و ترور انداخت.

تحقیر در صورتش کامال واضح بود .

DONYAIEMAMNOE

صورتم را از او گرفتم، چون حس می کردم نگاهم بیشتر او را معذب

ترسناک و پر از نفرت بود .

میکند و از طرفی نگاهش کاملاً

از حرفهایی که بینشان رد و بدل شده بود متوجه شدم که دلیل تمام

اتفاقات شوم زندگی من ، جاناتان و مادرم آنجا ایستاده .

به ترنتون نگاه کردم که با خشم به مرد نگاه میکرد .

صورت جاناتان خالی بود و با جدیت به ملکه خیره شده بود ،ترور با

شیفتگی نگاهش میکرد و بانی و شپرد...خب آن ها کماکان لرزان و

ترسیده بودند، انگار که هر لحظه منتظر هستند که نوبت اعدامشان

DONYAIEMAMNO1

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۱۹]

شود.

دلیل این حالتشان را نمیفهمیدم ولی حس می کردم بانی فقط کمی تا

اشک و التماس کردن فاصله دارد .

و شاید آنها چیزی را حس میکردند که ما حس نمیکردیم.

از چیزی که از حرف های بنیتا فهمیده بودم آنها می توانند جادوی هر

نامیرایی را تخمین بزنند ،پس گمانم قدرتی که ملکه داشت باید خیلی

زیاد بوده باشد که آنها را در این حجم ترسانده.

باالخره لنس شروع کرد و من فقط دعا میکردم راهی داشته باشد.

"یه راهی هست، باید خونتو از درونشون بیرون بکشیم، میدونی که

منظورم چیه؟ باید 'طلسم تفکیکو' انجام بدی"

ملکه چند قدم عقب رفت و اندیشمندانه به من خیره شد. بعد به شکمم و

دوباره به صورتم نگاه کرد.

"ممکنه به بچه ها آسیبی برسونه؟"

ناگهان لنس حرف بی ربطی زد.

"اونا مال توان،اینو میدونی؟"

صدای هیسی از سینه ی رافائل بیرون آمد و لحظه ی بعد درست کنار

ملکه ایستاد.

لنس ادامه داد.

" میدونی که حقیقته ،خون تو توی رگ هاشونه، از لحاظ فنی اونها

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۲۰]

هرچهارتاشون، بچه های توان، چیزی که هرگز نمی تونی داشته باشی،

DONYAIEMAMNOE

پس میتونی اونارو همینجوری که هستن برای خودت نگه داری...خودتم

میدونی که رافائل چقدر اینو میخواد"

جوری که حرف می زد انگار ما میتوانستیم سگهای خانگی ملکه باشیم و می تواند ما را برای خودش نگه دارد و به ما قالده ببندد!

از این فکر لرزیدم.

فصل بیست و پنجم

?اهیت??

DONYAIEMAMNOE

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۲۰]

?ینجر??

ملکه چند لحظه به من و جاناتان و بعد به شکمم نگاه کرد ،گلویش را

صاف کرد ،نگاهش به سمت رافائل برگشت و بعد از چند ثانیه دوباره به

لنس نگاه کرد.

"بهش فکر کرده بودم لنس، ولی این درست نیست و دقیقا میدونم توی

سرت چی میگذره ولی جواب من قطعاً و کاملاً،نه هست ،اونا پدر و

توی رگ

به خاطر اینکه خون من اشتباهاً

مادر دارن....داشتن و صرفاً

ها شونه دلیل نمیشه که مال من باشن و بهتره تو روی چیزی که بهت

گفتم تمرکز کنی"

خدایا...فرزندان ملکه؟

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۲۰]

به جاناتان نگاه کردم.

صورتش بی حالت بود.

چطور انقدر خوب خودش را کنترل میکرد؟

با صدای لنس دوباره به او نگاه کردم.

"فقط همون راهی که گفتم به ذهنم میرسه ، بچه هاش خیلی قوی هستن،

خودت میتونی قدرتشونو حس کنی،انگار که جهش داشتن، چون حتی از

مادرشون هم قویترن...گمونم بخاطر پدر بچه ها باشه ،اون هم باید

چیزی به غیر از انسان باشه."

DONYAIEMAMNOE

"آره متوجه شدم ،ولی نمیتونیم ریسک کنیم، ممکنه به بچه ها آسیب

برسه،تا اومدن مادربزرگ صبر میکنیم، تا آخر هفته به اینجا میرسه و

میتونیم بفهمیم که به بچهها آسیب میرسه یا نه ،از طرفی اونا هم باید

انتخاب کنن، خودت میدونی که چه دردی داره، اونا تحمل این حجم از

دردو ندارن...اونا یه خون آشام کامل نیستن،قدرت ها و توان یه خون

آشام رو ندارن "

"آره قبل از انجامش باهاشون صحبت کن، نظرشونو بپرس....)به من

نگاهی کرد(مخصوصا اون...خیلی ضعیفه،بخاطر باردار بودنش نصف قدرتش رو هم نداره"

ملکه چند ثانیه با تفکر به لنس نگاه کرد و بعد همراه رافائل دوباره

برگشت ،از کنارم رد شد و سر جایش نشست، وقتی از کنارم رد میشد

رایحه ی شیرین و دلپذیری به مشامم رسید .

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۲۱]

آنقدر شیرین که دهانم را آب انداخت و همان لحظه بچه ها درون شکمم

حرکت کردند.

ولی نه مثل همیشه!

اینبار آنقدر حرکتشان شدید بود که ناخودآگاه ناله ی بلندی کردم .

حتی صدای شکستن چیزهایی در درونم را شنیدم.

با انگشتانم به ران هایم چنگ زدم و دندان هایم را به هم فشار دادم .

ترنتون دستش را دورم حلقه کرد و من همان لحظه دوباره همان رایحه

ی شیرین را کنارم حس کردم.

درست جلوی پایم خم شده بود و نگاهش فقط به شکمم بود.

"اونا خیلی قوی هستن ...درد زیادی داری درسته؟"

سرتکان دادم .

دستش را مماس با شکمم نگه داشت و به صورتم نگاه کرد.

"اجازه هست؟"

دوباره سر تکان دادم.

دستش را روی شکمم گذاشت ،چشمانش بیش از حد گشاد شد و سرش

را به سمت رافائل برگرداند ،کمتر از یک ثانیه بعد رافائل کنارش بود.

DONYAIEMAMNOE

و میتوانستم بوی فوق العاده اش را حس کنم.

بوی چندین میوه ی تابستانی را میداد...بوی مارتینی!

اوهم جلوی پایم زانو زده بود.

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۲۱]

"حیرت انگیزه ...لمسش کن"

رافائل به من نگاه کرد.

"میتونم..؟"

باورم نمی شد مردی مثل او برای لمس شکمم اجازه بگیرد و من فقط

خجالت زده و آشفته بار دیگر سر تکان دادم.

مرد دست سردش را روی شکمم گذاشت و من منقبض شدن بدن ترنتون

را حس کردم .

بعد از دو ثانیه رافائل با شگفتی زمزمه کرد.

DONYAIEMAMNOE

"جادوییه"

کامال شیفته به نظر میرسید .

آندو نگاهی با هم رد و بدل کردند و ناگهان هر دو با هم به چیزی که

فقط خودشان می دانستند خندیدند ،ملکه با شیطنت گفت.

"قلدر"

با کنجکاوی پرسیدم.

چی شده!؟"

"

آندو دوباره نگاهی آگاهانه با هم رد و بدل کردند و بار دیگر لبخند زدند.

"چیزی نیست عزیزم فقط دخترت خیلی قلدره، از همین حاال داره برای

خودش قلمرو تعیین میکنه"

لحن حرف زدنش آنقدر جدی بود که انگار یک حرف عادی را به من

DONYAIEMAMNOE

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۲۱]

میگفت .

انگار که بچه هایم درون شکمم حرف میزدند و آنها صدایشان را میشنیدند .

چطور متوجه میشد؟

ملکه بار دیگر دستش را روی شکمم گذاشت، دهان باشکوهش را

جلوی شکمم گرفت و به زبانی نا آشنا چیزی زمزمه کرد .

نفس نفس میزدم.

وقتی بعد از یک دقیقه سرش را برداشت تقریباً

در حالیکه او حرف میزد انگار اتفاقی در درونم در حال رخ دادن بود

.

ذهنم آرام شده بود به طوری که اگر ادامه میداد خوابممیبرد .

DONYAIEMAMNOE

وقتی سرش را عقب برد آرام زمزمه کرد.

"دیگه اذیتت نمیکنن"

ترنتون با حیرت گفت.

" یعنی دیگه باعث نمیشن جینجر اذیت بشه؟"

ملکه لبخند زد.

"ما یه صحبتی با هم داشتیم، اونا حرف گوش ُکنَن"

کامالً حرفش را به شوخی گفته بود ولی ترنتون با جدیت جواب داد

"وقتی من باهاشون حرف می زدم که زیاد حرف گوش کن به نظر نمی

رسیدن"

ملکه دوباره نگاهی به ترنتون کرد و خندید و بعد ناگهان نگاهش تیره

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۲۱]

DONYAIEMAMNOE

شد و چشمانش بسمت بانی ،شپرد و ترور رفت .

اول به ترور خیره شد.

"من تورو قبال دیدم ترور!"

اسمش را میدانست؟

چرا که نه ،او اسم منو جاناتان را نیز میدانست.

شاید اسم ما را در کلبه شنیده باشد، ولی طوری که با ترور حرف زد

نشان میداداز قبل او را میشناخته.

چطور ترور را دیده بود؟

"البته خیلی کوچیکتر بودی!"

ترور با لحن مودبانه ای گفت.

"آره ،وقتی پدر بزرگمو میکشتین من اونجا بودم"

اوه خدای من!

ترور نگفته بود هرگز ملکه را ندیده!

او نمیخواست من به اینجا بیایم چون کشته شدن پدر بزرگش توسط ملکه

را به چشم خود دیده بود.

DONYAIEMAMNOE

ملکه تایید کرد.

"تو اونجا بودی"

"آره ،ضرف سه ثانیه تبدیل به چند تا تیکه استخوون شد و مدت کمتر از

چند دقیقه فقط ازش یه مقدار خاکستر موند"

ملکه پشیمان بنظر نمیرسید)درواقع حرف ترور باعث شد لبخند بزند(

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۲۲]

و ترور هم ناراحت بنظر نمیرسید.)با خونسردی حرف میزد انگار که

بی اهمیت ترین چیز دنیاست(

"البته من صورتتونو ندیدم،ولی شما منو دیدین"

"درسته!"

نگاه ملکه به او به نوعی بود انگار سعی میکرد درونش را ببیند.

DONYAIEMAMNOE

"پدرت هم کم کم داره کاری میکنه که همین اتفاق براش بیفته،درسته

خانواده ی تو قویترین جنگجوهارو تشکیل داده ولی احمق ترین رهبرارو داره"

ترروربه سادگی شانه باال انداخت.

"میدونم"

"تو دوست داری داریوس}پدر ترور{ بمیره!"

این حرفش سوالی نبود،درواقع داشت از ذهن ترور حرف میزد.

چرا ترور باید مرگ پدرش را بخواهد؟!

ترور جوابش را نداد و فقط با همان بی غیدی به ملکه خیره شد.

"تو قراره جانشین پدرت باشی،هنوز چند سالی وقت داری و من واقعا

نمیتونم برای کشتن پدرت تا اون موقع صبر کنم ولی تو هنوز به درایتی

DONYAIEMAMNOE

نرسیدی که گله رو رهبری کنی و من مجبورم برای این شادی صبر

کنم...مثل پدرت نباش ترور"

ترور با قاطعیت و باصورت منزجری گفت.

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۲۳]

"نیستم!"

ترور ابدا حرفی از اینکه نباید پدرش را بکشد نزد ،انگار که این خبر

خوبیست.

ملکه ادامه داد.

"من حرفاتوبا جاناتان توی کلبه شنیدم"

ترور که تا حاال با بی تفاوتی جوابش رامیداد رنگ از چهره اش پرید.

DONYAIEMAMNOE

چشمانش کمی گشاد شد و اول به جان،بعد به من و بعد به ملکه نگاه

کرد.

"ملکه لطفا..."

"الزم نیست نگران باشی،این موضوع پیش من....پیش مردم من میمونه"

ملکه لبخند زدو ادامه داد.

"درواقع بهت حق میدم"

نگاهش را ابتدا به من و دوباره به ترور برگرداند ،ترور همچنان رنگ

پریده بنظر میرسید.

"درواقع کاری که در مقابله با این موضوع انجام دادی باعث شده فکر

کنم تو ابدا به داریوس شباهت نداری و این خبر خوبیه...چون اگه

DONYAIEMAMNOE

بخوای مثل اون باشی اتفاقی برات میفته که برای پدربزرگت افتاد و در

آینده ای نه چندان دور برای پدرت میفته"

موضوع چه بود؟

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۲۴]

چه حرفی با جاناتان زده بود؟

این از آن لحظاتی بود که واقعا دلم میخواست می توانستم ذهن جاناتان

رابببینم.

ترورنالید.

"بعدا میتونم تنها باهاتون در مورد یه موضوعی حرف بزنم؟"

صورت ملکه دوباره سخت شد.

DONYAIEMAMNOE

"حتما جنگجو!"

جنگجو؟

متوجه شدم ملکه هم با احترام با ترور رفتار میکرد.

او قرار بود پادشاهی، چیزی شود؟

نگاه ملکه بسمت شپرد و بانی رفت.

"الزم نیست بترسین ،اتفاقی براتون نمی افته، کاری که برای دوستتون

کردین قابل ستایشه ،ولی واقعا از اینکه از من داستان بسازین لذت

"

نمیبرم

انگار که باری از روی دوش بنیتا برداشته باشند آرام شد و انگار که

تازه زبان باز کرده باشد با لکنت گفت

"ما این.. ما نگفت ....ما شنیده بودیم که شما..."

"میدونم چی شنیدی، ولی هر چیزی که اینجا دیدین و شنیدین رو پیش

خودتون نگه دارین، شما هرگز منو ندیدین حتی اگه متوجه بشم که

درباره ی مالقات ما با کسی حرف زدین ،خیلی بد مجازات میشین

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۲۴]

"،درست مثل همون چیزی که شنیده بودین

متوجه شدم که در حالیکه بانی و شپرد با ترس به او نگاه می کردند،

ترور با شیفتگی فقط سر تکان می داد و نگاهش را از صورت ملکه

نمیگرفت.

اصالً تاثیر لحن تیره و سرد ملکه قرار نگرفته ترنتون انگار که تحت

DONYAIEMAMNOE

باشد گفت.

"یعنی این حرفهایی که درباره ی شما زده بودن واقعی نیست؟"

ملکه چند قدم عقب رفت و دوباره به سمت ترنتون نگاه کرد .

کاملاً شیفتگی بود و این کمی مرا آزار میداد ، ولی می نگاهش به او با

دانستم که او جفت دارد که باید رافائل باشد،ولی در هر حال این را

دوست نداشتم!

ملکه با همان لحن شیفته زمزمه کرد.

"تواز هیچی نمیترسی مگه نه؟"

ترنتون نگاهی به من کرد و با بیخیالی گفت.

"چرا ،از یه چیز میترسم"

و من کامال میدونم اون چیز، چیه"

"

ملکه نگاه گذرایی به من انداخت و گفت.

"چیزهایی که درباره ی من گفته شده میتونه حقیقت باشه، میتونه نباشه

DONYAIEMAMNOE

... سالها پیش یک قانون گذار واقعی وجود نداشت، کشتار انسانها بدون

هیچ ترس و نظارتی انجام میشد ،نژادها به راحتی جون همدیگه رو می گرفتن، و حتی یکی از نژادها رو به حدی منزوی کرده بودن که

تعدادشون روز به روز کمتر میشد،جنگهای زیادی در گرفت

،جنگهای وحشتناک و خونین،خون زیادی ریخته شد فقط برای حفظ

قدرت ،قلمرو و انتقام... به نظرت بین سه نژاد وحشی و یک نژاد مورد

ستم واقع شده باید چطور رفتار میکردم؟"

"شنیدم خودتون اون نژادو از بین بردین"

ملکه چشمانش را برای بنیتا و شپرد باریک کرد و رو به ترنتون گفت.

DONYAIEMAMNOE

"اینطور نیست من اونا رو نجات دادم ،اون هانژادی بودن که برای

نجات جونشون مجبور بودن از تمام نژادها پنهان بشن ،اونا شکار
،
زندانی ،شکنجه و کشته میشدن...اون ها آناکاپی بودن...فرزندان آتش"
به سمت پرنس رفت و ادامه داد.
"ن من بودن و من نمی تونستم ببینم کشته میشن"
"اونا مردا
دستش را روی بازوی پرنس گذاشت،و همان لحظه رافائل کنارش ایستاد.
حسادت میکرد؟
"پس راهی پیدا کردم که باعث مرگشون نشه و تبدیل به انسان های
معمولی شدن ،البته خونشون هنوز هم رگه هایی از آناکاپی درونشون
داره ،

DONYAIEMAMNOE

آناکاپی ها خون غنی و لذیذی داشتن و از آتش ساخته شده بودن، شش

مرد از آناکاپیا هنوز زنده هستن و مردان منن، بقیه ی آناکاپی ها دوباره

تبدیل به انسان شدن...البته با طول عمر یه آناکاپی"

او قبال هم ماهیت موجوداتی را تغییر داده بود ،پس چرا نتواند ماهیت

مارا تغییر دهد؟

"و شما به همه ی اون جنگ ها پایان دادین؟"

"تقریبا،سالهاست که یک انسان به دست هیچ نژادی کشته نشده،

جنگهایی در میگیره، جنگهای بزرگ و من مجبورم اون ها رو به

اتمام برسونم، به نظرت بین سه نژاد که به خون هم تشنه هستن، میتونم

با آرامش و مهربانی ،صلح ایجاد کنم؟ هر کسی اشتباهی کنه مجازاتش

DONYAIEMAMNOE

مرگه و خودم اون حکم رو اجرا می کنم ،جوری میکشمشون که بقیه ی

نامیراها ازش مطلع بشن و با دیدن بی رحمی من دیگه سعی نمی کنن

از دستوراتم تمرد کنن"

"این مثل یه دیکتاتوریه..بی رحمیه"

"به جنگ های خودت فکر کن انسان ،...بچه ها و زن های بیگناه زیادی کشته شدن....در نژاد ما این اتفاق نمیافته و حتی انسانها از

این جنگ ها باخبر نمیشن، هیچ بچه ای به هیچ وجه نمیمیره ،هیچ

بیگناهی نابود نمی شه، فقط مجرم ها مجازات میشن،بی رحمی کاریه

که شما با زمین میکنین، تولید بچه های زیاد و از بین بردن زمین.... به

هیچ کدوم از خون آشام ها اجازه تبدیل یک انسان رو نمیدم، ما یه تعداد

خاص هستیم و همین تعداد هم میمونیم، هر خون آشامی به دالیلی بخواد

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۲۶]

کسی رو تبدیل کنه باید از من اجازه بگیره و من با توجه به ذات اون

فرد و دلیلش برای تبدیل شدن اجازه میدم و اگه بدون اجازه من کسی

تبدیل بشه ، هم خود تبدیل کننده و هم تبدیل شونده خواهد مرد....و حاال

با اومدن شما به اینجا و با

دیدن سه نژاد کنار هم ..اینطور دوستانه...این امیدو دارم که بتونم سه

نژادو کنار هم قرار بدم "

ملکه با زیرکی به ترنتون نگاه کرد ،چشمانش را باریک کرد و گفت

"گمونم جواب بیشتر سواالتتو دادم انسان"

برازنده ی ملکه بودن،

ترسناک شده بود و واقعاً

حاال صورتش کاملً

بود .

طوری که حرف می زد .

طوری که چشمانش با هر کلمه میدرخشید .

عمق ترسناک صدایش!

و حقیقت پشت کلماتش!

همه ی آنها باشکوه بودند.

ترنتون انگار که اصال متوجه ابهت ملکه نشده باشد زمزمه کرد.

"اسم من ترنتونه"

DONYAIEMAMNOE

با ترس به ملکه نگاه کردم، توقع داشتم به خاطر این گستاخی ،عصبانی

شود ولی لبخند میزد .

همینطور مرد عظیمالجثه ای که کنارش بود و بعد آرام زمزمه کرد.

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۲۷]

"وقتی تو رو کنار جین دیدم ،با خودم گفتم، چطور ،دختری با داشتن

چنین قلب و زیبایی ، اجازه داده مردی مثل تو حتی نزدیکش بشه، چه

برسه به اینکه تخمشو در رِحمش بکاره"

خب این که میشنیدم شرم آور بود!

DONYAIEMAMNOE

تخم؟

رحم؟

" و حاال فهمیدم که چرا اون تو رو میخواد"

ترنتون با بی تفاوتی گفت .

"چرا؟"

خدایا این پسر با این سوال ها باالخره سرش را به باد می داد .

اگر ملکه حتی یکی از آن کارهای کوچکش را روی ترنتون انجام می

داد، حتی یک ثانیه هم زنده نمیماند.

ملکه با نیشخند و به سادگی گفت.

" چون تو یک کله خِر به تمام معنایی"

نیش ترنتون به طوری از هم باز شد که انگار ملکه تعریف شایستهای

کرده، مثالً او زیباترین ،عاقل ترین و عالی ترین فرد از او اینکه دنیاست !

DONYAIEMAMNOE

ملکه زیر لب به مرد تنومند کنارش زمزمه کرد.

"از اون انسان خوشم میاد"

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۲۷]

رافائل نگاهی به ترنتون کرد و خندید و ملکه ادامه داد.

"منویادتومیندازه ،عوضی،گستاخ و بی پروا"

رافائل طوری به ملکه خیره شد انگار که آن زن تمام چیزیست که می

بیند و چیزی به جز او در دنیا ارزش حتی نگاه کردن ندارد .

برای یک دقیقه آن دو به چشم های یکدیگر خیره شدند.

رافائل کامال عاشقانه به او نگاه میکرد ،متوجه شدم که با حالت شهوت

انگیزی لب باالیی اش را لیسید.

نزدیک شدن سرهایشان به هم را دیدم و وقتی لبهایشان همدیگر را لمس

کرد کمی چندش آور بود.

نه به خاطر آن بوسه!

DONYAIEMAMNOE

بوسه به تنهایی آنقدر عشق و همینطور شهوت به همراه داشت که حتی

یک احمق هم میتوانست حسش کند و آن باشکوه بود.

ولی دیدن آن دختر کوچک بین دستان مردی به خشونت و بزرگی او

باعث می شد ،حس کنید مرد بزرگی در حال بوسیدن یک بچه است و

این به طرز چندش آوری فکر زشتی بود.

متوجه اتفاقی که در حال افتادن بود، بودم.

ملکه کامال از خود بیخود شده بود و خودش را به رافائل فشار میداد.

دستان رافائل دور ملکه پیچید و کاملا

با دستان بزرگش اورا پوشاند .

DONYAIEMAMNOE

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۲۸]

متوجه شدم که پرنس گلویش را صاف کرد و آرام نالید.

"ملکه"

نزدیک تر شد و کمی بلند تر گفت.

"ملکه ....مدیسون..."

هیچ، هیچ واکنشی نشان ندادند .

و بویی شیرین و غلیظ و بسیار خوشبو در هوا پخش شد .

بطوری که هوای اتاق را سنگین کرد .

آنها ،همچنان چنان در یکدیگر غرق شده بودند که هر لحظه به مرحله

باالتری از بوسه می رفتند .

جوری که انگار کسی در اطرافشان نیست و انگار هیچ صدایی را نمیشنوند .

DONYAIEMAMNOE

به پسر ها نگاه کردم که کامال مسحور تصویر روبرو شده بودند .

تقریبا بازویش را لمس کردً اینبار پرنس کنار رافائل رفت و محکم

"راف..."

رافائل خرناس بلندی کشید و آرام سرش را عقب آورد.

ملکه مانند نوزادی که به دنبال سینه ی مادرش بگردد سرش به سمت

دهان رافائل متمایل شد.

چشمانش کماکان بسته بود و وقتی رافائل دستش را از دور او باز کرد

، چشمانش باز شد.

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۲۹]

آن چشمان به حدی می درخشید که میتوانست جهانی را بسوزاند .

صورتش از شهوت لبریز شده بود و طوری به نظر می رسید انگار که

DONYAIEMAMNOE

نمی دانست چه اتفاقی افتاده !

خدای بزرگ ،نوک سینه هایش سخت شده بود و میتوانستم ببینم که

ترور با اشتیاق به آنها نگاه میکرد!

رافائل به پرنس و پرنس با اخم به ملکه نگاه کرد و ملکه با کمی سردرگمی به او و سپس به ما نگاه کرد، گلویش را صاف کرد و زیر

تقریبا . ً لب غرید

"دیگه جلوی بقیه اینکارو نکن"

رافائل با دهان بسته خندید)خنده هایش بطرز لعنتی جذاب و آهنگین بود(

جوری میخندید که انگار عاشق این است که این واقعیت مدام به او گفته

DONYAIEMAMNOE

شود که ملکه در مقابلش توان مقاومت ندارد .

ناگهان صدایی از بیرون آمد و ملکه آرام گفت.

"بیارش تو لورنزو"

در باز شد .

چارلی و سپس مردی کامال زیبا پشت سرش داخل آمدند. صورت مرد

شبیه آمریکاییها نبود.

گمانم کمی به ایتالیایی ها شباهت داشت و وقتی حرف زد لهجه اش

فکر مرا تایید کرد.

"بیرون بود، یکی از ایناست"

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۲۹]

ملکه بدون نگاه کردن به چارلی از من پرسید .

"با شماست؟"

DONYAIEMAMNOE

جوری نگاهم میکرد که انگار فقط در این جمع به من اعتماد دارد.

به چارلی نگاه کردم که قسمتی از صورتش زخمی بود و از زمانی که

تقریبا ۵ سال پیرتر به نظر میرسید. ً او را دیده بودم

برادِر مادرمه"

"

اینجا چکار می کرد؟

قبل از اینکه بپرسم ،چارلی به سمت ملکه رفت.

گوشه ی لبش را گزید، به تک تک ما نگاه کرد و تازه همان موقع بود

که فهمیدم لنس از قبل بیرون رفته.

ملکه دوباره از من پرسید.

" با شما بود؟ من صداشو نشنیده بودم"

"نه، گمونم تعقیب مون کرده"

DONYAIEMAMNOE

چارلی حرفم را برید

"باید ملکه رو ببینم"

این بار ملکه نفس سختی کشید و جوری به چارلی نگاه کرد که حتی

مرا ترساند.

موهایش میسوخت.

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۲۹]

چشمانش میسوخت.

دستانش میسوخت.

تنها جایی که نمی سوخت جایی از پوستش بود که با لباس پوشانده شده

بود، که آن هم جای زیادی را نمی گرفت.

غیر از آن ،تمام بدنش در آتش بود و بعد از چند ثانیه آتش را خاموش

کرد و با صدای خشنی گفت.

DONYAIEMAMNOE

" ملکه روبروته انسان، به چه جراتی به اینجا اومدی بدون اینکه بهت

اجازه ی ورود بدم؟"

انگار که چارلی خدایش را دیده باشد به سمت ملکه رفت، دو قدم مانده

بود که به او برسد ،رافائل خرناسی کشید که باعث شد ،چارلی سرجایش

بایستند ،ولی فورا شروع به حرف زدن کرد.

"لطفاًکمکم کنید، من باید تبدیل بشم ،من یه خون آشام بودم تا وقتی که

خواهرم از دنیا رفت و دوباره به یه انسان تبدیل شدم، نمیتونم انسان

بمونم ،من سالها خون آشام بودم و انسان بودن برای من مثل مرگه"

DONYAIEMAMNOE

ملکه دو قدم فاصله را پر کرد و با دقت به چارلی نگاه کرد فقط چند

و بو گفت.

"

حاف َظشو پاککن و بفرستش بره

"

چارلی فورا جلویش زانو زد.

"خواهش می کنم ملکه ،التماس می کنم، لطفاً فقط تبدیلم کنین، من

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۳۰]

"

هرکاری که بخوایین براتون انجام میدم ...نمی خوام بمیرم

ملکه باوقار روی صندلی اش برگشت و زمزمه کرد.

" میدونی، انسان، برای هر چیزی دلیلی هست، با نگاه به تو با شنیدن

DONYAIEMAMNOE

صدات و دیدن آیندت فهمیدم که تو نمیتونی خون آشام باشی ،تو بی

رحمی، کاملاً رحم و تو بعد از تبدیل شدن، حتی یک ماه هم زنده بی

نمیمونی و به دست من کشته میشی ،چون تو عاشق کشتنی و وقتی

انسانی رو بکشی ،من به راحتی شکارت می کنم ...و تو پسر ناتالی هستی ... دلم نمیخواد تورو بکشم... اگه انسان بمونی بیشتر عمر "

خواهی کرد، حاال برو

چارلی انگار که چیزی نشنیده باشد ادامه داد.

"ترجیح میدم یه خون آشام بمیرم ....لطفاً"

ملکه بدون جواب نگاهی به لورنزو کرد و مرد به راحتی و در یک چشم بر هم زدن او را بیرون برد.

ملکه دوباره نگاهی به همه ی ما کرد و به پرنس و رافائل گفت.

"اونا رو ببرین توی یکی از اتاقها اسکان بدین، برای جین و انسانِش ،

DONYAIEMAMNOE

اتاق ۷۸ رو آماده کنین"

رافائل فورا گفت.

" اون اتاق مال ..چرا اون؟"

ملکه لبخندی زد و به من و ترنتون خیره شد.

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۳۰]

رافائل دهانش کش آمد و با درک سر تکان داد.

ملکه به من نگاه کرد و ادامه داد

" نمیخوام امیدوارت کنم جین ،کمتر از یک هفته دیگه مادر بزرگم

میرسه و اون موقع جواب قطعی رو بهت میدم که میتونم کمکی بهت

بکنم یا نه....و اگه احیانا نتونستم کمکتون کنم....تا هر زمان که نفس

DONYAIEMAMNOE

میکشین خودمو موظف میدونم که ازتون مواظبت کنم...میتونین تا ابد

اینجا بمونین و ...شماها بنوعی....از من هستین ، میتونم کشش خون رو

حس کنم، در واقع این دلیلی بود که اجازه دادم به دیدن من بیایین....و از

طرفی من بهتونِ دینی دارم و نیمی ازدلیلی که شمادر این شرایط گیر

افتادین بخاطر منه،واقعا متاسفم"

بدون در نظر گرفتن عذرخواهی اش نالیدم.

"تا اون موقع بچه ها بدنیا میان"

لبخند زد.

"بهت اطمینان میدم که این اتفاق نمیفته"

DONYAIEMAMNOE

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۳۰]

?رنتون??

به جینجر کمک کردم که بایستد و ملکه ادامه داد .

"بعدا در مورد بقیه ی چیز ها حرف میزنیم ،فعال بریدو استراحت کنین،به چند نفر میگم تا وسایلتونو بیارن و یه مقدار غذا براتون فراهم

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۳۱]

"کنن، چون این جا بجز میوه،غذای انسانی پیدا نمیشه،حاال برید

دست جین را گرفتم ولی همان لحظه ملکه گفت .

"تو بمون ترنتون"

جین چنان با سرعت به سمت ملکه چرخید که صدای ترق ترق استخوان هایش را شنیدم .

ملکه بی توجه ،رو به رافائل گفت.

DONYAIEMAMNOE

"بعد از اینکه کارت تموم شد منتظرتم"

رافائل نیشخندی زد و گفت.

"حتما بلوندی!"

بلوندی؟

واقعا یک ملکه را بلوندی صدا میکرد؟

جین همچنان به ملکه نگاه میکرد و برای چندمین بار همان جمله)که

عاشقش بودم(را تکرار کرد .

"اون مال منه"

ملکه لبخند شیرینی به او زد .

از آن لبخند هایی که نفستان را بند می آورد و به همان آرامی زمزمه

کرد .

"حتی بهش شک هم ندارم"

معنی نگاهی که بینشان ردوبدل شد را نفهمیدم ،ولی صورت جین آرام

شد و بهمراه بقیه بیرون رفت .

DONYAIEMAMNOE

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۳۱]

حاال کمی همه چیز گیج کننده شده بود .

او با من چکار داشت؟

خودم هم دلم می خواست در تنهایی با او صحبت کنم تا از او سواالتی را

بپرسم و حاال ....جوری که با آن دقت و جدیت نگاهم میکرد مرا

میترساند .

قبل از اینکه او چیزی بپرسد دوقدم بسمتش رفتم و پرسیدم .

"من چی هستم؟"

باید از فرصت استفاده میکردم .

چرا که نه!

ملکه بسمتم آمد ،دورم چرخید ،روبرویم ایستاد و دستش را زیر چانه

اش گذاشت .

DONYAIEMAMNOE

"از اینکه یه المیای خاموش هستی مطمئنم ولی گمونم چیز دیگه ای هم

هست...بزار مطمئن بشم"

درست روبرویم ایستاد ،روی نوک پایش بلند شد و سرش را روی سینه

ام گذاشت .

فقط سه ثانیه به صدای قلبم گوش داد و بعد عقب رفتو

گفت.

"سرتو بیار پایین...گردنتو بیار جلوی بینی من...تو خیلی بلندی"

درواقع او زیادی کوتاه بود!

متوجه شدم که بوی گل میداد .

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۳۱]

DONYAIEMAMNOE

بوی یک رایحه ی شیرین !

بویی شبیه بوی جین.

سرم را کمی پایین آوردم ،ولی کافی نبود پس بی اراده دو طرف کمرش

را گرفتم و او را باال کشیدم.

حس میکردم حتی از خواهرم سبکتر است .

صورتش جلوی گردنم قرار گرفت .

سرمای شدیدی تمام بدنم را فرا گرفت .

و با نفسی که کنار گردنم کشید لرزیدم .

همانجا آرام زمزمه کرد .

"اینکارو جلوی رافائل انجام نده،چون صبح فردا بیدار میشیو میبینی

دیگه دست نداری "

فورا او را پایین گذاشتم و نالیدم .

"منظوری نداشتم ولی واقعا..."

DONYAIEMAMNOE

خب زیادی کوچک بنظر میرسید !

ناگهان ملکه اخم کرد و غرید .

"قبل از اینکه ادامه بدی بزار یه چیزیو برات روشن کنم ،وقتی حرف

میزنی کامال میتونم بفهمم تو سرت چی میگذره ،پس انقدر این فکرای

مضحکو در مورد قد و سن من نکن ، وقتی تبدیل شدم از تو بزرگتر

بودم پس اونقدری که اصرار داری ،کوچیک نیستم"

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۳۱]

فقط سرم را تکان دادم و دو قدم عقب رفتم .

در واقع صدایش آنقدر محکم بود که ترجیح دادم فاصله ام را با او حفظ

کنم .

"میدونم چقدر جینجرو دوست دادی ،همینکه این سوالو جلوی اون

نپرسیدی میتونم اینو بفهمم، ولی شاید از چیزی که میشنوی خوشت نیاد"

کامال مصمم بودم که بفهمم چه چیزی هستم .

"لطفا بهم بگو"

از اینکه مودبانه جوابش را دادم خندید .

" تو بغیر از اینکه یه المیای خاموشی یه چیز دیگه هم هستی که این

نشون میده چرا ازت خوشم میاد)کمی سکوت کرد(تو یه آناکاپی

هستی...یه آناکاپی خاموش ...از نسل فرزندان آتش...از نسل مردان

من"

با گیجی نگاهش کردم .

"چطور امکان داره؟ خودت گفتی که اونا منقرض شدن"

"اونا فقط از یه آناکاپی تبدیل به انسان معمولی شدن ،ولی هنوز هم رگه

هایی از خون آناکاپی هارو دارن، برای همینه که بچه هاتون خیلی

قدرتمند تر از یه المیای معمولی هستن....اینو به جین نگفتم ولی انقدر

قدرتمند هستن که ممکنه قبل از زمان مقرر تبدیل بشن ،یعنی بعد از بدنیا

اومدنشون"

"خب منکه قدرت خاصی ندارم ،چرا نباید بخوام اینو بشنوم ...چرا

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۳۲]

گفتی از چیزی که میشنوم ممکنه خوشم نیاد؟"

نفس عمیقی کشید .

"بهت گفته بودم که آناکاپی ها خون لذیذ و با ارزشی داشتن،خون آشام ها

نسبت به آناکاپی ها عطش خاصی دارن و بطرز عجیبی بسمتشون جذب

DONYAIEMAMNOE

میشن،یه کشش غیر قابل توصیف ...اگه کاری که قراره بکنیم عمل کنه

و جینجر به یه انسان معمولی تبدیل بشه ممکنه دیگه اون کشش رو

نسبت به تو نداشته باشه،ممکنه بخاطر خونت باشه که بسمتت جذب

میشده..."

با حیرت به او نگاه کردم .

"یعنی ممکنه منو نخواد؟"

ملکه با جدیت نگاهم کرد.

"دقیقا منظورم همینه"

تقریبا پاهایم سست شد ،چون این دقیقا چیزی بود که از آن میترسیدم .

DONYAIEMAMNOE

"آناکاپی بودن چجوریه؟بهم توضیح بده"

بسمتم آمد و دوباره گفت .

"سرتو بیار پایین و یه دستتو بیار بالا"

یک دستم را بالا گرفتم ،او به کمک انگشتانش کف دستم را بسمت سقف

گرفت.

سپس سرم را خم کردم و او دستانش را دو طرف سرم گذاشت .

ناگهان متوجه درخشیدن چشمانش شدم .

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۳۲]

کامال آتشین بود و میتوانستم گرمایش را حس کنم ،کمی سرم را عقب

بردم که زمزمه کرد.

بی حرکت بمون"

"

DONYAIEMAMNOE

بی حرکت ماندم و متوجه شدم چیزی زیر لب میخواند و با دستانش که

دو طرف سرم بود کاری با من میکند ،ابتدا فقط گرما روی سرم بود،

سپس گرما را درونم حس کردم ،گرمایی تقریبا زیاد در رگ هایم جریان

یافت و من میتوانستم حس کنم که بسمت دستی که باال گرفته بودم حرکت

میکند .

سپس تمام گرما را در چشم ها و دستم حس کردم و گرما بیشتر شد .

نه در حدی که در تحملم نباشد یا مرا بسوزاند .

تمام تمرکز من روی چشمان درخشان ملکه بود که درون چشمانم قفل

شده بود ،سپس زمزمه کرد .

"به دستت نگاه کن"

DONYAIEMAN.COM

ده ثانیه طول کشید تا حرفش را پردازش کنم ،چون تمام افکارم روی

چشم ها و گرمایش تمرکز کرده بود .

سرم را به آرامی چرخاندم و با دیدن چیزی که روی دستم بود نفس

سختی کشیدم .

روی کف دستم چیزی شبیه به یک گلوله ی چرخان آتشین قرار داشت

که باالیش شعله های رقصان آتش دیده میشد

فقط کمتر از نیم اینچ با کف دستم فاصله داشت ولی مرا نمیسوزاند .

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۳۲]

درست به گوی آتشینی که خودش درست کرده بود شباهت داشت.

DONYAIEMAMNOE

طالیی بود!

آتش بود!

"این قدرت یه آناکاپیه،با این میتونی در برابر گرگینه ها و ساحره ها از

خودت مواظبت کنی،این ساحره هارو میکشه و گرگینه هارو ازت دور

میکنه، ولی از طرفی بوی خونتو به حدی لذیذ و دلپذیر میکنه که هر

خون آشام یا گرگینه ای تمام چیزی که داره رو میده تا از خونت

بنوشه،من میتونم اینو بهت بدم،میتونم تغییرت بدم،ولی قطعا تو اینو

نمیخوای...."

شاید هم میخواستم .

تمام توجهم روی دستم و آن آتش رقصان بود .

ملکه به آرامی دستش را برداشت و آتش خاموش شد .

سرم را بالا گرفتم و به ملکه نگاه کردم .

"شگفت انگیزه..."

DONYAIEMAMNOF

"بله،با همین کار کوچیک میتونی تقریبا صد سال بیشتر از انسان های

عادی زندگی کنی"

با چشمانی که گشاد تر از این نمیشد گفتم.

"منظورت چیه؟"

"من برای تو از جادوی خودم استفاده کردم ،جادویی که توی رگ هات

تزریق کردم ، بهت قدرت بیشتر و عمر طوالنی تری میده...گفتم که تو

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۳۳]

یکی از مردان منی ،این از ازل مقدر شده "

چه گفت؟

لمسم کرد،چیزی زیر لب خواند،در دستم آتش درست کرد و من صد

DONYAIEMAMNOE

سال به زندگی ام افزوده شد؟

همین؟

'چشم شیطان' گذاشت.

جلو آمد و دستش را روی

از سرمای دستش لرزیدم.

برهنه بودم و از همان ابتدا متوجه ،توجهش به خالکوبی چشم شیطان

شده بودم.

دستش را روی پوستم حرکت داد.

"این چشم ها تورو یاد کی میندازه؟"

به چشم های ملکه نگاه کردم .

اوه خدای من!

همان چشمان درون خواب هایم .

DONYAIEMAMNOE

"تو از وقتی متولد شدی به من تعلق داشتی"

دست سردش را از روی سینه ام برداشت.

وقتی درک را درون صورتم دید.

لبخند زد،کمی به من زمان داد و بعد گفت

"حاال بهم بگو چی ازم می خواستی؟"

با دقت به من نگاه میکرد .

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۳۳]

"منظورت چیه؟"

گوشه ی دهانش باال رفت .

"تو تمام مدت جوری نگاهم می کردی که انگار التماس می کردی باهام

تنها بشی و از من چیزی بپرسی و من این فرصت رو بهت دادم ،پس

واقعا قرار با همسرم دارم" ً ازش استفاده کن چون من یه

DONYAIEMAMNOE

"همسر؟"

کامال ً غافلگیر شده بودم .

اوهمسر داشت!

"بله ،رافائل،اون همسرِمنه"

"فکر میکردم خون آشام ها ازدواج نمی کنن"

چشمانش را چرخاند.

"بله همینطوره ،خوناشام ها مثل انسانها نیستن... یک جفت انتخاب می

کنن و تا ابد بهش وفادار میمونن، پس نیازی به رسوم احمقانه ی شما

ندارن ،ما فقط پیمان می بندیم و بهش پایبندیم"

پس چرا شما..."

"

دوباره چشمانش را چرخاند .

"خب ...اون یه جورایی مجبورم کرد."

DONYAIEMAMNOE

داشت جالب میشد!

"چطور تونست ملکه رو مجبور کنه؟"

خندیدم او نیز خندید .

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۳۳]

با انگشتش موهایش را از روی شونه اش کنار زد و انگار که ذهنش

اینجا حضور نداشته باشد به جای نامعلومی خیره شد.

"من به تنهایی میتونم جلوی کل دنیا بایستم ،میتونم تمام جنبنده های

جهان رو ظرف تنها چند ثانیه به خاکستر تبدیل کنم، ولی اون روش

هایی داره که نمی تونم در برابرش مقاومت کنم...بهتره سوالتو بپرسی

مرد"

DONYAIEMAMNOF

اوه او عاشقش بود!

تمام حرف هایش را با سرگرمی میگفت، ولی می توانستم عالقه را در

صدایش حس کنم .

"ممکنه نتونین برای جین و بچه هام کاری کنین درسته؟"

سر تکان داد .

پس جین تا ابد یه المیا میمونه وبچه هام از اون قوی تر هستن و کنترل

"

کردنشون برای جین خیلی سخت میشه، اونا به پدری نیاز دارن که قوی

باشه ،نه اینکه پدرشون حتی از مادرشون هم ضعیفتر باشه"

بی طاقت پرسید.

"سوال اصلی رو بپرس ترنتون"

یک قدم جلو رفتم.

قبال دیده بودم که با چارلی چه رفتاری کرد پس کاملاً مضطرب بودم.

DONYAIEMAMNOE

ولی قسم میخورم که خودش سوالم را میدانست.

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۳۳]

روزها بود که در این مورد فکر میکردم و به چیزی که میخواستم مطمئن بودم.

" اگه نتونستین جین و بچهها رو از این نفرین آزاد کنین، می خوام منو هم تبدیل کنین"

ملکه با دقت نگاهی به من کرد انگار که میخواست از چیزی که شنیده مطمئن شود و بعد با خونسردی زمزمه کرد.

" یه سوال ازت میپرسم و تو جوابمو میدی"

سر تکان دادم.

بهم بگو جینو دوست داری؟ میخوای باهاش ازدواج کنی یا فقط میخوای پدر بچه های مشترکتون باشی؟"

DONYAIEMAMNOE

بدون فکر جواب دادم.

"معلومه که اونو می خوام، منتظرم بچهها به دنیا بیان تا تو یه وقت

خوب ازش تقاضای ازدواج کنم)فقط امیدوار بودم قبول کندو حتی

برایش حلقه هم گرفته بودم که همیشه همراهم بود! (دلیل اصلی که اینو

خواستم همینه ،اون مجبوره از خونم بنوشه و این داره اونو میکشه ،هر

بار که ازم می نوشه میشنوم که ساعت ها گریه میکنه ،این زجر آوره،بعد از تولد بچه ها دیگه الزم نیست از خونم بنوشه ولی نیاز به یه

مرد قوی داره،نه به کسی مثل من!"

با انگشتانش فک کوچکش را لمس کرد، همچنان با دقت نگاهم میکرد

،ثانیه ها طوالنی شد تا باالخره گفت.

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۳۴]

"اگه تبدیلت کنم، تبدیل به یه دو رگه میشی و در حقیقت جزوی از

مردان من میشی ،چون تو آناکاپی هستی و آناکاپی ها متعلق به من

هستن،پس اگر جین بخواد توی شهر من بمونه تورو هم می پذیرم...تو

خون آشام خوبی میشی ترنتون،نه به خاطر اینکه خودت خوبی، فقط به

این خاطر که جین تو رو تحت کنترل نگه میداره ،همه ی موجودات به

یه کنترل گر نیاز دارن، چیزی یا کسی که وقتی ذهنت از هم میپاشه

DONYAIEMAMNOE

آروم و سربه راه نگهت داره، خودتم میدونی که چقدر غیر قابل کنترل و

عصیانگری ... به خودت نگاه کن"

می دانستم کاملاً درست می گوید ، از وقتی که با جین بودم، تبدیل به

یک موجود آرام ، مسئولیتپذیر و البته نترس شده بودم.

حاضر بودم برای جین، دست به هر کاری بزنم.

و فرقی نمیکرد آنکار چیست.

میدانستم که میخواست به کجا برسد ،پس موضوع را به خودش کشاندم.

"کنترل گر شما کیه؟"

لبخند زد.

تویی وجود نداشت ،من به

"فهمیدنش سخت نیست ،اگه رافائل نبود قطعاً

خاطر وجود اونه که انقدر آرومم ،اگه اون نباشه، اگه اتفاقی براش بیفته

DONYAIEMAMNOE

،یا هر چیز دیگه ای ،همه چیز و همه کسو نابود میکنم، بدون اینکه برام

مهم باشه چه اتفاقی برای بقیه میفته ،منظورمو میفهمی؟ مثل اینه که روی یه بمب ضامن باشه و در اون شرایط هیچ اتفاقی نمی افته، ولی

به محض اینکه ضامن جدا بشه، میتونه خیلی چیزها رو نابود کنه

،درست مثل جدا شدن من از رافائل ....تو خون دو نژادو داری پس

قطعا از جین قویتر خواهی شد،و وقتی تبدیلت کنم تو هم المیا ،هم

آناکاپی و هم خون آشام خواهی بود،و این چیزیه که قبال اتفاق نیفتاده،

گوش کن ترنتون اگه این کارو باهات بکنم، هیچ وقت جین تورو و حتی

DONYAIEMAMNOE

منو نمیبخشه، پس باید اول با اون صحبت کنی و اگه اون راضی باشه

من این کارو برات می کنم"

با چشمان گشاد شده نگاهش کردم.

"چارلی هم همینو خواست ولی تو قبول نکردی "

"اون یه یاغیه ،اون بیشتر شبیه کسیه که داره التماس میکنه تبدیلش کنم

تا بره و مردمو فکر

بکشه ،واقعا می کنی من همچین اجازه ای به کسیً

میدم ؟از جین بپرس و من به یکی از افرادم میگم تا تبدیلت کنه"

"چرا خودت اینکارو نمی کنی؟"

با جدیت نگاهم کرد.

" من هرگز کسیو تبدیل نکردم و هرگز این اتفاق نمی افته، میتونم ببینم

جین چقدر از چیزی که هست متنفره... اون چیزیه که من سالهای اول

DONYAIEMAMNOE

تبدیلم بودم.

من ناخواسته تبدیل شده بودم و دلم نمی خواست هرگز به چیزی که

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۳۴]

هستم تبدیل بشم و اگه وضعیتم مثل االن جین بود ،مطمئنا نمی خواستم

رافائل به یکی مثل من تبدیل بشه"

سرم را به نشانه ی فهمیدن تکان دادم.

فقط کافی بود جین را راضی کنم.

"اگه حرف دیگه ای نیست من قرار دارم"

"بله حتما"

نیشخندی زدم.

DONYAIEMAMNOE

نمیدانم چرا انقدر با او راحت بودم .

و حتی او هم به این حجم از راحتی ام نیشخند زد .

به سمت در رفتم،در را باز کردم، روی یک پایم چرخیدم و کنجکاوانه

پرسیدم.

" چرا اتاق ۷۸رو به ما دادی؟"

با سرگرمی و شیطنت لبخندش وسعت گرفت.

"اون اتاق مختص من و رافائله ،اینجا همه گوش های تیزی دارن

میدونی که....اون اتاق کامال عایق کاری شده ،پس هیچ صدایی

بیرون

نمیاد ،پس الزم نیست از اینجا برم بیرون چون کامال میتونم

ببینم که

دارین چیکار می کنین"

"منظورت چیه که میبینی؟"

"این یه موهبته ،وقتی صدایی رو میشنوم ،میتونم کامال چیزی

که باعث

ایجاد اون صدا شده رو ببینم...بطور کاملا واضح"

DONYAIEMAMNOE

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۳۵]

چشمانم گشاد تر از این نمی شد.

"یعنی تمام اون شبا.... هر کاری که ما میکردیمو میدیدی...؟"

لبخندش وسعت بیشتری گرفت.

"تقریباًمجبور بودم هرشب خودمو تو اتاق ۷۸ حبس کنم.... مرد تو

خیلی وحشی هستی"

صدای خنده ی آرامی را از پشت سرم شنیدم، سرم را برگرداندم و

آنجا رافائل را دیدم .

او هم با همان نیشخند گشاد به من نگاه میکرد و من هم دهانم کش آمد و

DONYAIEMAMNOE

رو به ملکه گفتم.

"آره میدونم!"

بیرون رفتم ،رافائل داخل رفت و در را پشت سرش بست.

همانطور که

از آنجا دور می شدم صدای خنده هایشان را شنیدم.

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۳۵]

فصل آخر

?هایت??

?ینجر??

DONYAIEMAMNOE

لمس انگشتانش روی شکمم باعث قلقلکم می شد .

روی تختمان بودیم و ترنتون لباسم را باال داده بود .

و روی شکمم خط های فرضی میکشید.

و من موهایش را نوازش می کردم.

حس خوبی داشت!

"واقعا امروز ترسیدم"

"از چی؟"

"از حرفهایی که میزدی ،فکر میکردم هر لحظه ملکه تورو میسوزونه"

خندید.

"اون یه دختر کوچولوعه"

دستم را جلوی دهانش گذاشتم.

"ممکنه صداتو بشنوه ،وقتی تو نبودی پرنس گفت اون میتونه صداها رو

از فاصله ی خیلی زیاد بشنوه"

DONYAIEMAMNOE

دوباره خندید.

"هیچکس صدامونو نمیشنوه، بهم اعتماد کن"

با گیجی نگاهش کردم.

"چطور؟"

"این اتاق عایق صدا داره ،ملکه گفت که هرشب صدامونو می شنیده و

می تونسته همه چی رو با شنیدن صدامون ببینه ...اون یه قدرتی داره که با شنیدن صدا ها میتونه تصویرشو هم ببینه...برای همین این اتاقو

برامون انتخاب کرد"

یک

تقریبا دقیقه نفس نکشیدم.ً

"میخوای بگی که..."

"آره عزیزم اون حتی اندازه ی منو و اینکه چقدر تو تنگو خیسی رو

میدونه"

DONYAIEMAMNOE

به آرامی مشتی به بازویش زدم.

با دهان بسته خندید.

"بهت چی گفت؟"

"چیزایی ...چیزایی در مورد خودم، گفت که من یه المیای خاموشم و از

قبالً شده و هنوز خونشون تو رگهامه، برای یه نژادی هستم که منقرض

همین بچه هامون قوی تر شدن"

"اوه،واقعا؟"

"آره و من ازش پرسیدم که اگه نتونه برامون کاری کنه منو تبدیل میکنه

یا نه"

به خاطر چیزی که گفت تکان سختی خوردم و مات و متحیر به او نگاه

DONYAIEMAMNOF

کردم.

"تو میخوای تبدیلت کنه ؟تو بهش گفتی ....به اون ....تو چرا میخوای

تبدیل بشی؟"

"چون می خوام تا ابد کنارت باشم، نمی تونم تصور کنم که تو جوون

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۳۶]

بمونی و من پیر بشم، از همه مهمتر، تو با دو تا بچه ی قوی تر از

خودت چطور میخوای کنار بیای؟ وقتی من تبدیل بشم تو به خاطر

نوشیدن خون من انقدر از خودت متنفر نمیشی.. دیگه نمیتونم تورو

اینجوری ببینم"

خدای بزرگ به پیر شدنمان با هم فکر میکرد!

"وقتی بچه ها به دنیا بیان دیگه الزم نیست ازت بنوشم"

شانه باال انداخت.

DONYAIEMAMNOE

"حاال هرچی"

"ملکه قبول کرد؟"

"گفت اگه تو قبول کنی اون به یکی از افرادش میگه تبدیلم کنه"

چرا؟

خدای بزرگ!

"من قبول نمیکنم ،من نمیخوام تو تبدیل به یکی مثل من بشی و حتی بدتر

..خدایا چطور همچین فکری به سرت زده؟ دیوونه شدی؟"

از پنجره به بیرون نگاه کرد.

کم کم پرده ی سیاه شب سایه اش را از شهر برمیداشت .

"گمونم آره و مطمئنم که تو باعث شدی دیوونه بشم"

"تو نمیتونی.."

DONYAIEMAMNOE

به من لبخند زد ،با عصبانیت نگاهم را از او گرفتم و

از پنجره که تخت کنارش بود،به منظره ی بیرون نگاه کردم و نفسم بند آمد.

شب قبل بخاطر نگرانی نگاه دقیقی به شهر نیانداخته بودم و حاال....

آنجا بهشت بود .

تمام خانهها .

تمام زمین... همه جا پر از گلهای رنگارنگ بود.

خانهها با ریسههای گیاهان َروندە پوشانده شده و رویشان گلهایی به

رنگ زرد و قرمز روییده بود.

روی زمین سبزه های کوتاهی وجود داشت و رویشان گلهایی در طیف

رنگهای مختلف دیده میشد و ملکه جایی وسط شهرش ایستاده بود و

یک دستش روی زمین بود.

DONYAIEMAMNOE

به وضوح می دیدم که گل ها به سرعت از خاک بیرون میآمدند

و

شکوفه می دادند .

این زیباترین چیزی بود که در تمام زندگی ام دیده بودم!

بهشت باید اینگونه باشد!

"زیباست!"

"واقعا اون یه ملکه ی خوبه.... از چیزهایی که شنیدم فکر میکردم باید

واقعا زن خوبه" ً یه هرزه باشه ولی اون یه

"نمیدونم چرا منو میترسونه ،شاید چون میتونم حس کنم که چقدر قویه و

دائم برات نگرانم که نکنه چیزی بگی و اونو عصبانی کنی"

DONYAIEMAMNOE

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۳۷]

ترنتون با دهان بسته خندید و لحظه ای بعد رافائل کنار ملکه ظاهر شد .

دستش را روی شانه ی ظریف ملکه پیچید و بعد دست دیگرش را زیر

زانویش گذاشت،او را بلند کرد و با سرعتی غیر قابل تشخیص،به درون جنگل رفت.

"اونا چطور تغذیه میکنن؟ اینجا هیچ انسانی نیست؟!"

به این فکر نکرده بودم.

پس فقط به نشانه ی ندانستن شانه باال انداختم.

***

"بیایید به تاالر بزرگ"

DONYAIEMAMNOE

به جای خالیه مردی که بدون اجازه وارد شد و این را گفت و رفت نگاه

کردم.

چی شده؟"

"

ترنتون این را پرسید و با نگرانی نگاهم کرد.

شانه باال انداختم.

به سختی بلند شدم.

پنج روز بود که در این خانه بودیم و تمام وقت منو ترنتون به گشت زدن

در آن بهشت واقعی میگذشت.

بانی ترور و شپرد از اتاق ها یشان بیرون نمیآمدند چون

خون آشام ها و ساحره ها و گرگینه ها با هم ارتباط چندان خوبی نداشتند

.

DONYAIEMAMNOE

جاناتان کمی عصبی بود، میتوانستم این را از رفتار و برخوردش

بفهمم .

نگران به نظر می رسید ولی چیزی به من نمیگفت)که باعث میشد باز

هم از اینکه نمیتوانستم ذهنش رابخوانم دلخور شوم(

در این مدت یکبار به تنهایی با ملکه حرف زده بودم .

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۳۷]

او چیزهای زیادی در مورد مادربزرگم و اتفاقی که برایش افتاده بود

تعریف کرد ،اینکه لنس مادر بزرگم را به عنوان گروگان اسیر کرده بود

و یکی از افراد لنس تقریبا ،او را کشت و ملکه با خونش او را برگرداند

که این باعث فعال شدن المیای درون بدن کودکانش شد.

چیز های زیادی درباره ی خودش و رافائل تعریف کرد و به نحوی

مجبورم کرد هر چه که میدانم در مورد مادر و مادر بزرگم برایش

بگویم .

در انتها رافائل به اوپیوست و آنها از من در خواستی کردند. اینکه ،چه

کاری از دستشان بربیاید چه نه،دوست دارند مادر خوانده و پدر خوانده

ی فرزندانم باشند .

صورتشان در آن لحظه جذاب شده بود .

جوری که انگار واقعا این را می خواستند ،ولی امکان نمیدادند که من

این را قبول کنم .

به هر حال در خون من ،جاناتان و فرزندانم ،خون ملکه جریان داشت و

اینکه یک ملکه و جفتش پدر خوانده و مادر خوانده ی فرزندانم شوند

DONYAIEMAMNOE

یک افتخار بزرگ بود ،و از طرفی میتوانستم تا زنده هستم خیالم راحت

باشد که تا ابد هیچ اتفاقی برای فرزندانم نخواهد افتاد ،وقتی سکوت

کردم رافائل پشت سر هم توضیح داد که بسیار کم به دیدنمان خواهند آمد

و اجازه نخواهند داد تا فرزندانم بویی از چیزی که هستند ببرند و فقط

میخواهند اگر اتفاقی برای من یا ترنتون افتاد ،تا پایان عمرشان از راحتی و امنیت فرزندانم مطمئن باشند و من با کمال میل پذیرفتم و

برای اولین بار)و آرزو میکنم که آخرین بار باشد(رافائل با شوقی کودکانه مرا در آغوش گرفت و گونه ام را بوسید.

سپس متوجه رفتارش شد و عقب کشید و دستش را پشت سرش گذاشت

،لبخند زد و با تشکر کوتاهی بیرون رفت.

خب این رفتارشان عجیب بود)چه چیزی در آنها عجیب نبود؟(

به سمت همان اتاق که اولین بار رفته بودیم، رفتیم.

ترنتون چند تقه به در زد و در را باز کرد.

از قبل همه آنجا بودند.

به غیر از من،برادرم و دوست پسرم چند مرد دیگر، ملکه، رافائل،

پرنس و یک زن آنجا ایستاده بودند .

زن با دقت به من نگاه می کرد .

صورتش کامال جدی بود.

ملکه به یکی از مبلها اشاره کرد ،ترنتون کمکم کرد تا بنشینم .

کامالً سنگین شده بودم و حتی با اینکه یک نیمه انسان بودم هم این آزار

دهنده و غیر قابل تحمل بود .

در این مدت، آن حرکت های سخت را حس نکرده بودم، گمانم کاری که

ملکه کرد باعث شده بود آنها دیگر به من صدمه نزنند .

DONYAIEMAMNOE

چیزی در ذهنم میگفت که امروز جوابم را خواهم گرفت، که ملکه می تواند کاری برایمان انجام بدهد یا خیر و نگاه سرد افراد در اتاق میگفت

که این اتفاق نخواهد افتاد.)امیدوار بودم که اشتباه کرده باشم(وقتی همه

ی نگاهها به سمت ملکه برگشت، با صدایی آرام و نگاهی مستقیم به من

گفت.

"مادر بزرگم اومده جین، با هم حرف زدیم و اون فکر می کنه که

میتونیم یه کاری انجام بدیم ولی..."

کمی مکث کرد و به برادرم نگاه کرد.

مستقیما او بود. ً نگاه جاناتان هم به

"این کار راحتی نخواهد بود، برای هر دو تون ..می خوام کامال براتون

توضیح بدم که چه اتفاقی قراره بیفته..."

صورتش اصال خوشحال نبود.

ابدا راضی به نظر نمیرسید .

و این نشانه ی خوبی نبود.

به زنی که کنارش بود اشاره کرد.

"مادربزرگم میگه باید یه مقدار از خون من، توی بدن بچه ها و شما

باقی بمونه ،به اندازه ی یک یا دو قطره ،چون اگه اینکارو نکنم ممکنه

طی انجام طلسم از دست برین..."

آن زن مادربزرگش بود ؟

شاید فقط چند سال از او بزرگتر بود

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۳۸]

DONYAIEMAMNOE

حتی نمیتوانست مادرش باشد ،چه برسد به مادربزرگ!

"من با یه جادو خون خودمو از بدنتون بیرون می کشم و این خیلی

دردناک خواهد بود جین، برای هر دو تون...دردش مثل جدا شدن روح

از بدنتونه"

با لکنت زمزمه کردم.

"مطمئنین عمل میکنه؟"

"کامال!"

"به بچه ها صدمه نمی رسونه؟"

"اونا زنده می میمونن جین، بهت اطمینان می دم"

با تردید پرسیدم.

"اونا هم ...اونا دردو حس میکنن ؟"

صورتش در هم شد.

DONYAIEMAMNOE

"راستش خب نه به اندازه ی شما دو تا ،ولی بله درد رو حس میکنن...."

مادربزرگِ ملکه حرفش را برید.

"ولی این برای یه هدف بزرگه "

دستم را روی شکم برآمده ام گذاشتم و قطره اشکی که از کنار چشمم

چکید را با دست دیگرم پاک کردم.

"یعنی راه دیگه ای نداره؟اونا خیلی کوچیکن ،چطور قراره این دردو تحمل کنن؟"

ترنتون شانه ام را لمس کرد.

ملکه با صدای گرفته ای زمزمه کرد.

" متاسفم جین ،ولی راه دیگه ای وجود نداره ،نمی تونم از خون خودم یا

خون آشام دیگه ای بهت بدم، تا دردی رو حس نکنی، چون بجز چند

قطره از خون من، قراره تمام خون هایی که متعلق به خودت نیست و

DONYAIEMAMNOE

خون های ناخالص از بدنت خارج بشه، پس فرقی نداره و دردی که

بچه ها حس میکنن شدید نیست و چون خیلی کوچیکن راحت میشه

خونو از بدنشون خارج کرد ،ولی شما دو تا درد خیلی زیادی رو باید

تحمل کنین، فراموش نکنین که چندین سال طول کشید تا تبدیل بشین،

یعنی تغییر بدنتون از یه انسان به یه المیا سال ها زمان برده و من قراره

توی چند دقیقه شمارو دوباره به انسان تبدیل کنم، پس بایددرد زیادی

داشته باشه"

««««ما میتونیم»»»»

««««جان...»»»»

««««ما میتونیم عزیزم ،ما میتونیم»»»»

DONYAIEMAMNOE

جاناتان بدون هیچ شکی گفت.

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۳۹]

"ما انجامش میدیم"

ترنتون با بیقراری پرسید.

"کی؟"

رافائل با اخم گفت.

"همین امشب!"

"ما آماده ایم "

جاناتان با جدیت به من خیره شد.

»»»اون بچه ها می تونن تحمل کنن،ما هم میتونیم ،این تنها شانس

ماست... همون چیزی که این مدت منتظرش بودیم حاال داره اتفاق

DONYAIEMAMNOE

میفته و ما نمیتونیم جا بزنیم...عزیزدلم باید قوی باشی ...اون بچه ها

قویتر از چیزی هستن که فکر میکنی««««

ملکه رو به من زمزمه کرد.

"برادرت درست میگه"

اوه خدای من،صدای ذهنمان را میشنید.

لبخند اطمینان بخشی به من زد و ناگهان همه ایستادند .

به ملکه نگاه کردم.

" باید بریم بیرون ،انرژی زیادی نیاز داره، ممکنه به این خونه آسیب

برسه"

به همراه بقیه از خانه بیرون رفتم.

DONYAIEMAMNOE

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۳۹]

ملکه مارا به جلوی حیاط خانه اش که درختان زیادی داشت برد و با

کمی فاصله از ما ایستاد.

ترنتون همچنان کنارم ایستاده بود.

"جین!"

دستش را محکم نگه داشتم تا به او اطمینان خاطر دهم به دهانم بوسه ی

کوتاهی زد.

جاناتان کنارم ایستاد،دست دیگرم را گرفت و به

ملکه گفت.

"اگه.... اگه اینقدر درد زیاد بود که ازتون خواستیم تمومش کنین، قبول

نکنین و ادامه بدین"

ملکه با لبخند پر غروری سرش را تکان داد و به ترنت نگاه کرد و

DONYAIEMAMNOE

بدون اینکه چیزی به او گفته باشد، ترنتون با تردید از کنارم رفت.

و با کمی فاصله از ملکه ایستاد.

دستش را با پریشانی روی صورتش کشید .

کامال عصبی بود و مدام عرق دستانش را با شلوار جینش پاک می کرد.

"تو میتونی جین، من بهت باور دارم ،تو از پس هر چیزی برمیای"

جوری اینرا میگفت انگار که داشت به خودش دلداری میداد نه من!

لبخند زدم .

و دست جاناتان را محکم نگه داشتم ،همان لحظه ،همه پشت سر ملکه ایستادند و سعی کردند که فاصلیشان را با او حفظ کنند.

DONYAIEMAMNOE

انگشتان ملکه حرکت کوچکی کرد.

بالفاصله بادی وزید .

برگ های زیر پایمان در هوا شناور شدند .

باد تبدیل به طوفان شد .

رعد و برق هوا را روشن کرد.

یک دست ملکه باال آمد ودست جاناتان روی دستم محکم تر شد.

انگشتانش را محکم فشار دادم و همان لحظه با اولین ضربه ای که به

از پا درآمدم.

من وارد شد تقریباً

حس میکردم جسمی به سنگینی یک کامیون به من برخورد کرده.

باید تمام استخوان هایم خرد شده باشد، ولی روی زمین نیفتادم و متوجه

DONYAIEMAMNOE

شدم که در هوا شناور هستم .

دست جاناتان دیگر در دستانم نبود و به طرز وحشتناکی فریاد میزد.

دهانم را بستم تا صدایی از من بیرون نیاید .

به صورت ترنتون نگاه کردم که طوری در هم شده بود، انگار که او

نیز همین درد را تحمل میکرد.

ضربه ی دیگری را حس کردم.

آن قدر شدید بود که دیگر ساکت نماندم .

و فریاد زدم.

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۴۰]

آن قدر بلند جیغ می زدم که گلو و گوش هایم درد گرفته بود. حس

میکردم تمام رگ هایم در حال سوختن است .

لثه ، دهان ، دندان هایم ، پوستم ،استخوان هایم و حتی قلبم درد می کرد.

DONYAIEMAMNOE

حس می کردم از درون فوران کردهام و مواد مذاب در حال سوزاندن

هر چیزیست که درونم وجود دارد.

سوختن قلبم را کاملاً واضح حس میکردم.

سوزشی کل سرم را گرفته بود.

حس میکردم چیزی مثل روحم از بدنم خارج می شود و حاال حرکت

بچه ها درون شکمم آنقدر شدید شده بود که حس می کردم هر استخوانی

که در محدودیشان بود را می شکستند .

دنده هایم ،لگنم ،ستون فقراتم و من فقط جیغ می کشیدم.

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۴۰]

DONYAIEMAMNOE

?رنتون??

دیدنش در آن حالت کاملاً مثل مردن بود .

متوجه شدم که اشکهایم صورتم را کاملاً خیس کرده.

داشتم گریه می کردم ...

خدایا واقعا داشتم گریه میکردم....

مانند یک دختر بچه !

شنیدن صدایش داشت مرا میکشت.

جوری که جیغ میکشید .

جوری که زجه میزد .

جوری که هر لحظه میتوانستم کبودی های عظیم و سیاه رنگی را روی

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۴۰]

پوست تمام بدنش ببینم ...

جوری که صورتش از درد جمع شده بود...

DONYAIEMAMNOE

دستانم را روی گوشهایم گذاشتم و فریاد زدم.

"تمومش کن ....لعنتی تمومش کن"

دستی روی شانه ام قرار گرفت و محکم فشار داد.

"تمرکزشو بهم میزنی، تحمل کن مرد، اونم داره تحمل میکنه،قوی باش"

چطور انتظار داشت قوی باشم؟

کسی که عاشقش بودم جوری درد می کشید که انگار بدنش را تکه تکه

می کردند و من هیچ کاری از دستم بر نمی آمد .

کسی که مرا محکم نگه داشته بود بزرگ و بلند قامت بود پس

نمیتوانستم او را ببینم ولی میدانستم که رافائل است.

دستم را محکم نگه داشت ،نفسش را باالی سرم حس کردم

"فقط آروم باش وتحمل کن"

وقتی صدای جاناتان قطع شد ،سرم را برداشتم و متوجه شدم که خون

زیادی از بینی،گوشها و چشمانشان بیرون آمده .

DONYAIEMAMNOE

خون روی صورتشان یا پوستشان نمیریخت، فقط در هوا شناور میشد

و کنار هم جمع شده بود ولی هردویشان ساکت بودند .

ناگهان حس کردم .

چیز بی رنگی شبیه کالبد یک انسان از بدن هر دویشان جدا شد، از بدن

هایشان بیرون آمد و هر کدام در بدن دیگری قرار گرفت و دوباره

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۴۰]

صدای فریادشان آمد .

سرم را دوباره برگرداندم .

مرد شانه ام را محکم گرفت.

به بالا نگاه کردم ، صورت رافائل کامال جدی بود.

"اون خیلی قویه ،حتی نمیتونی تصورشو بکنی ،پس قوی باش"

چند بار روی شانه ام کوبید و همان لحظه صدای ملکه را شنیدم.

DONYAIEMAMNOE

"ممنون که آرومش می کنی"

رافائل گفت.

"بغل کردن همیشه جواب میده"

رویم را برگرداندم .

جاناتان روی زمین افتاده بود .

به هوش بود

ساکت بود به طوری که انگار بیهوش شده، ولی جین کاملاً

و هنوز هم ناله می کرد.)درواقع بی رمق جیغ میکشید(

قبل از اینکه به سمتش بروم یکی از مردها جاناتان و رافائل جین

را در

آغوش گرفتند و به سمت عمارت بردند.

ملکه در حالی که از کنارم رد میشد زمزمه کرد.

"دارن به دنیا میان"

DONYAIEMAMNOE

خدای بزرگ!

همین حاال دردی به عظمت یک جهان را تحمل کرده بود.

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۴۱]

به سرعت به سمت عمارت دویدم و به سمتی که صدای فریاد میآمد

رفتم ،همان لحظه پرنس بیرون آمد و جلویم را گرفت.

"بیرون بمون اون..."

بی توجه به او از کنارش گذشتم .

لحظه ی آخر صدایش را شنیدم

"ممنون که انقدر توجه می کنی"

او را نادیده گرفتم و

به داخل اتاق رفتم .

روی تخت دراز کشیده بود ،صورتش از عرق خیس بود و از درد به

خود می پیچید.

DONYAIEMAMNOE

"جین!"

هیچ حرفی نمی زد و فقط جیغ میکشید .

دستش را محکم گرفتم.

" هیچ اتفاقی برات نمی افته، تو خیلی قوی هستی ،اون دردو تحمل

کردی، اینکه دیگه چیزی نیست"

صدای رافائل را از پشت سرم شنیدم.

"اون دیگه قدرتی نداره االن کامال انسانه"

"

"یا مسیح

" ممنون که اینقدر خوب آرومش می کنی رافائل"

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۴۱]

DONYAIEMAMNOE

ملکه این را با اخم گفت .

رافائل بابی تقصیری شانه باال انداخت.

بانی و جاناتان داخل آمدند .

صورت جاناتان طوری جمع شده بود و طوری راه می رفت انگار که

تصادف سختی داشته.

تمام صورت و دستانش که در دیدم قرار داشت کبود بود .

"جین ...جینجر..."

جاناتان نیز گریه میکرد.

جوری که جینجر زجه میزد و تمام صورتش کبود شده بود باعث میشد

،حس کنم ، کسی قلبم را محکم در چنگش فشار میدهد.

خدایا چرا نمی توانستم برایش کاری انجام دهم؟

پس مرد بودن چه مزیتی داشت وقتی کاری از دستم بر نمی آمد؟

DONYAIEMAMNOE

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۴۱]

?ینجر??

یک دقیقه بود ....یک ساعت....ده ساعت.... یک روز .....

نمی

واقعا دانستم ،فقط حس می کردم که دیگر تحمل این حجم از درد راً

ندارم.

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۴۲]

انقباضات آنقدر شدید شده بود که درد تمام مغزم را گرفته بود.

اصال نمیدانستم، درد از کجاست ،فقط دردی شدید تمام محدوده ی

DONYAIEMAMNOE

شکم، کمر و ران هایم را گرفته بود .

حاال دیگر انقباضات هر چند ثانیه اتفاق می افتاد .

مدام جیغ می کشیدم و آنها حتی کاری هم از دستشان بر نمی آمد.

ملکه گفت.

" مادربزرگ باید یه کاری بکنیم ،تا حاال باید به دنیا می اومدن"

" آره ،گمونم ...باید میبردیش بیمارستان، اگه نیاز به جراحی باشه چی؟

اونا دوقلو هستن، چطور میخواد هردوشونو به دنیا بیاره ؟خودت که

میبینی ممکنه از دست برن"

" اونوقت اون همه کبودی روی پوستشو چطور توضیح میدادیم؟"

"میشنوی داره ضربان قلبش کند میشه ؟اگه بیهوش بشه هر سه تاشون

از دست میرن"

ترنتون غرید .

DONYAIEMAMNOE

"محض رضای خدا یه کاری بکنین، اون داره درد میکشه ...تو ملکه

ای واقعا نمیتونی کاری براش بکنی"

بنیتا گریه میکرد و هم چنین می توانستم صدای گریه ی جاناتان را

بشنوم.

با درماندگی در سرم صدایش کردم.

»»»جان«««

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۴۲]

"من تا حاال به دنیا اومدن یه بچه ی انسانو ندیدم، این یه چیز انسانیه

،چیزی نیست که از دست من بر بیاد"

DONYAIEMAMNOE

پس ببریمش بیمارستان"

"

" نزدیکترین بیمارستان سه ساعت با اینجا فاصله داره، تا بخوایم برسیم

از دست میره، ضربانش ضعیفه، حتی چند دقیقه هم نمونده تا هوشیاریشو از دست بده"

تمام سعیم را می کردم تا به خودم فشار بیاورم ،ولی هیچ فایده ای

نداشت ،فقط درد بود که تمام وجودم را گرفته بود.

جاناتان دستم را محکم گرفت،تمام صورتش کبود شده بود.

ترنتون جوری نگاهم می کرد که مرا میترساند .

تمام صورت برادر و دوست پسرم خیس بود.

»»»جان؟««««

هیچ جوابی نمیشنیدم ولی قسم میخورم که می توانستم امواج نگران

درون سرش را حس کنم و هر دوبار که اسمش را در سرم صدا کردم

DONYAIEMAMNOE

جوری نگاهم کرد انگار که فهمیده .

می خواستم در سرم به او بگویم اگر زنده نماندم مواظب فرزندانم باشد

،اگر اینرا با صدای بلند میگفتم ترنتون کامال خودش را میباخت.

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۴۲]

..."خواهش می کنم یه کاری بکنین،اون داره درد میکشه

"لطفاً

جاناتان این را از کنارم گفت .

التماس

تقریبا میکرد .ً

گلویم به خاطر جیغ هایم درد میکرد .

صدایم گرفته بود، لب هایم خشک شده بود و هر بار که انقباضات تمام

می شد حس می کردم هر لحظه بیهوش میشوم .

DONYAIEMAMNOE

متوجه شدم که رافائل ملکه و مادربزرگش نگاهی با هم رد و بدل کردند

.

ملکه سرش را برای رافائل تکان داد و رو به من گفت

"جین ،ما چاره ی دیگه ای نداریم، زیاد دووم نمیاری ... بچهها قصد

ندارن بیان بیرون ...چیزی نمونده تا هوشیاریتو از دست بدی... وضع

داره برای هر سه تاتون خطرناک میشه، می خوام شکمتو پاره کنم ولی

داروی بیهوشی یا بی حسی ندارم ولی با زبونم پوستتو بی حس میکنم

،ولی چون قراره عمیقا شکمت پاره بشه تاثییر چندانی نداره... بالفاصله

DONYAIEMAMNOE

بعد از اینکه بچه ها رو بیرون آوردیم رافائل بهت خون میده و زخمت

به سرعت خوب میشه..."

بی نفس نالیدم.

" دوباره تبدیل میشم؟"

" نمیشی،خون رافائل باعث تبدیل شدنت نمیشه"

رافائل غر زد.

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۴۲]

" بهتر نیست به لنس بگیم بهش خون بده ؟اون سنش بیشتره ،زخمش

زودتر درمان میشه"

" نمیخوام خون لنس تو رگ های اون باشه"

چاقویی در دست ملکه بود.

لباسم را باال داد.

ترنتون لباسم را فورا پایین کشید و غرید.

DONYAIEMAMNOE

" شما نمی تونین این کارو بکنین... جین نمیتونه این دردو تحمل کنه

...نباید این دردو تحمل کنه"

"وقت زیادی نداریم ترنتون ،ما مجبوریم، اگه واقعا می خوای اونا زنده

بمونن"

"اون مرد باید بره بیرون"

اوه خدای من !

"ترنت.."

" نه اون نمیتونه اینجا باشه"

ملکه به سمت ترنتون برگشت و با صدای اطمینان بخشی گفت.

" رافائل به دخترت نگاه نمیکنه، باشه ؟اون اصال به هیچی نگاه نمیکنه

DONYAIEMAMNOE

،بهت قول میدم ...اون به جینجر مثل بچه ی من نگاه

میکنه...میفهمی؟...ما وقت زیادی نداریم..این درد زیادو باید تحمل کنه

تا تموم درد هاش تموم بشه "

با اینکه ترنتون قانع شده بنظر نمیرسید، ملکه دوباره به من نگاه کرد و

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۴۳]

زمزمه کرد.

"آمادهای"

نالیدم

"آمادم"

" تا انقباض بعدی صبر کن وقتی درد شروع شد درد چاقو رو کمتر

حس میکنه"

DONYAIEMAMNOE

ملکه سرش را برای مادربزرگش تکان داد ،لباسم را باال داد ، سرش

را خم کرد و زبان خنکش را در طول پوست پایین شکمم حس کردم و

وقتی انقباض بعدی ام شروع شد چشمانم را بستم و تیزی چیزی را روی

شکمم حس کردم.

جیغ هایم با آن درد آنقدر شدید شد که حس میکردم به حنجره ام آسیب

رسیده.

ناامیدانه فقط می خواستم بمیرم تا آن درد لعنتی تمام شود .

ناگهان خیسی روی دهانم حس کردم، به خاطر جیغ هایم دهانم باز بود و

بعد صدای رافائل را شنیدم .

"بنوش جینجر.... دردتو تموم میکنه"

" صبر کن راف ،بیا اینجا، بچه ها نفس ندارن"

دیگر دهانم بسته بود ...جیغ نمیکشیدم.

چشمانم نیز بسته بود.

فقط صداها را میشنیدم و مطمئن بودم به زودی کاملاً هوشیاری ام را

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۴۳]

از دست خواهم داد.

" فقط یه قطره برای هرکدام"

چند ثانیه بعد جاناتان گفت.

برو سراغ جین اون بیهوشه"

"

نه کامال ....بیهوش نبودم ،حداقل آن درد وحشتناک را هنوز هم حس

می کردم ولی نمی توانستم جیغ بکشم ،دوباره همان مایع درون دهانم

DONYAIEMAMNOF

ریخت.

یک ثانیه، ده ثانیه، پانزده ثانیه.... نمیدانم چند ثانیه شد و بعد صدای

گریه ی بچه هایم را شنیدم .

صدای بچه هایم بود و من واقعا می خواستم چشمانم را باز کنم و آنها را

ببینم .

صدای گریه ی دیگری هم می آمد... از دو مرد و یک زن....

صدایشان بین صدای بچه ها گم شده بود.

خدایا آن چیزی که در دهانم می ریخت آنقدر شیرین بود که ابدا سیر

نمیشدم .

تا به حال چنین نوشیدنیی را نچشیده بودم .

DONYAIEMAMNOE

دهانم اصال تکان نمیخورد .

آن مایع درون دهانم میلغزید و از گلویم پایین میرفت .

آنقدر خوب بود که درد را فراموش کردم .

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۴۳]

اگر توانش را داشتم نمی گذاشتم از گلویم پایین برود،

تا بتوانم روی زبانم بیشتر مزه مزه اش کنم .

به خلسه عجیبی فرو رفته بودم که حتی توان حرکت نداشتم .

آن قطرات دیگر درون دهانم نمی ریخت .

و من کامال میدانستم که آن قطرات خون رافائل است.

سپس زبان سردی را زیر شکمم و روی زخمم حس کردم .

کدامشان بود؟

از صدای نفس های سختی که از ترنتون آمد متوجه شدم که ملکه نیست

و باید رافائل باشد که از خودش پذیرایی میکرد .

DONYAIEMAMNOE

)هرچند برای التیام زخم من(

صدای بچه ها آرام شده بود و بعد صدای ترنتون را شنیدم.

" چرا حرکت نمیکنه؟"

" زندست ...صدای قلبشو میشنوم"

" ولی من چیزی نمی شنوم ،اون حتی چشماشو باز نمیکنه"

این ها را با ناله می گفت و ملکه صبورانه جوابش را می داد.

" ببینش...زخماش داره درمانمیشه ...خونریزی قطع شده کبودی هاش

داره از بین میره ،با کمک زبون رافائل تا چند دقیقه دیگه زخم شکمش

بیهوش نیست بسته

کاملاً میشه، اگه مرده بود این اتفاق نمیافتاد ،کاملاً

سست ، خون رافائل کاملاً

،صداتو میشنوه، فقط به خاطر خون توی خل

مثل یه مخدر عمل میکنه، ولی بهت اطمینان میدم که صداتو میشنوه و

DONYAIEMAMNOE

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۴۳]

میشنوه که داری گریه می کنی پس بهتره قوی باشی"

تمام شد ،حتی

چند لحظه صدایی نیامد هق هق ها و فس فس ها تقریباً

صدای بچه ها را نمی شنیدم .

از سرم بیرون

دیگر دهان رافائل رویم نبود ،درد کم و کمتر شد و کاملاً

رفت .

شنیدم که رافائل از خون خودش به جاناتان نیز داد تا کبودی هایش

درمان شود و دردش را تمام کند.

درد من بخاطر خونش تمام شده بود.

هیچ جایی از بدنم دردی نداشتم.

درد آن شکستن ها یی که در آن طلسم اتفاق افتاده بود را دیگر حس نمی

DONYAIEMAMNOL

کردم و دلم می خواست تا ابد در این حال خوش بمانم)بدون هیچ دردی(

ناگهان کسی دستم را محکم فشرد و بعد صدای خش دار و گرفته ی

ترنتون را شنیدم.

"میشه چشماتو باز کنی ؟داری منو میترسونی.. لطفاً"

" بهش زمان بده"

" نمیتونم... جین پاشو، بیا بچه هامونو ببین ...ببین چقدر خشگلن...مثل

دوتا فرشته...مثل تو..."

سعی کردم چشمانم را باز کنم ولی انگار وزنه ای پشت هر پلکم قرار

داشت.

صدایِ خش خشی آمد و بعد ترنتون زمزمه کرد.

DONYAIEMAN.IR

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۴۴]

"میدونم دیوونگیه که االن اینو بهت میگم....ولی...می خوام کامالً مال

من باشی، قبل از اینکه بیایم اینجا برات حلقه گرفتم ،تا حتی اگه دوباره

تبدیل به یک انسان نشدی باز هم باهات ازدواج کنم ،برام فرقی نداره که

چی هستی، چون من عاشقتم ،واقعاً هستم ، نه حاال، نه از وقتی تو

مدرسه بوسیدمت ...من از همون اولین باری که تو یه دختر کوچولوی

بامزه بودی که مزه ی آبنبات میدادی میخواستمت .... باهام ازدواج

کن... همین حاال چشماتو باز کن چون می خوام حلقه رو بزارم رو

انگشتت"

اوه خدای من!

او واقعا مرا تا ابد می خواست!

همین حاال از من تقاضای ازدواج کرد!؟

اوه خدای من!

بله!

بله!

رافائل گفت.

" اون خوشحاله ترنتون"

"از کجا میدونی؟"

" صدای قلبش تند شده"

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۴۴]

"شاید عصبانیه؟"

DONYAIEMAMNOE

رافائل با خنده گفت .

" نه از هیجانه"

دوباره ترنتون دستم را فشرد و حلقه را روی نوک انگشتم حس کردم.

" حاال که اعتراضی نداری میذارمش تو انگشتت و اگر راضی نیستی

نمیتونی بعدش از دستت درش بیاری چون بهت فرصت دادم که اگه

راضی نیستی قبول نکنی"

صبر کن ببینم!

درست متوجه شدم؟

بیهوش بودم ؟

من تقریباً

حتی نمیتوانستم چشمانم را باز کنم.

و او انتظار داشت در این حالت چطور مخالفت کنم؟

DONYAIEMAMNOE

صدای جاناتان آمد

"ای حرومزاده "

ملکه با سرگرمی گفت.

"گفتم که منویادتومیندازه رافائل ...فرصت طلب"

رافائل با خنده ی نخودی کفت.

" واسه همینه که ازش خوشم میاد"

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۴۴]

چند نفر خندیدند و حلقه درون انگشتم قرار گرفت .

دو نفر دست زدند و ملکه با صدایی گرفته و کمی سرگرمی گفت

" عجیب ترین خواستگاری بود که تو زندگیم دیده بودم"

ترنتون کنار گوشم زمزمه کرد.

...ابداً الیق این نیستم که تو مال

"میدونم که خیلی عوضی هستم و ابداً

من باشی، ولی نمیتونم بزارم واسه کس دیگه ای باشی، پس باید مال من

باشی، دلم میخواد تا ابد باهات زندگی کنم و بازم بچه های بیشتری داشته

باشیم بچه هایی شبیه خودت..."

خدایا نه !

هرچند که میدانستم قسمت آخرحرفش را به شوخی میگوید ولی با تمام

توانی که داشتم نالیدم .

میدانستم که حتی اگر من باز هم بچه میخواستم او دیگر اجازه نمیداد

دوباره این درد راتحمل کنم.

" فقط... اگه قراره خودت.... به دنیا بیاریشون... حق داری اسم بچه

رو بیاری "

DONYAIEMAMNOE

خندید.

خون رافائل حتی درد گلویم را هم درمان کرده بود!

چه داروی قدرتمندی!

به سختی چشمانم را باز کردم و صورت خیس و خندان ترنتون را

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۴۴]

جلوی صورتم دیدم.

دستم را محکم نگه داشته بود .

جاناتان کنارش بود و او هم لبخند به لب داشت.

صورتش دیگر کبود نبود .

" بعداً میتونیم در این مورد حرف بزنیم"

اخم کردم

"حرفی نمونده"

لبخند ترنتون وسعت گرفت.

" این یعنی با اصل قضیه ی حلقه و همسر من بودن مشکلی نداری؟"

DONYAIEMAMNOE

به حلقه ی در انگشتم نگاه کردم ،زیبا بود.

نگاهم را به ترنتون برگرداندم،لبخند زدم و سر به سرش گذاشتم.

"خودت گفتی بعدش نمیتونم پشیمون بشم"

نیشخند زد.

دهانش جلو آمد و آرام روی لب هایم قرار گرفت و وقتی عقب رفت

فهمیدم که حس جسمی و جنسی ام به او ابدا تغییر نکرده !

درست به شدت و بی رحمی سابق!

مگر نباید تغییر میکرد؟

شاید به زمان نیاز داشت!

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۴۴]

سرم برای دیدن بچه هایم چرخید .

جسم هایی کوچک پیچیده در پارچه ای سفید را در آغوش رافائل و

DONYAIEMAMNOE

ملکه دیدم.

جوری آنها را در آغوش گرفته بودند که انگار شکستنی و ظریف ترین

چیز دنیا را در دست دارند.

آرام و با احتیاط !

کودک من در آغوش رافائل کاملاً ریز به نظر می رسید. رافائل جوری

به کودکم نگاه میکرد که انگار یک فرشته یا یک معجزه را در آغوش

دارد .

از خوشی می درخشید.

صورتش شگفت زده بود و کاملاً

ملکه و رافائل هردو به سمتم آمدند و بچههایم را پایین تر آوردند تا

DONYAIEMAMNOE

بتوانم صورتشان را ببینم .

روی یک پهلویم چرخیدم و نشستم .

هیچ دردی نداشتم و این باور کردنی نبود .

فقط کمی سرگیجه داشتم که گمانم بخاطر خون بود.

به دو نوزاد کوچک نگاه کردم.

صورت دخترم که در آغوش رافائل بود کامال سرخ بود .

نمی توانستم چشمانش را ببینم ،چون بسته بود.

سر پسرم هیچ مویی نداشت و چشم ها و لب های زیبای پدرش را

داشت.

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۴۵]

اشک در چشمانم جمع شد و آن ها را تار کرد.

" شبیه فرشته هان"

واقعاً زیبان جین، بهت تبریک میگم"

"

DONYAIEMAMNOE

صدای جاناتان بود ،دستم را برایش دراز کردم، دستم را فشرد و بعد،چند ثانیه ای مرا در آغوش گرفت .

" خیلی خوب از پسش بر اومدی، تو عالی بودی"

لبخند زدم.

ملکه بچه ها را به دستم نداد، گمانم می دانست که هنوز هم ،گیج و

ناتوانم .

دیگر حس قبل را نداشتم کامال احساس انسان بودن میکردم .

ملکه مکالمه ای را با رافائل در پیش گرفت، البته اصال نمیدانستم در

مورد چه چیزی حرف میزنند.

" امکان داره خون روی جین تاثیر بزاره؟اگه بسمت تو جذب بشه

...توام از خونش نوشیدی و ممکنه..."

"اون جفت داره، پس نه"

DONYAIEMAMNOF

"مطمئنی؟"

رافائل نگاهی به من کرد،لبخند فریبنده و وسوسه انگیزی زد ،جواب

لبخندش را دادم،چند ثانیه منتظر ماند و نگاهش را بسمت ملکه چرخاند

و همان لبخند را به ملکه زد.

"آره مطمئنم"

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۴۵]

آندو نگاهی با هم رد و بدل کردند و رافائل به من نگاه کرد و شروع

کرد.

"جین ،این اتفاقات یه سرش تقصیر ماست و ما از تو و برادرت

....منظورم اینه که.... ما از شما...از تو...."

ملکه حرفش را برید و به او چشم غره رفت.

DONYAIEMAMNOE

" ما ازتون معذرت می خواییم"

خدای من!

آن مرد بلد نبود عذرخواهی کند ؟

سعی کردم نخندم ولی نتوانستم.... با همان لبخند به هردویشان گفتم.

ازتون ممنونم

"شما بهمون کمک کردین ....به بچهها ی من ....واقعاً

و.... رافائل ...به خاطر خون خیلی ممنونم ،مزه خیلی خوبی داری"

رافائل نیشش را باز کرد و به ملکه نگاه کرد.

"میبینی"

ملکه دوباره چشمانش را برای او چرخاند و رو به من گفت

"جین اون بچه ها کمی از خون من و کمی از خون رافائل رو توی

DONYAIEMAMNOE

وجودشون دارن و چون تازه متولد شده هستن این خون تا وقتی زنده

هستن توی بدنشون باقی خواهد موند و به نحوی اونا به ما متصلن و ما

هم به اونا ...کمی از خون من و رافائل،تو رگ های تو و جاناتان هم

هست و خب.... به نحوی ...ما هم به هم متصلیم...ما مطمئن نیستیم

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۴۵]

ولی ممکنه در آینده چیز های کوچیکی اتفاق بیفته،شاید هم نه ،ولی باید

براشون آماده باشین و بهمون اطالع بدین ،ممکنه اتفاقی نیفته و ممکنه

DONYAIEMAMNOE

یه قدرت های کوچیکی توی وجود تو و برادرت و بچه هات وجود

داشته باشه و چیز مهمتر اینه که شما بخاطر المیا بودن و خون من

،عمر بیشتر از انسان های معمولی خواهید داشت و بعضی از قدرت

هاتون همچنان توی بدنتون باقی میمونه ، باید بدونین تا براش آماده

باشین"

سر تکان دادم .

لبخندی زد و لب های سرد مینیاتوری اش را ،نرم روی سر کودکم فشار

داد.

رافائل دخترم را به دست ترنتون داد .

ترنتون با صورتی هیجان زده او را در آغوش گرفت، تقریبا یک دقیقه

DONYAIEMAMNOE

با لبخند به نوزادم خیره شد و لبخندش از حالت هیجان زده به ترسیده

تغییر کرد .

"یا مسیح ،اون خیلی کوچیکه"

رافائل به لحنش خندید ،چون کامال وحشت زده بنظر میرسید.

متوجه نگاه رافائل شدم ،با حالتی خاص ابتدا به فرزندانم،بعد به جاناتان

و در آخر به من نگاه کرد .

نگاهش کمی طوالنی تر رویم ماند.

درواقع هر دو به هم خیره شده بودیم و من متوجه چیزی شدم.

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۴۶]

نگاه او برایم آشنا بود.

کامال آشنا!

من این نگاه را سال ها از پدرم میدیدم.

رافائل درواقع پدرانه به ما نگاه میکرد.

DONYAIEMAMNOE

اینکه به جاناتان خون داده بود تا درد و کبودی هایش را درمان کند.

اینکه شکمم را لیسیده بود تازودتر دردم کم شود .

اینکه با آن حالت به فرزندانم نگاه میکرد،و از خونش به آنها داده بود

،این را نشان میداد که آن ها درواقع نخواسته بودند پدر خوانده و

مادرخوانده ی فرزندانم باشند .

او و ملکه درحقیقت شان

ِ

وظیفی را به عنوان پدرو مادرمان شروع کرده

بودند .

نه فقط پدرو مادر فرزندانم ،بلکه پدرو مادر هر چهارنفرمان .

میدانستم که آنها هرگز نمی توانند بچه ای داشته باشند و هرچند که

DONYAIEMAMNOE

رافائل عظیم الجثه بود ولی به ملکه با آن بدن کوچکش وبه او با آن

صورت جوانش نمی آمد که پدرانه و مادرانه رفتار کنند، ولی این، در

هر حال زیبا بود.

با درک ،لبخندی به رافائل زدم، که او نیز جواب لبخندم را با مهربانی

داد.

نمیدانم بخاطر خون بود یا بخاطر اینکه دیگر المیا نبودم و نمیتوانستم

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۴۶]

قدرتش را حس کنم، ولی حس میکردم او را دوست دارم ،نه مانند پدرم،

ولی کمی به آن حس شباهت داشت و قسم میخورم که او هم این را حس

DONYAIEMAMNOE

کرده بود چون لبخندش وسعت گرفت.

ترنتون به آرامی کودکم را به سمتم آورد .

متوجه شدم که ملکه کودکم را به دست جاناتان داد.

همه یکی یکی بیرون رفتند به جز ترنتون ، جاناتان و بنیتا.

ترنتون کودکم را جلوی صورتم نگه داشت

" می بینی چقدر زیباست؟باورت میشه اونا مال ما هستن.... مال من و

تو ...."

"کی فکرشو میکرد ترنتون صاحب همچین بچه های خوشگلی بشه؟"

به حرف جاناتان خندیدم.

دخترم آرام چشمانش را باز کرد و من می توانستم رنگ طالیی درون

چشمانش را ببینم .

DONYAIEMAMNOE

درست مثل چشمانی که روی سینه ی ترنتون خالکوبی شده بود.

درست مثل چشمان شیطان !

چشمانش شبیه چشمان ملکه بود و این مرا کمی ترساند. ولی از این

مطمئن بودم که قرار نیست تبدیل به المیا یا هر چیز کوفتی دیگری شود

.

ترنتون کودکم را روی تخت گذاشت و صورتش را جلوی صورتم

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۴۶]

گرفت و با صورت ترسیده و نگرانی گفت.

"جین...االن چه حسی بهم داری؟"

باتعجب و صورت حیرت زده به او نگاه کردم.

"منظورت چیه؟"

DONYAIEMAMNOE

با دستش پس گردنش را مالید و گفت.

"هنوزم دوسم داری؟فکر کن ببین هنوزم دوسم داری؟"

با همان چشمان ترسیده نگاهم می کرد.

"چرا میپرسی؟چرا نباید دوستت داشته باشم؟"

دوباره پشت گردنش را مالید .

"ملکه گفت ممکنه بعد از اینکه دوباره انسان بشی دیگه منو نخوای"

اوه!

الزم به فکر کردن نبود .

او تمام قلبم را پر کرده بود.

با حالتی گیج گفتم.

"اوه... ترنتون"

دستم را محکمتر گرفت .

صورتش از قبل ترسیده تر بود .

"چیه؟....چه حسی داری؟"

DONYAIEMAMNOE

"میخوام دوستت نداشته باشم...همیشه میخواستم که دوستت نداشته باشم،

مخصوصا وقتایی که عوضی میشدی ،ولی ... نتونستم...نمیتونم.

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۴۷]

حتی نمی تونم تصور کنم که یروزی بیاد که دوستت نداشته باشم ...اگه

تو هم بخوای پشیمون بشی، دیگه نمیتونم این حلقه رو از دستم در بیارم

،یادته که وقتی حلقه رو دستم میکردی چی گفتی؟ ، پس نمیتونی

پشیمون بشی...."

نیشخند زد)به وسعت یک جهان(و با مالیمت دهانم را بوسید .

"خدایا...هیچوقت پشیمون نمیشم....تو تا ابد مال خودمی"

دهانم دوباره لب هایش را لمس کرد.

DONYAIEMAMNOE

"عاشقتم ترنت..."

"نمیفهمم چجوری عاشق اونی"

متوجه شدم که ترور و شپرد داخل آمدند و ترور اینرا با شیطنت به من

گفت.

ترنتون به ترور چشم غره رفت .

ترور جلو آمد و دخترم را از کنارم برداشت و در آغوش گرفت .

با دقت به او نگاه میکرد .

"چه بوی خوشمزه ای میده"

جاناتان خرخری کرد .

ترور با حیرت سرش را جلو برد و کودکم را بوسید.

"خیلی نرمه ،خدایا خیلی کوچولوعه"

ناگهان سرش را عقب برد و به شپرد با تعجب نگاه کرد

"بیا ببینش شپ...چشماشو...شبیه چشم شیطانه"

DONYAIEMAMNOE

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۴۷]

شپرد به دخترم نگاه کرد .

متوجه شدم که نگفت شبیه چشمان ملکه.

شپرد با لبخند به کودکم و سپس به ترنتون و بعد به من نگاه کرد

"اون خیلی خوشگله...بهتون تبریک میگم"

ترور با شیطنت ادامه داد

"آره خیلی خوشگله،خوشحالم که شبیه ترنتون نیست"

ترنتون چشمانش را برای او چرخاند و انگشت وسطش را نشانش داد.

خندیدم.

بنیتا به آرامی دخترم را از ترور گرفت و با لبخند گفت .

"خدایا اون یه فرشتست...قراره اسمشونو چی بزارین؟"

باورم نمیشد تا این لحظه حتی به اسم کودکانم فکر نکرده بودم .

DONYAIEMAMNOE

جاناتان با درک گفت.

"وقت زیاده...حاال دیگه ذهنمون آزاده، بدون فکر به مشکالت براشون

اسم انتخاب میکنیم"

ترنتون گفت.

"اسم پسرمو انتخاب کردم ،البته اگه جین مشکلی نداشته باشه...میخوام

اسمشو رافائل بزارم"

همه با حیرت به او نگاه کردیم.

چهره در هم کشید.

"چیه؟ بچه هام شبیه فرشته هان چرا نباید اسم یه فرشته رو روش

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۴۷]

بزارم؟"

DONYAIEMAMNOE

خندیدم چون آنقدر مغرور بود که اعتراف نمیکرد برای اینکه رافائل به

نحوی به ما کمک کرده و نسبت به او حس خوبی دارد ، این اسم را

رویش گذاشته.

لبخندم را قورت دادم و زمزمه کردم.

"قشنگه،دوسش دارم"

با خوشحالی به من لبخند زد و گفت.

"البته وقتایی که رافائل و ملکه میان تا بچه هارو ببینن ،میتونیم ایزیدور

صداش کنیم..."

میدانستم که ایزیدور اسم پدرش بود ،با مهربانی لبخند زدم.

"عالیه..واقعا عاشقشم"

"اسم دخترمونو تو انتخاب کن"

ترور پیشنهاد داد.

DONYAIEMAMNOE

"اسم دختره رو بزارین آرِیل{Arielle}همونطور که ترنتون دوست

داره اسم یه فرشته هم هست"

ترنتون دوباره به ترور چشم غره رفت!

ولی بنظر من اسم زیبایی بود،هرچند که ترور هم بشوخی این را میگفت.

"آره،میخوام اسمش آریل باشه،نظرت چیه جان؟"

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۴۷]

جاناتان لبخند زد.

چشمانش از خوشی میدرخشید.

"عاشقشم"

ترور با ابروهای باال رفته نگاهم کرد.

"واقعا میخوای آسمشو آریل بزاری؟"

به او لبخند زدم.

"آره از اسمِ جینی خیلی بهتره"

نیشخندی زد و من به ترنتون نگاه کردم.

"تو چی فکر میکنی؟"

لبخند تمام صورتش را گرفت.

"گمونم اولین باره ترور یه پیشنهاد خوب داده"

اینبار ترور انگشت وسطش را به ترنتون نشان داد و باعث خندیمان شد.

جاناتان کودکم را کنارم گذاشت و او نیز روی تخت نشست .

به چشمانش نگاه کردم .

دیگر مثل قبل هیچ چیزی از او نمیشنیدم ولی در تمام وجودم حس

میکردم که در سرش به من میگوید که چقدر دوستم دارد .

که چقدر خوشحال است.

در ذهنم جوابش را دادم، با اینکه میدانستم نمیشنود، ولی لبخندش را دیدم

DONYAIEMAMNOE

.

چه المیا باشیم ،چه نباشیم ما به هم مرتبط بودیم و ابدا نیازی به آن

اسارت خون, [۰۷.۱۲.۲۰ ۲۲:۴۸]

ارتباط ذهنی گذشتیمان نداشتیم .

ذهنمان تماما پر از شادی بود.

ما المیای درونمان را از بین برده بودیم .

رسیدن به این درد زیادی داشت ولی به هر حال موفق شده بودیم .

ما دیگر برده ی خون نبودیم.

بچه هایم سالم بودند و قرار نبود مثل مادرم تمام عمرم به پشیمانی،دروغ

و پنهان کاری بگذرد .

DONYAIEMAMNOE

حاال من یک خانواده ی بزرگ داشتم.

من ترنتون را داشتم .

خدای بزرگ ،من به او 'بله' گفته بودم!

چه چیزی میتوانست بهتر از این اتفاق بیفتد ؟

حاال دیگر او واقعا مال من بود!

بله ،ما مال هم بودیم!

پایان جلد دوم.

جلد سوم: رویای دورگه)جاناتان(

جلد چهارم: کوییني و گرگینه)ترور(

DONYAIEMAMNOE